

انتقام می گیرد

باسمه تعالی

به نام او که داده هایش رحمت و نداده هایش حکمت است

بارانی که روزها

بالای شهر ایستاده بود

عاقبت بارید

تو بعد سال ها به خانه ام می آمدی ...

تکلیف رنگ موها

در چشم هام روشن نبود

تکلیف مهربانی ، اندوه ، خشم

و چیزهای دیگری که در کمد آماده کرده بودم

تکلیف شمع های روی میز

روشن نبود

من و تو بارها

زمان را

در کافه ها و خیابان ها فراموش کرده بودیم

و حالا زمان داشت

از ما انتقام می گرفت

در زدی

باز کردم

سلام كردي

اما صدا نداشتي

به آغوشم كشيد ي

اما

سا يه ات را ديدم

كه دست هايش توي جيبش بود

به اتاق آمديم

شمع ها را روشن كردم

ولي

هيچ چيز روشن نشد

نور

تاريكي را

پنهان كرده بود...

بعد

بر مبل نشست ي

در مبل فرو رفت ي

در مبل لرزيد ي

در مبل عرق كردي

پنهاني ، بر گوشه ي تقويم نوشتم :

نهنگي كه در ساحل تقلا مي كند

براي ديدن هيچ كس نيامده است

"گروس عبدالمالكين "

حامد چراغ ها را خاموش كرد...

هنوز همهمه ي بچه ها كه پشت در دو لنگه كمين كرده بودند فروكش نكرده

بود..

الهام جيغ كوتاهي كشيد و بلافاصله صداي ارشيا آمد كه ببخشيد پايت را لگد

كردم حواسم نبود..

همه خنديدند.

الهام غرغركنان گفت : بين تورو خدا واسه تولد يه الف بچه به چه وضعي

كشيده شديم !

حامد كه سعي مي كرد خودش را جايي كنار من مخفي كند پچ پچ كنان گفت

: خوبه نمرديم و معنيه بچه رو هم

فهميديم... دوستان عزيز از اين به بعد با صلاحديد سركار الهام خانم به جاي

واژه ي نره غول از واژه ي دلنشين

بچه استفاده مي كنيم ! آخه خواهر من كي به دومتر قد و چند صد كيلو ميگه

بچه !

نيلوفر از جايي نامعلوم اعتراض كرد: كجاش دومتر قد و چند صد كيلو؟! بنده

خدا سياوش !

حامد که دقیقاً پشت سرم قرار گرفته بود به شانه ام زد..
ناشیانه سر برگرداندم و به طرفش ... در تاریکی چشمهایش برق شیطنت باری
میزد..

- کجایی شما مادموازل..؟
- چي ..؟ من ..؟ همینجا..
- همینجا... آخه دورغم بلد نیستی بگی جوجه خانوم! بگو بینم کی باعث
شده اینجوری بری تو فکر..؟ به جون
حامد بدخواه مدخواه داشته باشی ...
خندیدم: صبر کن .. صبر کن .. تند نرو..... دوباره واسه خودت خیال پردازیم
نکن !..

- اها.. حالا اسمش شد خیال پردازی !.. ضربان قلبتو منم دارم میشنوم...!
میگن این همه استرس واسه پیرزنی به
سن و سال شما اصن به صلاح نیستا..
ناخودآگاه دستم رفت طرف قلبم و پیراهنم را چنگ زدم..
قلبم وحشیانه به درو دیوار تنم می کوبید.
آب گلویم را قورت دادم..

- نخیر..! اولاً که سخت در اشتباهی قلبم از همیشه ام آرومتر میزنه در ثانی
میگن فضولی برای پیرمردی به
سن و سال شما هم چندان خوب نیس !

- اتفاقاً فضولي کار پير مرداس... البته بلا نسبت تمام پير مرداي فاميل شما و خودم و الهام و ارشيا و نيلوفر و سياوش و..

- خوبه.. خوبه.. بسه.. سرم رفت چقد حرف ميزني تو...!
دهانش را باز کرد که چيزي بگويد که صداي مشتاق و هيجان زده ي نيلوفر متوقفش کرد: رسيدن...!
همه سکوت کردن...

جعبه ي انفجار کاغذ رنگي ها را محکم تر توي دستم فشردم... حالا خودم هم مي دانستم که قلبم آنقدر تند ميزند که حامد که در چند سانتي متری ام ايستاده مطمئناً احساسش مي کند. صورتم گر گرفته بود...

چرا هر دفعه اينطوري مي شدم؟ چرا نمي توانستم خودم را آرام نشان بدهم و وانمود کنم که نسبت به اين قضيه کاملاً بي تفاوتم! هر بار بدتر از بار قبل مي شدم... شک داشتم که دفعه هاي بعدي يکدفعه فلج نشوم و

جلویش نقش زمين نشوم... هربار مثل دفعه ي اول همان حس و حال آشنا به سراغم مي آمد. نه تکراري مي شد نه عادت...، توي تاريخي اتاق، مقابل جفت جفت چشمهاي سياهي که شيطنت آميز از اين سوبه آن سو مي چرخيدند، توي سکوت، صداي حرف زدنش با حسام را مي شنيديم که نزديکتر مي شد...

استوانه را بین انگشتانم فشردم.. باید بالای سرش منفجر می کردم تا کاغذ رنگی ها توی هوا پخش شود.. همه

نیم خیز شده بودند.. دستگیره ی در که چرخید حامد توی گوشم گفت طرز کارشو که بلدی پیرزن؟

صدای متین و آرامش بخشش آمد: چرا تاریکه؟ فکر کنم بچه ها امشب نیومدن!

حسام هلش داد به داخل ...

یکدفعه چراغ ها روشن شد... صدای سوت و جیغ و دست فضایی اتاق را پر کرد...

حالا نوبت من بود... دستپاچه ته استوانه را چرخاندم، قبل از آنکه بفهمم رویش را به کدام طرف گرفته ام...

آخرین چیزی که به خاطر می آوردم چهره ی خندان و متعجب سیاوش بودو... بعد...

انفجار..!

فصل اول

لیلی

صداهایی نامفهوم توی مغزم می چرخید.

- من میگم ببرمش دکتر..

- نه چیزی نیست فکر کنم فقط شوکه شده..

- آخه چرا بهش یاد ندادین طرز کارشو

- یاد داده بودیم بلد بود.. نمی دونم چرا اینجوری شد

- هول کرده حتما..!

- بعله... معلومه که هل کرده..!

- الان وقت این حرفا نیست که ، حامد یه لیوان آب بیار سریع ..

- لیلی... لیلی خانوم.. صدامو میشنوی ؟

احساس کردم دستی زیر گردنم رفت و سرم را از زمین بلند کرد.. چند قطره آب

به صورتم پاشیده شد. ترجیح

می دادم از زور شرم و خجالت چشم هایم را باز نکنم . این حس وقتی در من

شدت گرفت که از لای پلک های

نیمه بازم، سیاوش را در فاصله ای نزدیک به صورتم دیدم...

بچه ها بالای سرم دایره وار ایستاده بودند و با نگرانی نگاه می کردند. سیاوش

لبخند گرمی زد و روبه بچه ها

گفت : بفرمایین به هوش اومد..

همه نفس عمیقی کشیدن و پراکنده تر شدن .

حامد کنارمان زانو زد و گفت : من که ازت پرسیدم طرز کارشو بلدی یا نه

جوجه خانوم...

خجالت زده با نگاهی قدرشناسانه به سیاوش سرم را از روی دستش بلند کردم

و در جایم نشستم . اطرافم پر از

کاغذ رنگی های ریز و درشت بود. استوانه چند متر آن طرف تر پرت شده بود.

به حامد نگاه کردم و با بغض گفتم : همه چیو خراب کردم...

حتي در آن موقعيت هم توان نگاه کردن به سیاوش را نداشتم .
ارشیا که صدایم را شنیده بود، در حالیکه شمع ها را روی کیک جاساز می کرد
با شوخ طبعی گفت : فدای سرت
خواهر من .. چیزی که زیاده تولد و اسه خراب کردن اصلا می دونی چیه ؟ من
و حامد و الهام هم تولدمون تو
همین ماهه ..! این خراب شد یکی دیگه اون یکی خراب شد یکی دیگه ..
همه خندیدند.
لبخند غمگینی زدم خواستم بلند شوم که سیاوش از کنارم با نگرانی پرسید:
حالت خوبه ؟ می خوای چند لحظه
بشین بازم..
سرم را پایین انداختم : نه .. خوبم مرسی ..
و با خودم گفتم از این خرابتر نمی تونستی بکنی دختر...
به زحمت سر پا شدم. هنوز هم سرم گیج می رفت . مانتوی بلند رنگارنگ گل
و گشادم را تکان دادم تا کاغذ
رنگی ها بریزد. این همان مانتویی بود که حاج آقا اسمش را گذاشته بود
خلعت دلک و سیاوش می گفت
هارمونی چشم نواز رنگ ها! حقیقتا که نگاه ها چقدر می تواند متفاوت باشد.
یکی چشم بسته تمام چیزهای
جدید را به سخره بگیرد و یکی دیگر در مسخره ترین چیزها دنبال زیبایی های
جدید باشد...

شالم را روي سرم مرتب کردم و با گام هايي لرزان به جمع بچه ها پيوستم که حالا شمع هاي روي کیک را روشن کرده بودند و سیاوش را به طرف خودشان مي خواندند.

بچه هاي اين جمع را عزيزترين و با ارزش ترين دوستان زندگي ام تشکيل مي دادند. به غير از الهام، خواهر سیاوش بقيه همه دانشجويهاي وردي هشتاد و چهار رشته ي عکاسي دانشکده ي هنر بودند. با اینکه یک سال و نیم بیشتر از آشناییمان نمي گذشت اما باز هم صمیمت و معرفتي در جمعمان بود که نظيرش را هیچ جاي ديگر و در هیچ دوره ي ديگري از زندگيم تجربه نکرده بودم. و حقيقت اين بود که احساساتي که در اين یک

سال و نیم هم داشته ام هرگز قبل از تر از اين هم تجربه نکرده بودم. خودم را در حلقه ي بچه ها قرار دادم که حالا گرداگرد سیاوش آهنگ تولدت مبارک را زمزمه مي کردند. شعله هاي شمع توي چشمهاي سپاه رنگ و شفافش مي درخشید... با همان لبخند آرامش بخش هميشگي ..

با بچه ها همراه شدم. آهنگ را زمزمه کردم... تمام که شد نیلوفر خودش را لوس کرد و با ناز گفت: آرزو يادت نره سیاوش خان....

سیاوش ابرویش را بالا انداخت و در فکر فرو رفت ..

حامد با مسخرگی گفت : اووووه...چه تفکریم می کنه پروفیسور...! واقعا همینه که میگن ، آرزو بر جوانان عیب نیست ..

چقدر دلم می خواست آن لحظه توی ذهنش بودم و می دانستم به چه فکر می کند. دوست داشتم بدانم کدام آرزوهایش را برای زودتر برآورده شدن جلوی چشم می آورد. الهام گفت : اینا همش خرافاته ! من پارسال سر تولدم یه آرزو کردم بهش که نرسیدم هیچی برعکشم اتفاق افتاد..

در کسری از ثانیه چشمهایش را بست و همزمان با فوت کردن شمع ها باز کرد....

نگاه خندانش را از بچه ها که شلوغ می کردند گرفت و به چهره ی من انداخت که مشتاقانه دست میزد. حالت

صورتش تغییر کرد. تغییری که فقط خودم فهمیدم. یک جور خاص..مثل همیشه...که تا مغز استخوان آدم را

سوراخ می کرد. لبخندش مهربان تر شد و چشمکی زد که به گمانم هیچکس جز من ندید. چرا که حالا همه

مشغول زدن حامد بودند که انگشت اشاره اش را توی کیک فرو برده بود.

هول شدم. مثل بچه های کوچک .. سریع سرم را پایین انداختم...حرارت از گونه هایم بیرون میزد..همه چیز

قشنگ بود.. همه چیز عجیب بود.... قشنگ ترین لحظه های دنیا... انگار روی
ابرها راه می رفتم... کاش لحظه ها
متوقف میشد... کاش..
هرچند می دانستم اگر در همان حال و هوا بمانم خیلی زود حامد میچم را
خواهد گرفت .
سعی کردم کنترل اوضاع را به دست بگیرم. حواسم را پرت کردم به بچه ها که
هنوز با حامد درگیر بودند.
هرکسی یک کوسن دست گرفته بود و او را می زد. میخواستیم به قیافه ی زار و
خنده دارش بخندیم اما در چنین
شرایطی خندیدن هم سخت و تصنعی است فقط می خواهی بروی یک گوشه
شاید اتاق خلوت خودت توی
تنهایی به لحظه های قشنگی که گذراندی به نگاه هایی که رد و بدل شده فکر
کنی و با معنی تمام این ها رویا
بافی کنی ... اما به جای تمام این ها بین آدمهایی که هراس داری هر لحظه از
التهاب با خبر شوند باید برای
خونسرد و بی تفاوت نشان دادن خودت بجنگی... هرچند که دیگر طرز فکر
خود سیاهش برایم چندان فرق نمی
کرد. شاید حتی ازینکه از احساسم دریابورد هم ناراحت نمی شدم.. شاید این
قضیه خودش باعث فرجی می

شد... شاید باعث مي شد به من بيشتر فکر کنند... شاید من هم برايش به همان
جديتي ميشدم که خودش در
زندگي ام شده بود... تحمل اين وضع يکنواخت بعد از یک سال و نيم کم کم
برايم عذاب آور مي شد... شاید
اينکه احساسم به خودش را مي فهميد همه چيز را تغيير مي داد.
حامد معترضانه از زیر ضربه هايي که چپ و راست به صورتش مي خورد
گفت : بابا.. آخه جشن تولده يا جشن
پتو... گدا بازي چيه درميآريد؟ يه انگشت کيک اين حرفا رو داره آخه ؟ داداش
سياوش تو چي بگو..
حتي برنگشتم به سياوش نگاه کنم که گفت : اون بنده خدا رو ول کنيد... بيايد
ميخوام کيک و ببرم!..
- کي ر*ق*ص چاقو ميره؟
همه خنديدند.
نيلوفر دوربينش را از روي ميز برداشت و گفت : بزا قبلش از خودت و کيک
چندتا عکس بگيرم .
دوربين را جلوي صورتش گرفت و چشمش را چسباند به دريچه ي کوچک
بالايش .
- آماده؟ بخند... بيشتر... بيشتر... آهاا.. عاليه ... یک .. دو.
سه را نگفته الهام و حامد کله کشيدند و خودشان را انداختند توي کادر.
عکس گرفته شد.

سیاوش با مشت کوبید توی سر حامد: همیشه عین زرافه گردنت وسط عکسای من درازه .

اما زورش نرسید به خواهرش چیزی بگوید...

همه خندیدند. نیلوفر دوباره دوربین را جلوی چشم گرفت و گفت : اصن خودتو ناراحت نکن سیاوش جان بازم میگیریم ...یکي اون دوتا رو فقط مهار کنه که باز نپرن و سط ..یک ..دو... سه ..

از نیلوفر تشکر کرد و آستین هایش را بالا زد تا کیک را ببرد. حالا نوبت سخت ترین قسمت ماجرا بود. کادو دادن !

از یک ماه پیش قرار گذاشته بودیم هرکس جداگانه هدیه ای متناسب با علایق و سلیقه‌ی که توی این یکسال

از سیاوش دیده و شناخته بخرد و تا روز تولد مخفی نگه دارد تا بقیه نفهمند که چه خریده...من برایش یک

کتاب عکس از جاذبه های گردشگری شیراز گرفته بودم. جایی که همیشه می گفت دلم می خواهد بروم و

موقعیتش پیش نیا مده.. دو باره همه دور تادورش روی کاناپه های راحتی نشستیم هرکسی کادویش را روی میز

گذاشت . با وسواس همیشگی اش در تقسیم عادلانه کیک را به قطعه های مساوی برش داد. ارشیا که سعی می

کرد تعادلش را روي دسته ي صندلي حفظ کند گفت : حالا ما که داریم کيک مي خوريم توام زودتر اين کادو ها

رو باز کن ديگه بابا... بينيم سليقه ي رفيقامون چيه چه جوريه ؟ اگه خيلي افتضاح بود ديگه تو تولدامون

دعوتشون نکنيم .

سياوش درحاليکه يکي از پاکت ها را به طرف خودش مي کشيد گفت : يعني مي خواي بگي از کادوهاي هم

خبر نداشتيد ديگه ..؟

حامد با دهان پر گفت : سييلاتو کفن کنم نه ..! مگه اينجا گذاشتن؟! همه ي عالم و آدم در جريانن من فقط تو

کادو خريدن واسه دخترا تبحر دارم. اينجا هم که راهنماييم نکردن خلاصه اگه يکم صورتي و ملوس بود به آقايي

خودت ببخش .

همه خنديدند.

سياوش پاکت را بالا گرفت و لبخند زنان گفت : خب ..کي زحمت اينو کشيده؟

ارشيا..

دستش را فرو کرد توي پاکت و جعبه ي عطري بيرون آورد. از جعبه ي آبي رنگش هم مشخص بود که عطر

مورد پسند سياوش است... عطري که هميشه و همه جا اورا با آن مي شناختند. خنک و ملايم ..

هدیه ی بعدی متعلق به الهام بود یک ساعت بند چرم که لابد خیلی هم دوست داشت و خواهرش فقط از این علاقه اش با خبر بود. حامد برایش یک عروسک خنده دار گرفته بود که هر وقت با مشت توی سرش میزدی صدایش در می آمد و آهنگ اعصاب خردکنی می خواند. کادوی مرا از روی میز برداشت نگاهی به من و نیلوفر انداخت و با تردید و شیطننت پرسید: واسه کدومتونه ؟

با صدایی که ته گلویم مانده بود گفتم : مال منه .. به نظرم بیشتر به غار غار یک کلاغ مریض می مانست . باز هم شرمنده شدم و خودم را جمع و جورتر کردم .
- دست شما درد نکنه ...

کاغذ کادویش را با سلیقه باز کرد. کتاب را با نگاه تحسین برانگیزی برانداز کرد و ورق زد. نفسم را حبس کرده بودم تمام وجودم سرا پا چشم و گوش شده بود که بدانم خوشش آمده یا نه ! سرش را بالا گرفت و با محبت گفت مرسی لیلی جان، خیلی دوش دارم..
- خواهش می کنم ..

همین !

همین مکالمه هم کافی بود و در حد خودش زیادی هم پر حرف !

کتاب را روی پایش گذاشت و کادوی نیلوفر را بلند کرد... گفت: شرط می بندم این یکی دیگه لباسه ..

نیلوفر قهقهه زد: بعله ... درست زدی به هدف!

الهام با تعجب گفت: آخه آدم واسه این ابعاد هیکل لباس میگیره؟! ریسک کردی جانم ... من که خواهرشم

همچین ریسکی نمی کنم ..

حامد مشتاقانه گفت اصن غصه نخور نیلو جون... تن سیاوش نشد من هستم .. شده ساسون بگیرم اندازه خودم می

کنم نمیزارم سلیقه ات حیف و میل بشه ..

نیلوفر بدون اینکه از دستهای سیاوش که برای باز کردن کادو بالا پایین می رفت چشم بردارد گفت: مطمئن

باش اندازه اش میشه!

پلیور نازک لیمویی رنگی از داخل کاغذ بیرون آمد. سیاوش با ذوق گفت وای من عاشق این رنگم .. محشره..!

دستت درد نکنه نیلو..

- خواهش می کنم بیوش بین اندازه ته؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و پلیور را از روی پیراهنش تن کرد. درست اندازه اش بود.

نیلوفر بلند شد و جلوتر رفت تا یقه ی پلیور را مرتب کند..

چیزی گلویم را چنگ انداخت حسادت بود؟ حسادت ویرانگر ترین حس دنیااست ...

- حالا شد!

دوباره چرخي زد و همه تبریک بارانش کردند. نمي فهميدم یک پليور ساده
مگر چقدر جاي وارسى و نمايش
دادن دارد که تمامش نمي کردند؟
زمان از آن به بعد به کندي مي گذشت... بيشتر از قبل در خودم کز کرده بودم.
ديگر حتي توان حرف زدن هم
نداشتم. دلم شکسته بود... نمي دانم کسي کار بدى هم نکرده بود، فقط
يکدفعه بي دليل ديگر حوصله ي
جمعشان رانداشتم.. نه حوصله ي الهام و حامد را که يکريز با هم کل کل مي
کردند و اگر در هر شرايط ديگري
بود بهشان مي خنديدم و در بحثشان شرکت مي کردم، نه حوصله ي ارشيا را
که دوربين به دست راه افتاده بود
از تک تک لحظه هاي اين جشن فيلمبرداري کند، نه حوصله ي نيلوفر را که از
هر فرصتي براي حرف کشيدن
و بودن با سياوش استفاده مي کرد... کارش درست بود يا غلط نمي دانم... فقط
مي دانستم من در آن شرايط بي
دست و پا ترين و افسرده ترين و بدبخت ترين آدم روي زمينم!....
يکي از ساندويچ هايي را که خودم شب گذشته براي تولدش درست کرده بودم
از ظرف بر داشتم رفتم گوشه اي

و مشغول خوردن شدم. به خودم گفتم چه خنده دار! مثل این بچه دبستانی
هایی که از همه قهر می کنند و با
تغذیه شان می روند یک گوشه ی حیاط! نیلوفر را ببین! ببین چطور دور
سیاوش می چرخد! ببین چطور با
حرکات و حرف هایش نظرها را جلب می کند! کور هم اگر توی این جمع بود
شیفته ی خودنمایی هایش می
شد... چه برسد به سیاوش که ...
سیاوش چشم از اینطرف و انطرف رفتن های نیلو برنمی داشت ... درست نمی
فهمیدم چه می کرد! ادای بازیگر
نقش رومو را درمی آورد که در آخرین تئاتر دانشگاه دیده بودیم . همه مسخ
حرکات نرم و روانش شده بودند.
من اما... با بدبختی ، مسخ چشمهای سیاوش که با نیلو از این سو به آن سو
کشیده می شد. ساندویچم را با بغض
گاز می زدم...
حباب رویاها و خیال پردازی های آن شبم در کسری از ثانیه ترکیده بود... بچه
گانه فکر می کردم که به من
علاقه دارد و گرنه که آدم یکبار برمی گردد ببیند طرفش کجا ست یا دل نگرانش
بشود!
لعنتی!
لقمه ها از گلویم پایین نمی رفت ... چشمهایم پر و خالی می شدند..
سیاوش توی آن گرما هنوز با پلیور لیمویی رنگش نشسته بود....

با صدای ارشیا از فکر و خیال بیرون آمدم .

- به به .. ببین کی اینجاس ..! سرکار خانوم لیلی بهتاش! یه جمله بگید به رسم یادگاری برای جناب سیاوش خان ..

نگاهم را به لنز دوربینی که در چند سانتی متری صورتم قرار داشت انداختم .
بی اختیار خواندم:

خوش به حال تو ..

که می پری ..

راستی ...

دوست قدیمی ات درخت را، با خودت نمی پری ؟

ارشیا گفت : و یه آرزو؟!!

به همه ی آرزوهای قشنگش برسه ..

و لبخند زدم

جشن تولد، توی فرهنگسرا، پاتوق همیشگیما تا نزدیک های ساعت نه ادامه داشت .

بالاخره که همه به صرافت افتادند که ممکن است خانواده ها هم نگران شوند کم کم خودشان را تکان

دادند. هرکسی از هر جا هرچیزی که به دستش میرسید برمی داشت تا سالن را تمیز کرده باشد. حامد و سیاوش

با سر و صدا مبل ها را جمع و جور مي کردند... الهام و نیلوفر ظرف و بشقاب هاي کثیف را مي شستند، ارشیا ريسه ها و بادکنک ها را باز مي کرد و من سعي مي کردم با جاروي بلندي که از انباري پيدا کرده بودم کف سالن را جارو کنم . کارمان نزديک به نيم ساعت طول کشيد... بعد سپاوش دوباره از همه تشکر کرد و گفت که توي ماشينش جلوي در منتظر است که ما را برساند. البته که دنبال الهام همسرش مي آمد. پس فقط مي ماندیم من و حامد و نیلوفر و ارشیا... که ان ها هم يکي يکي سالن را ترک کردند. من گفتم همه برويد چراغ ها را خاموش مي کنم مي آيم . تنها که شدم با تمام توانم به کاناپه لگد زدم تا حرص و بغضم را خالي کنم ...بيرون سيل آسا باران مي آمد.

صدای قطراتي که به سقف مي خورد مثل تیراندازی یک دسته نظامي منعکس مي شد....

گفتم خدايا دقيقا هدف ت چیه ازینکه آدمو دل بسته و وابسته ي يکي مي کنی که اصلا حواسش هم به تو نیست ؟

بعد به خودم گفتم نه اینکه حواسش هم نباشه ها، بعضي وقتا اتفاقا خیلی زيادي هم حواسش هست ! مثل تور

تنگه واشي که ماه پيش رفته بودیم و به خاطر اینکه پام پيچ خورد از همه جدا شد و فقط مواظب من بود! مثل

کلاس هاي کارگاهمون که همیشه صندلش و میزاشت بغل دست من و تمام
حواسش به کارهایی بود که
میکردم... مثل وقتی که لباس جدید می خریدم و با دقت در موردشون نظر
می داد..... بعضی وقتا هم مثل
امشب که با این بی توجهیاش یه خط قرمز می کشید به تمام امید و آرزوهای
آدم و کارای قبلیه خودشو به
راحتی کتمان می کرد و می برد زیر سوال!
دمدمی مزاج!
آره این بهترین توصیفه برای تو آقای سیاوش آزادروش!
خسته و کلافه راه افتادم طرف کلیدهای برق... سر راه کپه ی کاغذ کادوهای
مچاله رو برداشتم که بریزم سطل
که چشمم افتاد به کتاب خودم..
به کتابی که برای سیاوش خریده بودم.. به هدیه ای که..
چرا امشب اینطوری میشد!
انگار آب یخ ریختند روی سرم..
هیچوقت در عمرم انقدر تحقیر نشده بودم.. هیچوقت!
کتاب را از روی زمین، قاطعی آشغال ها برداشتم و دوان دوان از در پشتی
فرهنگسرا که به خیابان راه داشت
بیرون زدم..

آب از سرتا پاييم مي چكيد. موهايم خيس شده بود. گريه نمي كردم، نه! نمي دانم... يادم نمي آيد.

كتاب را زده بودم زير بغلم و با قدمهايي عصبي جلو ميرفتم ..
باران به صورتم شلاق ميزد.

حتما نگرانم شده اند تا حالا! چه فرقي مي كند؟ نگراني شان را مي خوام
چكار وقتي كه هديه ام را بين آشغال ها

پيدا مي كنم و او حتي حاضر نيست پليور خوشرنگش! را از تنشش در بياورد..
خيابان نيمه خلوت و تاريخ منتهي به خانه مان را كه به انتها رساندم ساعت
نزديك به يازده بود.. يادم افتاد كه

امشب سه شنبه است و حتما حاج اقا هم خانه است... خواستم برگردم بروم
خانه ي يكي از بچه ها كه جز الهام
و نيلوفر كسي را پيدا نكردم كه حتي بابت شب ماندن در خانه ي او بازخواست
نشوم. چاره اي نبود. فقط مي

دانستم عواقبش حتما زياد است، كتاب را محكم تر چسبيدم و پا تند كردم تا
زودتر برسم. جلوي در خانه ماشين

حاج آقا را ديدم. موهايم را سر سختهانه فرو بردم زير شال و سعي كردم آستين
هايم را پايين تر بكشم. كليد را كه

توي در ورودي حياط انداختم در خود به خود باز شد و امير حسين و مادرش
جلويم ظاهر شدند. با خودم گفتم
امشب افتاده اي روي دور بدبياري .

نمي دانم شكل و ظاهرم چقدر گويايي حالم بود كه فاطمه خانم آنطور هول كرد. زد روي صورتش .

- خدا مرگم بده! ليلي جان، مادر اين تويي ؟

سلام دادم و سعي كردم به تبعيت از پسرش كه سرش را به سينه چسبانده بود چهره ام را پنهان كنم .

خانواده ي شاكري يعني اميرحسين و مادرش چند سالي مي شد كه مستاجرمان بودند. در واقع مستاجر ما كه نه ،

يك جورهايي مهمان حاج آقا محسوب مي شدند. طبقه ي دوم را با اجاره ي نصف آنچه كه بايد مي پرداختند

صاحب بودند. و نسبتشان با ما اينجوري مي شد كه فاطمه خانم بچه ي دختر عموي حاج آقا بود. از تمام

خاندانشان فقط اين دونفر من و مادر را مي شناختند و آن هم حتما با حق السكوت و ريش گرو گذاشتن كه

جايي اين راز را! برملا نكنند.

گفتم : شما كجا تشريف مي بريد اين وقت شب ؟

گفت خواهر زاده ام فارغ شده ميريم بيمارستان..

- مبارك باشه ، به سلامتي ..

- زنده باشي دخترم. تو اين بارون كجا بودي آخه تو؟! عين جوجه خيس شدي داري ميلرزي ..

و كف دستش را محبت آميز به صورتم كشيد.

گفتم تو فرهنگسرا بودم با دوستانم داشتیم کار انجام می دادیم ..
گفت دخترم این دوست و رفیق بازی های دانشگاه رو بریز دور! بین مادرتم
طفلک دل خوشی از این
فرهنگسراتون نداره، واست یه شری آخر درست میشه
توی دلم گفتم درست شده! خبر نداری مادر..!
مثل همیشه در تایید حرفهایش مطیعانه سر تکان دادم... زندگی در تمام این
سال ها بهم یاد داده بود که جر و
بحث کردن با جماعتی که طرز فکر شون نه تنها کاملاً متناقض با فکر توه بلکه
افکار تو رو هم رد می کنن یه
کار کاملاً بیهوده و اعصاب خرد کنه ، در این جور مواقع برای حفظ احترام و
حرمت ها معمولاً باید یکی از
طرفین در ظاهر کوتاه میومد. و من از اونجایی که کوچکترین بودم و سنگرم
خالی همیشه می بایست کوتاه
میومدم تا سرکش و یاغی و بی تربیت خطاب نشم ...!
چند دقیقه ای دیگر هم همانطور جلوی در ورودی یک لنگه پا، معطل ایستادم
تا خوب نصیحت بشوم و
شیرفهم که این دوست و رفیق بازی های دانشگاه به درد نمی خورد و آبروی
یک دختر را به خطر می اندازد و
همین دو ست ها هزار دام برایم پهن می کنند و... آسمون و ریسمون هایی که
بهم بافته شد.
بالاخره با شنیدن اظهار ندامت و پشیمانیم کوتاه آمدند و رفتند.

یک ربعی هم دم در معطل شده بودم .
خیس و تلیس خودم را انداختم توی آسانسور. قیافه ام در آینه ی مقابل زیاد از حد مضحک به نظر می رسید.
خسته و زار... توی آن ماتوی رنگ و وارنگ گل و گشاد که تا زیر زانوهایم می رسید و حالا آب خورده به بدنم
چسبیده بود... لعنت به این هارمونی چشم نواز رنگ ها!
شالم روی سرم کج و موهای وز کرده ام روی پیشمانی ام ولو شده بود. همان
خرده آرایش هم با باران شسته
شده بود و لکه های سیاه زیر چشمهایم حسابی توی ذوق میزد. با پشت استین
چند بار صورتم را پاک کردم...
واقعا چه چیزی در وجود من بود که می توانست سیاوش را به خودش جذب
کند؟ هر مزیتی که داشتم آدم
هایی مثل نیلوفر که دور و برش کم هم نبودند صد برابرش را داشتند.
چشم های درشت؟! اینکه کاری ندارد، با یکم گریم و آرایش می شود بهترین
چشمهای دنیا را درست کرد.
بینی کوچک؟ خب این را هم می شود عمل کرد.
اما چیزهایی را که آن ها داشتند من نداشتم و نمی توانستم به دست بیاورم.
شیطنت، روحیه ی شاد و سرزنده،
اجتماعی بودن، خوش سر و زبانی، اعتماد به نفس، آزادی .
- طبقه ی ششم ...

توي دلم گفتم گوینده ي آسانسور چه صدایی دارد. کاش لااقل صدایم شبیه به این بود.

بعد یکدفعه از خودم بدم آمد که انقدر غرق حسرت شدم و به ترک دیوار هم غبطه می خورم. یاد حرف مادر

افتادم که همیشه می گفت وقتی خدا یه چیز بهت نمیده مطمئن باش از یه جا دیگه خیلی بهترشو بهت میده....،

از ناشکری کردن همیشه بدم می اومد. اما امشب....رفتار تحقیر کننده ي تک تکشون باعث شده بود توي

وجودم دنبال ضعف هایی بگردم که شاید به چشم اون ها میومد و به چشم من نه ! گفتم خدایا به داده هات و

نداده هات شکر..!

رسیدم پشت در. بسم الله گفتم و آروم جوری که فقط مادر بشنود چند تقه زدم به در.

صدای قدم های سنگینی آمد.

و در باز شد. حاج آقا دستش را گذاشت روی چارچوب و راهم را سد کرد.

خودم را جمع و جور کردم و سرم را انداختم پایین .

- ساعت همراهت نبوده یا صلاح دونستی که همراهت نباشه ؟!

می دانستم باز هم مثل همیشه که بازخواست می شدم زبانم می گیرد و به من من کردن می افتم یا اینکه بی

جهت لبخند می زنم ...و همین حرکات غیر طبیعی باعث می شود طرف بیشتر شک کند و دیگر حتی حرفت هم

راست باشد باورت نکنند.

با لکنت زبان گفتم : کــا... کارم.. تو.. تو فرهنگ.. فرهنگ
سرا... طول.. کشید..

- دقیقا کدوم کارت تو فرهنگ سرا طول کشید؟! بگو بخندها و جلف و جفنگ
بازی هاتون یا چیز دیگه !؟

مادر را دیدم که از پشت دست حاج آقا را گرفت تا او را از چارچوب بیرون
بکشاند.

با صدای آرامش بخشی که می دانستم پشتش پر از بغض و کینه است گفت :
اجازه بدید بیاد تو حاج آقا، بعد
میشینیم با هم حرف میزنیم .

- جای همچین آدم سرخود و ولگردی تو این خونه نیست .
پشتم لرزید. آب گلویم را به زحمت فرو دادم و ملتسمانه زل زدم به مادر. که
گفت : اجازه بدید بیاد تو حرفشو

بزنه توضیحشو بده آگه بیجا گفت بیرونش کنید.

چه آرامش اعصاب خرد کنی توی کلمه هایش موج می زد.
هرچه که بود روی حاج آقا تاثیر گذاشت . نرم شد. پوفی کرد و دستش را
انداخت اما از جایش تکان نخورد.

همانطور آب چکان و سر به سینه چسبیده و مظلوم عالم به زحمت از کنارش
رد شدم و رفتم داخل . خانه گرم و

روشن بود و مثل همیشه مرتب و تمیز. گرم و راحت.. بوی خوش غذا توی
فضا پیچیده بود. دلم ضعف می
رفت.... به خاطر لباس های خیس نم می توانستم روی میل های شیری رنگ
مورد علاقه ی مادر بشنم.. به ناچار
در نزدیکترین محل به شومینه سر پا ایستادم..
اگر جرات و جسارتش را داشتم حتما می دویدم به اتاقم در را هم از پشت قفل
می کردم تا مجبور به جواب
دادن های دروغین نباشم...
حاج آقا در را با سرو صدا کوبید به هم .
آمد مقابلم سفت و سخت ایستاد. می دانستم آنقدر عصبیست که حتما
صورتش قرمز شده و شاید رگ گردنش
هم می زند. هر چند سرم آنقدر پایین بود که جز زیرشلواری راحتی اش چیز
دیگری نمی دیدم .
گفت : خوب...؟!
گیج و منگ نگاهش کردم..
پرسید: داشتی در مورد فعالیت هاتون توی فرهنگسرای ناکجا آبادتون می
گفتی...
مادر پشت سر شوهرش با بغض ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشم های
غمگینش کمی نیرو و توان از دست
رفته ام را بازگرداند. به زحمت گفتم : قراره تا چند وقت دیگه نمایشگاه بزنیم
.... داشتیم.. داشتیم کاراشو.. انجام می

دادیم... سرمون گرم شد... بعد... بعد... دیگه متوجه گذر زمان نشدیم ...

- همین ؟!

- مع معذرت میخوام... دیگه تکرار نمیشه ..

- معذرت خواهیه تو آخه چه دردی از من و مادرت دوا میکنه وقتی آبرومونو

ریختی ؟! مگه توبی سر و

صاحبی ؟ مگه بی خانواده ای ؟! مگه .. ؟! استغفرالله ...

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- با من لج کردی ؟ میخوای منو اذیت کنی ؟! نقطه ضعفم و فهمیدی می

خوای آزارم بدی ؟!

- نه .. نه .. به خدا..

- قسم خدا رو نخور

- چشم ...

اخم هایش را کشید توی هم . از من فاصله گرفت .. چند بار عرض پذیرایی را

رفت و آمد. پاهایم در اثر حرارت

شومینه زق زق دردناکی می کرد.

گفت : چه کردم مگه باهات ؟! کم گذاشتم تا به امروز ؟! زیر پر و بالت و

نگرفتم ... بلد نبودم درست پدری کنم

واست تا جای اون پدر معتاد بی غیرت و پر کنم ؟! آبرو نخردم برات که حالا

داری آبروم و تودر و همسایه و

کوچه خیابون میریزی ؟!

چندمین باری بود که توی تمام این سال ها این بحث و سطر کشیده می شد.
داستان کارهای کرده و نکرده و

منت گذاشتن ها سر همدیگر و به رخ کشیدن یک پدر بی غیرت و معتاد که
بعد این همه مدت معلوم نبود اصلاً
مرده است یا زنده...

بغضم را سر سخرانه فرو خوردم. مادر نشسته بود روی مبل و پیشانی اش را به
دستش تکیه داده بود. شاید هم
گریه می کرد. نمی دیدم.

گفتم: شما در حق من هیچ وقت از هیچی کم نداشتید ازتونم ممنونم که توی
تمام این سال ها برای من و
مادرم آبرو خریدید... منم بهتون قول می دم که هیچ کار خلاف شرعی انجام
نمی دم که به آبرو و اسم و
رسمتون لطمه ای وارد شه...

- دیگه میخواستی چی کار کنی که نکردی دختر؟! ساعت یازده شب وقت
اومدنه خونه اس؟! بینم شبایی که

منم نیستم همین ساعت ها میای یا نه، شاید اصلاً نمیای! امشب که می
دونستی من هستم تازه این ساعت
خودتو رسوندی...

مادر دخالت کرد: نه حاج آقا، لیلی همیشه هوا تاریک نشده خونه اس...

- حتماً مثل امشب!

شمشير را از رو بسته بود و نه من و نه مادر هيچ کدام حريفش نمي شديم . با
صدائي آهسته گفتم : من براتون
تو ضيح دادم كه دليل دير اومدنه ام شبنم چي بود بازم اگه باور نداريد، اگه فكر
مي كنيد دارم دروغ ميگم ،...
توانستم جمله ام را تمام كنم . صدايم لرزيد و اشكم سرازير شد.
نگاه سرزنش باري به صورتم انداخت و به عنوان آخرين حرف گفت : از اين
به بعد چه من باشم چه نباشم قبل
از تاريك شدن هوا خونه اي !
اين را گفت و با حالت قهرآلودي به سمت اتاقش راه افتاد.
مادر از من سرشكسته تر بود. خوب مي دانستم كه چقدر بازخواست شدن من
جلوي حاج اقا اذيتش مي كند.
هميشه ازم مي خواست بهانه اي دست شوهرش ندهم كه عاقبتش بشود منت
شنيدن ها و نبش قبر خاطرات.
اما حاج آقا هر بار سر هر مساله اي حتي جرئي ترين چيزها از به رخ كشيدن
پدر واقعي ام دريغ نمي كرد....
مادر با نگراني و بغض نگاهم مي كرد. كوله ام را باز يكوري روي شانه ام
انداختم و با قدمهايي افتان و خيزان از
پله ها بالا رفتم ... بعد از تمام اتفاقات آن شب وحشتناك به اتاق تاريك و آرام
خودم احتياج داشتم!

اتاقم متفاوت با تمام قسمت هاي آن خانه و باز هم جزء اكثريت مواردی بود
كه حاج آقا نمی پسندید و همیشه

با اكراه نگاه می كرد. دیوارها را یکسر تا سقف سیاه و سرمه ای رنگ کرده بودم
و عكس هایی كه در این يك

سال انداخته بودم در و دیوارها را پر کرده بود. چیزی شبیه تاریك خونه!
خودم را انداختم روی تخت. دستهایم را گذاشتم زیر سرم و زل زدم به عكس
ها، دلم می خواست به همه چیز

فكر كنم، به همه چیز درست فكر كنم، آنطور كه باید... اما خیلی زودتر از
آنكه حتي تصورش را هم كنم با همان
لباس هاي خيسی كه به تن و بدنم چسبیده بود به خواب رفتم

مادر لباس ها را گذاشت روی میز اتو... با دلخوری گفت: می خواد زن و بچه
هاشو ده روز ببره مشهد، زیارت اما
رضا..!

دوربین را توی دستم چرخاندم و با حواس پرتی گفتم: واقعا؟ ده روز؟!
با شك و تردید پرسید: چیه؟ خوشحال شدي؟
سریع گفتم: نه! وا..چه حرفیه كه میزنی ماما!
رویش را از من گرداند. گفت: حسرت یه مشهد رفتن، زیارت رفتن مونده رو
دلم.. من كه بخیل نیستم خوش به
سعادتشون كه دارن میرن، ایشالا خدا بیشتر بهشون ببخشه.. ولی آخه انصافه
؟ ما هم آدمیم! دلمون پوسید تو این

خونه ، يه شام بيرون، يه خريد، يه مهموني... دلم واسه ماه منير لك زده،
طفلک هر بار زنگ ميزنه گريه امون
حرف زدن بهش نميده!
چي بگم ؟ سرم را با تاسف انداختم پايين و او باز هم ادامه داد... از زمين و
زمان ناليد و آه کشيد و مقايسه کرد و
حسرت خورد. حسرت اينکه حاج آقا براي آن يکي زنش چقدر وقت و حوصله
مي گذارد و چقدر براي خوشحال
کردنشان سعي و تلاش مي کند، اما به ما که مي رسد... همه اش جنگ و دعوا
و سرزنش و توبيخ و تنبيه است .
گفتم مامان جان، توبيخ و تنبيه و سرزنش و اخلاق تندش واسه اينه که من
بهونه دستش ميدم و کارايي و که
دوست نداره انجام مي دم... براي همين دلخور ميشه و بحث و جدل پيش
مياد. در مورد مسافرت رفتنم
، خودتو ناراحت نکن .. قرار شده يکي از استادام واسم يه کاري جور کنه تو
يکي از آتليه ها،...
نگذاشت ادامه ي حرفم را بنم . اخم هايش را در هم کشيد و تند گفت : ديگه
زنني از اين حرفاها..! حاج آقا
خوشش نمياد... بهش برمي خوره يه وقت .
چرا؟
خوشش نمياد دختر بزه سرکار، اونم تو اين جور جاها..

پوزخندي زدم و سرم را انداختم پايين ، توي دلم گفتم خب حاج آقا خوشش
نمياد ديگه !

نمي توانم بگويم زندگي بدي داشتيم ، نه ! خوب بود، هميشه پول زير دستان
بود و هرچيزي که نياز داشتيم در

چشم بهم زدني فراهم مي شد. حاج آقا از پول براي من کم نمي گذاشت . هيچ
وقت نشد بگويم فلان لباس

فلان غذا فلان وسيله و او نه بياورد! اما بعد از چند سال چيزهايي را در
زندگيمان کمديد که سواي پول بود.

مثل توجهاتي که مادر انتظار داشت با شد و نبود! اينکه در حقيقت نقش پدري
اش را تمام و کمال براي من بازي

کند. اينکه در نقش شوهري اش براي مادر هيچي کم نگذارد.....

اما هم من هم مادر مي دانستيم چنين چيزي تقريبا محال است ! چرا که حتي
اگر قرار به تقسيم عادلانه ي

محبت و وقت و توجه مي شد سهم بيشتري به همسر اول و بچه هاي تي اش
مي رسيد تا مادر من که باشد

همسر دوم و مني که فرزند ناتني اش محسوب شوم.

چهار سال بیشتر نداشتم . مادر چمدان زهوار در رفته اي را گرفته بود دستش و پشت سرم لک و لک کنان مي آمد. هر از چند گاهي سيخونکي حواله ام مي کرد که پا تند کنم . من از جلو و او از عقب . بي پناه و سرگردان و آواره فقط مي رفتيم . آن روزها ديدم به اين دنيا يک چيز ديگر بود به جاي اينکه معنای حق هق زدن هاي خفه ي مادري که پشت سرم مي امد را بفهمم محودانه هاي شش گوش و پشمکي برف بودم که روي هوا تاب مي خورد و پايين مي آمد. نمي فهميدم بعد آن همه قهر و دعوا و کتک کاري ها از خانه بيرون زدنمان چه معنایي دارد. فقط وقتي به مادر گفتم سردم شده برگرديم خانه و با گريه گفت ديگر هيچ جا براي رفتن نداريم فهميدم دعواي اين بارشان از هميشه جدي تر است . ترسيدم. قدم هايم را کند کردم و چسبيدم به چادرش. دندان هايم از سرما بهم مي خورد... روز بدي بود. روز سردي بود. روز وحشتناکي بود... هرچه مي رفتيم تمام نمي شد. مادر برخلاف دفعه هاي قبل مرا به هيچ جا نمي رساند. حتي بغلم هم نمي کرد که درد پاهایم کم شود. او گريه مي کرد و من هم اشک ريزان به دنبالش ... گفتم بريم خونه ي عمو منصور؟

جوابش منفي بود. فهميديم ديگر دختر عمويم بهاره، كه همبازيه هميشگي ام هم بود نخواهم ديد...

از ديگر نديدن او بيشتر غصه مي خوردم تا بي پناهيمن..

گفتم بريم خونه ي دايي رضا؟

دستم را كشيده و برد به سمت ديگري...

دايي رضا با خوشرويي راهمان داد. من خوشحال بودم و مادر بيشتر شرمنده و

خجالت زده سربه زير كه دليلش

را نمي فهميدم. دايي مدام به مادر تشر مي زد كه چرا زودتر از اين ها جان

خودش و من را نجات نداده؟ چرا

انقدر به خودش عذاب داده و تحمل كرده؟ اصلا چرا از اول كه همه مخالف

اين وصلت بودند پايش را توي يك

كفش كرده و با لجبازي پيش رفته كه حالا به اين وضع دچار شده...مادر باز

اشك مي ريخت . رويش را زير

چادر پنهان كرده بود...با خودم گفتم چه عجيب ، از برادرش هم رو مي گيرد...!

از شدت پا درد و خستگي همان جا كنار بخاري خوابم برد...

يک فصل آمد و رفت و ما هنوز در خانه ي آن ها بوديم . زندايي معصومه آدم
خوبي بود فقط کمي بدعنعق و بي
حوصله بود. شايد هم از اين بابت که بچه اي نداشتند و خانه هميشه سوت و
کور بوده اعصاب و حوصله نداشت .
مادر سعي مي کرد براي اينکه از باز زحمت هايمن کم کند کاري در آن خانه
انجام دهد. هر روز حوض را مي
شست . حياط را آب و جارو مي کرد لباس هاي چرک و کثيف را مي شست و
نمي گذاشت ظرفي نشسته باقي
بماند بيشتر نهار و شام ها پاي مادر بود. زندايي معصومه فقط مي نشست
دست به سينه و بدعنعق نگاهش مي
کرد. آن روزها خيلي حوصله ام سر مي رفت . مادر از ترس اينکه مبادا شيطنت
هاي من کلافه شان کند تکان
که مي خوردم چپ چپ نگاهم مي کرد... انگار که پرنده اي را به بند کشيده
باشند اجازه ي جم خوردن نداشتم ،
تا زمانیکه دايي به خانه بيايد وقتي او مي آمد همه چيز به طور محسوسي تغيير
مي کرد. حتي رفتارهاي
همسرش با ما!
دايي مرا بغل مي کرد تاب مي داد با هم قايم موشک بازي مي کرديم توي
حياط برايمن از درخت گردويشان مي

چيد و با دست هاي خودش پوست مي کند و در دهانم مي گذاشت من
برايش شده بودم جاي بچه اي که

هرگز نداشت . خوشيه نداشته اش را تقديمش کرده بودم. حسي که از بغل
کردن و مواظبت کردن از من داشت

همان حسي بود که به خاطر نداشته نش تا چند وقت پيش مي خواست زنش را
طلاق بدهد.

زندايي معصومه هرگز نمي توانست بچه دار شود.

اين را بعدها از مادر فهميدم و اينکه از همين حس و حال دايي رضا ترسيد و
آنقدر بدرفتاري و بدعنتي کرد تا

يک روز کاسه ي صبر مادر لبريز شد. چمدان زهوار در رفته ي ابي رنگمان را
که نه سبک تر شده بود نه

سنگين تر زير بغل زد، دست مرا گرفت و بي خبر از دايي رضا از خانه شان
زديم بيرون .

باز شديم آواره و سرگردان اين شهر...

با پس انداز کمي که در اين چند ماه از داده هاي دايي رضا داشتيم يک اتاق
کوچک و نمور در محله اي اجاره

کرديم . اتاق در حقيقت انباري يک خانه باغ درندشت بود. و صاحب خانه
پيرزن فرتوت و سن و سال داري که

صبح تا شب با آن عينک ته استکاني اش مي نشست روي صندلي تايي اش و
بلند بلند از روي قرآن مي خواند.

بعد از چند هفته كه دختر همان پيرزن فهميد مادر دنبال كار مي گردد گفت
بهتر است توي همين خانه كه
هستيم به مادرش رسيدگي كنيم و پخت و پز و رفت و روبش پاي ما بشد او
هم از نظر مالي تايمينمان كند و
زير پر و بالمان را بگيرد.

مادر ذوق زده گونه هايش گلگون شد و گفت چه كاري از اين بهتر... و ما
شديم نگهبان و باغبان و سرايدار و
آشپز و پرستار آن خانه باغ .
پيرزن سه تا بچه داشت . دو تا پسر هايش كه خارج بودند و ما هرگز نديدم. اين
دختر و داماد و سه نوه ي
دختر ي اش كه فقط همين ها سر مي زدند و از مادر بزرگشان خبر مي گرفتند.
روزهايي كه قرار بود بيايند، از چند وقت قبل ترش مادر خبردار مي شد و همه
جا را برق مي انداخت ، با سليقه و
وسواس گونه غذا مي پخت و باغچه ها را سرو سامان مي داد... همه چيز مهيا
مي شد تا فقط دختر و داماد و نوه

ها تشریف فرما شوند.

از همان شش ، هفت سالگی حسادت و حسرت را مزه کردم. وقتی که مادر

دستور می داد باید در انباری خانه باغ

حبس بمانم و تا رفتن مهمان ها اجازه ی بیرون آمدن ندارم .

مبل می گذاشتم زیر پایم می رفتم بالا تا از لای پنجره ی نرده کشی شده لباس

های رنگ و وارنگ و کفش

های ورنی و زیبای نوه ها را ببینم . دو تا دختر بودند و یک پسر. همه شان

موهای شانه زده و کفش و لباس

های نو. با اسباب بازی های رنگ و وارنگی که هر دفعه بغل می زدند و می

آوردند کنار حوض بازی می

کردند....

در همان آمد و رفت ها حاج آقا، داماد پیرزن را هم بیشتر می دیدیم . مرد

محترمی بود همیشه سربه زیر و آرام

گوشه ای می نشست و زیر لب ذکر می گفت . مادر برایم تعریف کرد حجره

دار خوشنام و پولدار بازار است ، مومن

و امین مردم، همه به پاکیه سرش قسم می خورند، همه به ایمان و مرامش

غبطه می خورند..... با مادرم با

محبت و احترام برخورد می کرد..حتی بعد از چند وقت لباس و عروسک

هایی هم برای من خرید و یک روز که

نه زنش بود و نه بچه هایش به دست مادر رساند..

.به ما می رسید. انگار اولین کسی بود که بعد این همه مدت ما را می دید.

و من را..! من را که در حسرت یک نوازش پشت میله های انباریه خانه باغ کز کرده بودم..

دنیایم عوض شد...قشنگ تر شد.. با کادوها و لباس ها و خوراکی های جوړوواجوري که به دستم می رسید...چه

می دانستم دنیا چه خبر است!

هدیه هایم را با ذوق می گرفتم . حاج آقا دست محبت می کشید به سرم و آرام می گفت پیش مادرت تعریف

من را هم بکنیا...!

و من بی خبر از همه جا تا چند روز آویزان گردن مادر می شدم که حاج آقا چقدر خوب است چقدر مهربان است

چقدر دوست داشتنیست چقدر دست و دل باز است ...

چند وقت بعد سر و کله ی بابا پیدا شد. نمی دانم از کجا...

انگار ردمان را گرفته بود. پول می خواست . مادر از ترس آبرویش هرچه داشت به او داد تا برود...

رفت و چند هفته بعد دوباره برگشت ... باز براي پول. مادر گفت ندارم.. ببين
جييم و! ديگه ندارم...!

گفت پس ليلي رو ميدي من بيرم! يادت كه نرفته! من هنوز پدرشم!
مادر گفت نميدم..!

در و بست و پريد او مد تو انباريه خونه باغ. بي هوا بغلم كرد. بدنش يخ كرده
بود و مي لرزيد...

گوشايم را با دستش گرفته بود تا صداي عربده كشيدن هاي بابا رو توي كوچه
نشنوم. صداي تهديد هايي كه
تن خودش را مي لرزانند...

از پس آن رسوايي كه به بار آمد، دختر پيرزن كه به ما جا و كار داده بود،
جوابمان كرد.

گفت آبرو داريم توي در و همسايه . پيرزن آرامش مي خواهد...
مادر بي چون و چرا قبول كرد فقط يك هفته مهلت خواست تا باز بگردد و
اتافي پيدا كند.

يك هفته همان و گريه هاي هر شب مادر از پيدا نكردن جا و كار همان .
و در همان روز ها باز حاج آقا پيدايش شد. باز محبت هاي بي حد و اندازه
اش شروع شد و مادر را بيش از پيش
زير دين لطف و بخشش هايش گذاشت .

پنهاني از زن و بچه اش برايمان خانه اي اجاره كرد، خواست بي سروصدا آنجا
ساكن شويم ..

من خوشحال بودم، از اینکه یک خانه ي جديد را صاحب مي شويم که هم
براي خودش آشپزخانه دارد هم حمام
و دستشويي. نه کسي نهيب مي زد که ساکت بشين نه پنجره هاي ميله داري
داشت که از پشت آن حسرتزده
کسي را نگاه کنم. ديگر حسرت نمي خوردم، چرا که حالا همه چيز را،
هرچيزي که از ذهنم حتي خطور مي کرد
حاج آقا در چشم برهم زدني مي گرفت و به خانه مي آورد.
مادر اما نمي دانم چرا هميشه بغض داشت. هميشه سر سجاده ي نمازش با
خدا راز و نياز مي کرد و اشک مي
ريخت. طلب بختش مي کرد. التماس مي کرد که به آتش جهنم دچار
نشود.
پير و پيغمبر را شاهد مي گرفت که جز اين راهي نداشته... مرا نشان شخصي
نامرئي در آسمان مي داد و مي
گفت بين! اين بچه بي پناه توي خيابان يخ مي زد، از سرما مي مرد، جان بچه
ام را نجات دادم...!

خلاصه که ما صاحب خانه و زندگيه جديد شديد با قول اينكه بي سرو صدا
سرمان را بدهيم به كار خودمان و
با كسي هم آمد و رفتي نداشته باشيم . حاج آقا ديگر به مادر اجازه نداد دنبال
كار بگردد. گفت دوست ندارم
ناموسم برود جلوي محرم و نامحرم كار كند و مادر نمي دانم از سرر ضايت
بود يا كه اجبار از تكاپو براي كار
پيدا كردن هم افتاد..... حاج آقا مرا فرستاد به مدرسه مثل بچه هاي ديگر، مثل
هم سن و سالان خودم بغل
دستشان نشستم و با افتخار كيف و مانتو و دفتري هاي رنگ و وارنگم را نشان
دادم. گفتم پدرم، يعني حاج آقا هر
شب كه به خانه مي ايد دستش پراست ، براي من يك چيزي مي خرد مي آيد!
حتس بعضي وقتها دوماه يا بيشتر هم مي آمد پيشمان مي ماند.
همه چيز در ذهن و دنياي كودكانه ي من خوب بود. همه ي چيزهايي كه دلم
مي خواست باشد و مهيا مي شد.
اما مي دانستم نظر مادر با من فرق دارد. هر از گاهي به من مي گفت : اين ها
آرامش قبل از طوفان است حالا
مي بيني ! مفت و مسلم جهنم را براي خودمان خريديم .
و جهنم آنوقتي بود كه زن اول حاج آقا پي به وجود ما مي برد كه برد. دو سال
بعد از آنكه صاحب خانه و زندگيه
جديد شده بوديم .
به قول مادر تشنه رسوايي مان از بام افتاد.

يك روز ديديم دختر پيرزن كه اسمش طاهره خانم بود چادر را سفت كشيده سرش و جلوي در خانه ايستاده.

مادر رنگش مثل گچ ديوار سفيد شده بود و بناي لرزيدن گذاشته بود. اما برخلاف تصوري كه توي ذهنمان بود طاهره خانم آمد توي خانه خيلي متين و موقر نشست و با مادر صحبت كرد.

گفت مي دانم از سر بدبختي و نداري دست به چنين كاري زدي . ميدانم احتياج و نياز بوده مه تورا وادار به اين كار كرده اما خدا را خوش نمي آيد كه زندگيه مردم را سياه كني و زن و بچه ي مردم را بدبخت . گفت مي داند شوهرش مرد خـيرست و در راه خداست كه ما را سرو سامان و جا و پناه داده اما بهتر است بي آبروريزي

خودمان را جمع و جور كنيم و برويم گم و گور شويم اين ها را گفت و رفت . باز هم ما مانديم و فرصت يك ماه ابي براي پيدا كردن جا و كار.

مادر سعي كرد در اين يك ماه به روي حاج آقا نياورد تا او از قضيه ي فهميدن زنش و اولتيماتومي كه به ما داده شده بود تا بي خبر زحمت را كم كنيم با خبر نشود. به من هم سپرده بود لام تا كام حرف نزنم . اما اين بار

من بودم که همه چیز را خراب کردم. من بودم که در عالم کودکی ام تمام ان رفاه و شادیه زندگی را که تازه

دو سال بود تجربه کرده بودم از دست رفته می دیدم. نمی خواستم دوباره باچمدان آبی رنگم اواره ی شهر و کوچه شویم... پس به حاج آقا همه چیز را گفتم !
اول کمی هول کرد، باورش نمی د که طاهره خانم فهمیده باشد، بعد مادر را سزنش کرد که چرا چیزی در مورد این موضوع به او نگفته و بعد در فکر فرو رفت تا چاره ای پیدا کند.
ضمن آنکه من هم از لو دادن این قضیه کتک مفصل و پر از حرصی از مادر خوردم .
حاج آقا یک ماه نشده باز پنهانی و به قول خودش بی سروصدا انتقالمان داد به جایی دیگر از شهر.
این بار به یک محله ی بالاتر، به یک ساختمان بزرگتر و شیک تر، به یک جای دنج تر و زیباتر..
و از آن روز به بعد همانجا ماندیم و دیگر خبری هم از طاهر خانم نشد.

من و حاج آقا رابطه مان با هم خیلی خوب بود. خودش که می گفت مرا قد بچه هایش دوست دارد...

من هم دوستش داشتم... بی عاطفه که نبودم. سنگ هم اگر بود از آن همه محبت و توجه مهری به دلش می

نشست.. علاوه بر اینکه کم سن و سال هم با شد.. اما نمیدانم از کی؟ نمی دانم از کجا و چند سالگی بود که اولین

بار با هم بحثمان شد.. من شاید اولین بار همان زمانی با شد که خواست مرا بنویسد کلاس قرآن و من یرباز زدم،

یا آن وقت که گفت باید توی خیابان چادر سر کنم و من توی رویش ایستادم.. یا نمی دانم.. شاید وقتی که گفتم

می خواهم بروم رشته ی هنر و عکاسی و او خونس به جوش امد...

گرچه بده و بستانی سر این قضیه راه انداخته بودیم و الا کلنگوار گاهی او کوتاه می امد و گاهی من اما دیگر

افتاده بودیم روی دور لج و لجبازی و تلافی کردن. مادر پریشان احوال خون خونس را می خورد نمی دانست

طرف مرا بگیرد یا آقا بالا سرش را.

این جمله دیگر شده بود ورد دهنش که هفته ای یک بار توی گوش حاج آقا می گفت: غلط کرد، بچگی کرد،

شما ببخشید...

و من باز بخشیده می شدم.

از همان وقتها يعني سه چهار سال قبل ، آمد و رفتش به خانه مان كم شد فقط دو روز در هفته مي آمد كه ان هم روزهاي مشخص و از پيش تعيين شده ي سه شنبه و چهارشنبه بود... به غير از آن ديگر نمي ديدمش ...

حالا اين من بودم كه از غيبت هاي طولانيش شكر مي كردم. به خاطر آزادي به بيشترتي كه به دست مي آوردم... به خاطر آرامشي كه در نبودش داشتم .. چرا كه به جز آن دو شب مي توانستم ماهواره بينم يا با صداي بلند آهنگ گوش كنم يا با بچه ها برويم فرهنگسرا و شام بيرون و... مادر كه مي ديد از بازجويي ها و محدوديت هاي حاج آقا چقدر زجر مي كشم وقتي كه نبود كمتر سر به سرم مي گذاشت يا كاري به كارم داشت . به قولي به هر دو طرف باج مي داد و هر دو سنگر را براي برقرار كردن آرامش و صلح حفظ كرده بود... اما خودش شده بود كودكي هاي من پشت ميله هاي پنجره ي خانه باغ.. با همان چشمان حسرت بار و همان حسادت ها...

من که خیره بودم به مادیاتشان و مادری که حالا با بغض خیره مانده بود به معنویاتشان...!

ثل روز رو شن بود که خانواده ی اولش را به ما ترجیح داده و سرگرم شده... و ما، یعنی من و مادر مثل همان روزهای بی سرپناهی منتها این بار با فرق اینکه سقفی بالای سرمان داریم تنها شده بودیم .

فصل دوم

از ما شین که پیاده شدم، حامد و نیلوفر را دیدم لبه ی باغچه های محوطه ، که گرم حرف زدن بودند. با دیدنم بدو از جا بلند شدند و به سرعت طرفم آمدند. درها را قفل کردم و با سر بالا و قیافه ای گرفته بدون آنکه

محلشان بدهم راهم را به سمت دانشکده پیش گرفتم .

بعد از قضیه ی آن شب سرمای سختی خورده بودم. دو روز کامل در تب بالا و بالاخره که برای سومین روز

توانستم سرپا شوم و خودم را به دانشگاه برسانم لپ های گل انداخته و صدای گرفته و بینی قرمز شاید گواه

همه چیز بود.. دستمال را از صورتم جدا نمی کردم .

حامد چند باری صدایم کرد.

لیلی... لیلی خانوم...

با خودم گفتم بسه هر چقدر تحقيرم كردين و دستم انداختين ... ديگه بهتون اجازه نمي دم...

نيلوفر بازويم را به شتاب كشيد چرخي خوردم و مقابلش قرار گرفتم ..
با عصبانيت گفت : چرا گوشيتو جواب نمي دي سه روزه؟!؟!
جوابش را ندادم .

حامد هم پشت بندش گفت : چرا اينجوري مي كني ليلي ؟ يعني چي اين كار؟! اون كار اون شبت چه معنايي

ميداد كه يهو بي خبر گذاشتي رفتي ؟! سياوش انقدر ناراحت شد..!
با شنيدن اسم سياوش باز ضربان قلبم بالا رفت اما خودم را از تـك و تا
نينداختم . حتي در نگاه كردن به صورت

هايشان امتناع مي كردم! زل زده بودم به در ورودي و بچه هايي كه تـك و تـوك
مشغول چانه زدن با حراست

بودن. گفتم چه شانسي آوردم امروز كه از ان مانتوهاي مورد قبول حاج آقا
پوشيدم وگرنه باز نيم ساعتی بايد
جلوي حراست منتظر مي شدم...

نیلوفر با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می شد گفت : آگه از چیزی ناراحتی ، آگه رفتاری از ما اذیت می کنه ، آگه کاری کردیم که دلخور شدي خب بگو....! بگو حلش می کنیم این بچه بازیا و قهر کردنا دیگه به سن و سال ما نمیاد..!

توي دلم گفتم قهرم کنم که واسه تو یکی اصلا بد نمی شه ..! حامد گفت خراب کردی تولد سیاوش و! نه با اون کاغذ رنگی ها و از حال رفتنت ..! با این حرکات غیرمنطقیّت ..!

تا دو ساعت از نگرانی و دلشوره داشت تو خیابون با ما شینش می چرخید...! بعدم که هرچی زنگ زدیم تو این سه روز جواب ندادی.... آگه امروز یونی نمی دیدیمت جدّا می خواستیم بریم بیمارستان ها و کلانتری ها رو سر

بزنیم ...!!

گلویم را صاف کردم و با تک سرفه ای به سردی گفتم ایشالا دفعه های بعد راهتون باز میشه به اونجا...!

نیلوفر از این حرفم یک قدم عقب رفت ..

حامد با ناباوری بند کیفم را چسبید و گفت : تو چت شده لیلی ؟!

کیفم را با ملایمت از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه رویم را برمی گرداندم گفتم : کلاسم دیر میشه عجله دارم... خدا حافظ ...

و با قدم هاي كشيده و بلند از شان فاصله گرفتم ...
كلاس استاد نيكنخواه طبقه ي اول بود. تنها كلاسي كه فقط بين من و سياوش
مشترك بود. برخلاف دفعه
هاي قبل نرفتم ته كلاس تا رديف آخر كنار صندليه سياوش بشينم . اما با
ورودم به كلاس انگار كه منتظر باشد
نگاهش را از پنجره گرفت و زل زد به من ! با بي تفاوتيه تمام در جواب چشمان
كنجكاو و گيجش روي
نزديكترين صندلي به در نشستم .

اكثر بچه ها ترم اولي بودند و ورودي جديد. براي خودنمايي با حرکاتي تظاهر
گونه كلاس را روي سرشان
گرفته بودند. يك دختر و پسر روي تخته كاريكاتورهاي استادها رو مي كشيدين
و بقيه ي بچه ها بلند بلند مي
خنديندن. هرکسي از هرگوشه ي كلاس چيزي مي گفت .
كاش مثل روزهاي پيش همان ته كلاس جدا از بقيه كنار سياوش نشسته بودم.
آنوقت حتما او سر حرف را باز

مي كرد و از آخرين كتابي كه خواندم يا آخرين فيلمي كه نگاه كردم مي پرسيد
و من يك دفعه خجالت و سكوت
را مي گذاشتم كنار و با هيجان برايش از كتاب هاي دن براون مي گفتم كه به
تازگي يكي شان را تمام كردم و
چقدر چيزهاي عجيب و غريبي از خواندنش دستگيرم شد، بعد پرسد همون
كه كد داو پنچي رو نوشته ؟ آه...، به
نظرم او ديوونه است ..
نه سياوش.. اصلا اينطوري نيست .. فقط موضوع هايي كه انتخاب مي كنه
يكمي جنجال برانگيزه
اون طرفدارانه نقل مي كنه ليلي ، اين رو كه نمي توني كتمان كني !!
ميخواهم باز هم از نويسنده ي محبوبم دفاع كنم . اما بعد فكر مي كنم
شكست و دلخوريه سياوش اصلا
ارزشش را ندارد..
سياوش، بيخيال بيا در مورد يك چيز ديگه بحث كنيم ؟
آها.. بزار عكس هاي جديدي كه گرفتم نشونت بدم...
بعد هم من بي توجه به استاد كه مدام تذكر ميداد حواسمان به درس باشد محو
عكس هايش مي شدم .
با مشت كوويدم به گيج گاهم .. واي خدا.. دارم ديوانه ميشم ..
استاد نيکخواه كه وارد شد همه نيم خيز شدند. ترم اولي ها انگار كه صندلي
بازي باشد پریدند طرف نیمکت

هایشان. امیدوار بودم هیچ کسی کنار من نشیند که اینطور هم شد....!

تمام مدت کلاس توی دفترچه ام زیر میز مشغول نقاشی کشیدن بودم. بیآنکه بفهمم چهره ی سیاوش را

طراحی می کردم.. مثل همیشه .. ناخواسته ... تقریباً نزدیک به یک دفتر دوپست برگ از چهره اش در حالت های

مختلف کشیده بودم و همیشه فکر می کردم که وای اگر این دفتر روزی دستش بیفتد یا کسی از وجودش با

خبر شود چه رسوایی به پا خواهد شد..

داشتم به این موضوع ها فکر می کردم که صدای پچ پچ دو دختر از ردیف عقب به گوشم رسید. شاید اینکه در

بین حرف هایشان اسم سیاوش را شنیدم باعث شد که یکدفعه گوشهایم تیز شود.

یکیشان گفت فکر کنم ترم بالایی باشه .. اما نمیدونم ورودیه چه سالیه ..؟

مهم نیست هر سالی باشه اصلاً..... تو رو خدا ببین میتونی از دوستان شمارشو گیر بیاری ؟

حرفايي ميزنيا برم به بچه ها بگم ببخشيد شماره ي اقاي سياوش آزادروش و مي خوام؟ نميگن واسه چي مي خوي؟ عاقلانه ترين كار مي دوني چيه خودت بري بهش بگي ببخشيد من شنيدم شما ترم بالايي هستيد مي خواستم اگه اشكال نداره باهاتون بيشتر در ارتباط باشم تا سوالاي درسي كه دارم و پيرسم !!

ان يكي سكوت كرد انگار كه دارد توي مغزش سبك و سنگين مي كند. گفت خب .. آره .. اما ..

استاد نيکخواه صدايش بلند شد. هر سه از جا پريدیم .

نمي فهمم چرا شما دانشجوهاي سال اولي اين کلاس و جدي نمي گيريد... از ترم بالاياتون پيرسين ، از اونايي كه اين درس و عين شما به شوخي گرفتن و افتادن..! مگه نه آقاي آزادروش..؟! سرها بي اختيار چرخيد طرف سياوش. توي دلم خدا را شكر كردم كه من را مثال نزد... خيلي با خودم كلنجار رفتم كه برنگردم عقب و نگاهش نکنم . اما نتوانستم . همراه بقيه سرم چرخيد. معذب عينکش را از چشم برداشت و متين و آرام گفت بله استاد حق با شماست ..

دخترى كه پشت سرم نشسته بود زد به پهلوي دوستش و با سرخوشي گفت بفرما اينم بهونه ...

نگاهي به جفتشون انداختم و روم و برگردوندم. انگار که نگاهم جلب توجهي بود چون متوجهم شدن و بعد پچ

پچ هاشون شد سر این قضیه که وای من همون دختریم که همیشه پیش سیاوش میشسته و باهاش خیلی

صمیمیه و الان میرم حرفاشونو میزارم کف دست سیاوش و...

دلم خنک شده بود. همین ترس و اضطرابشان برایم کافی بود.

کلاس که تمام شد با سرعت و سایلیم را جمع کردم. دلم می خواست قبل از آنکه با سیاوش رودرو شوم از آنجا

فرار کنم. کوله ام را یک وری انداختم و با قدمهایی بلند قبل از استاد بیرون زدم. راهروی مثل همیشه شلوغ و

پر از همهمه، جای مناسبی برای پنهان شدن بود. از گوشه ی چشم دیدم که سیاوش هم پشت سرم بیرون زد.

قدم هایم را تند کردم.

لیلی...

کم کم داشتم به این موضوع معتقد می شدم که بعضی از صداها قادر هستند تا مغز استخوان آدم نفوذ کنند،

دست و پای آدم را قفل کند، آدم را فلج به تمام معنا کند و حتی قدرت فکر کردن را هم از او بگیرد... بعضی

صداها مثل اینکه بعضی ها اسمت را بخوانند...

بی اختیار ایستادم..! لرزم گرفته بود و نمی دانستم این از اثر سراماست یا دیدن دوباره ی سیاوش.

جلویم ایستاد..

ساده و سرد گفت سلام..

صدایش گرفته بود

باز بی اختیار نقشه هایم را زیر پا گذاشتم و با لبخندی ناخواسته گفتم سلام..

دست به سینه تکیه داد به دیوار. درست مقابلم. آه کوتاهی کشید. اما چیزی

نگفت. فقط نگاه کرد. مثل همیشه

که سعی می کرد با نگاهش مغلوب کند و طرفش را واردار به توضیح دادن. با

نگاهش راحت می توانست حرف

بزند. یک جفت چشم مشکي، مشکيه محض... بی هیچ عمقی...

هرچه کردم تاب نیاوردم به نگاه خیره اش نگاه کنم. به ناچار با حالت پشیمانی

سرم را انداختم پایین.

پرسید: سرما خوردی؟

سوالش دور از انتظار بود به سادگی گفتم: به خاطر اون شب...

و ادامه ی حرفم را خوردم. گفت: حالت خوب نیست داری می لرزی..

خوبم!

بهتره بریم پایین ، بریم سلف ..اونجا گرمتره باید حرف بزنیم ...
به خودم نهیب زدم که قوی باش...! باید یادت بیاد که اون شب چه اتفاقی افتاد
و چطور تحقیر شدی !
راه افتاد...

بدون آنکه پشتش را نگاه کند. انگار که مطمئن بود من رام و مطیع دنبالش می
روم. لجم گرفت . دستهایم را
مشت کردم و به خودم گفتم خیلی ضعیفی اگه دنبالش بری .. حق نداری یه
قدم برداری ...! فهمیدی یا نه ؟!
لیلی ...

دستهای مشت شده ام را فرو کردم توی جیبم و با حالتی شکست خورده خودم
را به او رساندم.

وقتی از پله های ورودی گذشتیم و وارد محوطه شدیم آفتاب گرم نزدیک ظهر
حسابی سرحالم آورد. دیگر نمی
لرزیدم. حالا حواسم برگشته بود سر جایش و به طرز خنده داری سعی داشتم
گام هایم را با سیایش تنظیم کنم .

قدش بلند تر بود. قد پاهایش هم همینطور. قدمهایم را باید خیلی می کشیدم
تا هم سطحش شوم..

در سلف را برایم باز کرد و خودش کنار رفت تا داخل شوم. می دانستم الان
حداقل چند نفری توی سلف هستند

که با دیدن این صحنه خودشان را جمع و جور کنند و اعصابشان بهم بریزد و
فکر کنند که دیگر باید قید

سیاوش را بزنند...! کاش واقعا این طور بود و فکرشان حقیقت داشت ..

نیلوفر را دیدم که پشت یکی از میزها نهار می خورد.. با دیدنش مکثی کردم..
سرش را که بلند کرد و سیاوش
را که دید با شادی دست تکان داد. اما جواب مرا با نگاه آزردہ ای داد. مردد بودم
که چطور باید با وجود قضیه ی
صبح با او برخورد کنم که سیاوش آگاهانه سري برایش تکان داد و مرا هدایت
کرد طرف میز دیگری . دور از
چشم تر..

و خودش رفت و لحظه ای بعد با دولیوان چای برگشت .
پشت میز نشست . دستهایش را حلقه کرد دور لیوان و گفت : چقدر به من
اعتماد داری لیلی ؟

از سوالش جا خوردم.. با صدای خفه ای گفتم : دارم..!
اونقدری هست که بتونی موضوع خصوصیت رو بهم بگی یا مثلاً یه مسئله ی
شخصی و...یا..

شوکه شدم. ترس تمام وجودم را برداشت... با خودم گفتم سیاوش را هیچ وقت تا حالا انقدر مرموز و جدی ندیده بودم. شاید از احساسم بویی برده شاید می خواهد سر بحث را باز کند. هول کرده بودم....

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و گفتم: منظورت و نمی فهمم به همان آرامی گفت: بین لیلی.. من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم... بودیم؟! زنگی توی مغزم به هشدار می نواخت... به زحمت توانستم تمرکز کنم تا بقیه حرفهایش را بفهمم.

خیلی وقتا در مورد مشکلاتمون در مورد مشترکاتمون اختلافاتمون و خیلی چیزای دیگه با حرف زدیم و درد و

دل کردیم.. میدونی؟ منظورم اینه که تو این مدت تونستیم بفهمیم چقدر بهم اعتماد داریم و چقدر میتونیم روی

کمک هم حساب باز کنیم.. درست نمی گم؟ من و تو دوستای خوبی بودیم تا الان برای هم..!

با خودم جنگیدم که نگاهش کنم: هنوزم هستیم...!

لبخندش پهن تر شد و با محبت گفت: البته که هنوزم هستیم...

و لیوانش را بلند کرد. مقابل صورتش گرفت و جرعه ای نوشید...! این هم یکی از خصوصیات منحصر به فرد

سیاوش بود. نگاه خیره..!

ادامه داد: این موضوع رونه تنها من بلکه بقیه ی بچه ها هم فهمیدن، الهام، حامد، نیلو....، اینکه... خب...

با حالآ و سواس گونه اي در انآخاب كلماء يكءفعه به جلو آم شد و سرش را نرءيآر آورء و گفت : اينكه همه

ي ما آقريباً به يه نآيجه رسيءيم و اونم اينه كه آيزي هست كه ءاره آزارآ ميءه....

حال آوءم را نمي فهميم..حرارآ بءنم هر لآظه بيشآر مي شد.

با ءيءن سكوآم و شايد حالآ آهره ام كه عوآ شده بوء گفت : ليلي..بين...آو من و آو اين مءآ يه سال و

آورءه اي آوب شناآآي ميءوني اءمي نيستم كه بآوام بي آهآ آو مسائل آصوصيه زنءگيه ءيگران ءآالآ

آنم يا بشينم نصيحآ آنم . اما آالا آآ ميآوام از اون مشآلي كه برآآ پيش او مءه ءءيءا و باعآ شده انآءر

پريشون و كلافه باشي باهام حرف بزني . ما ءوسآيم ..ءر واقع ...آب...ءوسآآوي همآينشرايطي به ءرء هم مي

آورن...من....من فكر مي آنم از اين ءسآ اآآاق آ زنءگيه همه ممكنه بيآآه فقط بهآره آءما آوي همآين

شرایطی به کسایی که نزدیک شون درد و دل کنن و تو حل مشکلات شون کمک بخوان... رایتش این مدته متوجه

تغییر رفتارات شده بودم و زیر نظرت گرفته بودم... نگرانتم بودم.. میدیدم که چقدر ناراحت و بی

قراری.. خب.. ببخشید اما به خاطر همین نگرانیم کنجکاوای کردم و با نیلوفر در مورد این قضیه صحبت کردم

اونم بهم گفت بهتره راحت بزارم و پایپچت زشم چون احتمالا خوشتر نمیداد در مورد مشکلات کسی چیزی

بدونه. این حرف و که زد بیشتر دلواپس شدم و ازش خواش کردم بیشتر برام بگه البته اونم مقاومت می کرد و

از زیر این کار در می رفت اما اون شب.. شب تولدم.. که دیگه واقعا با دیدن رفتارت و اینکه همش تو خودت

بودی و غمگین به نظر می رسیدی و هم اینکه قضیه ی بیرون زدن یهوپی شبت نگران شده بودم نیلوفر و

قسم دادم و ازش خواش کردم هرچی میدونه برام بگه تا کمکت کنیم... و.. خب.. اون فقط سربسته بهم گفت که

یه جورایی درگیرای خانوادگیه و مشکلاتی که با پدرت داری...

زیر لب گفتم بسه..

چی؟!

با صدای بلندتری گفتم: بسه....

و همزمان از جايم بلند شدم. چند نوري به علاوه ي نيلوفر سرهايشان چرخيد و با کنجکاوي نگاهمان کردند.

سپاوش از نگاه هايشان معذب شد با حالت ملتئم سانه اي گفت بشين ليلي ..خواهش مي کنم

گفتم : من فکر کردم ميخواي ازم عذرخواهي کني به خاطر رفتار زشت اون شبت ! فکر کردم مي خواي از دلم

در بياري ..! اما نمي دونستم قصدت اينه که با اين سوالات تحقيرم کني ! شگفت زده پرسيد: به خاطر رفتار اون شبنم عذرخواهي کنم؟! اگه هم قرار به عذرخواهي باشه اين تويي که

ميبايست عذرخواهي مي کردی ..! من به گ*ن*ا*ه اينکه تو يه دفعه گذاشتي و رفتي بايد معذرت بخوام؟! خنده داره واقعا!

نه ..! راست ميگي حق با توه من بايد ازت عذرخواهي کنم که هديه ام اونقدر بي ارزش بود که وسط آشغالا

پیداش کردم! من حق نداشتم شب تولدتو خراب کنم! من حق نداشتم بزارم
برم من حق نداشتم از دیدن اون
صحنه ناراحت بشم من حق نداشتم ناراحت بشم.. من هیچ حقی ندارم
سیاوش جان!.. من.. هیچ حقی ندارم.. همه
ي حقا براي توئه ..!
صدایم لحظه به لحظه بلند تر مي شد.. شک نداشتم که جمله هاي آخرم را
حتي نیلوفر که بیشتر از شش هفت
میز با ما فاصله داشت هم شنیده است .
نگاهش گیج و گنگ صورتم را مي کاوید. چهره اش آنقدر بهت زده و شوکه
بود که شک نداشتم از قضیه ي جا
ماندن هدیه ام چیزی نمی داند. برای یک لحظه آرام شدم. حس کردم نسیم
خنکی به سرتا سر بدنم
وزید... افتادم به توجیه کردن چشمهای کشیده و بي گ*ن*ا*هش که با حالتی
مظلومانه نگاهم مي کرد.. به خودم
گفتم اصلا شاید کادوهایش را آن شب کسی دیگر غیر خودش جمع کرده،
شاید توي آن شلوغی حواسش به
چیزی رفته و یادش نمانده کادوهایش را جمع و جور کند... شاید...
همیشه همین طور بود، حسی قدرتمند درون وجودم، سر سختانه برای تبریئه
کردن بي توجهی ها و رفتارهای تلخ
و گزنده ي سیاوش قد علم مي کرد.

مردمک چشمهایش به اطراف چرخید... آب گلویش را فرو داد و با حالتی
عصبی گفت لطفا بشین ...

نفس عمیقی کشید و به من که دوباره بی صدا و مطیع سر جایم نشستم خیره
شد.

دستش را مقابلم دراز کرد و در حالیکه سعی می کرد رفتارش مودبانه باشد
گفت : میشه ، میشه لطفا اون کتاب و

بدی به من ؟ البته .. البته اگه همراهت هست ؟

جرات کردم و پرسیدم واقعا می خوایش ؟

دستش را مصمم تر جلویم تکان داد: لیلی .. لیلی جان کتاب و... هدیه ام و
بده بهم !

کتاب را از کیفم درآوردم مقابلش گذاشتم .

حالش خوب نبود. سرش را انداخت پایین و انگار که شی مقدسی را دست
گرفته باشد جلد کتاب را لمس

کرد... لحظه ای بعد با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت متاسفم .

پرسیدم مثل همیشه ؟

که جواب نداد

گفتم اشکال نداره مبارکت باشه ...

لبخند كم رنگي روي لب هائش نقش بست .. با اينكه هنوز سرش پايين بود و چشم از كتاب برنمي داشت .

يكدفعه انگار كه چيزي يادش افتاده با شد گفت : ميخوام بهت آتليه ي پرستو رو نشون بدم... البته اگه هنوزم بخواي كار كني ...

با خوشحالي نگاهش كردم ذوق زده گفتم : واقعا؟؟ معلومه كه مي خوام كار كنم . خيلي دوست دارم اونجا كار كنم اما... بهم كار ميدن؟

آره، قبول مي كنن . آتليه براي دوست مامانه . اما راستش كسايي كه اونجا كار مي كنن و خيلي نميشناسم . بايد بريم باهاشون صحبت كنيم از نزديك ...

ابخند دلگرم كننده اي زد و بلند شد. آثار شرمندگي هنوز به و ضوح در چهره ي بي نقص و مردانه اش موج مي

زد. من هم پشت سرش بلند شدم در حاليكه نگاهم به ليوان چاي هاي دست نخورده مان باقي مانده بود.

كتاب را با هر دود ست به قفسه ي سينه اش چسباند و با سرزندگي گفت :
خب ... مادموازل ماشين آوردي يا بايد با تاكسي بريم ؟

هيچان زده گفتم : الان بريم ؟

از سلف بیرون آمدیم .

گفت خب آره اصلا همین الان چه اشکالی داره؟

هیچی .. فقط

نگاهم افتاد به دو دختری که سر کلاس ردیف پشتی ام نشسته بودند. با

دستهای گره خورده و نگاهی خصمانه

براندازمان می کردند..

سیاوش پرسید فقط چی ؟

لبخندی از سر آسودگی زدم و گفتم هیچی .

هیچ بهانه ای آنقدر قدرتمند نبود که دلیلی باشد برای نگذراندن زمان با

سیاوش..!

توی راه بیشتر حرف زدیم . برایم از الهام و شوهرش گفت که قرار است برای

ماه عسلشان چند هفته ای به

مالزی بروند و مادر سخت گیرش با آن اخلاق های وسواس گونه و تجمل

پسندانه اش قصد برپا کردن مهمانی

باشکوهی قبل از رفتنشان دارد.

خانواده ی آزادروش از آن خانواده های مبادی آداب و منظم بودند. که البته با

حضور خانم دکتر، مادر سیاوش در

راس این هرم حکومت نظامی سنگینی قوانینی خانوادگیشان را شکل می داد.

اما در عوض پدرش کارمند

بازنشسته ي شرکت نفت ، مردی آرام و گوشه گیر و مظلوم که به قول سیاوش سرش را از کتاب های دوست داشتني خودش بلند نمی کرد. یا اینکه تمام عشق و علاقه و توجهش را صرف سرپا نگهداشتن شاخه های افتان و خمیده ي توي باغچه یا بستن پیچک به داربست ها می کرد... در تمام این مدت هرچه که از سیاوش در توصیف پدرش شنیده بودم آرامش و سکوت بود و از مادرش سختگیری های بیجا و امر و نهی های عذاب دهنده. هرچند که سیاوش عقیده داشت از آن وقت که جلویش با تحکم ایستاد و به جای رشته ي پیشنهادي او که پز شکي بود رشته ي عکا سی را انتخاب کرد، یا از همان وقتی که قوانینش مبنی بر حداکثر تاده شب خانه بودن را نقض کرد آن دیوار سفت و سخت خیالی همیشه اطاعت کردن شکست .

او برایم زیاد از خانواده اش می گفت . البته تنها برای من . عادت داشت که هر اتفاقي حتي کوچکترین اتفاق

افتاده در خانه را برایم بگوید. نقش اول را در این خاطره تعریف کردن ها همیشه مادرش بازي مي کرد. سیاوش

برایم از او تصویری شبیه ناظم سختگیر دوران راهنمایی ام ساخته بود. با آن کفش های پاشنه بلند و عینک

مستطیل شکلی که همیشه تا نوک بینی عقابیش سر خورده بود، آن نگاه های تحقیر کننده اش که مورا از

ماست می کشید و دستهای همیشه پشت گره خورده اش که به جذبه اش اضافه می کرد.

نه شخصیت سیاوش به او کشیده بود نه الهام. به هیچکدام نتوانسته بود آن روحیه ی خشک و مدیریتی اش را

تزیین کند. حتی برعکس ، این خواهر و برادر هر کدام جداگانه رفتارها و اخلاق های خاصی داشتند برای اثبات

بی ثباتی و سراسری گرفتن موضوعاتی که شاید دغدغه ی خاطر خیلی آدم های دیگر بود....

این وسط سکوت همیشگی من ، طفره رفتن آشکارم در جمع یا جلوی سیاوش از گفتن در مورد خانواده ام

عجیب و مرموز بود.

هر وقت که هرکدامشان در این باره می پرسیدند با جواب های کوتاه آره یا نه قضیه را جمع می کردم .

و همین باعث شده بود که همشان بنشینند به حدس و گمانه زنی که چه مشکل خانوادگی ممکن است داشته باشم یا سعی در پنهان کردن چه چیز دارم؟ هرچند هنوز از حرف صبحش رنجیده خاطر بودم اما به شوخی هایش ، به حرف هایش می خندیدم و با هیجان گوش می کردم... جلوی آتلیه که ما شین را متوقف کرد سرم را کج کردم و نگاهی به ورودی اش انداختم . با تردید پرسیدم: دوست مادرتم ، مثل خودشه ؟!

خندید و سرش را تکان داد: فکر کن واقعا من چقدر ناخواسته از مادرم بد گفتم که تو انقدر می ترسی ! نه ... حقیقتش اینه که اونجوریم نیس ! هر دو از ماشین پیاده شدیم . کنارم راه افتد و ادامه داد: صاحب این عکاسی یه خانمیه که مامان از بچگی به من و الهام یاد داده بود بهش بگیم خاله مهتاش. دوست صمیمیشه .. اما با هم زمین تا آسمون فرق دارن، مامان می

گفت زمان انقلاب، خانوادگی از ایران رفتن آلمان، اونجا با یه مرد آلمانی ازدواج کرد و حتی ازش یه بچه هم داشت ولی باز بعد چند سال جدا شدن... بچه اشم با خودش آورد ایران، اما دوسه سالی میشه که برگشته آلمان پیش پدرش... اینجوری شده که خاله مهتاشم تنهاست خیلی، تو این یکی دو سال که سرش خلوت تر شده بود بیشتر به ما سر می زد... یه سری اومده بود خونه مون بهش گفتم خاله یکی از بچه ها دنبال کار می گرده جایی سراغ ندارین گفت چرا همین اتلیه خودم! از پله ها بالا رفتیم، با اینکه حتی در آن لحظه هم می دانستم که اگر حاج آقا بفهمد رفته ام دنبال کار قیامتی به پا می کند اما باز هم مصمم بودم که شانسم را امتحان کنم. به خودم دلداري دادم که از کجا می خواهد بفهمد؟! یا نهایت مثل همیشه با مادر دست به یکی می کنیم و مشابه خیلی موضوع های دیگری که از او پنهان کرده بودیم این یکی را هم ساکت و بی سروصدا رد می کنیم... طبقه ی اول، از در شیشه ای گذشتیم که زنگوله های آویزان بالای درش به سر سیاوش خورد... رفتیم داخل، پسر ی پشت میز نشسته بود که با دیدن سیاوش و چند لحظه مکث از جایش بلند شد... خودش را

بهنام معرفي كرد و تعارف كرد كه بشينيم . زدم به پهلوي سياوش و در گوشش
پچ پچ كنان گفتم كه در و
ديوارهاي اينجا چقدر شبیه اتاقه خودمه ...
جواب نداد. اخم هايش را توي هم كشيده بود و زل زده به پسر كه حالا داشت
با دستگاه چاي ساز پشت سرش
كلنجار مي رفت ...
غروند كنان گفت نمي دونستم اين اينجا كار مي كنه ، اصلا خوشم نمياد
ازش !
ميشناسيش ؟!
سرش را به نشانه ي تايد پايين گرفت و نفسش را با حرص بيرون داد... به طرز
عجيبی همیشه از عصبي شدن
هايش مي ترسيدم..

بهنام همانطور كه پشتش به ما بود با خوشحال غير قابل وصفي گفت : مهتاش
خانم به من گفته بودن ممكنه
بياين ، يه تور يه هفته اي بود براي كيش .. با دوستاش رفت ، ديگه ايشونم كه
ميرن اينجا ميافته دست ما ديگه

خب آقا سیاوش.... ما در خدمتیم ...

سیاوش طوری زل زده بود به لیوان های چایی که بهنام برایمان آورد انگار که می خواهد کشف کند آغشته به

زهر است یا نه با قیافه ای جدی و بدخلق گفت : قرار بود در مورد استخدام دوستم باهاشون صحبت کنم ... حالا

که نیستن دیگه باشه برای فرصت دیگه ای ! شما همیشه اینجا کار می کنی ؟
از سوالی که آخر پر سیده شد معذب شدم هرچند به نظر می رسید خودش
آنقدر سرخوش و بی خیال است که به

این چیزها اهمیتی نمی دهد... گفت : آره خب ... فکر کردم بهتره یه جا ثابت
کار کنم دیگه ، آخرین بار با همون

یوسفی کار کردم که .. اون وضع به بار اومد و بی خیال، اصلا فکر کردن
درباره اش اعصابمو میریزه بهم ،

راستی حامد چطوره ؟ خیلی وقته مثل شما بی معرفت شده دیگه جواب تلفن
های ما رو نمیده ؟! همین امروز... به

جون سیاوش همین امروز بهشو صد بار زنگ زدم جواب نداد... انگار نه انگار
که ما یه مدت نون و نمک هم و

می خوردیم ... ! یادش رفته که ...

یکدفعه حرفش را قطع کرد. رو کرد به من و پرسید: ببخشید خانم ، شما که
هم دانشگاهی سیاوش نیستین

که .. ؟!

خواستم جواب بدهم که سیاوش با کلافگی گفت : چرا....
و لیوان چای داغ را یک نفس بالا کشید...
متعجب به حرکاتش نگاه کردم..!
بهنام لبخند کجی زد و گفت : خب ..پس ...راستش شما حرفای ما رو نشنیده
بگیریا خانم ، این آقا حامد گل
روزگاره منتها یکم خار داره ! حالا شما رابطه ات باهاش چه جور یاس؟!
سیاوش از جایش بلند شد...و با تحکم گفت عجله داریم ما، مهتاش خانم
اومدن بگو با ما تماس بگیرن..بریم
لیلی ...
وقتی دوان دوان پشت سر سیاوش می رفتم تا قدمهایم به گامهای بلندش
برسد، شک نداشتم که بهنام مات و
مبهوت به رفتنمان خیره مانده است
از رفتن حاج آقا با خانواده اش به مشهد یک هفته ای می گذشت . روزهای
پایانی سال و خرید های عید.

مادر را که خیلی کم از خانه بیرون می امد مجبور کردم در گشت و گذارهایم
در خیابان ها همراهی ام کند. می

دانستم از نبود حاج اقا و فکر و خیال اینکه چرا الان خودش نمی تواند در کنار حرم امام رضا باشد چقدر دل تنگ و دماغ است . روز اول خودم لباس هایش را به تنش پوشاندم و بدون توجه به غر غر کردن هایش دستش را گرفتم و از خانه زدیم بیرون. جلوي پارکینگ ایستاد منتظر اینکه ماشین را در بیاورم و برویم و وقتی با خنده گفتم از ماشین خبری نیست ، پای پیاده! طوري نگاهم کرد که گویی به دیوانه ای نگاه می کنند...

رفتیم در دل خیابان ها، در دل مردمی که یک سال انتظارشان برای نو شدن سال و خیلی چیزهای دیگر را آمده بودند که به یکباره برآورده کنند...

همه جا شلوغ بود. همه با کیسه های خرید، با سبد و سفال های سبزه، سنبل ، گل های رنگارنگی که جلوي هر گل فروشی در گلدان های کاغذ پیچی شده خودنمایی می کرد...همه جا رنگ و بوی عید داشت ..

پشت چراغ قرمز، حاجی فیروز با آن لباس های قرمز و دست و روی سیاهش می زد و میخواند و می رق*ق*صید...

ارباب خودم بز بز قندی ...ارباب خودم چرا نمی خندی؟! برای تک و توک راننده های که برخلاف شور و هیجان بقیه کلافه و بی حوصله از ترافیک و قرمز بودن چراغ،

در لاک خودشان بودند... پيرزني در حالیکه از روي خط عابر رد مي شد با
صدای ضرب و دهل حاجي فيروز
عصايش را توي هوا تاب مي داد و مي ر*ق*صيد...
سقلمه اي زدم به مادر و پيرزن را نشانش دادم. با خنده زد روي لپش و ارام
گفت خدا مرگم بده...
همه چيز آنقدر قشنگ و تازه بود که هرچند دقيقه یکبار چشمهايم را مي بستم
و چند نفس عميق مي
کشيدم... بعد از مدت ها مادر مي خنديد و با ذوق و هيجان خريد مي کرد و
نظر مي داد... از سين هاي سفره
هفت سين گرفته تا لباس و رو ميزي و گل و ميوه و شيريني و آجيل همه چيز
خريدیم .
عصر که به خانه برمي گشتيم دست هايماں آنقدر پر بود که نمي توانستيم
کلید را در قفل بچرخانيم... روزهاي
بعد هم همينطور گذشت... سه چهار روز کامل هر روز از صبح تا تاريخ
شدن هوا در خيابان ها با پاي پياده مي
پرخيديم و با کيسه هاي خريد به زحمت از لاي جمعيت راه باز مي کردیم ...
آخرين روز که طبق معمول با همان کيسه ها و دست پر به خانه برمي گشتيم
مسيرمان به اجبار از جلوي همان
عکاسي رد مي شد... خيلي بي دليل مضطرب بودم و دلم مي خواست هرچه
سريعتر آن جا را رد کنيم که

يكدفعه حامد از آتليه بيرون آمد. مارد يکريز داشت در مورد فرش جديدي تعريف مي کرد که حاج آقا قول داده براي روز اول عيد کف سالن پذيرايي به جاي فرش قديميمان پهن شود.

پشت سر حامد که به نظر غرولند مي کرد بهنام بيرون زد دست به سينه با همان ريشخند يکوري اش تکيه داد به ديواره ي وروديه عکاسي . هرچه که سعي کردم و سرم را به طرف مادر چرخاندم نتوانستم خودم را از ديد حامد پنهان کنم . و به خصوص که با قضيه ي دعواي چند روز پيش ترس اين را داشتم که جلوي مادر حرفي بزنند...

باديدنم لحظه اي بهت زده نگاهم کرد و بعد يكدفعه با خنده بلند صدايم زد: ليلي ..

مادر از من سريع تر به سمت او برگشت . ناگزير به رويش لبخند زدم. با قدمهاي بلند به طرفمان آمد. اول رو به

مادر مودبانه سري خم کرد و سلام کرد و بعد حالم را پرسید. رفتارش هیچ اشاره اي به قضیه ي چند روز پیش نداشت. مثل همیشه، خونسرد و شاد!

زیر نگاه هاي شکاک و دقیق مادر معذب جوابش را دادم. مي دانستم از اینکه اولین نفریست که يکي از اعضاي خانواده اي را که من همیشه از بچه ها پنهان مي کردم را دیده چقدر هیجان زده است. و این را به راحتی مي شد از زیر چشמי نگاه کردن هایش به مادر فهمید.

حامد نه شبیه سیاوش بود نه شبیه بهنام نه شبیه به هیچکدام از پسرهایی که توي زندگی ام دیده بودم. اصلاً یک جور متفاوت بود. از آن دست آدمهایی که نمیشود پیش بینیشان کرد یا حدس زد کي و کجا ناراحت مي شوند یا خوشحال؟! از آن آدم هاي مرموزي که قوانین دنیایشان با تمام آدم هاي دور و اطرافشان فرق مي کند و اکثر جاهایی که انتظار حضور شان را نداری خیلی تصادفی مقابلت در مي آیند... از آن هایی که همیشه ي خدا احساساتشان را پشت لودگی و طنز ذاتیشان پنهان مي کنند...

البته که شاید تنها کسی بود که در آن گروه دوستي وجه تشابه هایی هم با من داشت. مثل اینکه کمتر کسی از خانواده اش چیزی مي دانست... و این موضوع در عین خنده دار بودن و بي اهمیت بودنش از زمانی به بعد شده

بود كانون بحث و توجه بچه ها، درست از همان روزي كه توي فرهنگسرا گرم
كار بوديم و بي هوا مادر نيلوفر و
مادر سياوش همزمان برايمان نهار آوردند و از همانجا با هم دوست شدند...و
حامد هميشه سر به سرشان مي
گذاشت كه والدين دو تا دانش آموز دبستاني پشت در مدرسه با هم طرح
رفاقت ريختن...!
همان آشنائي شد شروع رفت و امدهايشان...تا آنجا كه شايد به ما مربوط
ميشد! و مي فهميديم چند مهماني و
جشن مشترك با هم رفته بودند و خانواده هايشان آشنا تر بودند. سياوش به اين
قضيه عكس العملي نشان نمي
داد اما هيچان نيلوفر و اينكه از بيشتر شدن رابطه ها حتي از نوع خانوادگيش
خوشحال و راضي بود باعث شد

كم كم پاي همه مان براي معرفي خانواده هايمان به وسط كشيده شود. همه به
جز من و حامد! كه من با دست

و پا چلفتیه آشکار و حامد با زیرکی تمام از بحث درباره ی این موضوع سرباز زدیم ...

حالا هم در حالیکه مادر دست انداخته بود دور بازویم ، با آن همه کیسه ی خرید، حتما هم با آن سرو وضع

نامرتب عرق کرده ی سر ظهر من حسابی جا خورده بود. اما از آن جایی که همیشه در مخفی کردن حال و

هوای خودش و فیلم بازی کردن استاد بود آنطور با خونسردی مقابلم ایستاده بود.

با لبخندی رضایت آمیز گفت : استاد نیکوبخش گفته بود با بچه ها تماس بگیرم، راستش منم به همه زنگ زدم

اما.. چون گوشت خاموش بود نتونستم بهت خبر بدم که ...

مطمئن بودم مادر در همین لحظه حسابی جلوی خودش را نگه داشته تا نپرسد چرا گوشیم خاموش است .

حامد ادامه داد: برای هفتم عید به بعد برنامه ریزی کردیم با یه تور تفریحی بچه ها رو ببریم ایبانه ..

یک لحظه زمان و مکان یادم رفت ذوق زده گفتم : ایبانه؟! واقعا؟!

از دیدن شور و شوقم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

گفت : باید زودتر لیست و بدم به استاد نیکوبخش . اول که قرار بود بدون ایشون بریم ولی بعد بچه ها گفتن یه

بزرگتر باهامون باشه بهتره !

بزرگتر را با همان لحن تمسخر آمیز منحصر به فردش گفت که نتوانستم جلوي لبخندم را بگیرم .

- حالا...میای دیگه؟! چون باید اسمت رو بدم که لیست و زودتر ببندیم ...
دهانم را باز کردم حرفي بزنم که مادر سریع گفت : راستش ما عید می خواهیم
بریم مسافرت پسر. شرمنده ي

شما هم شدیم ..اسشالا باشه براي فرصت دیگه اي ..
حامد با قیافه اي متعجب مادر را نگاه نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که اصلاً
انتظار چنین برخوردی نداشته .

گرچه تمام سعیم را می کردم تا از نگاه کردن به چهره ي مادر که در چند وجبي
ام بود خودداری کنم اما در

عین حال هم مطمئن بودم که با حالي احمقانه به حامد نگاه می کنم ...بعد
از چند لحظه اي که از شوک بیرون

آمدم در تایید حرف هاي مادر سري تکان دادم و با لبخندي تصنعی گفتم :
آه...اره...اره درسته حواسم نبود...

حامد هنوز با تردید نگاهمان می کرد. عاقبت سري تکان داد و بابت اینکه من
و مادر را با آن همه خرید معطل

کرده عذر خواست و به سمت ماشینش رفت . با حرص مادر را هل دادم به
طرف پیاده رو و خودم هم به دنبالش
روانه شدم.

تا خانه هر دو در سکوتي ازار دهنده مسیر را طی کردیم .

جلوي در که رسيديم يکدفعه برگشت طرفم و با ناراحتي گفت ليلي جان مادر
مبادا يه وقت راه بيفتي دنبال اين
کارا و اينجور برنامه ها! ما تو دور و اطرفمون همچين خبري نبوده که دختر و
پسر مجرد با هم راه بيفتن از اين
شهر به اون شهر...

و بدون توجه به دندان قروچه هاي من که از شدت عصبانيت در حال انفجار
بودم رويش را برگداند تا کليد در را

باز کند. باز هم گفت: اگه حاج آقا بفهمه که قيامت ميشه!
نتوانستم خودم را نگه دارم با زهرخندي گفتم: آره واقعا! حاج اقا هر چي رو
بفهمه قيامت ميشه! من واقعا
نميدونم چرا شما انقدر خودتو از يه آدم ميترسوني؟! نعوذ باللله نه خداس نه
فرستاده ي خدا!

- خجالت بکش...!

همانطور که از پله ها بالا مي رفتيم با هم بحث مي کرديم
گفتم: از چي خجالت بکشم؟! حرفم حقه خودتونم مي دونيد! زندگيه زهرمار
خودتون کرديد چون يه نفر اگه
بفهمه قيامت به پا ميشه؟! خب بزا يه بار بفهمه قيامتشو به پاکنه بلکه تموم شه
ديگه اين همه ابهتش!

- يادت رفته، فراموشکار شدي، زندگيه من و تو زهرمار بود ياد رفته كي اومد
نجاتمون داد که آواره و ويلون

کوچه خیابونا بودیم! نمی دونم چطور شده که انقدر نمک شناس شدي!
_ اینا همش به خاطر دینه؟! خودتو چند ساله حبس کردی تو خونه با هیچ بنی
بشری رفت و آمد نمی کنی چون
یه نفر ترجیح میده تو بشینی تو خونه؟؟
- واسه تو که شکر خدا هیچ بد نشد. مثلاً تو باید بشینی تو خونه آفتاب مهتاب
نبینت که دم بختی، من زن
چهل ساله نشستم کنج خونه! تو که ما شالله رفت و آمدت و خوب داری! با
همه از پسر و دختر سلام و علیکم
که داری و... برنامه هم که میچینید و..
- بله مادر من! دارم زندگیمو می کنم، به خودم حق زندگی کردن دادم. نه که
مثل شما به خاطر خوشامد یه
نفری که تو تمام این سال ها فقط از لحاظ مالی تامینم کرده از همه چی خودم
و محروم کنم یه روز پشیمون
میشی که عمر و وقت با ارزشتو به خاطر کسیکه ...
مادر حرفم را قطع کرد و با خشم گفت: بسه دیگه لیلی!
کیسه ها را گذاشتم روی کاناپه و با همان جدیت گفتم: زندگیه شما به خودت
مربوطه اما اینو یادت باشه که من
از هیچ کسی نمی ترسم. برخلاف شما نه از قیامت به پا کردن حاج آقا می
ترسم نه میتونم کارمو درسمو
تفریحمو یا روابطمو به خاطر خوش آمد اون محدود کنم و از بین ببرم....

که ترجیح می دادم تمام کارهایم را چه خوشایند اطرافیانم با شد و چه متضاد عقیده ی آن ها در خفا و پنهانی انجام بدهم... مدت ها بود که حوصله ی توضیحات اضافی و حرف زدن بیشتر از یک سلام و احوالپرسی آن طور که در روزمرگی ها معمول بود را نداشتم و حالا بعد از مدت ها یکدفعه شروع کرده بودم به جر و بحث با مادر

هر چند که می دانستم بی فایده است... اما جرقه ی شروع این جرو بحث درست همان لحظه ای که مادر بی توجه به من جواب رد به دعوت حامد داده بود زده شد....

بی حوصله و کلافه سویچ ما شین را از جالباسی برداشتم . صدای مادر از آشپزخانه بلند شد: کجا باز؟! نهار

میخوایم بخوریم!

با عصبانیت در را به هم کوبیدم و از پله ها سرازیر شدم...

پشت چراغ قرمز با اشاره ی انگشت آهنگها را جا به جا می کردم تا یکی را پیدا کنم که با حال و هوایم جور در بیاید. برخلاف همیشه نه آرام می خواستم نه عاشقانه . دنبال ریتم تندی می گشتم تا با حس و حالم جور در بیاید که با صدای بوق رویم را گرداندم به سمت ماشین کنار دستی .

حامد عینکش را تا نیمه پایین آورد و با خنده ی شیطننت آمیزی نظاره ام کرد. شیشه را پایین دادم و متعجب

پرسيدم: تو اينجا چيکار مي کنی؟!

اي بابا.. خانوم شما امروز مثل سايه افتادي دنبال ما، چرا من هرجا ميرم بايد تو رو بينم؟!

گفتم : نه ! واقعا تو مشکوکي حامد!

خنديد: نه به مشکوکيه شما، اگه ميخواي ازم تعريف کنی بهت جمله هاي بهتري و ياد ميدم که بهم بگي مثل

اينکه وای تو فوق العاده اي پسر، علاوه بر اينکه خوش تپ و دوست داشتني و با حالي خيلي هم حس ششم

قوي داري ! از کجا فهيدي من الان اينجام؟! يا مثلا بگي : بي نهايت از اينکه تو يه روز دوبار ديدمت خوشحالم

چه شانس بزرگي آوردم من .

توانستم به مسخره بازي ها و ادا و اطوارهايش نخندم شوخي و جدي گفتم : تهش اينه که مي تونم بهت بگم

کاش از خدا يه جيز ديگه خواسته بودم....

چراغ سبز شد. از حرفم بل گرفت و خنديد و گفت : حالا شد يه چيزي پس از خدا خواستي که منو دوباره ببيني !

حالا بزن کنار. کارت دارم...

ماشين را کمي جلوتر کنار پياده رو پارک کردم اما پياده نشدم. در عوض او پياده شد خيلي سريع و بي تعارف در

را باز کرد و کنارم نشست ...

زیر چشمی نگاهی به فیافه ی هاج و واجم انداخت و گفت : چیه ؟! چرا
اینجوری نگام می کنی ؟! خوشگل
ندیدی ؟!

دنده را جا زدم و گفتم : نه والا! آدم به پروویه شما ندیده بودم که دیدم!
- پرو؟! عجب آدم بی انصافی هستی تو! چیه انتظار داری من با این دست
رانندگی کنم ؟

و دست بانداژ شده اش را بالا آورد و نشانم داد.

- دستت چي شده ؟!

- دیروز داشتم خیر سرم خونه تکونی می کردم. اومدم پنجره رو پاک کنم
دستم خورد شیشه جرینگ شکست
دستم داغون شد...

- واقعا ؟!

- بله ! تازه اگه دقت کنید متوجه میشید که بالایی پیشونیم زخم شده..
با حواس پرتی نگاهش کردم و گفتم : اوه! من اصلا متوجه نشدم. پس خدا
حسابی بهت رحم کرده..

زیر لب غرولند کنان گفت : حالا اگه سیاهش بود...

- چیزی گفתי ؟!

- نه ، بی خیال

و رویش را گرداند به طرف پنجره. برای آنکه جوسنگین ماشین را عوض کنم
گفتم آقای محترم ادم سوار

تاكسي هم كه ميشه به راننده ميگه كجا ميخواد تشریف ببره! اولش كه گفتي

كارت دارم بعد يهو پريدي بالا

حالا هم رو از ما گردوندي . نه كارتو گفتي نه مقصدتو گفتي ...

- خب ... حقيقتش اينه كه .. ميدونستم چند دقيقه نكشيده از خونه ميزني

بيرون. منتظرت بودم!

- از كجا ميدونستي ميام بيرون؟! واستا بينم تو منو تعقيب كردي؟!!

چشمهاي درشت خرمائي رنگش را تنگ كرد و با نگاهی به اطراف گفت يه

چند جا خريد دارم زحمت ميكشي

منو برسوني؟!!

به خاطر از در رفتنش از زير سوالم با شيطنت گفتم خب ... شايد واقعا كار

ديگه اي دارم كه از خونه اومدم بيرون!

با همان نگاه متفكرانه اش اشاره كرد كه توي خياباني پيچم و در همان حال

گفت : كار نداري . زدي بيرون

چون با مادرت جر و بحث شد. حالا هم اگه اشكال نداره اين اهنگاي جنگ

اعصابتو خاموش كن سرم رفت ...

ديگر حتي توان حرف زدن نداشتم!

دوباره و اين بار با سماجت بيش تري پرسيدم: تو منو تعقيب كردي تا خونه؟!!

- و تو واقعا مي خواي مسافرت بري؟!!

با جدیت گفتم : بله!

داشورد را باز كرد و گفت : آدامس پيدا نمیشه اینجا؟!!

- نخير! ميشه جواب سوال منو بدی؟!!

- آخي.. خدا بيا مرز شيلا، آها تو نميشناسي.. جريانش مفصله حالا بعدا
بهت ميگم اين شيلا خانوم كل زندگيش
تو ماشينش پيدا ميشد از اسناد و مدارك گرفته تا رگال لباس هاي بهاره پاييزه و
ست كامل مانيكور پديكور و
لوازم آرايشي بهداشتي و..
- حامد...!

- وا! چرا داد ميزني؟! داري شيبه شيلا خانوم خدا بيا مرز ميشيا..
- حامد بسه مسخره بازي! بهت گفتم منو تعقيب كردي تا خونه؟ چرا؟!
با اشاره اش پيچيدم طرف ديگري. همان موقع خودش را روي صندلي به
طرفم خم كرد و باديدن حالت قيافه
ام لبخند تحقير آميزي زد و گفت: گوشيمو ميخوام از جيبم در بيارم خانووم..!

و بعد به صفحه ي تلفنش نگاهي انداخت و قهقهه اش بلند شد.
- به چي مي خندي؟!
- خدا بيا مرز چه حلال زادست! روحش شاد و قرين رحمت... انقدر يادش
كرديم كه احضار شد. همينو مي
خواستي؟!
و قبل از آنكه منتظر جواب بماند شروع كرد به صحبت كردن با گوشي اش.

تمام مدتي كه او با جواب هاي دست و پا شكسته و سر بالا شخصي به اسم
شيلا را از سرش باز مي كرد من

به راهي فكر مي كردم تا دليل اينكه تا در خانه تعقيبم کرده و بعد منتظرم مانده را از زیر زبانش بیرون بکشم .

میدانستم با حریف غدري رو به رو شدم. حامد در بازي با کلمات استاد بود اگر مي خواست انقدر حرف توي

حرف مي آورد و انقدر راحت حواس طرف مقابلش را خوب پرت مي کرد که سوال که هيچ زمان و مکان را هم

فراموش مي کردی ! حتي رشته ي افكارم با اشاره هاي گاه و بيگاه دستش به اين سو و ان سوي خيابان پاره

نمي شد. هميشه به نظرم وادار کردن یک نفر به اعتراف کاري که در مورد تو انجام داده مي توانست يکي از

دلچسب ترين حس هاي دنيا باشد آن هم کسي مثل حامد که پشت هر کاري که انجام مي داد هزار دليل

عجيب و غريب ناگفته براي خودش داشت .

جلوي مرکز خريدي اشاره کرد که بايستم و همچنان در حال حرف زدن از ماشين پياده شد. لج کردم و از سر

جايم تکان هم نخوردم. چند قدمي که رفت و متوجه شد دنبالش نرفته ام برگشت . سرش را هم کرد، دستش را

گرفت جلوي دهنه گوشي و با اخم گفت پياده شو ديگه ، يا اين دست چلاقم چه جوري خريد کنم ؟!

غروند کنان از ما شين پياده شدم و گفتم خوبه با اون دست چلاقت تونستي چهار ساعت گوشي و نگه داري !

و این جمله ی چند کلمیه من کافی بود تا کسی که آنطرف خط بود بشنود و بعد از یک دعوای پر سرو صدا و فریادهایی که از فرط بلندی من هم که در چند قدمیه حامد راه می رفتم هم بشنوم تماس را قطع کند. هر چند از اینکه دیدم حامد کوچکترین تلاش و توجیهی برای رفع اتهامات وارد شده به خودش نکرد چندان هم دچار عذاب وجدان نشدم. به علاوه ی اینکه بعد از قطع کردن لبخند مرموزی صورتش را پر کرده بود. به همین دلیل توانستم جلوی زبانش را بگیرم و سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم: خب..اگه نبودنشون یا حرف نزدن باهاشون برات لذت بخش تره چرا این همه آدم و دور خودت جمع می کنی؟! سرش را با حالتی شبیه بی اطلاعی تکان داد و رفت سمت مغازه ای. چند لحظه ای پشت ویتترین چنان در نگاه کردن به کفش ها غرق شده بود که گمان کردم مطمئنا سوالم از یادش رفته اما ناگهان برگشت و با خونسردی

گفت: فکر می کنم در حقیقت به نوعی بیماری مبتلا شدم، حال عجیبیه! با ترفندای مخصوص دور خودتو

حسابي شلوغ مي کني و همه رو بد ست مياري ، هرکي که اراده مي کني و به راحتيه آب خوردن کنار خودت نگه

مي داري اما يه مدت که ميگذره همشون بدجور دلت و ميزنن . اونقدر که آرزو مي کني کاش اصلا خودشون

برن ، بعد کم کم مي افتي به اينکه بهانه جور کني دستشون بدتي که زحمتو کم کنن ... بهانه هم اگه بخواي به

راحتيه آب خوردن جور ميشه .. با دوبار بدقولتي و کم محلي و بي حوصلگي و.... بعد اعتراض ميکنه بعد تو خيلي

شپک و مجلسي ميگي همينه که هست ميخواي بخوا نميخواي هم نخواه..! اين راه حسابي جواب ميده منتها

بعدش بايد منتظر اثرات جانبيش باشي مثلا ممکنه مقاديري فحش بخوري و مجبور شي چند دقيقه اي جيجاي

بنفش تحمل کني و.. خيلي وقتا هم با ابعاد گسترده اي از شخصيت آشنا ميشکن . اونوقته که هم خوشحال

ميشي و هم ناراحت ...

- ديگه چرا ناراحت ؟!

- اين لباس چطوره؟

- اين که زنونه اس نابغه !

- واقعا؟!

بلند خنديدم... از خنده ام انگار که خوشحال بشود لبخند زد و گفت : ميدونم

. واسه مامانم ميخوام...

خنده ام را سریع قورت دادم و او ادامه داد: خوشحال میشی چون سایه ی یه مزاحم از سرت و همیشه ناراحت میشی چون بعد از آخرین سخنرانی هاشون میفهمی که به! چه شخصیت پلیدی داشتی و رو حتم خبر نداشته ...

- خب... ببین به نظرم بهتره رو خودت کار کنی که مرحله ی اول و بتونی ترک کنی. اگه از پس اون بریای

واقعاً دیگه لازم نیست این همه عذاب بعدی و تحمل کنیا..

در حالیکه با هم به داخل مغازه ای می رفتیم سرش را نزدیکتر آورد و گفت: یه ضرب المثلی داریم ما که میگه

لذتی که تو مخ زدن هست تو دوستیه بعدش نیست!

و ارام میزند زیر خنده. به حرفش فکر می کنم و توی مغزم با تحکم نظریه اش را رد می کنم. شک ندارم که

اگر روزی با سیاوش رابطه ای را شروع کنم احساسم از الان کمتر که نه ولی حتماً بیشتر خواهد شد.

حامد از فروشنده خواست که رنگبندی پیراهن زنانه ای را که پشت ویتترین دیدم نشانش دهد. بالاخره بعد از

کلی نظر گرفتن و صلاح و مشورت با من و فروشنده یکی را انتخاب کرد و کادویچ شده دستش گرفت و از

مغازه خارج شدیم. دو ساعتی توی پاساژ چرخ زدیم و لحظه به لحظه به انبوه خرید های حامد و حجم کیسه

هاي دستمان اضافه مي شد. ضمن اينكه توي اين مدت مرا با " به قول خودش
" شيلا خدا بيا مرز بيشتر آشنا

مي كرد. نهار را هم همان جا خورديم .

گرچه تمام مدت چهره ي غرق به دلشوره ي مادر جلوي چشم هاي ممي امد
اما حتي ساده ترين راه براي از

نگراني درآوردنش كه روشن كردن گوشيم بود را پشت گوش انداختم و با
بدجنسيه تمام فكر كردم براي عواقب

آن جر و بحث كمي هم دلشوره و پشيماني بد نيست . هر چند به غيبت هاي
گاه و بيهگاه من و فرار كردنم از

محيط خانه عادت داشت و چندان هم برايش غريب نبود اگر كه ميديد بعد
از يك دعوا كه قاعدتا به نفعم كه

هيچ به ضررم هم تمام شده از محيط خانه فرار كرده ام..

سر نهار سوالم دوباره يادم افتاد و اين بار محتاطانه تر گفتم : مي تونم يه سوالي
ازت بپرسم ؟

گاز گنده اي به ساندويچش زد و با دهان پر گفت ميتوني بپرسي ولي احتمالا
نميتوني جواب دلخواهتو بشنوي

حالا بپرس .

چرا دنبالم كردي ؟!

چون مطمئن بودم كه با مادرت بحث ميشه و از خونه ميائي بيرون.

خب ..؟!!

خب ديگه .. همين ديگه ...

از کجا مطمئن بودي ؟!

چشاي بعضيا شفافه ... يعني اينکه قبل اينکه حرف بزني چشمه تا اون ته ته
دلشون و حرفاشون و نشون

ميده.... و قبل اينکه حرف مادرتو تايد کني من از چشمتا خوندم که مسافرتي
در کار نيست و خيليم دوست

داري که بياي ..

حس کردم حرارت نامطبوعي از گونه هايم خارج مي شود.... احتمالا هم به
خاطر پوست سفيد صورتم تا بناگوشم

سرخ شده بود.... بيش از اين جاي انکار نداشت با اين حال لحن حق به
جانب خودم را حفظ کردم و با عصبانيتي

ساختگي گفتم : خب که چي ؟! همه ي مادرا نگران بچه هاشونن . اصلا
تقصير توئه که جلوي مامان من در مورد

م مسافرت حرف ميزني ! شايد بهتر بود من خودم کم کم بهش بگم و را ضيغ
کنم ، اصلا ميدوني چيه ؟ منم اگه

مادر بودم و يه آقايي مثل شما وسط خيابون مي پرید جلوي دخترم و يهو مي
گفت اسمتو بده ميخوايم با هم

بريم تور مخالفت مي کردم و نميزاشتم بره.. اصلا... اصلا تو بودي که همه چي
و خراب کردي وگرنه مادر من

اصلا آدم بي منطق و بسته اي نيست... فوق العاده هم انسان روشن فکر و با درکيه ...

با دلخوري گفت : خب چرا ناراحت ميشي ؟ مگه من چيزي گفتم ؟ مگه خدائي نکرده توهيني کردم؟!

نمي توني هم که بکني ! وگرنه... وگرنه

من با استاد نیکوبخش صحبت مي کنم که براي تويه جاي خالي نگه داريم تا اون موقع فرصت داري مادرتو راضي کني ..

اين حرفش نه تنها عصبانيتم را کم نکرد بلکه حس کردم غروروم براي دومين بار اما اين بار به دست شخص

ديگري جز سياوش شکسته شد خواستم از سر ميز بلند شوم که چنگ انداخت و با گرفتن لبه ي آستينم وادارم

کرد که بشينم . با تلخي گفت : من سياوش نيستم که بزاري بري و بعد بيافتم دنبالت ! عين اونم نيستم که نفهمم

چي ميگم و چيکار مي کنم که انقدر به خودش شک داره که حس مي کنه تمام دنيا ازش دلخور و ناراحتن و

چپ و راست از همه عذرخواهي مي کنه ! من به کارام و رفتارام اونقدر مطمئنم
که اگه يکي بزاره بره به راحتی
پشت سرش ميگم بي لياقت ! حتي اگه اون يه نفر تو باشي ليلي ... پس کاريو
که اون دفعه تکرار کردی و دوباره
تکرار نکن ... ! که اين دفعه رو رفاقت و محبتو هرچي که بينمون هست خط
ميکشما..!

- منو تهديد ميکني ؟!

- تهديدت نمي کنم !. روشنست مي کنم !

- به اندازه ي کافي روشن هستم نيازي به روشن شدن اونم تو وسط تو ندارم!
دفعه ي آخرت باشه که به من
توهين مي کنی .. يک بار ديگه ..

سرش را نزديکتر آورد و صدايش را بالاتر از من برد تا حرفم را قطع کند: براي
من خط و نشون نکش ليلي ! هر
حرفيم بزنم بازم نميرسه به پاي توهيني که تو به من و نيلوفرو بچه هاي ديگه
کردی ..!

- من کي به شما توهين کردم ؟! ميشه بفرماييد ؟!

_بعله ، مي فرمايم . همون موقعي که به خاطر فراموشکاريه سياوش از سر جا
گذاشتن کادوت واسه ما قيافه مي

گرفتي و تا چند روز گوشي رومون قطع کرده بوديو جواب سلاممون و تو
دانشگاه با زهرمار مي دادی ! حالا نمي

دوڼم سر چي با اون دوباره شديد جي جي باجي و ما که از اولشم بي تقصير
بوديم هنوز داريم به آتیش کاراي
نکردمون میسوزیم منو نبین! نیلوفر اون روز که قیافه گرفتی ورد شدي و
رفتي با اون برخورد زننده ات قسم
خورد که دیگه اسستم نیاره!
با بغض گفتم به جهنم!
_ عین بچه هاي دو ساله رفتار نکن خواهشا! قبول کن که اون کارت خیلی
زشت بود!

هر چه که سعی کردم نتوانستم جلوي اشکي که روي گونه ام لغزید را
بگیرم... امیدوار بودم که از دید حامد
پنهان مانده باشد اما دید... نففسش را با شدت بیرون داد. ساندویچ نیم خورده
را انداخت روي میز و رفت عقب
تکیه داد به پشتیة صندلي. گفت: روز تولدم اومدم بیرون شاد باشم... گفتم
بلکه بتونم کاری کنم که جفتمون از
این اوضاعی که توش گرفتار بودیم دربیایم تو این چند ساعتی که با همیم
!.... کادومم گرفتم، گریه نکن دیگه ...

برای یک لحظه از شنیدن اینکه امروز تولدش بوده و من با بی توجهی خرابش کرده بودم شرمند شدم... آنقدر خجالت زده بودم که تمام چیزهایی باعث میشد تا دقیقی پیش حق به جانب موضع بگیرم به نظرم احمقانه می آمد با این حال وقتی به چهره ی غم زده اش نگاه کردم.. پشیمانی توی چشمهایش موج می زد!

فصل سوم

ماشین را پارک کردم کنار خیابان و پیاده شدم.... و بعد همین که چند قدم دور شدم یادم افتاد باید مثل عادت مهرباد حتما یک بار دور تا دور ماشین را طواف کنم تا مطمئن شوم نه پنجره ای پایین مانده نه دری باز است نه

ضربه ای به بدنه خورده.... چرا کهمشاین ماشین مهرباد بود.

بی حوصله دورش چرخیدم و بعد با گامهای بلند وارد ساختمان شدم .

توی لابی نوشین را دیدم که با کمک سرایدار سفره هفت سین می چیند.

با صدای بلند گفتم : به به ، خانوم با حوصله ...

و او با دیدنم دست از کار کشید و به طرفم آمد: چطور می حامد جان؟ خوبی

؟! خوش میگذره؟

خوش که ... ای میگذره دیگه ..

و به اولین چیزی که دقت کردم رنگ شالش بود، سبز روشن، درست هم رنگ شالی که لیلی امروز سرش کرده بود.

دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت: ام... راستش... می خواستم... میخواستم که...

سعی کردم با ظاهر عب*و*س و دمغم بجنگم، لبخندی زدم و گفتم: چیزی اگه میخوای بگی بگو نوشین..

خب، آره... چیزه.. حامد، مهاد عید جایی میخواد بره؟!

چرا از خودش نمی پرسی؟! نکنه باز قهر کردین با هم؟!

با لحنی هشدار دهنده گفت: تقصیر اون بود!

خندیدم: میدونم، میدونم تو نود درصد ماجراها تقصیر کار مهاده!

مسخره ام می کنی؟!

نه باور کن، دیگه داداشمو خوب میشناسم! نمی دونم جایی میره یا نه، تهش

شماله چند روزه اس دیگه، ه حتما

با دوستاش میره و تو رو هم دعوت می کنه شک نکن.. حالا... چطور مگه؟

لبخند کجی زد در حالیکه بر می گشت به سمت میز گفت : می دونستی باید به تو لقب کوچولوی کنجکاو و داد؟!

بس که سوال می کنی !

پرسیدن عیب نیست خواهر من ! ندانستن عیب است ...!

حامد!

دستهایم را بالا گرفتم و گفتم : اوه اوه، ببخشید تسلیمم سرکار.

نوشین به شدت از اینکه پسری او را به لفظ خواهر خطاب کند بدش می آمد.

جواب نداد، درگیر بستن ربان روی

سبزه ها شده بود. راه افتادم سمت آسانسور. پرسیدم: تو چی؟! امسال نمی‌ری

عید پیش مامانینا؟!

با تاسف گفت : خیلی دلم میخواست برم، ولی ویزا ندادن بهم ..

برای ابراز همدردی فقط توانستم لبخندی بزنم و بعد با بسته شدن در آسانسور

گفتگویمان خاتمه پیدا کرد.

نوشین از سه سال پیش شده بود ساکن یکی از واحدهای برج. تنها بود، پدر و

مادرش مقیم آمریکا بودند و تک

دخترشان، اینجا توی ایران، مدیرعامل یکی از شرکت های دیزاین و طراحی

بود..

مثل اکثر دخترهای دیگر اطراف مهرداد، با چشم های رنگی ، لب و گونه و دماغ

عمل کرده، موهای بلوند و چهره

هاي هزار قلم آرايش شده، از اخلاقش هم تنها چيزي كه بيش از حد به چشم مي آمد عشق جوشان و بي حد و

حصرش به برادرم بود البته تمام شناختم به او محدود مي شد به روابطش با مهراڊ وگرنه خارج از زمان هاي

كنار مهراڊ بودنش نه او را مي ديدم نه صحبت چنداني با هم داشتيم ...

همان سه سال پيش ، درست همان شبي كه با كمك دختر خاله هايش اسباب مي آورد كار خودش را ساخت .

انگار در همان برخورد اول از مهراڊ خوشش امده بود و با نقشه ي از پيش تعيين شده از او خواسته بود در آوردن

چند تكه از وسايل كمكش كند... با اين خيال كه براي برادرم داممي پهن كرده و او را به راحتي عاشق و شيفته

ي خودش مي كند. غافل از اينكه خودش درگير داممي مي شود كه توسط فرد با تجربه اي قبل تر پهن شده !

مهراڊ، برادرم، برادر بزرگترم، در اين جور كارها و برنامه ها استاد بي رقيب بود. شايد به خاطر چهره اش، به

خاطر اندامش ، ظاهر، پول، رفتار يا هر چيز ديگري كه باعث مي شد پدر روپش لقب مار خوش خط و خال را

بگذارد مي توانست به اين راحتي عالم و آدم را اسير خودش كند و به اصطلاح دست همه شان را توي پوست

حنا بگذارد! حالا یک سالی می شد که قضیه برخلاف تصورات نوشتین رقم خورده بود و این خودش بود که باید دنبال مهراد صبح و شب می دوید و فکر و خیالش را می کرد... مهراد هم با آن رفتارهای منحصر به فرد و جاه طلبانه اش همه را حفظ می کرد و اصلا هم عذاب وجدان نمی گرفت...

موهایم را توی آئینه ی آسانسور به هم ریخته تر کردم و بیرون آمدم... در خانه باز بود و کیسه های خرید جلوی گویای این که امروز باز هم طاهره خانم برای نظافت و پخت و پز آمده. داخل که شدم از بوی خوش غذا، یاد خانه مان افتادم... چند ماهی میشد که به پدر و مادر سر هم نزده بودم.. صدایم را بلند کردم: مهراد...؟!

لخ لخ کنان با دمپایی های حوله ای و سر و وضع آشفته از اتاق خوابی بیرون آمدم.. حتی در آن حال و وضع هم باوجود چشمهای عسلی رنگ و درشتش که مرکز توجه صورتش بود جذاب به نظر می رسید!

گفتم : خواب بودی؟!

خميازه كشان جواب داد بعله ، تو كجا بودي ؟! حتما دنبال ليلي ! آره مجنون !
ساكت لطفا!

هاهاها..! آخه من اكه داداش كوچولومو نشناسم كه بايد برم بميرم كه ... وقتايي
كه حرف راست و ميشنوه و

نميگونه بگه درسته اينوري لب و اوچه اش آويزون ميشه و ميگه ساكت لطفا!

با حالت مضحكي گردنش را چپ و راست كرد و ادايم را دراورد..

يك لحظه با عصبانيت به چهره اش خيره شدم... دهانم را باز كردم كه چيزي
بگويم كه پريد وسط حرفم : حق

با منه ! ها؟! چي مي خواي بگي آخه جوجه ! بسپار دست داداشت يه روزه
واست رديف ميكنه خودتو كردي عنتر

و منتر دست يه دختر... آقا جون تو چيكار داري بسپار دست من فقط يه ساعت
!

زير لب گفتم : حتما! گله رو بدم دست گرگ

و بعد با صداي بلندتري به طاهر خانوم كه توي آشپزخانه مشغول شستن ظرف

ها بود سلام كردم با محبت

جوابم داد و كلي قربان صدقه ام رفت ...

مهراڊ پرسيد دستت بهتره؟!

نگاه چپ چپي حواله اش كردم و بي حرف رفتم توي اتاق.

شب قبل ، توي آن مهماني کذايي لعنتي اش ، وقتي درگير بودم که شیشه هاي نوشيدنيش را از پشت ماشين

يکي از دوستانش دربياورم يکيشان افتاد و با شکسته اش دستم برید...

نشستم پشت صندلي گوشي ام را انداختم جلوي ميز. دو تا اس ام اس داشتم اولي از سپاوش که خواسته بود

قرار شب را حتما بروم و فراموش نکنم و بعدي از ليلي که تولدم را دوباره تبریک گفته بود و بابت اینکه با حرف

ها و رفتارش روز تولدم را خراب کرده بود عذرخواهي کرده بود...

خواستم جوابش را بدهم که باز هم به مرام و شرف تو، که وقتي فهميدي تولدم بوده سعي کردي خوشحالم

کني و بعدش تا برگشتنما فقط گفتي و خنديدي ، برادرم که نزدیک ترین آدم زندگيم بود، همخانه ام بود و همه

چيزم، تبریک گفتن هم يادش رفته بود...از صبح فقط دل خوش کرده بودم به دخترهايي که شناخته يا شناخته

آن هم از صدقه سريه مهراذ بعضي هایشان شايد به خاطر خودم و اکثريتشان به خاطر نزدیک شدن به مهراذ

پيام تبریک داده بودند...

جدای این ها سیاهوش هم که می دانستم با پسرهای دیگر گروه برایم تولد کوچکی مطابق پارسال گرفته اند...

از هر روز بی حوصله تر بودم.. خودم را سر دادم روی صندلی و سرم را تکیه دادم به پشتی اش، چشمهایم را

بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم...

وقتی مهراد رشته ی مدیریت دانشگاه تهران قبول شد من فقط پانزده سال سن داشتم . خودش که از شدت

ذوق و هیجان روی پایش بند نبود. روزنامه به دست دور حیاط می دوید و جیغ و داد می کرد، پدر و مادر هم

گرچه خوشحال شدند اما خیلی زود رفتند توی فکر... توی فکر اینکه واقعا مهراد می تواند در شهری دیگر، به

اندازه ی چهار ساعت فاصله با شهر خودش دوام بیاورد یا نه ؟

نصفه جهان، شهر زندگی ام بود. زادگاهم .. در اصفهان متولد شده بودم. در یک خانواده ی گرم و صمیمی با یک

برادر که چهارسال از خودم بزرگتر بود. پدرم، پدرم کارمند اداره ی میراث فرهنگی بود و مادرم خانه دار.... هر

چند که از هر دو طرف خانواده ی پر جمعیت و پر رفت و آمدی داشتیم اما تنها یکی از عموهایم، ساکن تهران

بود و آنجا خانه و زندگی داشت . پدر و مادر هم اصلا به هوای همان یک عمو یکی از انتخاب های مهراد را

تهران زده بودند با اینکه چشمشان آب نمیخورد قبول شود..

اما دست بر قضا شانس یا بختش ، قبول شد!

این حقیقتی غیر قابل انکار بود که پدر و مادر هیچکدام به مهراد به عنوان

فرزند ارشد و آدمی که جنبه ی این

همه آزادی و اعتماد را داشته باشد نگاه نمی کردند، چرا که همین بحث ها

دقیقا تا موقع چمدان بستن و راهی

شدنش توی خانه جریان داشت و سرش بحث و جدل! پدر گفت مهراد پیش

برادرم جایش امن است نگران

نباشید...

عمو حمید، تاجر فرش بود شش ماه ایران و شش ماه یکی از کشورهای خارجی

، وضع مالی خوب داشتند

خودش و خانم و دخترش که دوسالی از من کوچکتر میشد به اصطلاح بالا

شهر نشین تهران بودند....

با کمک پدر و شراکت خودش یکی از واحدهای برج های نزدیک خودشان را

با قیمت نسبتا مناسبی ازدوستش

اجاره کرده بود براي مهراڊ.

و درست از همان روز، از يکم مهر ماه آن سال زندگيه مجردي و بي دغدغه ي مهراڊ خوشگذران آغاز شده بود،

درست يادم نمي آيد ولي به گمانم اولين باري که تلفن زدند به پدر و گفتند پسر تان را در جاده ي شمال توي

ما شيني که دختر هم سوار بوده د ستگير کرديم هنوز به عيد نوروز اولين سال نرسيده بود..

خوب يادم است پدر تا چند روز گاه و بيگاه دستش را مي گذاشت روي قلبش و آه هاي بلند و طولاني ميکشيد.

با صلاحديدش اين قضيه از گوشمادر مهفني مانند سفارش شد به عمو حميد که لطف کند و مهراڊ را از بازداشت بيرون بکشد...

اما آن بار اولين و آخرين بار نبود، بلکه تازه شد شروع راهي که برادرم براي رفتن انتخاب کرده بود...

هر بار به يک بهانه ي جديد خبري به پدر مي رسيد همين شد بهانه اي که سال دوم دانشگاه که رسيد من را

که تازه دوم دبيرستان را شروع کرده بودم راهي کردند تا بشوم هم خانه ي مهراڊ و شايد او با ملاحظه ي

حضور برادر کوچکترش و کمي احساس مسئوليت سر عقل بيايد...

اما چيزي تغيير نکرد، هيچ افق جديدي رخ نداد جز حق السکوت هايي که به من مي داد و تعريف کردن هاش

از تفریح های هیجان انگیزش تا من هم تجدید نظری در شیوه ی زندگیم کنم
و از نقش یک خبر چین به
همراه تبدیل بشوم...
نمی دانم راز داری ام جلوی شیطنت های گاه و بیگاهش ، راه های جدیدی که
برای کسب در آمد و کار کردن
هر روز می رفت ، چیزهای جدیدی که به قول خودش فقط جنبه ی تفریح و
تجربه کردن داشت کار درستی بود
یا اشتباه، با این حال ترجیح می دادم تا وقتی که خطری تهدیدش نمی کند
بیشتر نقش یک برادر قابل اعتماد را
در کنارش بازی کنم حداقلش این بود که در چنین شرایطی ، با امین و همراه
نشان دادن خودم، حرف هایم

پیشش بیشتر برو داشته باشد، وگرنه که حتی اگر سر چیزهای کوچک چغلی
اش را می کردم نه از دست پدر
کاری برمی آمد نه عمو، جز حرص خوردن یا نهایت چند تشر و مدتی قهر و
دعوا، همانطور که اگر مثلاً پدر می

فهميد حداقل ماهي دو بار توي واحد اجاره ايمان پارتني ها و دورهمي هاي
دوستان همه جوره ي مهراڊ برپا
ميشد هر دويمان را از زندگي ساقط مي کرد، يا حتي اگر مي فهميد خدائي
نکرده پسرهايش لب به نوشيدني
مي زنند با دخترها بيش از يک سلام و احوالپرسني مراوده دارند يا خيلي
چيزهاي ديگر که به مرور زمان در
زندگيمان تبديل به روزمرگي و عادت شده بود...
مهراڊ هنوز درسش تمام نشده بود که يک روز لابه لاي حرف هايش گفت
تصميم گرفته با يکي از دوست
هايش که توي کار واردات ماشين است همکاري کند از من خواست که آرام
آرام اين موضوع را براي پدر و عمو
جابيندازم و را ضيحيان کنم که فرصت استثنائي بدست آمده و نبايد از دست
داد.. هر چند همان او ايل زياد اين
قضيي را جدي نمي گرفتم و فکر مي کردم مثل بقيه ي کارهايي که شروع کرد و
به چند هفته نکشيد رهايشان
کرده مي شود اما دو ماه، سه ماه، يک سال دو سال.... مهراڊ توي اين کار
ماندگار شد و با استفاده از همان سرو
زبان و ظاهرش توانست در کنار دوستش بازاریاب خوبي شود و در آمد خوبي
هم داشت..
تمام زندگيمان همين بود..!

من و مهراڊ هرکڊام غرق در زندگي خودمان، که آن چيزي هم که باعث ميشڊ
گاه و بيگاه به هم متصل شويم
نه صميميت و رابطه ي برادرانه که حتما تفريح جديدي يابرنامه اي تازه بود
وگرنه سالي به دوازده کاري به
همديگر نداشتيم... من هم در کنار وظيفه ي اصلي که هميشه در زندگيم
حس کرده بودم يعني مواظبت دورادور
از برادرم روزهايم را مي گذارنڊم... درس خوانڊم، در آن همه شلوغي و بيا و
برو بريز پياش هاي خانه ي دو نفره
مان، رشته ي مورد علاقه ام را قبول شڊم، و به طرز خنده داري هميشه
دردسرهايي که مهراڊ درست کرده بود
را جمع و جور کرده بودم.... با اين حال و با وجود تمام اين داستان ها بايد
اعتراف کنم که جانم به جانم بسته
بود، آنقدر او را دوست داشتم که گاهي به دخترهاي دور و اطرافش يا رفيق
هاي صميمي اش حسادت مي
کردم، چرا که با آن ها وقت بيشتري مي گذرانڊ و حد و مرزهايش کمتر بود،
هرچنڊ که هرگز اين حس رقابت
شايد دخترانه ام را در هيچ کجاي زندگي ام به زبان نياورڊم...
نمي دانم چه وقت خوابم برڊ، که با صڊاي گوشي از خواب پريڊم.. با ايڊن
چهره ي سياوش روي صفحه

همانطور که جواب مي دادم کله کشيدم تا ساعت را بينم... نزديک هشت بود.

- الو..

- سلام موسيو حامد...

- سلام داداش خوبي؟

- قربونت مرسى ، تو اما انگار خيلي خوب نيستيا صدات گرفته ، سرما خوردي؟

- چي؟! آها.. نه نه .. از خوب بيدار شدم..

- عجب بابا، بلند شو تنبل ..روز تولدته مثلاها! پا شو سريع آماده شو داريم ميايم دنبالت ..

- داريد ميايد؟! كي باهاته؟! چند نفرين مگه؟!!

- عرضم به حضورت كه ..من و الهام و عرشيا و.. نيلوفرم شايد بياد..

- واقعا؟! ليلي هم مياذ؟!!

- ليلي؟! راستش نه ...همين نيم ساعت پيش بهش زنگ زدم جواب

نداد.. الهامم بهش زنگ زد ولي هرچي زنگ

ميزنيم جواب نميده..

- میخوای من زنگ بزنم!؟

دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود، کاش می توانستم به سیاوش بگویم که همین چند ساعت پیش کنارش بودم

و حالش خوب بود چرا الان جواب نمی دهد...

سیاوش با بی حوصلگی گفت : عزیزم، سابقه نداشته تا حالا جواب منو نده که ! وقتی جواب منو نداده یعنی جوتب شماها رو اصلا نمیده دیگه ..

از شدت عصبانیت نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم خونسردی ذاتی ام به یکباره در هم شکست با لحن کینه

توزانه ای گفتم : رو چه حسابی این حرف و میزنی!؟

و بعد به سرعت پشیمان شدم از گفته ام! سیاوش مکثی کرد و بعد با صدایی آرامش بخش گفت : میدونی که از

من با همه ی شما رابطه اش بهتره... حالا آماده میشی یا نه!؟ نزدیکیم!

در حالیکه امیدوار بودم صدای سایش دندان هایم از حرص را نشنود چند جمه سرهم کردم و بعد تماس را قطع

کردم...

چقدر دلم می خواست گوشی را بکوبم توی دیوار و هزار تکه اش کنم ، اما هدیه بود! هدیه ی مهربان به مناسبت

قبولی ام در دانشگاه، تنها باری که بابت اتفاقی تبریک گفت و برایم هدیه گرفت انقدر خوشحال شده بود که

انگار خودش به يکي از آرزوهايش رسیده يا شايد هم من از شدت عشقي که
به تک تک اعضاي خانواده ام
داشتم اينطور حس کرده بودم...

دستم را گرفتم دو طرف سرم و محکم روي شقيقه هايم فشار دادم!
نه حالا زود بود...! نبايد به اين سرعت قافيه را مي باختم.....
چند نفس عميق کشيدم و به زحمت خودم را سرپا کردم....پيراهن چهارخانه
اي از کمد برداشتم و تن کردم
جلوي آيينه آستين هايش را تا نيمه دادم بالا، ترکيب رنگ آبي و سفيدش با
شلوار جينم جور درمي آمد...دستي
به موهاي کشيدم و عطر زدم...از آن عطرهاي چند صد هزار توماني که تازگي
ها معتادش شده بودم و نيمي از
پول هايم بابتش مي رفت!
نگاه نا اميدي به خودم در آيينه انداختم، کاش ليلي هم بود....
صداي زنگ ابفون و چند لحظه بعد صداي بلند تر طاهره خانم که مي گفت
حامد جان بيا دوست هاي تآمده اند

باعث شد که عجله کنم .. سریع سویشرت و گوشی را برداشتم و از اتاق زدم

بیرون...مهراد دست هایش را کرد

توی جیب شلوار گرم کنش و تکیه داد به ستون جلوی در و زل زد به کفش

پوشیدم ، با آن لبخندهای یکواری

منحصر به فردش ..

سرم را بالا آوردم با حواس پرتی گفتم چته به چی می خندی ؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت میگم حالا بهت زوده الان ..

بگو دیگه بابا، اذیت نکن ..

آنچه جوان در آینه بیند پیر در خشت خام بیند...

و بعد با دین قیافه ی مسخره‌ای که به خودم گرفته بودم برگشت و از طاهر خانم

پرسید درست گفتم دیگه ؟! نه ؟!

و پیرزن غش غش خندید!

گفتم باشه پدرِ پسرِ شعاع، شب که برگشتم بیا بشین این ججون و نصیحت

کن بگو چیا تو خشت خامت

دیدي پیرمرد..

مگه تو نصیحت پذیری ؟!

کافر همه را به کیش خود پندارد..

او هو او هو..خوبه رفتی ادبیات رفتی عکاسی و گرنه نمیشد جمت کرد دیگه تو

رو

مهراد چرا امروز انقدر ول می گردی توخونه تو؟!

كجا شال كلاه كنم ز صفة شبی وا سه اینكه خاطرتون مكدر نشه ؟! یه شب
چشم نداري ببینی داداشت سر و
سنگین نشسته تو خونه منتظر خواستگارا....

خواستم جوابش را بدهم كه كسی چند ضربه زد به درخانه ...از چشمی نگاه
كردم و با دیدن نوشین كه با ظرف
آش پشت درایستاده بود زدم به سر شانه اش و آرام گفتم : بیا خدا بهت خواسته
اینم اولیش ..

آی قسمت میدم تو رو ابولفضل ردش كنا...اصن حوصله اشو ندارم..
آستینم را از دستش در آوردم لبم را گزیدمو گفتم : زشته ، خجالت بكش آدم با
جنس لطیف ، لطیف برخورد می
كنه ..!

تیکه كلام خودش بود..
و بعدبا حالتی پیروزمندانه در را باز كردم و با سرعت جواباحوالپرسی های
نوشین را دادم و رد شدم..
بیرون سوز سردی می آمد...

سوزي که چندان هم به ورود فصل تازه ي بهار و شب هاي سال نو نمي خورد
هر چند که سه روز بيشتري نمانده
بود...

با ديدن بچه ها توي ماشين عرشيا و جاي خاليه ليلي دوباره دلم گرفت ، بي
دليل دلشوره داشتم حس مي کردم
اتفاق بد ي افتاده که الان، ليلي که هميشه بود کنارمان نيست ! تا برسم به
ماشين يک بار سريع شماره اش را
گرفتم... بوق ها را شمردم.. يک دوسه ...
عرشيا سرش را از پنجره ي طرف راننده آورد بيرون و گفت : به به آقا داماد گل !
مي خواستيم گل بزويم براتا..

و با دست اشاره اي به بدن ماشينش کرد..
در را باز کردم و نشستم صندليه عقب کنار سياوش.. با او و الهام هم حال و
احوال کرديم و بعد به پيشنهاد عرشيا
قرار شد برويم فرحزاد..

حالم اصلا خوب نبود مدام به صفحه ي گوشي نگاه مي کردم، منتظر تماسي
از ليلي ، و اميدوار بودم اينبار
برخلاف افکار سياوش اول از همه به من خبري بدهد يا تماسي بگيرد، چرا که
ذره اي شک نداشتم پسري که

کنارم نشسته بود يک صدم فکر و خيال هايي که از ترس به سراغم آمده بود هم
حتي به ذهنش خطور نکرده

بود.

سیاوش که داشت با هیجان چیزی را تعریف می کرد یکدفعه از کوره در رفت و گفت : ای بابا! حواست کجاست
تو؟! داریم با دیوار حرف میزنیم انگار!..
الهام موشکافانه نگاهم کرد و گفت : چیزی شده حامد؟!
عرق پیشانی ام را سریع پاک کردم و گفتم نه ..چیزی نشده یکم سرگیجه دارم!..

سیاوش چشم هایش را تنگ کرد و پرسید: صبح کجا رفته بودی ؟!
- چطور؟!

- هرچی زنگ زدم جواب ندادی ؟!
یاد صبح افتادم! آتلیه ی بهنام...لبم را گزیدم و لحظه ای مکث کردم تا بتوانم
با جواب دو پهلویی بحث را
عوض کنم ...همین مکثم سیاوش را به تردید انداخت که باز پرسید: فکر نکن
دروغ ببافی بهم ! به رفیقت راستشو
بگو دیگه کجا بودی ؟!
- رفته بودم یه امانتی و پس بدم به یکی ..

- کدوم امانتي به کي؟!

- بازجويي مي کني سيا؟!

- من مگه عقب مونده باشم که الان نتونم بفهمم رفيق چند ساله ام چه مرگشه

! تو صبح يه جا رفتي با يکي

حرفت شده يه چيزيت شده!

باز جاي شکرش باقي بود که سياوش به باهوشيه خودم نبود وگرنه در نگاه اول

رد فکري نگراني براي ليلي را

ميزد!

سري تکان دادم و با بي حوصلگي گفتم: افرين ، بيست امتياز مثبت براي

شما، رفته بودم پيش بهنام..

حالت چهره اش به سرعت تغيير کرد. الهام هم همينطور که با عجله برگشت

و صاف سر جايش نشست... و بي

شک عرشيا که از آيينه ي وسط نگاهم مي کرد.. حتما انتظار داشتند که الان از

دعواها و بزن بزن هاي هيجان

انگيز براي شان صحبت کنم..

اين بار عرشيا به خودش جرات داد و پرسيد: رفته بودي پيش اون چيکار؟!

- گفتم که رفته بودم امانتي که خانومش دستم داشت و پس بدم بهش!

الهام هنوز هم جسارت برگشتن را پيدا نکرده بود..

سياوش محتاطانه گفت : حامد.. تو که دعوايي چيزي باهاش...

حرفش را با عصبانیت قطع کردم: نه! نه! همیشه بس کنی لطفا این بحث مسخره رو..!

سکوت سنگینی که از پس این حرف برقرار شد می توانست خیالم را از بابت ادامه ی آن شب راحت تر کند...

عاقبت ما شین را جلوی ورودیه فرحزاد متوقف کرد... همه پیاده شدیم و رفتیم سمت یکی از رستوران هایش .

روی دنج ترین تخت ممکن نشستیم ..طبق عادت همیشه اول دو تا قلیون سفارش دادند و چایی...،الهام شروع

کرد با نیلوفر تلفنی حرف زدن، سیاوش و عرشیا هم ساکت و صامت سرشان را با قلیون کشیدن گرم

کردند...انگار که هیچکس از صدقه سربیه آن رفتار جدی و خشک من حوصله ای برایش نمانده بود، انگار که

مجبور شده باشند دور هم بیایند بیرون و حالا مجبوری اینجا نشسته باشند...ناخودآگاه به این فکر کردم که تا به

حال، با آن اخلاق شوخ و مسخره ام چه نقش مهمی در سر حال آوردن این آدم ها داشته ام!

عرشیا با نگاهی زیر چشمی لوله ی قلیون را به سمت گرفت و تعارفی زد سعی کردم مهربان تر باشم و کمی خود دارتر، زدم به شوخی و خنده و شروع کردم به سر به سر گذاشتنشان... با اینکه توی دلم آشوبی به پا بود، آشوبی که نه سیاوش نه هیچکدام شان که ادعای صمیمیت و نزدیکی شان با لیلی می شد حس نمی کردند... به هر حال آن ها آمده بودند که شب تولد مرا جشن بگیرند به خاطر من آمده بودند نباید کاری می کردم که بهشان بد بگذرد یا از آمدنشان پشیمان شوند.. با آمدن نیلوفر و اضافه شدنش به جمعمان، دوباره شدم همان آدم سابق و بگو بخندهایمان را از سر گرفتیم ، نیلوفر و الهام در همراهی کردم تخصص باور نکردنی دا شتند! البته اگر آغاز کننده من بودم وگرنه که صدای شان در نمی آمد...!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی ام زنگ خورد عین برق گرفته ها نیم خیز شدم و سریع شروع کردم به گشتن در جیب های شلوارم.. مطمئن بودم که بچه ها با تعجب نگاهم می کنند...!

با دیدن اسم لیلی ، حس کردم یکدفعه زیر پایم خالی شده نگاهی به سیاوش و عرشیا و الهام و نیلو انداختم که

با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته بودند از روی تخت پریدم پایین و با معذرت

خواهی سریع چند قدمی فاصله

گرفتم ..

- الو؟! -

- سلام حامد خوبی؟ -

صدایش گرفته به نظر می رسید هرچند در آن لحظه بیشتر از اینکه حواسم به

این موضوع باشد فکر می کردم

در این رقابت که لیلی به کدامان زنگ می زند سیاوش را شکست دادم..

- کجایی تو؟! حالت خوبه؟! چرا جواب نمیدی گوشتو؟! -

- کجایی حامد؟! -

حالا به نظرم می رسید که شاید گریه هم می کند هراسان گفتم: با بچه ها

بیرونم ..چی شده؟! -

- برو به جا که بچه ها نباشن نمیخوام بفهمن داری با من حرف میزنی

- پیش بچه ها نیستم لیلی ..حرف میزنی یا نه ..؟؟؟ -

- حامد،...بیمارستانم ..

- بیمارستان؟! -

- حال کسی را داشتم که موقع پایین رفتن از پله ها یک پله را رد می کند!
- پشتم را کردم به بچه ها تا حالت چهره ام را نبینند..
- بیمارستان برای چی؟!
- چیزی نیست نگران نباش، مامان حالش بهم خورده..
- وای! چرا؟! الان حالش خوبه؟!
- وقتی با هم بیرون بودیم خیلی بهم زنگ زد اما... میدونی که گوشیم خاموش بود.. دیرم برگشتیم مثل اینکه
- نگرانی و استرس حالشو بد کرده.. رسیدم خونه بی حال افتاده بود..
- آب گلویم را به زحمت فرو خوردم و سعی کردم فکرهايم را جمع و جور کنم
- ..
- خودش با بغض گفت: ببخشید نمی خواستم بهت زنگ بزنم ولی تو میدونی فقط امروز چه اتفاقی افتاده..
- تو باید به من زنگ میزدی و درست ترین کار و کردی! فهمیدی یا نه؟!
- حالا... خب.. بابات کجاس؟! مگه اونجا
- نیست؟!
- بابا... چرا.. چرا.. هست.. نه یعنی ..
- بالاخره هست یا نیست؟!
- را ستش.. بابا نه... یه کاری دا شته رفته شهر ستان... زنگ زدم بهت بگم که
- دلیل جواب ندادنم بهتون چی بوده

که نگران نشید...خودت که میدونی یه جور ی فقط به بچه ها بگو که ناراحت نشن...مرسی ..

- اصلا نیازی نیست به بچه ها چیزی گفته شه ..کدوم بیمارستانی میام اونجا..

- نه نه نه ...نه ! نمی خواد بیای همه چی خوبه

- چی چیو همه چی خوبه دست تنهایی الان باید کسی پشت باشه ..! میام..گفتم کجایی ؟!

- نه حامد..بین ماما الان نبیستون بهتره...ببخشید متوجه منظورم میشی ؟!

- آره آره..میفهمم باشه ..پس به دایی عمویی خاله ای کسی بگو بیاد پشت حتما باشه ؟!

- باشه ببخشید بازم

- انقدر معذرت خواهی نکن لیلی !

- حامد..

- جانم ؟!

- بچه ها همه هستن ؟!

- آره جات خیلی خالیه ..

- مرسی نیلوفر..اونم اومده ؟!

- آره همین چند دقیقه ی پیش اومد..

و مغزم را زیر و رو می کردم تا دلیل این سوالش را بفهمم...

- باشه مرسی.. پس.. سلام برسون به همه.. کاری نداری؟

- نه مواظب باش منو بی خبر نذارا.. خدا حافظ..

گوشی را سر دادم توی جیب پستی ام و با قدم هایی سست به جمع بچه ها برگشتم...

حالا انگار که جان گرفته باشند بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند نیلوفر داشت برای سیاوش از درخواست

بازیگری که بهش شده بود حرف میزد، آنقدر هم با آب و تاب تعریف میکرد که من هم جذبش شدم و

ناخودآگاه با خیره شدن به چهره اش سعی کردم روی حرف هایش تمرکز کنم لااقل این راه برای نجات از فکر

و خیال لیلی کارساز تر به نظر می رسید..

چند ساعتی که گذشت بعد از خوردن شامی که بی اشتها فقط بازی کردم و کیک و کادوی دست جمعی شان که

یک ساعت مچی گرانقیمت و زیبا بودکم کم جشن به پایان رسید و تصمیم به برگشتن گرفتیم...

قرار شد نیلوفر من را با ماشین خودش برساند خانه و سیاوش و الهام و عرشیا هم با ماشین خودشان بروند... با

اینکه همیشه از حضور نیلو خوشحال و دلگرم بودم اما این بار ترجیح می دادم
راحتم بگذارند و بتوانم تنها مسیر
را پیاده برگردم، دلم برای قدم زدن لک زده بود، پیاده روی توی شب ، توی
نسیم خنکی که به صورت آدم می
خورد، سکوت خلوتی ...
نیلو با ریتم آهنگ روی فرمان ضرب گرفته بود...اما نه نگاهم می کرد نه حتی
کوچکترین توجهی! همین کارش
باعث شد شیطنتم گل کند با خنده و شوخی گفتم: خوبه خانوم هنوز بازیگر
نشده واسه ما قیافه میگیره!
و بعد دستهایم را بلند کردم سمت آسمان و گفتم: بار الهها...نعمتهایت را به
کسانی عطا کن که جنبه داشته
باشند...الهی آمین!
بلند زد زیر خنده و گفت: تو هیچوقت دست ازین مسخره بازیات برنمی
داریا! حتی وقتی خیلی ناراحتی!

از این کشفش لحظه ای شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم که جوابم را با
نگاه خیره و معنی داری داد! سریع

گفتم : چرا باید ناراحت باشم؟! امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود! با بهترین دوستانم، بهترین هدیه... واقعا چرا باید ناراحت باشم؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت : خب می دونی چیه؟! من آدم باهوشی نیستم کلا! اما یه چیزایی انقدر مشخصه که فهمیدنشون نه نیاز به هوش داره نه نیاز به دقت خاصی! بعضی آدمها که همیشه شیطان و شلوغن و یه جمع ورودستشون می چرخونن یکم که نگرانن ناراحتن مضطربن همه سریع می فهمن! اما کسایی که همیشه آرام و ساکتن و تو خودشونن هیچوقت جای کشف شدن ندارن!

- چه جالب ، خب حالا سرکار علیه بفرمایین بنده جزء دسته ی اولم یا دوم؟!

- شما جزء هیچکدوم نیستی شما حد وسطی ، از اونایی که سعی می کنن با عالم و آدم بجنگن که ثابت کنن همیشه خوشحالن! اما دوستای صمیمیت و که نمی تونی گول بزنی می فهمن ، من همون اولش که دیدم گوشیت زنگ خورد و اونطوری عین برق گرفته ها پریدی رفتی اونور مطمئن بودم یه چیزی شده و به اون تلفن مربوط میشه ، چون تا حالا اینجوری ندیده بودمت . البته بعدش از سیاهش پرسیدم و گفت به خاطر اتفاقیه که صبح برات افتاده!

- چه اتفاقي واسم افتاده مگه ؟!
- از دست سياوش دلخور نشو ها! اما... قضيه ي بهنام و واسم تعريف کرده..
- نفسم را با شدت بيرون دادم... اگر اين سياوش مي توانست دهن لکش را فقط براي چند روز جلوي دختر ها نگه
- دارد بايد جايزه ي قهرماني نصيبش مي کردند!
- حامد....
- بين نيلو قضيه ي بهنام و اون چرت و پرت هاي گذشته که شنيدې اونقدر ها هم که ميگن و آب و تابش
- ميدن مهم نيست!
- خودت مي دوني چقدر برام عزيزي و مثل برادرم دوست دارم حامد، نمي
- خوام اذيت شي يا مجبورم کنم در
- مورد چيزي که دوست نداري حرف برني فقط گفتم که بدوني هميشه مي توني
- روم حساب کني لااقل به
- عنوان کسي که اگه کاري ازش بر نمياد بلده گوش کنه ..
- اين لطفه تورو ميرسونه نيلو ولي واقعا چيز مهمي واسه گفتن نيست ..
- پس ناراحتيه امروزت..؟!!

سر سخته به مخالفتم ادامه دادم: گفتم که چیزی نیست! دلیلی نداره ناراحت باشم، اون سیاوشم هر مزخرفی که می‌گه واسه خودش می‌گه نباید باور کنی

- سیاوش خیلی دوستت داره اگه هم چیزی به من گفته به خاطر اینکه فکر می‌کنه کاری از دست من حداقل بریاد برای حل کردن مشکل!

- خوشم میاد ازت نیلوفر معرفتی که واسه رفیقات میزاری مثل معرفتی که پسرا واسه هم میزرن، خوشم میاد همیشه از سیا حمایت می‌کنی!

با لبخند گفت: فقط از سیاوش!

خندیدم و ترجیح دادم حرف دیگری نزدم... ساعت نزدیک به دوازده شب بود که برگشتم خانه، وارد ساختمان

که شدم با دیدن سفره‌ی هفت سین که تماماً چیده شده بود فهمیدم نوشین این بار موفق نشده زمان زیادی

مهراد را به بودن در کنارش راضی کند...

آن شب، به هر ترتیبی که بود گذشت، تمام روز با فکر و خیال و عذاب... نگرانی که مطمئن بودم اگر چند ساعت دیگر طول بکشد جانم را می‌گیرد...

گرچه تمام طول مسیر برگشتن را با نیلو حرف زدیم و سعی در قانع کردنش داشتم که ناراحت نیستم اما در

عوض سکوت و آرامش خانه براي شب و خوابیدن خوب بود...مهراد خانه نبود
مثل اکثر مواقع...!

اس ام اسي زدم به ليلي که خبر بگيرم کجاست و حال مادرش چطور است اما
آنقدر خسته بودم که قبل از آنکه
جوابي برسد خوابم برد...!

صبح با صدای حرف زدن مهراد چشم باز کردم،
_سلام تينا، کجايي بي معرفت؟!
تويي مريم؟!، قربونت عزيزم منم دلم تنگ شده واست بالاخره برگشتي
ايران؟!!

اوه! نه نه .. حدس ميزدم به خدا تو باشي بهناز، داشتم شوخي مي کردم
عصباني نشو خانوم..شوخي بود...

سولماز...باور کن ميدونستم تويي از اولشم فقط مي خواستم ببينم چقدر رو
من حساسي عزيزم..؟!!

چند لحظه اي سکوت برقرار شد و بعد صدای غرولند مهراد!
- اه! چقدرم زود بر مي خوره بهشون! خب من چیکار کنم صداهاي همتون
شبيه هم شده؟!!

نتوانستم خنده ام را نگهدارم... بلند زدم زیر خنده که صدایش را بلند تر کرد و گفت : زهر مار! عوض خندیدن

پاشو بیا بنیم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون؟!

و هم زمان توی چارچوب در پیدایش شد...

کش و قوسی به خودم دادم و پرسیدم چي شده؟!

صادقانه و با خونسردیه تمام گفت : دیشب یه جا با بچه ها برنامه داشتیم بساط

قمار و اینا..همون خونه ی

علیرضا اینا دیگه ..میشناسی که ..

- خب ..اره میشناسم نگو که باختی که من تار عنکبوت بسته ته جییمما

- باختم ولی نه مایه ! مهمونی باختم !

_وات؟!

- کیلو وات، مگاوات....کوفت ! میگم مهمونی باختم ! پارتی ! آندر استند؟!

به زحمت از جایم کنده شدم...با عذاب گفتم : مهراد آدمی تو؟! شب عیدی

مهمونی؟!

- انیشتین ، امشب ، شبه چهارشنبه سوریه ...بیا سریع بریم خرید اینا..

غرولند کنان و با کشش دست مهراد از جایم کنده شدم....

همان لباس های دیشب را که حتی پیراهنش هم زیر انبوه لباس های دیگر

روی دسته ی صندلی چروک تر

شده بود تنم کردم و دنبال مهرداد راه افتادم یگرا ست رفتیم یک فرو شگاه بزرگ
نزدیک خانه...مهرداد هر چه دم
دستش می امد و یک درصد احتمال می داد نیاز باشد از قفسه ها بر میداشت و
مثل همیشه پشت سر چرخ
دستی اش راه میرفتم و غیر ضروری ها را کم می کردم...خریدمان سر جمع
یک ساعتی طول کشید، برگشتیم
خانه و با اینکه طاهره خانم تازه همه جا را مرتب کرده بود باز هم با خانه ای
شلوغ و آشفته مواجه شدیم...
تا نزدیک عصر هم تمام وقتمان برای روبه راه کردن خانه گذشت! و بعد
نشستیم منتظر مهمان های مهرداد!
اولیش که چندان هم دور از انتظار نبود نوشین بود و دختر خاله اش که همیشه
در مراسم ها و جاهای دیگر
همراهی اش می کرد...بعد هم به ترتیب دوست های دیگرش که به واسطه ی
دور همی هایشان تک و توک
میشناختمشان...نزدیک به ده دوازده نفر پای ثابت همیشگی و پنج شش نفری
که به قول مهرداد مخلفات بودند
و توی هر مهمانی با آدمهای جدیدتری عوض می شدند...توی دود و دم و سر
و صدای خانه که با انفجارهای
کوچک و بزرگ بیرون و جنجال های چهارشنبه سوری تلاقی خورده بود
داشتیم آخرین چهارشنبه ی سالمان را

جشن مي گرفتيم... هنوز هم بعد از گذشت مدت زمان زيادي كه به لطف
مهراڊ و روابط اجتماعيه گسترده اش،

مجبور بودم اين دست آدم ها را تحمل كنم بهشان عادت نكرده بودم... مهراڊ با
تمامشان ادعاي صميميت مي
كرد اما تا آن ها از من سوالي مي پرسيدند يا به بهانه ي خوش و بش سر حرف
را باز مي كردند، رو ترش مي
كرد كه چرا با اين ها انقدر قاطبي مي شوي چرا عين بچه هاي كوچك سريع
بند را آب ميدهي و همه ي دار و

ندارت را برايشان ميريزي روي دايره... چرا سياست نداري ؟
هر چند شايد از آخرين باري كه اين حرف ها را از او شنيده بودم بيش از يك
سال و نيم مي گذشت آن هم سر
قضيه ي اينكه قرار بود مهراڊ يكي از مدل بالاترين و گرانقيمت ترين ماشين
هايي كه از نمايشگاه دستش آمده
بود از طريق مرز بفرستد عراق! همين موضوع كوچكي كه توي حال و
احوالپرسى هايمان با همين عليرضا كه

باعث برگزاري جشن آن شب هم بود لو دادم باعث شد که تا یک هفته از مهراد سرزنش و تحقير بشوم...دیدين

ناراحتی و عذاب کشيدنش از پس آن ماجرا که حدس می زدم حتما به ضررش تمام شده و علیرضا با شنیدن

همان چند کلمه از دهان من نارویی زده کافي بود تا برای همیشه عوض شوم...!همین شد که دیگر، در تمام

طول یک سال و نیم بعدش حتی برای گفتن یک کلمه هم دلم می خواست ساعت ها و ساعت ها فکر کنم .

همه ی جوانب را سبک و سنگین کنم دیگر دلم نمی خواست از طرف کسی ساده لوح و احمق خطاب شوم!

تقریبا از زیر دست همه شان در میرفتم ، تا بعدها مجبور به جر و بحث با برادرم سر این موضوع نشوم...

به بهانه ی درست کردن کوکتل رفتم توی اشپزخانه اینطور حداقل می توانستم چند دقیقه ای بی اضطراب

اینکه چیزی را خراب نکنم یا حرف نامربوطی نزنم بگذرانم که مهراد هم پشت سرم آمد داخل ... با تعجب

گفت : این جا چیکار می کنی ؟! بیا پیش بچه ها خب !

- میام

و خودم را سرگرم کار نشان دادم... چند لحظه ای به دست هایم خیره شد و بعد موشکافانه گفت : اگه بهت خوش

نمی گذره می تونی نمونی بزنی بیرونا! اجباری نیست ..

نه بابا دیوونه این چه حرفیه ؟ برو پیش مهمونات منم میام الان !
ارزویم بود انجا را ترک می کردم اما نیمی از وجودم سر سخرانه مخالفت می
کرد که باید حتما حضور داشته
باشی و اتفاقات و کارها را زیر نظر بگیری ، دلم راضی نمی شد که مهرداد
تنها رها کنم حتی در جمع به ظاهر
دوستانش ...!
گفت کاش توام دوستات و می گفتمی بیان اینطوری بهت بیشتر خوش می
گذشت
- آگه منظورت سیاوشه فکر نمی کنم بیاد...

تکیه زد به کابینت آشپزخانه و با لبخند معناداری گفت : نه مجنون! منظورم
لیلی تون بود!
با عصبانیت گفتم : آگه من مجنونم قلم پای لیلی مو خورد می کنم آگه پاش
باز شه تو همچین جمعایی !
- اووو اووو! کی میره این همه راه و! پس رفتی دختر آفتاب مهتاب ندیده پسند
کردی؟! آره دداش کوچولوی

من؟!

و خواست باد سستش موهايم را بهم بريزد كه با حرص از زير دستش خودم را
كشيدم بيرون و گفتم : واسه تو

بهتره از تو اين جمعا امثال خودتو انده خاب كني حرص منو زن! از همين
دخترايي كه تو مهموني قبلي تو بغل

يكي ديگه ول بودن و تو اين مهموني تو بغل يكي ديگه ! از اينايي كه ...

_ هيس ! ميشنون صدا تو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطي مي خوي
بكن ...خوشت نمياد بيخود مي كني

ميموني به سلامت !

و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز كرد،

نگاه نفرت باري به صورتش انداختم و با خشم ليوان ها را هل دادم آنطرف ميز
و از در زدم بيرون....توي

پذيرايي به زحمت از ميان كساني كه در هم مي لوليدند و با ريتم آهنگ
خودشان را تكان مي دادند راه باز

كردم، در آن بين ، كسي دستم را كشيده توي تاريخ و روشن اتاق به زحمت
چهره ي دختر خاله ي نوشين را

تشخيص دادم..!

با خنده گفت : حامد بيا وسط ديگه ...! شبیه بچه مثبتا شدي امشب چرا؟!

بقيه هم همراهي اش كردند...و همه هم اي بلند شد...! از تماس دستش كه
دستم را محكم نگه داشته بود كلافه

شده بودم... برای آنکه جلب توجه نکنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در گوشش گفتم: واسه خنثی کردنه منفی
هایی مثل تو مثبتایی مثل من نیازن عزیزم وگرنه جامعه به گند کشیده میشه
و قدمی به عقب برداشتم حتی در آن تاریکی هم رنگ به رنگ شدنش معلوم بود!

سریع دستم را ول کرد و من عقب گرد کنان به اتاقم پناه بردم!
نشستم لبه ی تخت... مهاد می خواست لیلی را ببیند آن هم در چنین مهمانی
هایی در چنین جاهایی، لیلی
برایم چنان قدیسه ی به تمام معنایی بود که گمان نمی کردم حتی بتواند دست
پسر غریبه ای را در دست
بگیرد! حسی که از همان روز اولی که دیدمش توی ذهنم نقش بست ...
هفته ی سوم مهر ماه بود... با سیاوش توی کافی شاپ جلوی دانشگاه نشسته
بودیم... که دو تا از دخترهای
کلاس هم وارد شدند... یکیشان را بیشتر می شناختم که با سیاوش هم سلام و
علیک داشت، دخترش و شلوغی

بود، سرزنده و پر سروصدا..توي آن مدت کم تقریبا تمام بچه هاي کلاس فهمیده بودند که نیلوفر کاظمي

کلاس را روي انگشتش مي چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش لبخندي تمام صورتش را پر کرد و در

حالیکه دست دختر دیگری را گرفته بود و مي کشید با قدمهاي بلند جلو آمد...خودش با آن موهاي رنگ شده و

کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با کوله اي بزرگ و سر به زیر و خجالتی

که چند باري بیشتر هم ندیده بودمش ، ان قدر درخودش بود و بي صدا مي رفت و مي امد که اگر هم چند باري

نگاهم به سمتش افتاده بود با بي توجهي رو برگردانده بودم....نیلوفر با شور و شوق به ترتیب با من و سیاوش

د ست داد و بعد دختر پشت سري اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت اینم دوسته جدیده من ليلي !

توي دلم گفتم ليلي ؟! چه اسم جالبی ! آن وقت پسري را که عاشقش مي شود مجنون صدا مي زنند!

به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا خواهد زد!

و براي انکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوي دهانم حایل کردم! همین عملم نظرش را جلب کرد با

کمر روی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و بی‌ارایشش شدم! چشمهایش در عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت ...

خنده ام را سریع جمع کردم... سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی؟! دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال....!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره‌ی شرمگین لیلی با محبت گفت اشکال نداره اذیتش نکن

نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمی دانم شاید از همانجا اولین جرقه‌ی تفاوت داشتن لیلی برای من و شاید هم سیاوش برای لیلی زده شده بود...! چیزی که حتی فکرش هم عذابم می داد.... از بعد آن هر روز ساعت ها می نشستم به فکر کردنه این که سیاوش چه وجه تمایزی با پسرهای دیگر برای لیلی دارد چه چیزی در وجودش انقدر برای لیلی جذاب و گیرا می آید؟! کدام رفتارش کدام بر خوردش کدام حرف هایش!؟

و خودم هم درست نمی دانستم چرا به این موضوع انقدر فکرمی کنم و چرا
این همه ذهنم را به خودش مشغول
کرده من که در طول این سه چهار سال اخیر تقریباً میان دخترهای اطراف
مهراد غرق شده بودم و دود کلی از
آتش بازی های او به چشم من هم رفته بود و به هیچکدام بی اغراق نهایتاً
بیشتر از چند ساعت فکر نکرده بودم

حالا می توانستم هفته ها بشینم و به دختری فکر کنم که ظاهرش نظر
هیچکدام از پسرهای دانشگاه را جلب
نمی کرد حتی یادم می آید سیاوش بعد از همان روز کذایی از کافه که بیرون
آمدیم با تمسخر گفت : دیگه انقدر
ساکت شو ندیده بودم! هیچی نمی گفت! انگار لاله! دیدی؟! دو بارم که ازش
سوال پرسیدم نصفشو خودش جواب
داد نصفه دیگشو نیلوفر!
از فکر و خیال آدم بیرون... بلند شدم و یک دست لباس و شارژر گوشی و
دوربین عکاسی ام را توی کوله جا

دادم... ساعت نزدیک به نه شب بود هنوز از بیرون صدای آتش بازی و ترقه و
آهنگ می آمد... با یک حساب سر
انگشتی می توانستم مطمئن باشم که مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه دارد،
پس شب را هم باید جایی می
خوابیدم...
کوله را انداختم روی دوشم گوشی ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم
بیرون... حالا چراغ ها را روشن کرده
بودند... به زحمت سعی کردم از گوشه ی خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام
نشود! علیرضا را دیدم که زد به سر
شانه ی مهاد، لیوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت : به سلامتی
شاه هولدم ایران.... که اگه نمی
باخت همه امشب باید می شستیم تو کوچه سیگارت می نداختیم
همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده!
میشنون صداتو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطی می خوای بکن
...خوشت نمیداد بیخود می کنی میمونی
به سلامت!
و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز کرد،
نگاه نفرت باری به صورتش انداختم و با خشم لیوان ها را هل دادم آنطرف میز
و از در زدم بیرون.... تویی

پذيرايي به زحمت از ميان كساني كه در هم مي لوليدند و با ريتم آهنگ
خودشان را تكان مي دادند راه باز
كردم، در آن بين ، كسي د ستم را كشيده توي تاريخ و روشن اتاق به زحمت
چهره ي دختر خاله ي نوشين را
تشخيص دادم..!

با خنده گفت : حامد بيا وسط ديگه ...! شبیه بچه مثبتا شدي امشب چرا؟!
بقیه هم همراهي اش كردند... و همه هم اي بلند شد...! از تماس دستش كه
دستم را محكم نگه داشته بود كلافه
شده بودم... براي انكه جلب توجه كنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در
گوشش گفتم : واسه خنثي كردنه منفي
هايي مثل تو مثبتايي مثل من نيازن عزيزم وگرنه جامعه به گند كشيده ميشه
و قدمي به عقب برداشتم حتي در ان تاريخي هم رنگ به رنگ شدنش معلوم
بود!

سريع دستم را ول كرد و من عقب گرد كنان به اتاقم پناه بردم!
نشستم لبه ي تخت ...مهراد مي خواست ليلي را ببيند آن هم در چنين مهماني
هايي در چنين جاهايي ، ليلي

برایم چنان قدیسه ی به تمام معنایی بود که گمان نمی کردم حتی بتواند دست
پسر غریبه ای را در دست
بگیرد! حسی که از همان روز اولی که دیدمش توی ذهنم نقش بست ...
هفته ی سوم مهر ماه بود... با سیاوش توی کافی شاپ جلوی دانشگاه نشسته
بودیم ... که دو تا از دخترهای
کلاس هم وارد شدند... یکیشان را بیشتر می شناختم که با سیاوش هم سلام و
علیک داشت ، دخترش و شلوغی
بود، سرزنده و پر سروصدا.. توی آن مدت کم تقریباً تمام بچه های کلاس
فهمیده بودند که نیلوفر کاظمی
کلاس را روی انگشتش می چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش
لبخندی تمام صورتش را پر کرد و در
حالی که دست دختر دیگری را گرفته بود و می کشید با قدمهای بلند جلو
آمد... خودش با آن موهای رنگ شده و
کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با
کوله ای بزرگ و سر به زیر و خجالتی
که چند باری بیشتر هم ندیده بودمش ، ان قدر درخودش بود و بی صدا می
رفت و می آمد که اگر هم چند باری
نگاهم به سمتش افتاده بود با بی توجهی رو برگردانده بودم.... نیلوفر با شور و
شوق به ترتیب با من و سیاوش

دست داد و بعد دختر پشت سري اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت
اینم دوسته جدیده من لیلی!

توی دلم گفتم لیلی؟! چه اسم جالبی! آن وقت پسری را که عاشقش می شود
معنون صدا می زنند!

به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا
خواهد زد!

و برای آنکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوی دهانم حایل کردم! همین
عملم نظرش را جلب کرد با

کمرویی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و
بی ارایشش شدم! چشمهایش در

عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت...

خنده ام را سریع جمع کردم... سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش
دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه

گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی!؟

دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند
شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال....!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره ی شرمگین لیلی با محبت
گفت اشکال نداره اذیتش نکن

نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمي دانم شايد از همانجا اولين جرقه ي تفاوت داشتن ليلي براي من و شايد هم سياوش براي ليلي زده شده بود...!چيزي كه حتي فكرش هم عذابم مي داد....از بعد ان هر روز ساعت ها مي نشستم به فكر كردنه اين كه سياوش چه وجه تمايزي با پسرهاي ديگر براي ليلي دارد چه چيزي در وجودش انقدر براي ليلي جذاب و گيرا مي ايد؟! كدام رفتارش كدام بر خوردش كدام حرف هايش؟! و خودم هم درست نمي دانستم چرا به اين موضوع انقدر فكر مي كنم و چرا اين همه ذهنم را به خودش مشغول كرده من كه در طول اين سه چهار سال اخير تقريبا ميان دخترهاي اطراف مهراذ غرق شده بودم و دود كلي از آتش بازي هاي او به چشم من هم رفته بود و به هيچكدام بي اغراق نهايتا بيشتر از چند ساعت فكر نكرده بودم حالا مي توانستم هفته ها بشينم و به دختري فكر كنم كه ظاهرش نظر هيچكدام از پسرهاي دانشگاه را جلب

نمي کرد حتي يادم مي ايد سياوش بعد از همان روز کذايي از کافه که بيرون آمديم با تمسخر گفت : ديگه انقدر

ساکت شو ندیده بودم! هيچي نمي گفت ! انگار لاله ! ديدی ؟! دو بارم که از ش سوال پرسيدم نصف شو خودش جواب

داد نصفه ديگشو نيلوفر!

از فکر و خيال آدم بيرون... بلند شدم و يک د ست لباس و شارژر گوشي و دوربين عکاسي ام را توي کوله جا

دادم... ساعت نزديک به نه شب بود هنوز از بيرون صدای آتش بازی و ترقه و آهنگ مي آمد... با يک حساب سر

انگشتي مي توانستم مطمئن باشم که مهماني تا نزديکي هاي صبح ادامه دارد، پس شب را هم بايد جايي مي خوابيدم...

کوله را انداختم روي دوشم گوشي ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم بيرون... حالا چراغ ها را روشن کرده

بودند... به زحمت سعی کردم از گوشه ي خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام نشود! علیرضا را ديدم که زد به سر

شانه ي مهاد، ليوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر اميز گفت : به سلامتی شاه هولدم ايران... که آگه نمي

باخت همه امشب بايد مي شستيم تو کوچه سيگارت مي نداختيم

همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده !

نوشين باء صبانيتي ساختگي و خنده دار گفـت : عليرضا خان شما بهتره به
فکر خونه ات باشي که آمارش در
رفته و شده مامور بازار...! ديگه کم کم بايد دنبال يه شغل آبرومند تر بگري
!...

باز صدای شلیک خنده از این طرف و آنطرف توي خانه پخش شد! چرا که
همه مي دانستد عليرضا بيشتـر
درآمدش را از راه اجاره ي خانه اش به قمارخانه هاي زیرزميني در مي آورد..!

متوجه ادامه ي حرف هایشان نشدم... داشتم از در بيرون مي رفتم که زنگ
ايفون را زدند... به خيال اینکه يکي
ديگر از مهمان هاي مهراـد سر رسیده باشد بي تفاوت باز کردم و از خانه آمدم
بيرون.....

وارد لابی که شدم بکدفه انگار اب يخ ريختند روي سرم... در جا خشکم زد!
با دیدن پدرم که خم شده بود و چمدان را از روي زمین بلند مي کرد و مادرم
که پشت سرش ایستاده بود قلبم

از حرکت ایستاد...دستم شل شد و کوله ام روی قالیچه ی جلوی در خورد
زمین و گرمی صدا کرد... پدر سرش
را آورد بالا و مادر با لبخند گفت : سلام حامد جان...فدات شم مادر..

فصل چهارم

چند لحظه ای طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم...!
با پاهایی سست رفتم جلو و بغلشان کردم، اما انقدر سرد و یخ زده که هیچ
شباهتی به ابراز دلتنگی های پشت
تلفنم برایشان نداشت....مادر با نگرانی پرسید: پسر مریض شدی؟! چیزی
شده؟! چرا اینجوری؟!

لبخندی زورکی زدم و گفتم نه ..نه ...خوبم
و چمدان را از دستشان گرفتم ...سه تایی راه افتادیم ...حالا باید کجا می
بردمشان! وای که اگر پدر پایش می
رسید بالا و با صحنه ی آن خانه مواجه می شد! حتما حالا مهرداد مست و
پاتیل روی مبلی لم داده بود و بلند
بلند می خندید...تا حد ممکن قدم هایم را آرام برمی داشتم که بتوانم توی این
فاصله نقشه ای بکشم ...حتی به
دروغ گفتم اسانسور خراب است و از پله ها بردمشان بالا...

پرسیدم پس چرا بی خبر؟!
مادر با ذوقی کودکانه گفت : نظر من بود به باباتون گفتم اینجوری بیایم یه
دفعه غافلگیرتون کنیم ...گفتیم

امسال عيد و لا اقل با هم با شيم ديگه ! شما دو تا بي معرفت كه ميزايد ادم و
ميريد! پارسال عيدم به هواي
اينكه گفتيد ميايد نشستيم سر جامون و آخرشم نيومديد،
يكدفعه چيزي در ذهم جرقه زد، دست پدر را گرفتم و با يك تصميم ناگهاني
هدايتش كردم سمت واحد
نوشين... با دستپاچگي گفتم : مي دونيد چي شده؟! لوله ي آشپزخونه ي واحد
ما تركيده بود مدير ساختمان گفت
با مهاد چند روزي تو اين واحد بمونيم تا اونجا رو تعمير كنه ما هم سر همين
قضيه ديگه تصميم گرفته بوديم
با مهاد عيد امسال و بيايم پشتون...

خيره بودم به حلقه ي چشمهايشان تا بفهمم نگاهشان با شك و ترديد است يا
باور! بعد از سكوتي کوتاه مادر با
دلواپسي گفت : خدا مرگم بده، يعني الان خونتون آب افتاده؟!
لبخند زنان گفتم : يه همچين چيزايي... حالا شما چند لحظه صبر كنيد مهاد
بالا سر كارگراس من برم كليلد

اینجا رو ازش بگیرم بگم شما هم اومدید...
پدر فقط سر تکان داد و مادر گفت برو عزیزم...
نفس راحتی کشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا دویدم... جلوی در که رسیدم
نفسم بد آمده بود... دستم را گذاشتم
روی زنگ...!
مهراد در را باز کرد. از لای زنجیر امنیتی با تمسخر گفت چک برگشتی قبول
نمی کنیم الیلیت قالت گذاشت
پشیمون شدی برگشتی اره معنون؟!
بوی الکل دهنش توی صورتم خورد... از زور خشم در حال انفجار بودم دست
انداختم از لای همان در یقه اش را
چسبیدم و با حرص گفتم: خفه شو! مامان بابا اومدن گمشو بیا پایین...
مات و مبهوت عین چوب خشک فقط نگاهم می کرد...
- اومدن طبقه پایین دست به سرشون کردم نگهشون داشتم هر لحظه ام ممکنه
بیان بالا حالا سریع کاسه
کوزتو جمع کن تا سر جفتمونو به باد ندادی...
سریع در را برایم کامل باز کرد رفتم تو...
تپه تپه کنان گفت چیکار کنم حالا زشته بگم برن!
- خاک توی اون سرت! فکر ز شتیه اینی که به این تنه لاشا بر بخوره؟! بابا ببینه
چه وضعی کردی اینجا رو سخته
میکنه...، سریع ردشون کن برن تا بدبخت نشدیم...
انگشتهایش را فرو برد توی موهایش...

گفتم کلید واحد نوشینم با خودت بیار پایین.... باید بیریمشون اوجا...
- به چه بهانه ای اخه لا مصب؟!
- کاریت نباشه تو بردار بیا پایین این ارذل اوباشم رد کن برن تا ببینیم چه
خاکی بریزیم تو سرمون بعدش...!
بی هیچ تعللی چنگ زد کلیدی را از روی این برداشت و انداخت طرفم
- اینو بگیر ببر پایین میام منم ...
منتظر نماندم تا ببینم چکار می کند... دوباره با تمام سرعت دویدم طبقه ی
پایین ...

هنوز همان جا ایستاده بودند...
توی دلم گفتم خدایا شکرت این یه بارم ختم به خیر کن ...
و با لبخند به رویشان، کلید را انداختم توی قفل ...!

گاهی اوقات ادم ها باید قبول کنند هر چقدر هم که شیفته ی آزادی و استقلال
و زندگی مجردی باشند یک

وقتي يك جاهايي كمبود كسي مثل پدر و مادر را آنقدر احساس مي كنند كه دلشان مي خواهد عطاي تمام مزيت هاي تنهايي را به لقائش ببخشند و با يك لحظه در بغل مادر رفتن يا شنيدن من پشتتم ها و مگه ما مرديم هاي پدرش عوض كند... در ست مثل حال روز اول عيد من و مهرداد... البته بهتر است جمع نبندم، شايد فقط من! نه مهرداد! چرا كه به ياد ندارم هيچ وقتي از زندگي ام را به احساسبي از او مطمئن بوده باشم!...

اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا (۹۸.WwW.Com.iA) ساخته و منتشر شده است

اما از خودم انقدر مطمئنم كه تمام مدتي كه مات، قران خواندن پدر سر سفره ي هفت سين يا اسپند گرداندن مادر را نگاه مي كنم با خودم درگيرم كه اين دفعه قيد همه چيز را بزنم و همراهشان برگردم به اصفهان يا نه؟! نزديك به يك روز تمام مجبور شديم در خانه ي نوشين نگهشان داريم!.. يك روزي كه ثانيه به ثانيه اش لاپوشوني و دروغ گفتن و حرف توي حرف آوردن بود! هر چقدر هم قصه به هم مي بافتم باز هم طبيعي بود

پدر با دیدن عکس های اتلیه ای و دیوار به دیوار نوشین کمی شک کند یا مادر
از آن دکوراسیون و چیدمان با
سلیقه و لباس های پخش روی تخت ابرو بالا بیندازد! و مهراد دستپاچه بگوید
مدیر ساختمانمان دختر است!
در عرض آن یک روز هم نوشین و چند نفر دیگر مامور شدند سریع بریز و
پاش های مهمانی و آثار جرم را از
در و دیورا و گوشه کنار خانه پاک کنند... بعد هم بدون آنکه به روی خودمان
بیاوریم پدر و مادر را به طبقه ی
منتقل کردیم!
حالا دوباره همه چیز مثل سال های قبل شده بود.... بوی خوش سبزی پلو
ماهی روز عید دستپخت مادر
عیدمان را واقعی کرده بود!

بمب تحویل سال را که در کردند به اولین نفری که اس ام اس تبریک فرستادم
لیلی بود، بعد هم هر چقدر که
انتظار کشیدم جوابی نداد که گذاشتم به پای شلوغیه خط ها...!

پدر از لای قرانش عیدي هاي من و مهراڊ را دراورد و با لبخند دسته‌مان داد... حالا نوبت من بود که هديه

هايشان را بدهم اول پيراهني که همراه ليلي براي مادر خريده بوديم را دادم و بعد هم که کيف پول چرمي که

چند ماه قبل تر براي پدر گرفته بودم و کنار گذاشته بودم را دستش دادم... مهراڊ اومد کنار گوشم با عصبانيت

گفت نمي تونستي بگي مي خواي خودشيريني کني ما هم يه تکوني به خودمون مي داديم؟!

متعجب گفتم: چرا عين بچه ها حرف ميزني مهراڊ؟! خجالت بکش! کاڊوي من و تو نداره! ايناز طرفه هر

دومونه! اصلا مهم نيس مال کيه و کي خريده مهم اينه که ما هم خوشحالشون مي کرديم که کرديم!

با دلخوري سرش را برگرداند و يکدفعه انگار که چيزي يادش امده باشد گفت مي دونستي ميخوان عيد بيان که

واسشون کاڊو گرفته بودي ديگه، اره؟! بينم نکنه تو دعوتشون کرده بودي؟! اره ديگه حتما!

حرفش باورم نمي شد شگفت زده گفتم من دعوتشون کردم؟؟؟ مثل اينکه يادت رفت کي پيچوندتشون که

ابروت نره رو هوا اون شب! اگه ميخواستم دعوتشون کنم که ديگه اونجوري بدبختي نمي کشيدم بفرستمشون

با کلک خونه نوشين!

به نظر قانع شده بود اما جواب نداد با حرص ادامه دادم: نه! تویه مرگت شده

باز! چته؟! دوباره كي چي گفته كه

اينطوري شدي؟!

شانه بالا انداخت و زير لب گفت به خودتم شك داري تو! معلوم نيس باز جلو

كي دهن لقي كردي كه خودتم

مي ترسي!..

نفس عميقي كشيدم و سعي كردم جوابش را ندهم چرا كه ميدانستم صد در

صد جوابي كه ميدهم عكس العمل

بدي به دنبالش دارد!

مهراد عصبي شده بود، عوض شده بود، اخلاقش غير قابل پيش بيني شده

بود... و از حرف هاش كاملا مشخص

بود كه تمامش ناخواسته است... نميدانستم چه اتفاقي افتاده مثل هميشه ،

مثل خودم بود... حرفي نميزد و همه چيز

را توي خودش مي ريخت ..تنها فرقيمان اين بود كه برادر بزرگتر بلند بود با

ترفندهايمختص خودش از زير زبان

برادر كوچكتر حرف بيرون بكشد...! همانطور كه قضيه ي ليلي را هم فهميد!

هيچوقت ان روز را يادم نمي رود....

روزي را كه مهراد به عنوان اولين نفر احساس من را به ليلي فهميد....!

اواسط خرداد ماه بود و امتحان هاي پايان ترم..
توي راهروي بزرگو دراز دانشكده همه پشت صندلي هاي تكي شان روي برگه
هاشان قوز كرده بودند و مشغول
نوشتن بودند..
چند دقيقه بيشتر به پايان زمان امتحان نمانده بود....داشتم خودم را باد مي زدم
و تمام حواسم را جمع كرده بودم
به ليلي و سياوش كه چند صندلي جلوتر از من نشسته بودند كه اگر سوالي را
خواستند يا اشاره اي زدند
بر سانم ... سياوش مثل خودم بيكار نشسته بود و سرش را مي گرداند هر چند
نمي توانستم حدس بزنم همه را
نوشته و حالا بي خيال است يا هيچي ننوشته و زده به بي خيالي ..ليلي اما
برعكس ما با جديت مشغول بود..چند
لحظه اي كه گذشت يكدفعه سياوش برگه اي را گلوله كرد و انداخت زير پاي
ليلي ! اول فكر كردم خواسته به
ليلي تقليب برساند اما بعد در كمال تعجب ديدم كه ليلي هم هم شد برگه را
برداشت و پرت كرد به صندلي

جلویش که پسر دیگری بود و دقیقا همان وقتی که برگه از دست لیلی جدا شد و در هوا تاب خورد مراقب برگشت و این صحنه را دید!

هرگز فکر نمی کردم که لیلی که به نظر دختر بیش از اندازه محتاط و محافظه کاری می آمد برای رساندن قلب یک نفر به کسی دیگر این طور خودش را بیندازد وسط ماجرا، اصلا تمام این ها به کنار شوکه بعدی وقتی بود که فهمیدم لیلی همه چیز را به گردن گرفته و به مراقب گفته که قلب من بود هرچه سیاوش هم اصرار کرده او زیر بار نرفته و پایش را کرده تویی یک کفش که کار من بود!

از در دانشگاه که بیرون آمدم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم با عصبانیت به سیاوش گفتم: اصلا ناراحت نیستی

نه؟! الان اصلا عذاب وجدان نداری؟! آنقدر توی فکر بود که حتی چند لحظه ای برای جواب دادن به من مکث کرد بعد هم با گیجی پرسید: ناراحت برای چی؟!

با حرص گفتم: سیاوش! اون دختر بیچاره به خاطر دیوونه بازی تو همین الان یه درسه سه واحدشو حذف شد

تازه میگی برای چی؟!

سرش را کج کرد گفت : آها! راستي حامد... به نظرت رفتاراي ليلي عجيب
نيس ؟!

گفتم : عجيب واسه چي ؟! نخير اصلا هم عجيب نيس اون بنده خدا فقط
خيلي بامرام و با معرفته برعكسه تو كه
گذاشتي همه چي بيفته گردنش ! فقط واست مرام گذاشته ! اين عجيبه ؟!

گفت نه ! منظورم اينه كه فكر مي كني از اي مراما واسه تو هم ميزاره ؟! يا حتي
نيلوفر كه دوست صميميشه ؟!

پرسيدم منظورت چيه ؟

گفت : فكر مي كنم ليلي منو دوست داره !

تا ته مغزم سوت كشيده ، دست هاي مشت شده ام را پنهان كردم و گفتم باز
چرت گفتي تو ؟! باز يه دختر چهار

كلمه حرف زد باهات تو توهم زدي ؟! من اندازه ي تار موهاي سرت با اينجور
دختر گشتم ! توهم زدي برادر من !

لبخند پكوري زد و گفت : اين منو دوست داره حالا بين كي گفتم بهت !

عصبانيتم لحظه به لحظه شدت مي گرفت : سياوش ! ليلي ذاتش اينجوريه
ديگه اين حرف مسخررو نزن ميرسه

به گوش خودش ناراحت میشه !

گفت : كي جز تو مي خواد به گوشش برسونه ؟! من فقط به تو گفتم ، اما مطمئن باش انقدر مطمئن بودم كه به تو گفتم

باز مخالفت كردم: امكان نداره... حالا.. حالا اصلا بر فرض اينكه توهم تويك در هزارم درست باشه خب مثلا

مي خواي چيكار كني ؟!

گفت : هيچي ميشينم منتظر تا بهت ثابت بشه اين فرضيه ام
_ يعني چي ؟!

- يعني خودش مياد بهم ميگه !

بي اختيار قهقهه زدم..، نمي دانستم فهمده چه خشي توي خنده ام هست يا نه ؟

گفتم اين حرفت ديگه عالي بود! يه دختري مثل ليلي كه نصف حرفاشو از خجالتش بي صدا ميگه بياد بهت بگه عاشقت شده ؟!

گفت : حالا مي بيني ...

جلوي در خانه كه از هم جدا شديم تمام سلول هاي مغزم گز گز مي كرد! بيراه نمي گفتم ، هيچ كدام از حرف هاش محال به نظر نمي رسيد ، چه رفتارهاي متفاوت ليلي برايش چه اينكه

یک دختری بخواهد به پسری ابراز عشق کند! چرا که مثالش را به وفور در
زندگیه مهرداد دیده بودم اما لیلی...!
لیلی آن دختری نبود که من اطراف برادرم امثالشان را می دیدم..! با خودم فکر
کردم اگر یک درصد حرف های
سیاوش بهم ثابت شود دیگر حتی اسم لیلی را هم نمیآورم...

پایم را که گذاشتم توی خانه هنوز پر از بغض بودم.. به گمانم آنقدر به هم
ریختگی و آشفته‌گی ملموس بود که
مهرداد هم سریع فهمید!
انگار چیزی درونم شکسته بود خودم را انداختم روی کاناپه و چشم هایم را
بستم!
به نظرم می آمد با اتفاق آن روز بالاخره خودم هم به احساسم در مورد لیلی
مطمئن تر شده بودم...، انگار که با
آن حرف های سیاوش و آن حس حسادت تازه تکلیفم با احساسم روشن شده
بود...
مهرداد لیوانی پر کرد و دستم داد....
یک نفس سر کشیدم....

خندید و گفت ایتیه شت تنده ها! پسر فقط سر یه چیز اینجور فاطمی می کنن و

رگ گردنشون میزنه بیرون اونم

سر مسائل ناموسیة! بگو ببینم کیة این دختر خوشبخت که واسش غیرتی شدی

!؟

باورم نمیشد که برادرم انقدر در ذهن خوانی خبره باشد لیوان دوم را که سر

کشیدم تمام تنم گرم شده بود....اما

باز هم نمی خواستم حرف بزنم

پرسید: اسمش چیة ؟

بی اختیار گفتم لیلی

گفت : پسرہ کیة ؟ میشناسیش؟

دست مشت شده ام را کوبیدم روی زانویم

ناله کنان گفتم سیاوشہ سیاوشہ مهراد...چیکار کنم ...؟

و بعد دیگر یادم نیست یعنی درست یادم نمی اید سوال های ریز و درشت

مهراد را که تمام قضیہ را موبه موبه از

زیر زبانم کشید بیرون و آخر سر هم پوفی کرد و گفت از دست رفتی تو!

بعد هم از جایش بلند شد و رفت ...!

تا چند وقتی حالم خراب بود حتی خودم حس می کردم نگاه هایم به لیلی و

سیاوش کنترل شده و منظوردار

است با خودم جنگیدم تا دوباره توانستم با هر دویشان عادی برخورد کنم

...گفتم نباید سر توهمات سیاوش انقدر

با روح و روان خودم بازي كنم گفتم تا به چيزي مطمئن نشدم نبايد خودم را
بيازم....

و از ان به بعد ديگر اين موضوع را به زبان نياوردم! اما تيكه انداختن هاي گاه و
بيگاه مهراډ را بايد تحمل مي

كردم كه چرا انقدر دست و پا چلفتيم؟! چرا انقدر دست دست مي كنم ؟ چرا
خودم را نمي اندازم جلو كه با ليلي
صحتت كنم؟! چرا به سياوش ميدان مي دهيم؟!

و هزار حرف ديگر كه خودم جوابش را خوب مي دانستم اما نمي خواستم حتي
به مهراډ بگويم!
منتظر بودم..

منتظر اينكه به احساس ليلي به سياوش مطمئن شوم....
به اميد اينكه آن روزي كه بفهمم من نفر سوم يك جريان عاشقانه شدم سريع
خودم را ميكشم كنار! خيلي
منطقي ، بدون هيچ آه و ناله زاري بدون هيچ دلخوري و شكستي

روز چهارم عيد نيلوفر زنگ زد و گفت توي باغشان كه حوالي شهريار است
برنامه گذاشته كه همه براي نهار

آنجا جمع شويم .

به مهراڊ گفتم ماما با يه روز دست تو امانت ، مثل بچه ي خوب كنارشون
باش

گفت بله قربان، شما هم كه ديگه داري ميري ديده يار نميشه نگهت داشت
ديگه

دستم را گذاشتم روي بينيم و هيس بلندي كشيدم
خنديد .

گفت : برو حالا اشكال نداره ولي ديدار يارت طول نكشه ها من خيلي نمي
تونم تو خونه بند شم

گفتم نترس من مثل تونستم يه هفته ديدارم طول بكشه ! يه نصفه روز طاقت
بياري برمي گردم ..

خنديد و گفت باشه قبوله حالا با چي ميري ؟!

گفتم : با قاطر! خب معلومه ديگه ! با ماشين بچه ها!

- خاك تو اون سر بي سياست كنن ! با ماشين بچه ها داري ميري مخ بزني ؟!

- اشتباه به عرضتون رسوندن قرار نيست مخ بزمن در ضمن اگه قراره مخ كسي

با ماشين زده بشه همون بهتر

كه صد سال سياه مخش آكبنده بيمونه !

نچ نچ کرد و سرش را تکان داد بعد هم با حالتی عاقل اندر سفیه گفت : اصل اول...!

سریع حرفش را قطع کردم: آدما با هم فرق دارن مهرا!

- این اصل ها برای دونه به دونه ی دخترای روی زمین صدق میکنه بچه !
استثنا هم نداره !

بگو بینم یادته یا نه ؟! اصل اول؟!

با کلافگی گفتم : همشون آهن پرستن ! مدل ماشینت عینک چشمت ، سر و
وضعت و موجودیه کیفیت رابطه ی

مستقیم با عشقشون داره! چیز یو که از قلم ننداختم ؟! حالا اجازه ی مرخصی
می دیدید یا نه ؟!

سوییچ ماشینش را از جیش درآورد و انداخت طرفم که روی هوا گرفتم
- فقط یه خش بیفته روش خط خطیت میکنما...

سریع از در خانه زدم بیرون، توی تقاطع یکی از اتوبان ها قرار گذاشته بودیم
...

طبق معمول همیشه ارشیا ماشین آورده بود و الهام و سیاوش و نیلوفر هم
همراهش بودند....

با دیدنم شیشه ها را دادند پایین
سیاوش سوت کشداری زد و گفت کی میره این همه راهو؟! دادا شت رو گنج
نشسته حامد؟!
با حواس پرتی گفتم: قربونت، لیلی کجاس؟!
ارشیا گفت میاد سر راه سوارش کنیم
موجی از شادی به وجودم سرازیر شد.... پس میاد! فکر می کردم شاید به
خاطر مریضیه مادرش تا چند وقتی از
خانه بیرون نزنند....
خودش را رسانده بود به یکی از خیابان های نزدیک و جلوی ایستگاه
اتوب*و*سی منتظر ایستاده بود...
جلوی پایش که ترمز زدم رویش را سریع برگرداند و شروع کرد به قدم زدن!
متعجب چند بار بوق زدم عاقبت
شیشه را دادم پایین و به اسم صدایش زدم تا برگشت و نگاهم کرد
لبخندی صورتش را پر کرد در را باز کرد و نشست
گفتم: خوابی یا بیدار عمو یادگار؟!
با خوشی خندید و نفس زنان گفت: بیخشید تو رو خدا، نشناختمت، ماشینه
جدید گرفتی؟!
ماتنوی سفید تابستانی پوشیده بود با شال آبی روشن، موهایش را یکوری نوي
صورتش ریخته بود که نیمی از

چشمش را پنهان مي کرد... چهره اش از همیشه بچه گانه تر به نظر ميرسيد اما شاداب و هيجان زده بود...

- کجايي حامد؟! ميگم ماشينه جديده به سلامتي؟!!

- آها.. نه چيزه.... ميگم خويشت اومد؟!!

_اره خوب کيه که از اين ماشينا بدش بياي؟! شيشيه هائش دودي بود اولش نديدمت بازم ببخشيد

سرم را تکان دادم...

چند لحظه اي که گذشت اخم هائش را توي هم کشيد و معذب گفت : چيزي شده؟!!

- نه چطور؟!!

- آخه ... چرا راه نميفتي؟!!

لبخند دستپاچه اي زد و در همان حال که ماشين را راه مي انداختم گفتم : منتظر بودم بچه ها برسند... راستي

حال مادرت چطوره؟ بهترن؟!!

سرش را کج کرد و با لبخند غمگيني گفت : اره ممنون همسايمون امروز اومد پيشش موند تا من بتونم

بيام... بچه ها همه هستن؟! غايب كه نداريم؟

_ نه... همه هستن، بگو آمار كيوي ميهواي من بدم بهت بچه پرو!

و خنديدم...

جوابي نداد كمي دور و طراف ماشين را نگاه كرد و باز با شوقي بچه گانه گفت

عاليه اين ماشين حامد! مثل

هوآيما مي مونه توش! چند صد مليون فقط پوله اينو دادي تو؟!

به ذوقش خنديدم حرف مهراي مدام توي گوشم زنگ مي خورد گفتم: اي بابا،

ما جيبمونو تكونديم پول

خورداش ريخته اينو خريديم

- باز بلوف زدي؟!

_ اختيار دارين

- حالا اين مدلش چيه؟ بعدا بتونم پز بدم بگم شوارش شدم

_ غلام شماس، پورشه

به لودگيم خنديد...

ديگر حرفي نزدم، رفته بودم توي خودم، برايي از قيمت لنزهاي جديد دوربين

ها گفت و من هيچ چيز نمي

شنيدم... انگار صدائش موزيك متن بود! فقط دلم مي خوا ست با شد حرف

بزند اما نمي توانستم تمرکز كنم كه

بفهمم چه مي گويد دو سه جمله اش را كه مي شنيدم باز هم غرق صدائش

مي شدم و فكر و خيال! حرفش كه

تمام شد صدای ضبط را زیاد کردم و او هم دیگر تا رسیدن حرفی نزد.....
باغ توی جاده های اطراف شهریار بود، جای نسبتاً پرتی که ترس توی دل ادم
می ریخت جاده ی خاکی و دیوار
کشی های طولانی نشان دهنده ی باغ های چند هکتاری و خالی از سکنه
بود....

عاقبت رسیدیم جلوی در آهنی که با چند بوق پشت سر هم ارشیا که ماشین
جلویمان بود پیرمردی چوب به
دست پشتش ظاهر شد...دستش را به نشانه ی سلام بالا آورد و در را باز
کرد....دو ماشین پشت سر هم داخل
شدیم...از پیچ و خم جاده ی کوچک سنگریزه ای گذشتیم تا رسیدیم به خانه
ی ویلایی که باید درست میان
باغ می بود...گرچه خود باغ، درخت ها و راه هایش چندان مراقبت شده به
نظر نمی رسیدند اما ویلا بی نهایت

زیبا و شیک و تازه ساز بود...با توقف ماشین لیلی به ارامی تشکری کرد و پیاده
شد...رفتش را نگاه کردم...زیر

چشمي پياده شدن سياوش را مي پاييد.... ماشين را خاموش كردم و رفتم
سمتشان، با خودم جنگيدم كه رفتارم
عادي جلوه كند...

سياوش بي تفاوت به نگاه مشتاق و منتظر ليلي دستش را به نشانه هميشگي
مشت كرد و زد به دست مشت

شده و آماده ي من! اين نشانه ي سلام و احوالپرسيه دو دوست صميمي بود!
يك قانون نانوشته بين خودمان

كه اگر اينطور نبود و هر كداممان به حالت عادي دست مي داديم طرف بايد
مي فهميد كه از چيزي دلخوريم و

از آن صميميت فاصله گرفتيم!

بعد مثلا چند قدمي فاصله گرفتيم تا بتواند با ليلي راحت و آنطور كه مي
خواهد سلام و احوالپرسى كند... اما

نتوانستم نگاه زير زيركي ام را از روي چشمهاي كشيده و مشكي براق سياوش
جمع كنم.... چشم هاش نقطه

ي عطف صورتش بود، در ست مثل برادر... با اين تفاوت كه مال مهرداد بور و
روشن بود در قاب صورتي سبزه و

مال سياوش سياه و نافذ بود در چهره اي سفيد!

طبق عادت برخورد هاش با ليلي دست هاش را فرو مي برد توي جيب جلوي
شلوار جينش تا حتما از سر

حواس پرتي يك وقت دستش را دراز نکنند... ليلي هم چند کلمه اي را که همیشه و در برخوردش با همه مي

گفت نثار سیاوش کرد و سرش را انداخت پایین

مي دانستم نه مکالمه ي جديدي ميانشان رد و بدل مي شود نه اتفاق تازه اي خواهد افتاد، بي دليل منتظر وقوع

حادثه اي بودم که خودم هم نمي دانستم چیست !

نيلوفر چنان زد به شانه ام که سکندري خوردم: حاج آقا ماشين عوض کرده ديگه ما رو تحويل نميگيره !

روسري را که هنوز از سرش باز نکرده بود کشيدم جلوي صورتش و گفتم :
نکنه چشمت گرفته جودي ابوت ؟!

ماشين و يا صاحب ماشين ...؟!!

دست انداختم دور گردنش و گفتم اي بچه پرو!

خنديد... سرش را آورد نزديک گوشم و گفت : حامد خدا وکيلي برادرت قصد اختيار کردن زوجه نداره ؟!

با هم راه افتاديم طرف ويلا، چرا که از جدا شدينه ليلي و سیاوش خاطر جمع شدند...

گفتم : چرا اتفاقا! ولي به قانون تعدد زوجين هم عجيب اعتقاد داره...

باز ريسه رفت و خودش را جدا کرد تا در ويلا را باز کند الهام هم غرغرکنان به ارشيا که جاي درستي ماشين را

پارک نکرده بود و باعث شده بود مانتويش بگيرد به درخت و پاره شود غرغر مي کرد...

مي توانست روز خوبي باشد....اگر آن اتفاق غريبي كه هميشه انتظارش را مي
كشيدم و سياوش سرش شرط
بندي كرده بود رخ نمي داد....
با تعارف نيلو كه جلوتر رفت داخل ما هم وارد شديم تا لباس عوض كنيم و
آبي به دست و صورتمان بزنيم

داخل ويلا هم به همان اندازه ي نماي بيرونش شيك و نوساز بود....مجهز و
كامل ..خودم را انداختم روي مبل و
كش و قوسي به بدنم دادم....گوشي ام را كه زنگ مي خورد از جيبم كشيدم
بيرون و با ديدن اسم استاد
نيكويخش چنان از جايم پريدم و صاف نشستم كه انگار روبرويم ايستاده..
سلام استاد...
ذهنم سريع تجسمش كرد! استاد عصا قورت داده اي كه هميشه كلاس هايش
به خاطر به حد نصاب نرسيدن با

مشکل لغو شدن رو به رو مي شد، انداختن دانشجوها جزء تفريحاته سالمش محسوب مي شد و حتي بعد از

دادن نمره ها در جواب اعتراضات پوزخند يکوري مي نشانند میان آن سبیل هاي پرپشت و ستارخاني اش و با

تکبر مي گفت من هم نبايد نمره ي خوب بگيرم تازه من که استادم! اگر قرار باشد هرکسي نمره ي بالا بگيرد

با ارزش بودن اين درس مي رود زير سوال....

حال شما آقاي سعادت نيا؟!

ممنون استاد... به لطف شما.. جانم؟!

آقا جان... خدمتتون عرض کنم که ..بنده با انجمن اسلاميه دانشگاه شما که مسئول مجوز دادن براي اردو بدون

صحت کردم مجوز ندادن.... بنا به اين شد که خودمون براي آخر اين ماه توري مجزا از دانشگاه با هزينه ي

خود بچه ها رو به راه کنيم... گروه کوهنوردي ميشناسم که توي اين فصل ميرن براي فتح قله هاي

سبلان.. محيط زيبايي داره براي کار شما... اگر شما زحمت بکشيد وظيفه ي هماهنگ کردنه بچه ها رو به عهده

بگيريد بنده خبرتون مي کنم ...

سياوش از صاف و رسمي نشستيم متعجب جلويم خم شد و دستش را چرخاند در هوا که يهني با کي صحبت

مي کني؟!

گوشي را از دهانم فاصله دادم و گفتم نيكوبخش!...
سرش را به نشانه ي تاسف تكان داد و با خدا رحمتت كنه اي آمد و خودش را
انداخت روي كاناپه ي كناري
...ام

بله استاد حتما...دستتون درد نكنه ...
قربان شما، پس خبر از شما پسر جان...توي وظيفه اي كه دادم بهت سستي
نكنيد..

نه ..نه استاد خيالتون راحت ...
ليلي از اتاق بيرون آمد، لباسش را عوض کرده بود..تونيك آبي رنگ نسبتا
بلندي پوشيده بود با شلوار سفيد،
شالش را هم آزاد و باز انداخته بود روي سرش...لبخندي به من و سپاوش كه
هر دو نگاهش مي كرديم انداخت
و رفت توي آشپزخانه و كه به الهام در جا به جا كردنه خوراكي ها كمك كند...
با حواس پرتي با استاد هدا حافظي كردم و گوشي را انداختم روي ميز...

سیاوش همانطور که لم داده بود نگاهم کرد و با قیافه ای بی حوصله گفت :

تبریک میگم بهت پسر! شدی دسته

راسته نیکو بخش ...

حرف زن بابا، واسه اردو زنگ زده بود

و صدایم را بلند تر کردم که نیلو و لیلی هم بشنوند: گفت برنامه ی ایبانه کنسل

شده چون مجوز ندادن، واسه

آخر فروردین برنامه گذاشته با یه گروه کوهنوردی بریم سبلان...

سیاوش سرش را تکان داد و گفت : خوبه ... اینجوری خیلی بهتر شد...

و سرش را آورد نزدیک تر و به آرامی گفت : میشه یه برنامه بزاری مهرداد و بینم

!؟

لحن صدایش طوری بود که گمان کردم مثل ناز و اداهای خنده دار نیلوفر می

خواهد مسخره بازی دریاورد،

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم : برادر بنده از قرار گذاشتن با جنس مذکر

معذوره...!

انتظار داشتم بخندد و بزند به فاز شوخی ، اما خیلی جدی سرش را همانطور

به سمت صورتم نگه داشت و زمزمه

کنان گفت : مسخره بازی درنیار جدی میگم کارش دارم..

- چیکار داری ؟!

- حالا....

- آها.... کشف کردم، نکنه ما شین چشمتمو گرفته می خوای باهاش بریزی رو

هم واسه مایه درآوردن؟! بین سیا

اين دك و پزي كه ميبيني ...

حرفم را قطع كرد و گفت : نه بابا، چي و بريزم رو هم ، كارش دارم ديگه
آقا...اي بابا...

باشه خب ...شمارشو مگه نداري؟! شمارشو ميدم بهت خودت زنگ بزني..

چند لحظه اي برو بر نگاهم كرد و بالاخره سرش را به نشانه ي تاييد تكان داد،
هنوز شماره را برايش نفرستاده

بودم كه ليلي و الهام به ترتيب با سيني شربت و ميوه برگشتند به هال و
بلافاصله نيلو كه همچنان با ديدن ليلي
بي اختيار قيافه مي گرفت الهام گفت : سبلان كه ديگه مطمئنم نمي تونم
بيام !

و آه کوتاهی کشید نیلو دماغش را بلا کشید و پرسید چرا؟!
نگاهم افتاد به تصویر چهره های رنگ و وارنگ و در هم ریخته ي روي تي
شرت سفیدش...

الهام با دلخوري گفت : خب آخه از طرف دانشگاه ميرين ... به احتمال زياد
هم اون موقع درگير کارهاي رفتنمونيم

دیگه...یه مهمونی هم داریم که واسه خدا حافظی قراره ترتیب بدیم و نمیشه
دیگه خلاصه اش اینه که اگه

رفتین جای من و عرشیا رو خالی کنین...

هر چه کردم نتواستم چهره های ریز و در هم پیچیده را از هم تفکیک کنم
نگاهم را به سختی از لباسش جدا

کردم و چند سانتی متر بالاتر با چهره اش که شبیه علامت سوال رد نگاهم را
تعقیب می کرد مواجه شدم...و

فهمیدم زیادی توی فکر رفته بودم....

سیاوش پرسید: جز الهام همه میان دیگه..... نیلو؟؟ لیلی؟! حامد؟؟ برنامهتون
اکیه؟

نیلوفر برگشت و به دلیلی نامعلوم نیم نگاهی نه چندان دوستانه به لیلی
انداخت و بعد با حالتی که به نظرم بیش

از اندازه خودپسندانه بود گفت: من تا به حال هیچ برنامه ای رو از دست
ندادم...میدونید که ..

و من هم کاملاً ناآگاهانه و بدون فکر به طوری غریزی جوابش را دادم: فکر می
کنی این نقطه قوته؟ بیست

امتیاز مثبت برای شما...

دوباره دماغش را بالا کشید شاید سرما خورده بود: لااقل برنامه بهم زن نیستم

...

- فکر نمی کنم تا حالا از نیومدن کسی برنامه ای بهم خورده باشه...

سیاوش مثل همیشه چند دقیقه ای زودتر از بقیه زنگ خطرش به صدا درآمده بود دست هایش را در هوا تکان داد و با حالتی عصبی دعوایمان کرد: هی...هی...بسه دیگه...بس کنید! چتونه شما دو تا..سر چی دارید باهام بحث می کنید؟؟؟

واقعا نفهمیده بود سر لیلی؟؟؟

نیلو سرفه ی خشک و گلوخراشی کرد مطمئن شدم که سرما خورده، دست به زانو از جایم بلند شدم و از قصد برای بیرون رفتن از در، از کنار لیلی دور زدم....

نه مثل سیاوش نه مهاد نه نیلو نه هیچکدام از دور و بری ها بوی عطر چند صد هزار تومنی اش به محض رد شدن حس نمی شد....شاید هم اصلا از این دست عطرها نمی زد یا نداشت یا اگر هم داشت آنقدر ملایم بود که منی را که با عطر و ادکلن هایم دوش می گرفتم و همیشه مشامم از بوی خودم پر بود مجاب نمی کرد....با این

حال با گذشتن از کنارش خنکاي خاصي به ادم مي خورد، يا شايد هم فقط
من خنکايي که از هر چه عطر در
دنيا بود برايمل دلنشين تر و ناب تر مي آمد...
از ويلا ادم بيرون و نشستم روي صندلي چوبيه بيد خورده و پو سته پو سته
شده ي روي سکوي جلوي
ساختمان، ظهر بود و هواي داغ، افتاب وسط آسمان آنقدر روشن و زننده بود
که چشمهايم را به حالت نيمه بسته
نگه داشتم ... مي توانستم حدس بزنم که حالا، با بيرون آمدنم، سياوش نيلوفر
را سرزنش مي کند که چرا اينطور
برخورده کرده و چرا بحث راه انداخته و چرا يک روز کنار هم بودنمان را خراب
کرده و چرا....! در اين جور مواقع
زياد ريش سفيد مي شد و الحق هم که اين کلمه براندازه اش بود!
اما من مي توانستم پشت بند اين اسم صفت محافظه کار را هم بي رحمانه
رديف کنم
بعد تصور کردم که نيلو باز هم سرفه مي زند و توي دستمال کاغذي که از
جيبش در مي آورد بيني اش را مي
گيرد و باز هم با حالي جنگجويانه و چشمهايي طلبکارانه سياوش را نگاه مي
کند... ليلي سر به زير با قاشق
چايخوري يخ هاي درون شربت را هم مي زند و الهام هنوز در فکر اين است
که چرا اردوي سبلان را از دست
داده.....

و سیاوش همینطور نصیحت می کند....نصیحت می کند و نصیحت می کند
و...

به ساعت مچی ام نگاه کردم...

یک و بیست دقیقه بود و من و سیاوش و عرشیا باید جوجه ها را هم سیخ می
کردیم.....اگر سیاوش دست از

موعظه هایش برمی داشت ، برایم چندان مهم نبود که نیلوفر بیاید برای
عذرخواهی یا نه ! مهم تر این بود که

لیلی این همه حرفی را که باید می زد و دفاعی که باید می کرد را توی خودش
نمی ریخت!

از این همه خنثی بودن و مظلوم نمایش در جمع هایی که سیاوش بود لجم
می گرفت ،، دلم می خواست بلند

شوم از شانه هایش بگیرم و تکان تکانش بدهم و سرش فریاد بکشم که لالی ؟!
از توهین آشکار نیلوفر، که می دانستم بی ربط هم به دلخوریه قبلی اش نبوده
آنقدر جوش نیاوردم که از سکوت

لیلی !

با این حال می دانستم که چه منتظر باشم و چه نباشم نیلو تا پنج دقیقه ی دیگر
از در بیرون می آید و دنبالم
می گردد....

چهار دقیقه ...

سه دقیقه

دو دقیقه ...

در ویلا باز شد و نیلو با تی شرت و شلوار سفیدش در حالیکه دستش را سایه
بان کرده بود روی پیشانی دنبالم
گشت

باید از حس ششم قویه خودم می ترسیدم! اما خودم را مثل دفعات پیش راضی
کردم که جای افتخار هم دارد....

چیزی که بیشتر از همه زجرم می داد تصور این بود که لیلی هنوز هم روی
همان مبل مسکوت و آرام نشسته و

با قاشق چایخوری شربت را پی یافتن یخ هایی که دیگر آب شده بودند بهم
میزد....

سرم را با افسوس تکان دادم و زل زدم به پاچه ی شلوار جینم که خاکی شده
بود.... نیلوفر از همان چند قدم

دورتر گفت : چرا تو آفتاب نشستی حالا؟!

زیر لب زمزمه کردم راحتم !

بالا ی سرم ایستاد دست هایش را زد به کمرش

- چيه ؟؟ چرا انقدر سريع مثل بچه ها قيافه ميگيري ؟! چتون شده شماها

جديد!؟ اون از رفتار زشت ليلي كه

قهر كرد اسه خودش و قيافه گرفت بعد تولد سياوش اينم از رفتار امروز تو!

بدون آنكه سرم را برگردانم و حتي نيم نگاهي سمتش بيندازم گفتم يكم فكر

كني مي فهمي كه رفتار امروز من

هيچ ربطي به دلخوريه چند وقت پيشه ليلي نداره!

- صحيح ...! خيلي خب

صداي صندل هاي چوبيش را شنيدم كه قدم برمي داشت و بعد خودش

مقابلم ايستاد.... دست هاش را زده بود

در گودي پهلوهايش و انگار ناخن هاي بلند و درست شده اش را به رخ مي

كشيد..... اولين بار بود كه يك آدم،

يك نفري كه اتفاقا تا چند لحظه ي پيش برايم خيلي هم عزيز بود به يكباره و

در چشم بهم زدني ، رفتارهايش

احساس نفرت و خشم را در وجودم شعله ور مي كرد.... يك تاي ابروهايش را

انداخت بالا و با پوزخند گفت :

پس دليلش چي مي تونه باشه ؟!

- خودت مي دوني !

- اكه واقعا اوني باشه كه من ميدونم
و لبانش را با حالت شيطنت آميزي غنچه كرد....
بي حوصله گفتم حوصله ي اين ادا و اصولا رو ندارم من ...
از جايم بلند شدم، كه سريع گفت : فكر من اينه كه تو زياد از حد از ليلي دفاع
ميكني ...
در يك آن حس كردم خون به مغزم نمي رسد عجلوانه و با خشم گفتم به
خودم مربوطه !
- ليلي قبل از هرچي دوست منه ! مي تونم با اطمينان بهت بگم كه اين دختر
مرموز و موزي كه هيچكس هم
چيزي ازش نمي دونه ، داره بازي ميده هممون و...، و تورو از همه بيشتري ! اكه
از دلسوزي براي مظلوميت و بي
دست و پاييش داري اينكارارو مي كني كه بگو كف بزنيم براي اين همه نوع
دوستيت اما اكه از عشق و علاقه
است كه بايد بگم واقعا....واقعا توي دام افتادي ... با اون همه زرنكي و ادعاي
شناخت دخترا...واقعا متاسفم برات....
بي اختيار حمله كردم سمتش بي آنكه بتوانم مغز مختل شده ام را به كار
بيندازم....با سر انگشتانم محكم زدم
به شانه اش كه سكوندري خورد و چند قدم عقب رفت ...

- دفعه ي آخرت باشه در مورد چيزايي كه بهت مربوط نيست دخالت مي كني

يا نظر ميدي ! دفعه ي آخرت

باشه كه در مورد ليلي هر چي به اون مغزت ميرسه ميگي! فهميدي يا نه ؟!

با چشمهايي گرد شده از تعجب و ترس بر و بر نگاهم مي كرد، بغض كرد....

لب برچيد... اشك توي چشمهايش پر مي شد و خالي ... صداي لرزانش انگار

از ته چاه درامد: به خاطر اين به

خاطر.... با من اينجوري حرف ميزني!؟

دستش را گرفت جلوي دهانش بغضش شكست به حق حق مي افتادو دوان

دوان برمي گرشت سمت ويلا....

چشمهايم را روي هم فشردم و با تمام توان لگد زدم به صندلي : خدا...!

چند متر آنطرف تر با سرو صدا فرود امد روي زمين

سياهوش پا برهنه از در پريد بيرون، نگران داد زد: چته حامد؟!

ليلي پشت سرش، انگار كه پشتش كمين كرده باشد دزدكي سر ك مي

كشيد....

رويم را برگرداندم از شان، كف دستم را فشردم روي پيشانيم و موهايم را چنگ

زدم....

سياهوش غرواند كنان گفت : بين چيكار كردي با امروز ما؟! اون دختر و گريه

انداختي كه چي بشه ؟! آدم باش

حامد... آخه چه مرگته ...

- سياهوش اعصاب ندارم! تو يكي ساكت لطفا.....

- نخیر! من ساکت نمیشم... حرف بزن ببینم دردت چیه؟! چت شده امروز؟!
با خشم رفتم سمتش: هیچی، فقط خوشی زده زیر دلم! زده زیر دلم و دارم
گند میزنم به روزتون! ها؟! خیلی خب،
باشه من میرم از اینجا تا راحت به تفریحتون برسین...
تنه زدم به پیکرش که کنار در ایستاده بود و لیلی که هنوز پشتش پنهان شده بود
و دزدکی نگاه می کرد رفتم
داخل.... سویچ ماشین و گوشی را از روی میز برداشتم و برگشتم....
در آستانه ی در توقف کردم، سعی کردم تمام جذبه ام را توی صدایم خالی
کنم، دلم می خواست اتفاقی که با
تمام وجود مشتاق رخ دادنش بودم را باعث شوم....
سیاوش طوری نگاهم می کرد که انگار تا به حال مرا ندیده!
ارام و جدی گفتم: لیلی... من دارم میرم! میای باهام یا نه؟!
و بعد سریع مغزم شروع کرد به تجزیه و تحلیل اینکه حرفم زیادی دستوری
بود یا نه شاید اصلاً منظورم را این
طور می رساند که نمی خواهم بیایی....
- نه... من..... راستش..... با.... با.... بچه ها میام....

توانستم جلوي نيشخند عصباني ام را بگيرم، به خصوص که وقتی چشم در چشم سياوش بودم اين حرف را شنيدم و حتي احساس کردم چشم هايش برق پيروزمنده اي زد... ديگر معطل نکردم در حالیکه از ويلا بيرون زده بودم و به سمت ماشين مدل بالا و سياه مهاد مي رفتم که يزر نور افتاب مي درخشيد به خودم گفتم لعنت به تو که براي دفاع از ليلي جلوي اين ها دعوا راه انداختي و عصباني شدي و حالا بگويد با دوست هايم مي آيم؟؟؟ لعنت بر تو!

فصل پنجم

زل زدم به ماشين مدل بالاي حامد که با سرعت روي سنگريزه ها دنده عقب رفت و در خمي پشت درخت هاي بلند باغ ناپديد شد..... ليلي کنارم با بغض گفت : همه ي اينها به خاطر وجود منه مگه نه؟! توي ذهنم قيمت ماشين را جستجو کردم، حتي با يک کورس نصف قيمت آيينه بغلش هم در نمي آمد...

گفتم : این چه حرفیه که میزنی؟! حامد و که میشناسی... بعضی وقتا اینجوری

میشه... حتما با کسی بحثش شده یا

اعصابش از جای دیگه ای خرده....

و سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم از کنارش رد شدم و رفتم داخل... جلوی

آینه قدی پذیرایی ایستادم.... به

سرتاپایم نگاهی انداختم و گفتم : لیلی ، بین نیلوفر کجا رفت ؟ بگرد دنبالش

آرومش کن... این پسر دیوانه زد تو

حال این بنده خدا امروز..

از توی آینه دیدم که آمده ایستاده پشت سرم حالت قیافه اش یکدفعه تغییر کرد

جدی شد سرش را تا نیمه

انداخت پایین و گفت ببخشید من نمی تونم...

چرا؟!

خب... چون رابطمون با هم خوب نیست

من نمی فهمم این بچه باز یا چیه جدیدا در آوردید از خودتون! واقعا نمی فهمم

....

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمت کاناپه ها الهام و عرشیا نشسته بودند و

متعجب نگاهمان می کردند.. الهام

پرسید: چی شد؟! پس حامد کو؟!

رفت... خل و چل شده بابا.. جدیدا زد به سرش...

اي واي من اون همه مرغ اوردم...
ا شكال نداره بابا خودمون مي خوريم ... عرشيا پا شو آقا، پا شو بريم جوجه ها
رو سيخ بگيريم بچه ها
گشنشونه ... الهام توام برو دنبال دنبال نيلوفر بين كجاست
هر دو از جايشان بلند شدند..
لحظه اي كه با عرشيا مي رفتيم حياط براي آماده كردن غذا ليلي را ديدم كه
هنوز همانجا تكيه زده به ديوار.....
با لحن شرمزده اي گفت : مطمئني تقصير من نبود سياوش؟!
كلافه شدم: اي بابا.... بس كن ديگه ...!

مادر پشت سرم وارد اتاق شد
اين چه سر و وضعيه ؟!

روي پاشنه ي پا چرخيدم و برگشتم سمتش رودر رويش ايستادم....زير
چشمهاي سبز رنگش چروك هايي تازه

پیدا شده بود: به پیر به پیغمبر همون ماجراییه که بهت گفتم! عرشیا داشت
دنده عقب میومد پشتشو ندید افتاد

تو جوب منم خواستم ماشینو درارم گلی و خاکی شدم... اصلا باور نمی کنی
بیا زنگ بزن به خودش...!

اخم هایش را کشید توی هم دوباره با حالتی مضمّن کننده سرتاپایم را وارسی
کرد و گفت با این وضع نرو تا

وسط اتاق... بیا... بیا برو تو حموم بکن این لباسا رو..! دوش بگیر... بوی لجن
میدی... خفه شدم!

سعی کردم صدای عصبانیم را کنترل کنم که بلند نشود نگاهم را انداختم پایین
: چشم ، چشم مادر من! حالا

تشریف میبری بیرون بتونم دربیارم این لامصبا رو؟! یا میخواید وایسید
همینجا لباس درآوردن من و هم بررسی

کنید؟!

بی ادب...!

راه افتاد سمت در... و بعد یکدفعه انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت و
پرسید: کیا بودید؟!

نفس عمیقی کشیدم به امید اینکه خدا صبرم دهد... اصلا دلم نمی خواست
تندی کنم..! اما بعضی وقت ها

کنترل از دست خودم خارج می شد، همین صبح قبل از رفتنمان بیشتر از ده
بار پرسیده بود که کجا می رویم با

کي مي رويم ساعت چند برمي گرديم بعد هم مثلاً قايمکي زنگ زده بود به الهام و کلي قربان صدقه اش رفته بود که خدا رو شکر که تو هستي و هميشه همه جا همراه سياوش ميروي و خيال مرا کمي راحت تر مي کنی !
بعيد مي دانستم حتي اگر بچه ي شيرخواره اي داشتم چنين رفتاري با او مي کردم.....

گفتم : من و حامد و عرشيا و الهام و نيلوفر....
حواسم كاملاً به ليلي بود اما چون صبح مطمئن نبودم که مي ايد اسمش را نبرده بودم و حالا اگر اضافه اش مي کردم بايد به کلي سوال جديد پاسخ مي دادم و همين که مادر تا به حال ليلي را ندیده بود و چيزي راجع بهش از دهان من نشنیده بود و اين يعني که غريبه اي در دوره همي هايمن اضافه شده بود و مادر بي خبر

بود....تصور کردم که اگر اسمش را بياورم همين حالا شيرجه ميزند ستم و با اشتياق وصف ناپذيري مي خواهد که اگر عکسي ازش دارم نشانش دهم يا اينکه بشينم و از کس و کارش بگويم
.....اين رفتار مادر در مورد پسرها

هم صدق مي کرد منتها با درجه اي ملايم تر...
اوهمي گفت ، لب هاش را غنچه کرد و از اتاق خارج شد....

صدای افتادن چفت در را که شنیدم، از رفتنش که مطمئن شدم، با بی خیالی
رفتم و با همان لباس ها خودم را
انداختم روی تخت..... روی ملحفه های سفیدی که همین صبح مادر طبق
عادت مرتیشان کرده بود، درجه ی

سفیدیشان را چک کرده بود و غر زده بود که وای سیاهش ریزش موهایت زیاد
شده، شامپویت را عوض
کردی؟!

با حرص قلت زدم...

با خودم گفتم ما شین حامد عجب چیزی بود شک ندارم که صفر تا صدش
پنج ثانیه هم نمی کشه ...

چشم هایم را بستم و سعی کردم باز با این افکار که مثل همیشه می شد مقدمه
حسادت کردن هایم به زندگیه

حامد خودم را عذاب ندهم..... که می دانستم چند دقیقه ی دیگر هم که فکر
کنم به خودم می گویم پسر! عجب

زندگی داره این رفیقت... از هفت دولت آزاده... خونه مجردی، با یه برادر مایه
دار، بهترین ماشینا بهترین خونه ها

بهترین بریز و بپاشا....دوازده شب که زنگ میزد می گفت داریم با بچه ها
میریم بیرون تو هم بیا، انگار یکی می
پرید گلویم را چنگ مینداخت که خفه ام کند....
یادم می افتاد که کلید را توی سکوت خانه که بچرخانم مادر آماده و حاضر
جلویم ظاهر می شود! این ساعته
شب؟! می خواهی مثل الاف ها و بیکاره ها باشی...مگر روز را ازت گرفتن
؟! این موقع شب توی خیابون ها فقط
جای کارتن خواب ها و آدمهای ناجوره....! چرا اصرار داری مثل آن ها باشی
...من نمی فهمم؟!
حقیقت این بود که دلم می خواست مثل خودم باشم ، مثل دوستان اطرافم
...به همین راحتی به همان مستقیمی به
همان رهایی از شر سین جیم های بزرگترها که باور نکرده بودند هنوز تو یک
سال از ورودت به دانشگاه و
محیط اجتماع می گذرد حتی! که فکر می کردند تو هنوز همان پسر کوچک
مدرسه ای هستی که تمام دغدغه
ات رسیدن هر روز صبح به سرویس است و بیشترین آزادی که می خواهی
چند ساعت گل کوچیک بازی کردن
با بچه های محل!
گاهی وقت ها انقدر از دست اخلاقیات مادر و حساسیت هایش کلافه می
شدم و جانم به لبم می رسید که

شکایتش را حتي به غریبه هايي مثل ليلي هم مي بردم! و بعد سريع پشيمان مي شدم... با مادر زياد بحث مي کردم! زياد با هم يکي بدو مي کردیم زيادتر از حد معمول، بيشتر از پسرهاي عادي که ممکن است بعضي وقت ها سر تفاوت سليقه ها با مادر و يا پدرشتن بحث کنند... نه من کوتاه ميامدم و نه مادر! چون مادر تو خانه ي ما مردتر بود! تصميم گيرنده ي اول و آخر، يکدنده تر لجباز تر، حق به جانب تر مديرتر و حتي با جذبه تر از پدر... يک جورهايي زيادي توي نقش مادريش فرو رفته بود، و من گاهي وقت ها از اين امر و نهي کردن هايش ، بشين و بلند شوهايش ، دست نزن و حرف نزن و نکن و بکن هاي زياد از حدش احساس خفگي مي کردم! دلم

مي خواست سر بزارم به کوه و بيايون... هوار بکشم و داد بزنم و همه چيز و بزنم خراب کنم اين جور موقع ها پدر و الهام خوب به دادم مي رسيدن به موقع نصيحتم مي کردن بعد که آرام ميشدم مينشستم فکر مي کردم به آدم هاي اطرافم مثل حامد.....

به اینکه توي بیست سالگی خدا چه جورى همه چیز را با هم انداخته توي
دامنش! ناخواسته خودم و کارهایم را
مقایسه می کردم با او و فکر می کردم من هر روز که می خواهم ماشین را از
در پارکینگ ببرم بیرون چقدر باید
اجازه بگیرم چقدر باید احتیاط کنم مواظب باش کارت ماشین را بردي
گواهینامه ات همراهت هست زود برگرد
زیاد نچرخ بشنوم و آنوقت این پسر چقدر می تواند دیوانه باشد که ماشین
هایی که برادرش روز به روز مدل به
مدل میچیند توي پارکینگ خانه را بگذارد کنار و پای پیاده با اتوب* و*س و
تاکسي خودش را برساند
دانشگاه....!.... فکر می کردم کارها رفتارهایش یک جور کفران نعمت است
قدر آزادي و نعمت هایش را نمیداند و
به خودم می گفتم من اگر جایش بودم چه کارها که نمی کردم....!
اما آدم بالاخره یک روزي می رسد که از حسرت خوردن خسته می شود....
مثل سه شنبه ي دو هفته ي قبل من ...،
مثل همان روزي که تبدیل شد به یکی از پر هیجان ترین روزهای زندگیم و
شروع یک دوره ي جدید و متفاوت
توي زندگیم.... شروع کارهایی که دوستشان داشتم و حس بهتری میدادند....
حسی نزدیک به حس مستقل بودن
و آزاد بودن...

ساعت نزدیک به نه شب بود، توي يکي از اتوبان هاي نيمه شلوغ تهران با
ارشيا مي رفتيم و من پشت فرمان
بودم که يکدفعه ماشيني مدل بالا با سرعتي باور نکردني ازمان سبقت گرفت و
لايي کشان رد شد....تا چند
لحظه شوکه و مات و مبهوت نگاه مي کردم که ارشيا با خنده گفت: دختر بود
پشت فرمونا....
متعجب گفتم واقعا؟!
و همانطور ناباورانه به ماشيني که حسابي هم اسپرت شده بود زل زده
بودم...نگاهم روي دو لوله آگروزش ميخ
شده بود! دوباره پرسيدم: دختر بود؟!
تا ارشيا خواست که جواب بدهد ماشين ديگري با صدائي شبیه ماشين هاي
پيست رالي از کنارمان
گذشت....حرکات ديوانه وارش صدائي بوق تمام ماشين هاي توي اتوبان را
در آورده بود طولی نکشید که
فهميدیم دو ماشين در تعقيب و گريز همدگر هستند مثل هميشه که ديوانه
بازي هاييم گل مي کرد يکدفعه زد
به سرم و به ارشيا گفتم اينام دختر بودن؟!!

با خنده شانه بالا انداخت که نمی دانم گفتم اصلا دلم نمی خواهد از دختر
جماعت کم بیارم!

آن هم من که بی توجه به غرغره‌های مادر و عصبانیت‌ها و تویخ و تنبیه‌هایش
از هفده سالگی پشت ماشین

میشنستم و آوازه‌ی دست فرمانم همه جا پیچیده بود...

ارشیا فکر می کرد شوخی می کنم اما پایم را که فشردم روی گاز، دود لاستیک
هایم که پشت سرم را پر کرد

به جای اینکه به خندیدنش ادامه بدهد دو دستی کمر بندش را چسبید و شروع
کرد به خواهش و التماس که

دیوانه بازی در نیآورم... هر چند خودش به مراتب آدم شرو شیطان‌ی بود اما او
هم مثل مادر عقایدی داشت و خط

قرمزهایی که تحت هیچ شرایطی تن به این به قول خودش دیوانه بازی‌ها را
نمی داد.... حریفم نمی شد... افتاده

بودم پشت سر دو ماشین..... میان جیغ کشیدن‌های دخترانه‌ی شوهر
خواهرم، که چشم‌هایش را بعضی جاها

سفت می بست و پیامبر و امام‌ها را به کمک می طلبید از تعقیب و گریزم
لذت می بردم.... خیلی زود توانستم

برسم بهشان و رقابتم را شروع کنم.....

پشت فرمان اولین ماشینی که از کنارمان گذشته بود، یک بی ام و قرمز رنگ ،
دختری نشسته بود که ژست با
یک دست رانندگی کردنش بیش از همه چیز نشان دهنده ی اعتماد به نفسش
بود و جلب توجه برای من ! باید
با خودم صادق باشم ... بیش از آنکه فکرش را کنم تحت تاثیر قرار گرفته بودم
...! نگاه شیطان و تا حدی
متعجبش که از آینه ی جلو مرا که میان داد و بیدادهای ارشیا سعی می کردم
راه فراری پیدا کنم هیجان زده
کرده بود.... طولی نکشید که ماشین دومی را هم دیدم یک ماکسیمای سفید
رنگ بود و دو پسر جوان که خیلی
جدی تر از دختر به نظر می رسیدند.....
از شدت هیجان و شوق تمام بدنم نبض میزد، صدای قلبم را می شنیدم.... در
همان حال به خودم گفتم به این
می گویند یک تخلیه ی انرژی حسابی !
با فلاشر زنده ماشین قرمز فهمیدم که قصد پیچیدن در اولین فرعیه جدا شده از
اتوبان را دارند میان فریادهای
یا خدای ارشیا با یک حرکت فرمان را چرخاندم و خودم را انداختم میان دو
ماشین و راه ماکسیما را تقریباً سد
کردم.... از آینه شدت خشم دو پسر را میدیدم...! به هر حال مهمانی ناخواسته
ضیافتشان را بهم زده بود.... این

مسابقه ي يکدفعه ايه خیاباني شاید کمتر از ده دقیقه طول کشید، ماشین
پسرها خیلی زود در پیچ و وایچ
خیابان ها جا ماند و ناپدید شد....

دختر سرعت ماشینش را کم کرد... ارشیا کنار دستم هنوز سفت نشسته بود و
تمام عضلاتش را از ترس منقبض
نگه داشته بود!

گفتم ترسو! نمیدونستم انقدر بي دل و جراتي؟!
عصبی گفت بي دل و جرات چیه؟؟ این کارا چیه مي کني آخه؟! نزدیک بود
بمیریم! داشتی جفتمونو به کشتن
میدادی!

در جوابش خندیدم، سعی کردم نگاهم به دختری که در ماشین بغل دستی با
تکبر بررسی ام می کرد خونسردانه
باشد اشاره کرد شیشه را بدهم پایین...

چهره اتون برام آشناست؟! میشناسمتون؟!
فکر نمی کنم! چون چهره ي شما برام آشنا نیست...

پس این کار نیستی؟!

ببخشید! چیکاره؟!

ارشیا که کله می کشید تا گفتگویمان را بشنود زیر لب غرولند کرد: خدا

لعنتت کنه بیا بریم سیاوش شر نکن...!

دختر سرش را خم کرد و از پشت لنزهای روشنش با حالتی اغواگرانه پلک زد

تا احتمالا مژه های مصنوعی و

بلندش را بیش از پیش به نمایش بگذارد آرام گفت : از بچه ها نیستی؟!

متوجه نمیشم از کدوم بچه ها؟!

ببین با من بازی نکن حوصله ندارم! از دو حالت خارج نیست! یا جزء دار و

دسته کیا اینایی یا واسه خودتی! که

دومین گزینه خیلی بعیده...

چرا بعیده؟!

چون حرفه ای هستی... دفعه اولت نیست ، انگار چند ساله تمرین داری ...

ارشیا هنوز غر میزد....

بخوای ثابت می کنم بهت که دفعه ی اولی بود که کورس میزاشتم ولی انگار

شما کارت اینه

ابروی بالاداخت و با پوزخندی تمسخر آمیز رویش را برگرداند گفتم : خب

صادق باشم یکی از کسایی بودم

که رانندگیه دخترارو هیچوقت قبول نداشتم حالا فکر کنم امشب نظرم یکم

عوض کنه ...

اگه اينجوريه كه خيلي شانس آوردي چون معمولاً دعوت نشده هايي كه وسط
خيابون يهو خودشونو ميندازن تو
كورس عاقبت خوبي ندارن...!

برگه اي از داشبورده ماشينش درآورد شماره اي رويش نوشت ، خم شد و گرفت
سمتم ...

زنگ بزن بهم صحبت مي كنيم با هم بايد برم الان...
برگه را از دستش گرفتم و خيلي زودتر از آنكه بتوانم حرفي بزنم يا حتي چيزي
پرسم پايش را فشرده روي پدال
گاز صداي جيج لاستيك هاي ماشينش خيابان آرام را لرزاند و در چشم برهم
زدني ناپديد شد....

برگه را نگاه كردم ، زير شماره ي يازده رقمي اش نام شهرزاد خودنمايي مي
كرد....

ارشيا با حرص گفت شمارة رو هم كه گرفتي راه بيفت من و برسونه تا
ديگه پشت دستمو داغ كنم با تو
نيام بيرون !

آخر شب که برگ شتیم خانه دل توي دلم نبود مدام حرف هاي شهرزاد را توي
ذهنم مرور مي کردم و توي دلم
قند آب مي کردم: انگار دفعه ي اولت نیست ، حرفه اي به نظر مي اي.... انگار
چند ساله تمرين داري.... از حرف
هايش به اين نتيجه رسيدم که بايد یک گروه باشند که با هم کورس مي گذارند
و اين رقابت هاي خياباني
برايشان چيزي بيش از تفريح و ديوانه بازي هاي جواني بايد باشد.... وقتي ماره
اش را داد يعني حسابي از من و
دست فرمانم خوشش آمده! انصافا هم بي نقص عمل کردم! به قول خودش
مثل چند سال تمرين کرده
ها.....! صلا دلم نمي خوا ست موقعيت به اين خوبي را از دست بدهم.... تا
نزدیک هاي صبح برگه را توي مشتم
فشرده توي اتاق راه رفتم فکر کردم دراز کشيدم... آنقدر فکر کردم و فکر کردم
که مغزم درد گرفته بود! هر جور
که فکر مي کردم نمي توانستم از خير چنين شانسبي که يکدفعه افتاده بود توي
بغلم بگذرم! بالاخره بعد از چند
ساعت درگيري خودم را قانع کردم که زنگ بزنم... همان اول صبح! بعد یک
شب بي خوابي تمام....
گوشي اش را که جواب داد از صداي خسته و کشارش فهميدم از خواب
بيدارش کردم اما برخلاف تصورم نه

عصباني شد نه شبيه غريبه ها صحبت كرد...گفت منتظر تماسم بوده و خوشحال از اينكه زنگ زدم...شبيه كسي كه با دوستي صحبت مي كند خيلي بي تشريفات و عادي از كار و درس و زندگيم پرسيد از سنم و وضع مالي ام و....بعد هم گفت نمي تواند خيلي پشت تلفن حرف بزند و بايد رودرو هم را را ببينيم.....قرارمان شد براي يك هفته ي بعد، توي يك رستوران خيلي معمولي وسط شهر درحاليكه من با شاخه ي گل ايستاده بودم توي پياده رو و منتظر يك بي ام و قرمز رنگ بودم كه چشم همه را دنبال خودش بکشاند، يك پرايد سفيد جلوي پايم توقف كرد، يك دختر خيلي خيلي ساده و بي شباهت به آن عروسك چيني و مصنوعي آن شب پياده شد و جلو آمد!

شايد تنها چيزي كه باعث شد يقين پيدا كنم اين دختر همان شهرزاد آن شب است لحن صحبت كردن و

صدایش بود....از جا خوردنم خنده ای کرد و گل را که بهت زده توی دستم نگه داشته بودم از دستم درآورد و با

شیطنت وارد رستوران شد و من هم شبیه علامت سوال از پشت سرش! تا وقتی که شروع به صحبت نکرد و جدی حرف نمی زد هنوز در شوک بودم، شروع کننده ی حرف هایش هم

خودم بودم وقتی که طاقت نیاوردم و پرسیدم: پس چرا با ماشین خودت نیامدی؟! با این سرو وضع ساده؟!!

خندید و گفت واقعا فکر کردی اون ماشین برای منه؟! و شروع کرد تعریف کردن داستانی که از بیست و دو سه سالگی اش شروع شده بود تا به امروز که بیست و

شش سالش شده بود....از اینکه مثل تمام کارمندهایی که صبح به صبح بلند می شوند و می روند سر کار با

یونیفرم مخصوص!، باید بیدار شود و برود برای تمرین ، یک جایی نزدیک به کرج ، یک باغ چند هکتاری که

بیشترش را آسفالت کرده بودند و تبدیل شده بود پیست رالی! از اینکه توی این برد و باخت های خیابانی به

ظاهر ساده، پول های کلانی رد و بدل می شود که برای خواندنش باید صفرهایش را سه رقم سه رقم جدا کرد،

از اینکه از تمام این شرط بندی ها تنها درصد ناچیزی نصیبش می شود که بتواند پول اجاره خانه اش و بنزین

ماشینش را تامین کند....اما آنطرف، پشت این قضیه آدم هایی نشسته اند که از طریق همین کار حسابهای میلیاردریشان را توی بانک های سوییس روز به روز چک می کنند از اینکه یک تیم چند نفری هستند و برای خودشان تشکیلات و بریز و بیاشی دارند.....می گفت و من شبیه کسی که برایش از حقیقت داشتن افسانه ای صحبت می کنند شگفت زده بودم! شاید اغراق می کرد...این احتمال هم وجود داشت ...اما در حد خیلی پایین تر هم می توانست هیجان انگیز باشد پر سیدم هیچوقت گیر نیفتادی؟! خندید.

گفت به هر حال راه در رو هایی هست همیشه اما من برای کسانی که ازشون بهت گفتم حکم اعتبار دارم حکم یه چیز پول درار! نمی دارن اعتبارشون به همین راحتی از دست بره هر کاری برای حفظش می کنن ...گفتم و اگر یه روز دیگه براشون اعتبار نداشته باشی؟! گفت آدمای بدی نیستن ، میشه در این حد بهشون اعتماد کرد...برایم بیشتر عجیب بود که این همه ریسک و آشوب را به چه بهایی برای خودش خریده فقط در همین حد که اجاره خانه اش درآید؟! صد در صد باید سود

بيشتري داشته باشد براي كسي كه جاناش را گذاشته كف اتوبان هاي شلوغ
پايتخت! گفت يك مسئله ي
خانوادگي و شخصي در كار است كه بيشتري د ستمزدش بي آنكه به دستش
برسد صرف مي شود با اين حال اگر

آدمي مثل من برود توي كار رقم قابل توجهي گيرش مي آيد! معامله ي خوبي
به نظر مي رسد! هيچان و
ديوانگي در مقابل درآمد خوب...!
با اين حال شهرزاد خواست كه به همين زودي جواب ندهم و خوب فكرهايم
را بكنم! هر چند در همان لحظه
تصميمم را گرفته بودم آنقدر براي هيچان انگيز و وسوسه كننده بود كه حتي
نمي خواستم يك درصد هم به از
دست دادنش فكر كنم!
و قرار شد شهرزاد در عرض دو سه هفته ي آينده قراري بگذارد و مرا به پيست
تمريناتشان ببرد تا از نزديك
همه چيز را ببينم ...!

زندگي ام داشت عوض مي شد! همه چيز داشت خوب مي شد! مي شد همانجوري که حسرتش را مي خوردم و انتظارش را مي کشيدم....

آنقدر به اين چيزها فکر کردم و حساب و کتاب کردم که کم کم پلک هايم سنگين شد و به خواب رفتم!

نمي دانم چند ساعت گذشته بود که با برخورد ستي به پيشاني ام از خواب پریدم، به زحمت چشمهاي خواب

آلودم را باز کردم و در فاصله ي چند ساني ميري صورتم مادر را دیدم که با نگراني نگاهم مي کرد، دوباره بي

حوصله پلک هايم را بستم ، مادر خودش را عقب کشيد و گفت : پيشونيت داغه ! شايد سرما خوردي؟! بي حال هم

که هستي؟! گلوت هم ميسوزه!؟

بيشتر برايم عجيب بود که چرا در مواجه شدن با اينکه با آن لباس هاي گل آلود و خاكي روي رو تختيه سفيد

افتاده ام داد و فرياد راه نينداخته ، داشتم اين موضوع را در ذهنم بررسي مي کردم که گفت : خاله مهتاش ديروز

از کيش برگشته ..!

در حالیکه سعي مي کردم با دستم سايه باني روي چشمهايم ايجاد کنم گفتم :
خب به سلامتي !

گفت انگار وقتي نبوده با يه دختري رفتي آتليه اش !

بي اختيار چشم هايم باز شد، مغزم شروع كرد به كار كردن، اصلا حواسم نبود كه ممكن است روزي خاله مهتاش اين قضيه را با مادر در ميان بگذارد، هر چند قيامت كه نميشد، اما خيلي وقت بود كه زيركانه از زير دست مادر در ميرفتم همه چيز ختي كوچكترين مسائل را هم از ديدش مخفي مي كردم تا مجبور به جواب پس دادن و سين جيم شدن نباشم! واقعا حوصله ي اين يكي را ديگر نداشتم! سعي كردم خونسردي ام را حفظ كنم:

آره، يكي از بچه هاي دانشگاه دنبال كار مي گشت منم پيشنهاد كردم بريم اونجا رو بينه؟!

خب... اين خيلي خوبه عزيزم، منم ميشناسم اين دخترو؟!

نيم خيز شدم و نشستم پاهايم را از روي تخت آويزان كردم چشمهاي ريز مادر در زير آن عينك مطاعه اي كه نمي دانم چرا هنوز در نياورده بود از صورتم چرخيد و به پاهايم و شلوار خاكي و كثيفم ثابت شد، نگاهي سرشار از نفرت و احساساتي مشمئز كننده!

آه طولاني كشيديم و گفتم : مادر جان، عزيز من ! دانشگاه ما بيشتر از ده هزار تا دانشجو داره! دايره ي كسا يي كه

من مي شنا سم شون و هر روز باها شون سلام علي مي كنم حداقل نزديك به دويست نفره! از بين اين دويست نفر

بالاي صد نفر شون دخترن! انتظار داري همشونو بشناسي؟! در صورتي كه من خيلي وقتا خودمم اسم بعضياشونو

هم از ياد ميبرم؟! اينجا كه ديگه دبيران نيست كه تمام دوستات و تا ته خوانوادشون بشناسي!

از اين جبهه گيريم كمي دستپاچه شد: نه... نه منظورم اين نيست پسرم! فكر مي كنم دختري كه براش دنبال

كار مي گردي حتما بايد رابطه ي خيلي صميمي باهاش داشته باشه برام جاي سوال بود كه چرا من اين دخترو

نميشناسم!

هرچند از خاله مهتابش انتظار نداشتم ولي انگار خبرگزار يه خوبيه ! چرا از خودش نپرسيدي؟! مي تونست اطلاعاته

دقيقي بهت بده!

اين حرف زشتو نديد مي گيرم! ميدوني كه خاله ات هرگز خبرچيني نمي كنه!

در ضمن خودش ه اونجا نبوده

وگرنه زودتر به من خبر مي داد!

بله خودش نبود

پس اون روزي كه رفتيد كي اداره مي كرد اونجا رو؟!!

بهنام...

خب ..به هر حال، من بايد اين دختر و.....صبر كن ببينم ! بهنام؟! اين همون

دوستتون نيست كه ...؟!!

حرفش را با بي حوصلگي قطع كردم: چرا همونه !

از جايم بلند شدم رفتم سمت كمد، تي شرتم را در آوردم و پرت كردم روي

دسته ي تخت ...

مادر هنوز براي مطمئن شدن داشت پرس و جو مي كرد: همون پسري كه با

دوست دختر حامد دوست شده بود

و باهاش دعواتون شد؟!!

حوله را برداشتم و يكوري انداختم روي شانه ام: بله خودش !

اوه! طفلک حامد! چقدر وقیحانه اين پسر كه مي تونه تو چشمتون نگاه كنه ؟!

خب حامد كه تو چشمش نگاه نمي كنه من مجبور شدم نگاه كنم !

بايد به مهتاش بگم بيرونش كنه ! ندیده ازش متنفرم! هنوز هم با دختره هست

!؟

نه ، دختره چند ماهي ميشه كه رفته خارج !

نگاه خیره اش را به جایی نامعلوم دوخته بود گفت : چه خوب..!
اگر سوالاتون تموم شده اجازه میفرمایید برم حمام؟
اره..اره حتما! منم باید این ملحفه ها رو ببرم بشورم...!
اگر هرچقدر نسبت به بهنام احساس تنفر می کردم باز هم به نظرم این یک بار
در کل عمرش برایم مفید واقع
شده بود وگرنه هیچ مساله ی دیگری جز این نمی توانست فکر مادر را از دختر
غریبه ای که برایش دنبال کار
می گشتم منحرف کند....!

استاد گچ را انداخت روی میز و گفت بیست دقیقه آنتراک !
از ته کلاس جایی که من نشسته بودم میشد این صحنه ی جالب را دید که همه
به خودشان کش و قوسی
حسابی می دهند! استاد با نگاهی تهدید آمیز به جمع اضافه کرد: بعد از بیست
دقیقه کسی رو سر کلاس راه
نمیدهم!
و بعد نشست پشت صندلی اش که برود سر وقت قهوه ی ترکی که قبل از هر
کلاس در ابدارخانه برای خودش
دم می کرد و می آورد! معتقد بود که قهوه را باید سرد و ته نشین شده خورد!
بعد ته مانده ی ماسیده اش را

برمي گرداند توي فنجان زير دستش و به سبک فالگيرهاي ک.چه و خيابان
چند تا از دخترهاي ساده لوح و
خنده دار را دور خودش جمع مي کرد و به اتفاق سعي مي کردند اشکال ته
فنجان را شناسايي کنند هر چند
خودش عقیده داشت که اين یک جور کار تفريحيست براي عوض کردن حال
و هواي دانشجويان و اينکه
کلاس را از خشکي و يکنواختي دربياورد! اما حالت چهره اش و بحث و گمانه
زنيهايش ميانه دختران و چند تا از
پسرهاي خودشيرين کلاس اعصاب آدم را بهم ميرخت
آن طرف کلاس همان ردیف هاي اول ليلي را ديدم که دفترچه اي دستش
داشت و انگار که چيزي مي کشيد،
چند جلسه اي مي شد که جايش روي صندليه بغل دستم ته کلاس خالي بود!
از همان روز کذايي تولد و اتفاقي
که بعدش افتاد با اينکه خيال مي کردم با حرف هايم توانسته ام از دلش
دربياورم و او هم رفتارش به همان
گرميه گذشته شده بود با اين حال هرگز به صندليه قبلش برنگشت !.....!
عينکم را از چشمم برداشتم و درحاليکه شيشه اش را تميز مي کردم صدایش
زد: ليلي ...؟!

شاید لیلی آخرین نفری بود که سرش را به سمت چرخاند قبل از او هشت نه تا دختر دیگر به سمت برگشته بودند و با قیافه ای متعجب و ظاهری گنگ نگاهم کردند... لیلی لبخندی زد و از جایش بلند شد که به سمت بیاید همان موقع از سمتی دیگر دختری نزدیک شد که قیافه اش چندان برایم آشنا نبود به نظر می آمد از ترم اولی ها باشد: آقای آزادروش؟! می توئم چند دقیقه وقتتون بگیرم؟! سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و دیدم که لبخند دوستانه ی لیلی تبدیل شد به پوزخندی معنادار رویش را برگرداند و دوباره سر جایش نشست!

با کلافگی به دختر گفتم: بفرمایید؟! کلاسورش را گذاشت جلویم روی میز و پشت چشمی نازک کرد... تا چند دقیقه ای مات و مبهوت رنگ بندی تند و ماهرانه ی سایه های پشت چشمش بودم!

خودم را جمع و جور کردم: خب؟! سرش را خم کرد و با لبخند گفت: استاد اون جلسه گفتن که شما مثل اینکه از ترم بالایی ها هستید که قبلا این درس و داشتید می خواستم اگه اشکال نداره این سوال منو جواب بدید...

عينكم را گذاشتم روي چشمم و شروع کردم به خواندن جمله هاي روي صفحه !

خب ، سواتون الان دقيقا چيه ؟!

کمي اين پا و اون پا کرد و گفت : خب همين ديگه ، من متوجه اين پاراگراف نميشم ...

متوجه کجاش نميشيد دقيقا ؟!

به دوستش که تازه آمده بود و کنارش ايستاده بود نگاه کردم! تازه چهره هايشان را به خاطر آوردم همان هايي

که هميشه جلوي کلاس و پشت سر ليلي مي نشستند!

تازه چهره هايشان را به خاطر آوردم همان هايي که هميشه جلوي کلاس و پشت سر ليلي مي نشستند فکر مي

کنم نگاهم آنقدر تند و گستاخانه بود که يکدفعه نظرشان را بهک ل از نقشه ي احتمالي که کشيده بودند

برگرداندم، خيال مي کردند رفتار دوستانه تري بايد ببينند... شايد هم اگر در شرايطي جز اين بودم محترمانه تر

برخورد مي کردم اما براي اجراي نقشه شان که فکر مي کردند اصلا هم من از آن سر در نمي آوردم روز خوبي

را انتخاب کرده اند، حالا دليل اين تصورشان چه مي توانست باشد؟! مثلا از اينکه آن روز لباس جديد پوشيده

بودم يا صبح ناخواسته شيشه ي ادکلن از دستم افتاد و شکست و سرتاپايم بوي ادکلن را فرياد

میزد....یا....نمیدانم!

دختر اولي آنقدر در چشمه‌هايم خيره ماند که ناچار چشمم را گرداندم و از جايم بلند شدم: به هر حال فکر نمي

کنم کمکي از دست من بربياذ بهتره سواالتون و ار کسي ديگه پيرسيد....

آخه....آخه من فکر مي کردم سما در ستون خيلي خوبه ، هيچ سوال در سي نيست که نتونيد جواب بديد...

با اينکه داشتم از کنارش رد مي شدم تا بروم سمت ليلي اما از اين حرفش ناگهان شانه به شانه اش ايستادم

رويم را برگرداندم سمتش و صورتمان در فاصله ي چند سانتي ميري از هم قرار گرفت با پوزخند گفتم :

خوشحال ميشدم اگه سواالتون درسي بودحما کمکتون مي کردم اما...اين دست سوالاي شما رو خيليا هستن که

ميتونن جواب بدن....

و با بي حوصلگي از شان گذ شتم ، از بين ميز و نيمکت ها رد شدم و جلوي کلاس روبروي صندليه ليلي

ایستادم...

خوبی؟!

بی آنکه سرش را بلند کند گفت: مرسی بد نیستم....

از حامد خبر داری؟ این چند روز دانشگاه ندیدمش...

واقعا؟! نمیدونستم..

آها... کاش یه زنگ میزدی بهش حالش و می پرسیدی

فکر نمیکنی بهتر باشه تو که دو ست صمیمی شی زنگ بزنی؟! مگه دعواتون

شده؟

و سرش را بلند کرد... نگاه کردم به دفترچه ای که محکم در دست هایش گرفته

بود گفتم: من که زنگ میزنم

حتما، اما از اونجایی که من یادمه شما دو تا خیلی با هم در ارتباط بودید!

حامد دوست خیلی خوبییه برای من!

به جمله اش فکر کردم، سرم را تکان دادم و با ملایمت گفتم: خیلی خب،

پس به نظرم بهتره که از حال این

دوست خوبت با خبر باشی بهش زنگ بزنی و حالش و پرس در اولین فرصت

...

با تردید سرش را تکان داد

گفتم: پس چرا نشستی؟! پاشو دیگه، برو زنگ بزنی بهش....

با دلخوری نگاهم کرد و گفت فقط همین و می خواستی بگی؟! صدام کردی

واسه گفته همین؟!

صدائيم را محتاطانه پايين آوردم و از شر نگاه سمج دو دختري كه همچنان از ته كلاس مرا مي پاييدند فاصله ام را با ليلي كمتر كردم: بين ... تو و حامد جفتتون برام يه اندازه عزيزيد، دلم خواد جفتتون خوشحال باشيد! حامد الان خوب نيست اصلا!

- چيزيش شده؟!

- من دارم از تو مي پرسم؟!

- من بايد از كجا بدونم دوست صميميش شمائي!

- بحث صميميت نيست ، بحث اينه كه چرا اينجوري شده؟! از اون روز ويلا همه چي ريخته بهم هم من ميدونم هم تو، ناراحتيه حامد فقط از بابته اين بود كه نيلو با تو جر و بحث كرد، حامدم پا شد به طرفداري از تو، بعدم كه اون داستانا پيش اومد

- خب؟!

قيافه اش متعجب و سردرگم بود!

- مي خواستم بگم من اين و تورفتار بهترين دوستم حس كردم كه ... خب .. از تو خوشش مياد... ميدوني ؟ منم

سريع حرف را برگرداندم

_!دوست ندارم رابطه ي تو و حامد بهم بخوره

- سياوش...! من ... من و حامد هيچ رابطه اي با هم نداريم ! يه دوستيه معموليه كه ...

حرفش را قطع كردم و با خونسردي گفتم : حامد اينطوري فكر نمي كنه ...!
- چي ؟!

- خب ... راستشو بخواي منم اينطوري فكر نمي كنم ..!

از جايش بلند شد: اصلا منظورت و نمي فهمم !

- واضح گفتم ، اگه چيزي بين تو و حامد هست كه منم احساس مي كنم هست نيازي به پنهان كاري نداره

اصلا!

- حامد اين مزخرفات و گفته ؟!

- بين ليلي ...، من از اينكه بفهمم شما دو تا با هم رابطه ي بيشتر از يه دوستيه معمولي داريد ناراحت نميشم!

ميخواستم رفتارم يا گفتارم در آن لحظه محترمانه به نظر برسد اما بلافاصله هم حس ششم هشدار داد كه حرف

نادرستي زدم.....!

در یک لحظه صورتش قرمز شد، از جایش بلند شد کيفش را با شتاب برداشت و با پورخندي که سعي مي کرد
نفرت آميز باشد گفت : مي دونم که خيليم خوشحال ميشي ! منم خيلي خوشحال ميشم اگه دست از سر من برداري ! هم تو هم اون دوست که نميدونم چي تو فکرتون مي گذره...
و قبل از آنکه فرصت اظهار نظري بدهد با شتاب از کنارم رد شد....
نااميد و شکست خورده تکیه دادم به ديوار و تازه فهميدم که ده ها جفت چشم که با نهايت دقت زیر نظرمان داشتند صحنه را ديده اند....
از پس آن نگاه ها چيز ديگري هم دستگيرم شد، دفترچه اي که روي ميز جا مانده بود....!
مادر مثل فرفره دور خودش مي چرخيد، استرس و اضطرابش کاملاً مشخص بود، هر چند سعي مي کرد در آن
لباس هاي دست دوز فرانسوري اش موقر و آرام باشد اما وجهه ي دکتریه هميشگي اش را از دست داده بود،
مدام دور خانه مي چرخيد و به اسباب و اثاثيه ظرف هاي ميوه و شيريني و سر و وضع من و پدر و خودش ور

مي رفت ، اگر عرشيا کنار الهام نشسته بود مطمئنا او را هم راحت نمي گذاشت . از نظر او مهمانيه خداحافظيه دختر و دامادش مي بايست حتي از عروسيشان هم با شكوه تر برگزار مي شد ، و حتما هم مي خواست با اين كار داغي كه از عروسي روي دلش مانده بود را خنك كند ، چون بعد از گذشت تمام اين مدت هنوز هم هر گاه توي فكر مي رفت همه مي دانستيم كه به شام بد عروسي دخترش فكر مي كند ، به جاي كوچيكشان به عرقي كه از فرط گرما از سر و ري ملت مي ريخت به نبودن جاي پارک ماشین ها ، به ارکستري كه باعث شد سيم ها اتصالي كند و نيم ساعت از عروسي برق برود و بعد ته ته دلش از خساست و بي تدبيري خانواده ي عرشيا گله و شكایت كند.....هر چند من به طرز عجيب و غريبي از شب عروسي تنها خواهرم جز هاله اي مبهم در ذهنم نمانده بود....

با صدای زنگ آيفون همه پريدند هوا و هجوم بردند سمت در ، از حالا به بعد بايد مي نشستم و آمده يكي يكيه مهمان ها را ميديدم تنها قسمتي از آن شب كه ميتوانست براي من جالب توجه باشد سر رسيدن دوستان خودم بود چون با اصرار و سماجت مادر كه هميشه مي خواست وقت بيشتر با دوستان من بگذراند و سر از كار خودشان

و خانواده شان در بياورد مجبور شدم همه شان را دعوت كنم! حتي ليلي را كه
آخرين بار براي من خط و نشان كشيده
بود كه ديگر دور و اطرافش آفتابي نشوم هر چند بعيد مي دانستم بيايد، زنگ
زدم برنداقت مجبور شدم ساعت
مهماني و آدرسش را برايش اس ام اس كنم و اميدوار باشم كه نمي ايد! چون
به حضور ليلي جلوي مادر اصلا
ديد خوبي نداشتم! مطمئن بودم حسابي به دست و بال دختر بيچاره مي پيچد
و سوال پيچش مي كند.....

از آن طرف حامد هم كه جوابم را داد با صداي گرفته و برخلاف هميشه دلخور
و آرامش گفت احتمال آمدنش
خيلي كم است ، اما از آمدن او مطمئن بودم، كسي را براي آوردنش در نظر
گرفته بودم كه رد خور نداقت!
نيلوفر...!

با اشاره ي دست مادر و چشم و ابرو آمدنش فهميدم كه براي خوش آمدگويي
بايد همراهشان بايستم جلوي در

ورودي ، با اينكه اكثريت مهمان ها جوان و هم سن و سال خودمان بودند اما باز هم تشریفات در حد پذيرايي از مهمان ها ي سن و سال دار بود....تا مي آمدند مادر به مستخدمی كه براي آن شب استخدامش کرده بود نگاه مي انداخت كه يعني كت و مانتوهای مهمان ها را از دستشان بگيرد و آویزان كند تا مي نشستند چند نفر براي پذيرايي سرشان هجوم مي آوردند ليوانشان خالي نشده سر و كله ي يك نفر پيدا مي شد كه پرشان كند، به نظرم به خوبي توانسته بود همه چيز را مطابق با سليقه ي خشك و مديريتيش كنترل كند....

يك ساعت بيشتر نگذشته بود كه سر و كله ي حامد و نيلوفر با هم پيدا شد نيلوفر مثل هميشه با سر خوشي ها و لودگي هايش بي ترس از آنكه به دل مادر ننشيند و حامد خشي و بي خيال تر از هميشه ! با اين تفاوت كه سر حال نبودنش هم باعث شده بود اين بي تفاوتيش حساسي توي ذوق بزند يا اگر كسي از دور او را ميديد او را به جنازه اي متحرك تشبيه كند....بعد از يك دور چرخش دور سالن پذيرايي و حال و احوال هاي كردن هاي متداول خودم را روي صندلي كنارشان انداختم ، نيلوفر ليوان شربت پايه بلندش را گرفته بود دستش و با دست

ديگر منگوله هاي موهاي فرش را مي كشيد و باز مي كرد... حامد هم صندلي
بغلش مثل مجسمه اي يخ زده
به گل هاي قالي زل زده بود...
سعي كردم يخشان را آب كنم: خب... خوش مي گذره؟!
نيلو ابرو هاش را بالا انداخت و با خوشحاليه شيطنت آميزي گفت: من
هميشه از اين جور جمعا خوشم
ميااد...! آدماي سن و سال دار و شيك و پيك! اينايي كه ديگه خر شون از پل
گذشته و فقط به ظاهر شون و آداب
معاشرت شون اهميت ميدن، هميشه فكر مي كردم آدما وقتي پير ميشن يعني
بايد به عصا بگيرن دستشون و دولا
دولا راه برن و مدام آب دماغشون و جمع كنن... اما بين...! مهموناي شما
ثابت مي كنن كه اين فكر مسخره
اس... اون آقايي كه دستمال گردن بسته كيه؟!
چشمهايم رد نگاهش را گرفت، كمّي آنطرفتر كنار پدر پيرمردي نشسته بود و با
قلمش چيزي يادداشت مي كرد
دوست قديميه پدرمه ...
برق خودنويسش چشم آدم و كور مي كنه! مگه نه حامد؟

گردن کشیدم تا عکس العمل حامد را ببینم بدون آنکه چشم هایش از حالت ماتې دربیاید گفت : هوم؟!

نیلو پوفي کرد و با دلخوري ازجایش بلند شد و رفت

حامد سرش را با بي ميلي بالا آورد و اول رفتن او و بعد هم نگاهی به صورت من انداخت . حامد از آن هایی نبود

که بشود برایش دلسوزي کرد، حتي وقتي که تا سر حد مرگ مريض مي شد يا مشکل دار بود...! یک چیز

خاصي در وجودش بود که آدم را همیشه مجاب مي کرد که در بدترین شرایطش هم هنوز از توقيوي تر

است... با این حال مي دانستم که آنقدر در شرایط بدی گیر افتاده که حتي حوصله اش را نداشته برای آمدن به

یک چنین مهماني ریش هایش را بزنند...! حامد هیچوقت ته ریش نداشت ...! و این به تنهایی يعني یک دلیل

بزرگ که باید برایش نگران میشدم...

پرسیدم: خوبی؟!

نیم نگاه بي حوصله اي انداخت : نه خيلي ، تب دارم...

اي بابا، میخوای بریم دکتر؟ نمی دونستم مريض شدي... کاش نمیومدي!

اون موقع که نیلورو مسئول آوردن من به هر ضرب وزود و تهدیدي که شده مي کردی باید فکر اینجاشم

مي كردي ...!

از جايم بلند شدم و رفتم سر جاي نيلو، يك صندلي نزديك تر به حامد نشستم .
صداهيم را آوردم پايين تر...

حامد، يه چيز جالب بگم بهت ؟!

بستگي داره چي باشه ! ببينم حوصلم ميكشه گوش كنم يا نه ...!

جالبه ، خيليم جالبه ... در مورد يه دختره اس....

پلك هايش را محكم روي هم فشرد: چرا تو و مهراڊ تمام چيزاي جالب
زندگيتون در مورد دختراس ؟! واقعا

نميتونيد هيچ چيز جالب ديگه اي تجربه كنيد يا خودتون ميخوايد اينجوري به
نظر بيايد ؟!

اگه بهت بگم كه مثلابگم از يه دختري جدي خوشم اومده و با بقيه فرق
داره برام چي ميگي ؟!

با آخرين سرعتي كه ميتوانست سرش را چرخاند به سمتم : كي ؟!
نميشناسيش !

حاضر بودم قسم بخورم كه نفسش را آزاد كرد....

خب وقت نميشناسمش چرا به من ميگي ؟!

به ...! نامرد مثلا تو دوستمونيا...!

بين سيا، من واقعا تو اين زمينه ها مشاوره ي خوبي نميتونم بدم! باور كن ...اگه
بلد بودم خودم الان اين وضعم
نبود...!

حالا كي مشاوره خواست ! گفتم درد و دل كنم باهات...!
جواب نداد، با بي حوصلگي نگاهش را انداخت طرف ديگري
گفتم : پس خودتم مشكل داري...ولي من مشاورم خوبه ها باور كن ...
به كندي از جايش بلند شد، انگار كه آدم سنگين وزني بخواهد به نيروي جاذبه
غلبه كند: باور نمي كنم چون

اومدي در مورد يه دختر با من درد و دل كني
چند قدم دور نشده بود كه يكدفعه در جايش ايستاد...
از پشتش سر ك كشيدم، در ست مقابل چشمهايش ، جلوي در ورودي ليلي
داشت با الهام و عرشيا سلام و
احوالپرسی مي كرد....

- اين ديگه چرا اومد؟!

توانستم جلوي خودم را بگيرم و اين جمله را به زبان نياورم، كاملا بي اراده
بود! حامد نگاه عصباني و خشكي

پرتاب كرد سمتم ، چشم هايش را ريز كرد: چي گفتي ؟!
خودم را جمع و جور كردم و از جايم بلند شدم: ميگم ... آخه ...قرار نبود
بياد.

- مگه خودت دعوتش نکرده بودي؟!

دوباره نگاه هاي هر دويمان برگشت طرفش ، چشمش ميان جمعيت بي تابانه گشت تا رويمان ثابت شد....لبخند

زدم، حامد دستش را به نشانه ي سلام تا نيمه بالا آورد اما ليلي با حالي قهرآلود رويش را برگرداند و رفت به سمت نيلوفر...

حامد با عصبانيتي که هر لحظه بيشتري مي شد پرسيد: دسته گل جديد باز چي به آب دادي؟!

خواستم بگويم چرا هر وقت ، هر ناراحتي پيش مي آيد فکر مي کنيد بايد يک طرف قضيه من باشم؟! اما حرفم را نگفته پس گرفتم ، حامد با عصبانيت ترکم کرد و رفت سمت ديگري و من فکر کردم که حق دارد....، ليلي

هميشه از دست من ناراحت است و تمام اين ناراحتي ها را سر بقيه به گ*ن*ا*ه نکرده شان اوار مي کند....!

نيلوفر را جايي کنار اسپزخانه گير انداختم : دو تا موضوعه که من هرچي سعي مي کنم کمتر مي فهمم و ميخوام ازشون سر درياري!

ابروهايش را انداخت بالا: کاراي سخت ...! احساس نمي کنيد که تمام اون

خوبي هاي که جمع دوستانه ي ما

داشت داره از بين ميره؟!

- دقيقاً! به همين خاطر ميخوام از يه سري چيزا سر در بيارم، ميدوني اگه بهم

ثابت بشه که فکرايي که تو

سرمه حقيقت داره اين گروه ديگه به کل از هم پاشيده ميشه!

جا خورد! ترسيدنش کاملاً مشهود بود با اين حال خودش را از تـک و تا

نينداخت و با خنده گفت: به دست کج

کسي شک کردي يا واسه قتل مضمون شدي؟!

اطراف را با عصبانيت نگاه کردم که کسي حواسش نبا شد صدايم را پايين تر

آوردم: اول ميخوام بينم حامد چه

مرگشه که امروز با اين ريخت و قيافه عين برج زهرمار پا شده اومده اينجا،

دوم، اينکه ... ليلي ...

نگاهش تيز تر شد: ليلي چي؟!

- دوميه رو ول کن، مهم نيست خودم بايد جوابشو بفهمم ... همون اولي رو

بفهمي کافيه

- سياوش! پرسيدم ليلي چي؟!

- گفتم که! اون به خودم مربوط ميشه شخصيه!

نگاهش را از کنارم رد کرد و با پوزخند گفت : خیلیم شخصی نیستا! خانوم
دکتر داره ته و توشو درمیاره....

با اشاره ی سرش د ستپاچه برگ شتم ، با دیدن مادر که نشسته بود کنار لیلی
انگار سطل آب یخ روی سرم خالی

کردند، چرا انقدر ترسیدم و هول شدم؟! نمی دانم! می دانستم نتیجه ی این
گفتگو هرگز خوب نخواهد بود، لیلی

در اولین برخوردش از چشم مادر می افتد و اصلا این یکی را نمی خواستم
....بازوی نیلو را گرفتم و کشیدم به

سمت پذیرایی: بیا برو با هر ترفندی که شده، هر جور که میدونی سر مادرو
گرم کن تا نبوته با لیلی صحبت کنه

منم از اونجا بلندش می کنم ...!

اخم هایش را توی هم کشید: دقت کردی جدیدا همش داری دستور میدی؟!
- لطفا...! خوب شد؟! -

- خب چه اشکالی داره؟! بزار آشنا بشن با هم ..!

هلهش دادم سمت مادر: اینو به حساب شیطننت میزارم نه بدجنسیت ...!

با کلافگی نفس عمیقی کشید و به اسمان نگاه کرد، انگار که از خدا طلب
صبر می کرد و بعد با قدم های

آهسته به سمت مادر و لیلی رفت که در کنج خانه ، در دنج ترین نقطه ی
پذیرایی تنگ هم نشسته بودند و

صحبتي مي کردند، مادر با همان حالت مدير مابانه ي هميشگي اش و ليلي
عين تمام اوقات ديگر مظلوم و
سربه زير....!

با ديدنش کنار مادر انگار زير پاهيم سست مي شد، تمام وجودم را حس
ترحم و دلسوزي پر مي کرد....ليلي

ضعيف تر از آن بود که بتواند جلوي مادر و نقشه هاش مقاومت کند!
تکيه زدم به ديوار و توي دلم گفتم خدا امشب را ختم بخير کند....!
از تمام اين اتفاقات فقط مي توانستم يک برداشت کنم ، آن هم اينکه مادر به
طرز مادرانه اي با شاخک هاي تيز

و حساس مادرانه اش تمام خطري را که قرار بود مرا تهديد کند از جانب ليلي
مي ديد! حتي قبل تر از آنکه او را

ببيند يا اصلا اسمش را بشنود، فقط مي دانست يک دختري هست ، يک دختر
مرموزي هست ، که من هم بدون

آنکه زياد در موردش بدانم در حيطه ي دوستاي صميميش به حساب مي آيم و
اين رقيقا همان چيزي بود که

مادر را نگران مي کرد،

نیلوفر این سمت مادر نشست و خیلی غیرمنتظره شروع کرد به احوالپرسی و شیرین زبانی های مختص خودش،

لیلی آنقدر جا خورده بود که تا چند لحظه گیج و ویج گردش را کج کرده بود و نیلوفر را دید می زد، بعد خودش

را جمع و جور کرد و نگاهش افتاد به من ، بهترین موقعیت بود که می شد اشاره کنم تا از سر جایش با یک

عذرخواهی کوچک بلند شود و بیاید سمت ... و این کار را به راحتی یک نگاه کردن می توانستم انجام

دهم حتی با وجود اینکه می دانستم از دستم دلخور است ، که می دانستم هنوز کینه ی اتفاق روز تولد را دارد،

هنوز از اینکه من احساسش را به حامد نسبت دادم عصبیست ... با همه ی وجود مطمئن بودم که برای آوردنش

به سمت خودم یک نگاه کافیست ، یک اشاره ی خیلی کوچک که همه ی کینه ها را فراموش کند...!

همانطور دست به سینه نگاهش کردم، دو سه بار نگاهش را چرخاند و وانمود کرد که مرا و چشمهای خیره ام را

نمی بیند یا حتی می بیند و بی تفاوت است اما بالاخره بعد از دو سه دقیقه سد غرورش شکست و با عصبانیتی

از جایش بلند شد و با گام های بلند و سریع به سمت آمد...!

من احساس قدرت مي کردم، به طرز بدجنسانه اي به خودم ايمان داشتم که مي توانم حتي احساسات او را کنترل کنم، که اصلاً هم کاري ندارد که خشمش را در یک لحظه به آرامش و سکوتي رويايي تبديل کنم...

با صورتي برافروخته جلويم متوقف شد، به تقليد از من دست به سينه ايستاد و منتظر ماند تا حرفي بزنم

سرم را کج کردم و با لبخند گفتم: مرسى که اومدى انتظارشو نداشتم...

- اگه اومدم به خاطر آشنا شدن با خانواده بود!

- چه جالب!

- کجاش جالبه؟!

- اينجاش که خانواده ي منم اين مهموني و به خاطر آشنا شدن با خانواده ي دوستانم ترتيب دادن!

سکوت کرد، سرش را برگرداند به سمتي ديگر، همان اضطراب هميشگي، دزدیدن نگاه ها، گذاشتن و رفتن

ها...! همه ي آن هايي که ديگر نه فقط من حتي نيلوفر و حامد و الهام و عرشيا هم بهش عادت کرده بودند....!

سعي کردم لحنم آرامتر باشد گفتم: مي دوني كه من اصلا اصراري به دونستن

اين موضوع ندارم! اصلا نه فقط

اين موضوع، هر چي ديگه كه باشه! تا خود طرفم نخواه چيزي و بگه من نه

دخالت مي كنم نه تو كارش سرک

مي کشم ...!

با صدايي كه يكدفعه آرام و صبورانه شده بود گفتم: چيزي براي گفتن نيست

...

- منم چيزي نپرسيدم!

- فكر كنم بهتره برم....

خنديدم: ميدوني چيه؟! هميشه داري فرار مي كني! يه بار جاي اينكه بزاري

بري بمون و بجنگ!

- با چي بجنگم؟! چشكهائيش بدبينانه شده بود!

- با چيزايي كه اذيتت مي كنه! با كسايي كه اذيتت مي كنن! به خاطر هميناس

كه فرار مي كني ديگه! نذار برو،

وايسا سر جات و باهاشون بجنگ، يا درست ميشن يا تخریب ميشن ...

دستش را با كلافگي گرفت به پيشاني اش.... نگاه هاي تند و عصبي اش را

نمي توانست جمع كند: نه.. واقعا

بهتره برم، از اولشم نبايد ميومدم اومدم اشتباه بود چون به قول تو واسه اين

بود كه خانوادت ميخواستن سر از

كار دوستات در بيارن...

- هر طور راحتی ، بهت اصرار نمی کنم فقط قبل اینکه بری ! یه امانتی داری باید بدم بهت ...

- چي؟!!

راه افتادم سمت اتاق ها و پشت سرم بدو بدو آمد: چي دستت دارم؟!!

- یه دفترچه اس..!

- دفترچه ! ماله منه ...؟!!

_آره، اون روز که پا شدي از کالس رفتي بیرون رو میز جا مونده بود...

در اتاق الهام را باز کردم، دفترچه را همانجا پنهان کرده و بدم چون می دانستم در اتاق من چیزی از دید

کنجکاوانه ی مادر و تفتیش کردن های بی حد و اندازه اش پنهان نمی ماند،

اما اتاق الهام امن بود، امن تر از

هر جای دیگر خانه ! چون تکلیفش مشخص شده بود، چون دیگر نگرانی از

این بابت که کسی گولش بزند وجود

نداشت ...!

در کشوی پشت تختش را باز کردم دفترچه را برداشتم و برگشتم به سمت لیلی

که توی راهرو روبروی اتاق

ایستاده بود، با دهان باز و ظاهری مبهوت نگاهم می کرد!

- این این دفترچه

- دست من بود...

گرفتم سمتش ، دستش را جلو آورد اما نتوانست نگاهش دارد، دفترچه از دستش

افتاد زمین ، روی قالیچه ی توی

راهرو گرومی صدا داد...

- خوبی ؟!

دامنش را با دست جمع کرد و هم شد روی زمین تا دفترچه را بردارد: خوبم ...

انگار که چیزی یادم آمده باشد شتابزده گفتم : من بازش نکردم، قسم میخورم

نگاهش نکردم...

تنها اضطرابش از همین بابت بود چرا که سریع سرش را بالا گرفت و نگاهم

کرد...

- چرا بازش نکردی ؟!

- چون...، خب ... بازش نکردم دیگه ، چون ممکنه دفترچه خاطرات باشه

ممکنه یه چیز خصوصی باشه .. ممکنه به

من ربطی نداشته باشه ..!

- امکان نداره بازش نکرده باشی ...

- من مادرم نیستم لیلی ! از کارای اونم انتقدی بیزار هستم که تکرارش نکنم !

- شعار تحویل من نده سیاوش! بازش کردی !

- میگم نکردم! چرا باید به خودم اجازه ی این کار و بدم!

- بازش کړدي! بازش کړدي و ديدې! خب... پس... پس ازش فرار نکن!

حالا که ديدې همه چيو.. حالا که

فهميدي بيا دربارش صحبت کنيم

- در مورد چي صحبت کنيم!؟

- چرا انکار مي کنې! مرد باش! فرار نکن ازش...

- از چي ليلي!؟

- حالا که ديديش بگو حرفاتو!

از صدائيش که با همان بغض و لرز اوج مي گرفت بي اختيار ترسيدم! از ترس

اينکه يک درصد مادر يا بقيه

مهمان ها بشنوند و بيايند

- آروم باش ليلي! ميگم نديدم هيچي و! ميگم بازش نکردم..!

- ديديش! بازش کړدي...

- ليلي...!

- چه خبره اينجا!؟

هر دو برگشتيم و به حامد که در آستانه ي وروديه راهروي اتاق ها ايستاده بود

نگاه کرديم...

زودتر از ليلي خودم را جمع و جور کردم: چيزي نيست خودمون حلقه مي
کنيم

نگاه سنگينش را با آن اخم هاي گره خورده از من گرفت و پرتاب کرد سمت
ليلي: چي شده ليلي؟!

بغض داشت، بعيد مي دانستم بتواند حرف بزند، بي توجه به حامد انگار که
اصلا آنجا حضور ندارد دوباره رو کرد

سمت من و گفت: فکر مي کني حالا کارت خيلي مردونگيه؟! اين و داري با
دستاي خودت پس ميدي و وانمود

مي کني که اصلا چيزي نشده چيزي نديدي...! که تحقيرم نکنی! که چيزي
عوض نشه آب از آب تگون

نخوره...! نميخوام! اين رفتار قهرمانانتو نميخوام! اين بي توجهياتو نميخوام! اين
مردونگي نيست اين نامرديه!

بيشتر تحقيرم کردي! و اسه تو بود، ديديش؟! نظري ندا شتي؟؟ خيلي خب!
مينداختيش دور و ديگه نه به روي

خودت ميآوردي نه به روي من! حالا داديش دست من که چي؟! چيکارش
کنم...؟!!

- بس کن ليلي! بسه ديگه...!

حرف هاش را نمي فهميدم با اين حال داشتم کم کم به اين نتيجه مي رسيدم
که کاش به خاطر نفرت از

كارهاي مادر از ديدن محتويات دفتر، صرف نظر نمي كردم...! آنقدر اين قصيه
برايش باور نكردني بود كه به
هيچ صراطي مستقيم نمي شد، شايد يك دفتر خاطرات با شد! حتما از من
خيلي نوشته، حتما در مورد حرف
هايي زده، حرف هايي كه هيچوقت نتوانسته به خودم، رو در رو بزنند! گفتن
نداشت! فهميده بودم، مي دانستم،
حتي تمام آن حرف ها را نگفته هم از كارهايش شنيده بودم...اما آن لحظه
بايد مرا باور مي كرد، بايد مي فهميد
كه به دفترش دست نزدم...

با پشت دست اشك هايي را كه روي گونه اش مي لغزيد پاك كرد...دفتر را با
تمام توانش پرتاب كرد جايي
دورتر روي زمين...برگشت، خواست برود كه حامد جلويش در آمد: هي
...كجا؟!

- برو كنار...!

صدائش آنقدر عصبي و تلخ بود كه هر لحظه احتمال مي دادم به حامد هم
حمله ور شود، با اين حال حامد سمج

تر از من بود! دست هایش را باز کرد روي دو دیوار دو طرف راهرو و راهش را
سد کرد!

_تا نگي چي شده...! تا نگي... از اين جا پاتو نميزاري بيرون...!

- دست و بردار... انقدر جيغ ميزنم تا بيان آبروتون بره..!

- اينجا خونه ي من نيست اينها هم کس و کار من نيستن! آبروي من نميره،
آبروي سياوش جونت ميره...! اينم

يادت باشه هيچوقت نه من و تهديد مي کني نه مي ترسوني! حالا بگو چي
شده

- گفتم برو کنار حامد...! برو کنار...

با مشت هایش چند ضربه به کتف و سينه ي حامد زد: برو کنار، برو کنار...
سعي کردم دخالت کنم! مسخره بود که عين مترسک ايستاده بودم و
کشمکششان را سر من، وسط خانه ي مان

نگاه مي کردم!

- بزار بره حامد....

بي آنکه نگاهم کند با نفرت گفت: تو ساکت...! گفتم چي شده؟!

ليلي خسته و در مانده دست از زدن و داد کشيدن برداشت کنار دیوار سر خورد
سرش را گذاشت روي زانوهایش

و نشست به گريه کردن! من و حامد، هر دو مات و ميهوت سر جاهایمان مانده
بوديم...! از ديدن درمانديگه

دختری که همیشه در اینجور مواقع فرار می کرد احتمالا می رفت به جایی دیگر و در پنهانی گریه می کرد! و

حالا که حبسش کرده بودیم جلوی خودمان گریه می کرد...!

خشکم زده بود، پاهایم مثل مجسمه، مثل کسی که در قیر فرو رفته با شه به زمین میخ شده بود...

حامد کنارش زانو زد، تلاشش را برای اینکه دست نکشد روی سر لیلی یا بغلش نکند از آن بالا به وضوح

میدیدم، حتی دست هایش را که چسباند به زمینی و دیوار تا تکانشان ندهد...

- چي شده؟! خب حرف بزن..! بگو چي ميخوای؟! چي اذیت میکنه؟؟ چرا اینجوری می کنی؟! حرف بزن

دیگه... یه چیزی بگو... هر چیزی که میخوای فقط بگو...!

دلم میخواست آنجا نباشم، حالم بدتر از هر دوی آن ها بود ف در آن لحظه قدرتی وجود نداشت قدرتی احساس

نمی کردم! حس شیطانی را داشتم که دختری مظلوم و ضعیف را به این حال و روز در آورده و به همین خاطر از

چشم نزدیکترین دوستش افتاده...! دعا می کردم لیلی حرفی نزنند...!

اما حامد با لجاجت رهائش نمي کرد، بين حق حق گريه هاي ليلي، لرزيدن
شانه هائش فقط التماس مي کرد
که حرف بزند، که یک دليل بياورد....! واقعا دوست داشت آنچه را که قرار بود
بشنود؟! اگر دوست نداشت پش
چرا براي فهميدنش اصرار مي کرد... آنقدر گفت، آنقدر گفت تا ليلي سرش را
با عصبانيت بلند کرد، با صورتي که
خيس از اشک بود خيز برداشت و از کنار پاي من دفترچه را قايد، باز کرد
جلوي چشم هاي حامد!
- به خاطر ايناس! به خاطر همينا! مي بيني؟! واسه ايناس.... شما که مي
دونيد! شما که همتون مي دونيد چرا
ديگه من و بازي ميدي! تو که اولين نفر از دوست صميميت پرسيدي! تو ديگه
چرا اداي گيجا رو درمياري؟!
ميخوايد خودم اعتراف کنم...؟! اين جوري دوست داريد...؟! به تو چه ربطي
داره اين؟! تو چيکاره اي اين وسط که
بايد واسه تو هم اعتراف کنم و خرد بشم...؟!
حامد روي دوزانوئيش وافته بود چشم هائش روي دست هاي ليلي که دفتر
را ورق ميرد، روي برگ برگ
هايي که با دستانش پاره مي شد و در هوا چرخ ميخورد و اطرافش روي زمين
مي نشست سرگردان بود! به

چشم هایم اطمینان نداشتم ، به همه ی آن چیزهاییکه میددیم ، به نقاشی های
روی برگه ها...! به آن کسی که

روی برگه ها لبخند میزد و در هوا می چرخید....! آمیزه ای از احساس تنفر و
دلسوزی و هیجان بودم....انقدر

نگاهش کردیم تا خسته شد، تا نزدیک به سی چهل برگ را پاره کرد، تا بلند شد
و رفت

با این فرق که این بار حامد دیگر جانی نداشت که جلوی قد علم کند....
مثل من بود، نه ! بدتر از من بود....

دست هایش را پایه کرد روی زمین و با هزار بدبختی از جایش بلند شد....
گفتم حامد؟!

دستش را پشت سرش بلند کرد که یعنی حرفی نزنم...و رفت ! به فاصله ی سه
چهار دقیقه بعد از رفتن لیلی !

من مانده بودم با یک مشت ورق پاره و دنیایی که نمیشناختمش ...!
بالشت را گذاشتم روی سرم، فشارش دادم به گوشه هایم ! صدای مادر بلند بود،
از هر صدایی بلند تر بود آنقدر بلند

بود که از هر چیزی رد می شد، که هر کاری که می کردم باز هم شنیده می
شد،، حتی دیوار بتنی و سیمانی را
هم سوراخ می کرد و رد می شد!

- دختر انقدر وقیح؟! از پسر من خواستگاری کرده! اونم چه جوریه! یه دفتر اومده داده بهش پر از نقاشی!

الهام پرسید: نقاشی؟!

- بعله نقاشی، نشسته چهره ی آقای دادا شتو تو دویست برگ کشیده اومده داده بهش... ولی سیا خیلی رفتار

خوبی داشته خوشم اومد! همه دفترچه ها رو جلوش پاره کرده، نقاشی ها شو ریز ریز کرده...!

- سیاوش؟! امکان نداره همچین کاری کرده باشه...!

- خاک تو سر دختره! آبروی هرچی دختره برده...! فکر کرده من پسر دسته گلم و از سر راه آوردم؟! که یه آدم

بی کس و کاری که اصن معلوم نیست کیه خانواده اش کین و کجان و تقدیمش کنم...!

عرشیا با خنده گفت: خانوم دکتر این و مادرای عروس میگنا نه داماد!

- فعلا که میبینی زمونه عوض شده دخترا میان خواستگاری به جای دست گل و شیرینی از این جور کادوها هم

میارن میدن... میدونستم! از همون اولشم که دیدم میدونستم اینا که آروم و مظلوم میشینن یه گوشه سربه زیر

دلبري مي کنن از اون پرسر و صداها هم بدترن! مظلوم نمايي مي کنه! با چه وقاحتي! جلوي من سرشو

ميندازه پايين و لبخنداي مליح ميزنه بعد ميره اونور از پسر خواستگاري مي کنه! از آن بترس که سر به تو

دارد...! ديگه من بميرم بزارم اين دور و ور سيا آفتابي شه بزارم پسرر رنگ اين دختر و بينه ...! وقیح! پرو!

بي کس و کار بي شرم و حيا...!

الهام سعي داشت آرامش کند: من اصلا اين داستان رو باور نمي کنم، اما ميدونم که ليلي دختر خيلي خوييه

مامان، واقعا دختر با محبت و با شخصتیه!

- بعله بعله از کمالاتش دیدم امشب! هي به اون سياوش مارموز ميگم بيار اين دوستان و من بينم بشناسم هي

از زيرش در ميرفت واسه همينا بود! تو که ميشناختيش چرا هيچ کاري نکردي!

نباید ميزاشتي برادرت با اين

جور آدماي بي اصل و نسب و بي شخصيت رفت و آمد کنه!

عرشيا اعتراض کرد: حالا شما از همين برخوردش تشخيص داداي بي اصل و

نسبه؟! من با الهام موافقم واقعا

دختر خوبيه ..! حالا دلش رفته براي اين شازده پسر شما ديگه ..! عاشق شده بنده خدا... اونم آدمه! مگه دخترا

نميتونن عاشق شن!

- چرا! چرا! دخترا میتونن عاشق بشن ولي حق ندارن برن خواستگاري حق ندارن تو ابراز عشق پیشقدم
شن باید وایسن طرفشون اول پیشقدم شه! وگرنه بي شرم و حيان! بي اصل و نسب و بي شخصيتن!

عرشيا گفت: خب حالا اومديم و پسره پیشقدم نشد...! بعد تکليف دختره چيه؟! نباید از عشقش بگه؟! نباید
شانسشو امتحان کنه؟!!

- نخير! باید عشقشو با خودش به گور ببره....! دختره ي بي خانواده ي وقیح ..!
بالشت را پرتاب کردم سمت در بسته ي اتاق و با تمام توانم فریاد کشیدم:
مامان!

سر و صداها خوابید، به طرز غیر منتظره اي یکدفعه پچ پچ هاي اعصاب خرد کن پایان یافت خانه ساکت شد،
همه آرام گرفتند....!

منتظر بودم هر لحظه مادر در را باز کند و خودش را بیندازد وسط اتاق و شروع کند به نصیحت کردن، به سوال

پر سیدن، توضیح خواستن! اما حتی این اتفاق هم نیفتاد، چیزی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتم! نیم خیز شدم

تکیه دادم به دیوار و سرم را که از درد در حال انفجار بود میان دستانم نگه داشتم

! حتی نفهمیدم که مهمانی

چطور تمام شد، نفهمیدم رفتن حامد و لیلی را! حتی نیلوفر هم برای خداحافظی نیامد، فقط یادم می آید که

داشتم زیر نگاه های وحشت زده و چشم های از تعجب گرد شده ی مادر برگه های پاره شده ی نقاشی ها را

جمع می کردم، بعد خودم را توی اتاق حبس کردم تا وقتی که همه رفتند، تا وقتی که رسید به دور هم نشستن

های اعضای خانواده و شروع حرف و حدیث ها و غیبت ها! تا آن لحظه مادر تمام چیزهایی را که دیده بود مثل

رازی سنگین حمل کرده بود و بعد یکدفعه برای الهام چنان بازگو کرد که انگار بار سنگینی را از دوشش پایین

می گذارد....

تمام خونسردی و آرامی ذاتیم از بین رفته بود، نمی توانستم بی تفاوت باشم!

دلشوره داشتم! عذاب وجدان، تمام

حس های بد....! نگاهم را انگار به دیوار مقابل دستبند زده بودم تا یک وقت هوایی نشود و به نقاشی های کنار

اتاق نگاه نکنند...! سرم درد می کرد! سرم چرا انقدر درد می کرد؟!

با زنگ تلفن تقریبا از روی تخت برای برداشتنش شیرجه رفتم ، نیلوفر بود....
حوصله اش را نداشتم گوشی را
انداختم کنار ، چند دقیقه ی بعد باز زنگ زد ، چشمهایم را بسته بودم ، دو بار
سه بار...دفعه ی چهارم گوشی را
خاموشی کردم....چند دقیقه ی بعد الهام در اتاق را زد: سیا...
حوصله ی جواب دادن به هیچکس را نداشتم ، نمیتوانستند یک شب تنهایم
بگذارند! یک شب بگذارند به حال
خودم باشم ! توی دنیای خودم باشم ...!
- سیاوش اگه بیداری ؟! نیلوفر زنگ زد بهم گفت یه کار خیلی مهم داره
باهات گوشتو روشن کن ..

زیر پایم یکدفعه خالی شد انگار! کار مهم ؟! شاید یک خبر بد؟! شاید یک
اتفاقی که باعث آن همه دلشوره بود؟!
برای کدامشان؟؟؟ حامد؟؟ لیلی؟! با دست هایی که تقریبا می لرزید گوشی
را روشن کردم! دوازده تماس بی
پاسخ از نیلوفر ، هفت تا از حامد....

خواستم شماره شان را بگیرم که خود حامد زنگ زد

- الو...

صدایم در نمی آمد گلویم را صاف کردم و به زحمت گفتم: سلام...

بی آنکه جواب سلامم را بدهد شروع کرد: مادرش زنگ زده به شماره ی نیلوفر

گفته مهمونیتون تموم نشد؟!!

هنوز برنگشته خونه! تلفن منو جواب نمیده اگه شما زنگ زدید برداشت بهش

بگیی نیاد خونه!

- نیاد؟! یعنی چی نیاد؟! پس کجا بره؟!!

- قسمت اولیشو شنیدی یا دوباره بگم تا بره تو اون گوشات؟!؟! گفتم نرسیده

هنوز خونه!

آب گلویم را به زحمت فرو دادم چرا مسبب همه چیز همیشه من هستم؟!!

- سیاوش مردی؟! زنده ای؟!!

صدایم گرفته بود غمگین بود بغض داشتم: خبر مرگم زنده ام! چیکار کنم

الان...!

- نیلوفر نمیتونه بره دنبالش! پاشو حاضر شو پیام دنبالت بریم ببینیم کجا رفته،

فکرتو به کار بنداز ببین کجا میتونه

رفته باشه... پاشو آماده شو سریع، پنج دقیقه دیگه اونجام

صدای بعد از این حرف فقط بوق های منقطع و تند بود که توی مغزم زنگ

میزد

به زحمت از تخت کنده شدم، لباس هایم را در حالی پوشیدم که چشم هایم

از روی نقاشی ها کنار نمیرفت،

روي تمام برگه ها داشتم ميخنديدم.....

در اتاق را كه باز كردم مادر جلويم درآمد: كجا؟!

- مامان اصلا حوصله ي جر و بحث ندارم امشب.... برو كنار.....!

از كنارش رد شدم اما چنگ انداخت و بازويم را گرفت: يعني چي؟! اين چه

طرز حرف زدن با مادرته؟! پرسيدم

كجا؟! اين وقت شب؟!!

- دنبال ليلي...! نرفته خونه، گم شده، فرار كرده.... نميدونم هر چي... داريم

با حامد ميريم دنبالش بگريم...!

- بيهودا! لازم نكرده.....!

- چي؟!!

با چنان حالت بر افروخته اي اين را پرسيدم كه خودش را كمى عقب كشيد اما

لحنش نرم تر نشد: گفتم لازم

نكرده، از اون دختره ديگه دوري مي كني، ديگه دور و برش نمي چرخي

سياوش، از اين به بعد جز دردسر برات

هيچي نداره...!

- چجوري ميتوني انقدر ظالم باشي؟! به خاطر همين اتفاق چند ساعت پيش
رفته خودشو گم و گور کرده! رفتار
من بد بوده که الان حالش اينجوریه
- تو نيازي نيست عذاب وجدان بگيري! تو بهترين رفتار وکردي نبايد با اين
جور آدم‌ا نرم برخورد کرد، بايد
مغرور مي بودي که بودي
- مامان! بفهم يه بار خواهشا...
- بي تربيت!
- مي فهمي ميگم گم شده؟؟ که خونه نرفته؟! دلت شور نميزنه؟! حتي يه
ذره؟! لااقل واسه کسي که چند ساعت
پيش کنارت نشسته بود و باهات حرف ميزد؟!
کمي آرام تر شد: عزيز من، پسر خوشگل من، اون طوريش نميشه، چرا فکر
مي کني بي دست و پاس؟؟ اتفاقا
خيليم زيل و زرنکه ميدونه چه جوري از پس خودش بر بياد اين کارو هم کرده
واسه اينکه جلب توجه کنه! از
اين به بعد اين دلبريا شروع ميشه ديگه
- هر چي! من رفتم
- سياوش! پاتواز اون در بيرون بزاري به جان الهام ديگه اسمتو نيامرم.... حالا
خود داني
دستم روي دستگيره ي در بود، پشتم به سمتش بود اما از شنيدن صداي دمايي
هايش که مي رفت به سمت

اتاق ها فهمیدم که چقدر به این حيله مطمئن است
در حال شکستن بودم، انگار توي تنم زنداني شده بودم، جسمم هم برايم شبیه
زندان بود.....

پشت در وردیه خانه با بدبختي سر خوردم و نشستم روي سرامیک ها....
نمیتوانستم بروم.....، خودش هم میدانست با این قسمي که خورده کارم را
ساخته

حامد زنگ میزد زنگ میزد زنگ میزد.....
گوشي را در آوردم و پرتاب کردم روي زمین به تکه هاي شکسته اش هم با
نفرت نگاه مي کردم!

فصل ششم

ليلي
در تاکسي را موقع پياده شدن محکم بستم ، خودم فهمیدم اما اهميت ندادم،
راننده داد زد: خانوم...

باید عذرخواهی می کردم، اما حوصله اش را نداشتم، زبانم در دهانم نمی چرخید که بخواهم حرفی بزنم! دوباره و بلند تر گفتم: خانوم با شمام.....هی..!

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و وارد پارک شدم، دستش را گذاشت روی بوق...قدم هایم را بلندتر برداشتم، صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم، صدای قدم هایش را که به سمتم میدوید، خودم را آماده کردم، وقتی در ست احساس کردم که در فاصله ی چند سانتی متری ایستاده برگشتم و با تمام توان کیف دوشی ام را کوبیدم به تش به سر و بازوهایش هر جا که می شد: دست به من زن.....! دست نخوره به من عوضی...

چیکار می کنی خانوم؟! چته؟! زن بابا...

پسر جوانی نمودم از کجا پیدایش شد و پرید و سطح معرکه راننده تاکسی را بغل کرد و با سرعت بردتش عقب تر، جایی که از دسترس ضربه های من دور باشد....

عرق از سر و رویم میچکید، بدنم گر گرفته بود، طوری نفس نفس میزد که انگار مسیر طولانی را دویده بودم...پسر با عصبانیت سر راننده داد کشید: چیکار داری به خانوم؟؟ چرا مزاحم میشی؟؟

مزاحم چی به بابا! کرایمو نداده...دیوننه اید شماها همتون، پولم نخواستیم....خدا ازت نگذره....

يَقه اش را از دست هاي پسر درآورد و لق لُق كنان و عصباني به سمت ماشينش راه افتاد..

بي تفاوت رويم را برگرداندم تا به مسيرم ادامه بدهم ، پاييم پيچ خورد و به زحمت تعادلم را حفظ كردم كه زمين

نخورم، دختري دستم را گرفت كنارم خم شد و گفت : حالتون خوبه ؟!
نگاهش كردم، با بي روح ترين حالي كه مي توانستم ، با آن چشم هاي باد كرده و نگاه مات،

خوبم !

چرا اين كلمه هيچوقت برايم آشنا نمي شد، روزي هزار بار تَكَرارش مي كردم،
هر روز و هر روز به اندازه ي

بيست و چند سال، با زهم هر وقت كه از نوبه زبان مي آوردمش برايم غريبه بود، اما اين بار نه تنها غريبه بلكه

خيالي هم خنده دار بود، آنقدر كه نتوانستم جلوي لبخندم را بگيرم، ضعف داشتم ، حالم خوب نبود وگرنه به جاي

لبخند قهقهه مي زدم، دختر از خنده ام بدگمان شد دستم را رها كرد و چند قدم رفت عقب تر كنار پسري كه

اول سرآمده بود كمكم ايستاد، بي خيال راهم را گرفتم و رفتم ، اما صدايشان را مي شنيدم كه هنوز پشت سرم

حرف ميزدند

حالتش عادي نبود

انگار يه چيز كشيده !

شايد احتياج به كمك داشته باشه ...!

چه كمكي ؟ از اين دختر خيابونياس علي ، ولش كن ...

پارك آن وقت شب باز هم شلوغ بود ، چرا آدم اينجا؟! خاطره اي دور و مبهم

از دورهمي هايمن توي كورترين

نقطه ي ذهنم آتش گرفته بود ، زمستان بود ، بعد از تعطيلي دانشگاه همه با هم

آمديم اينجا برف بازي

كنيم اول سر من و نيلوفر و الهام رفته بوديم براي خودمان آنجا ، درست

همانجا كنار آن شمشادها آدم برفي

درست مي كرديم ، حامد و سياوش و عرشيا هم نشسته بودند همينجايي كه

حالا نشسته ام و چايي ميخوردند!

بعد عرشيا به الهام برف پرتاب كرد ، سياوش هم عرشيا را انداخت روي برف

ها و با حامد روي سرو صورتش

برف ريختند ما هم رفتيم كمكشان ، دستكشتم وسط آدم برفي ساختن گم شده

بود ، همه سرشان گرم بود ، همه

مشغول بودند، قتي يكدفعه سياوش كنارم در آمد كه پس دستكشت كو؟!

دست هایت سرخ شده اند! دنيا را برايم

متوقف كرده بودند.....! انگار همه چيز ايستاده بود هيچ چيز ديگر حركت

نداشت ، دستكش خودش را در آورد و

داد به من! كار بدي كردم، ديگر هيچوقت دستكشش را پس ندادم...

خانوم....

انگار باد سردی تم بوزد لرزيدم، لرزيدم و از فكر و خيال بيرون آمدم... پسر

جواني كه همان دم اول ورود به

پارك ديده بودمش بالاي سرم ايستاده بود، همسرش يا شايد هم خواهرش

كنارش ايستاده بود... اما قيافه اش

داد می زد كه چقدر از اينكه با من هم صحبت شود اكراه دارد

فقط نگاهشان كردم

گفت : خانوم ميخوايد،... ميخوايد يه شماره اي به من بديد از آشناهاتون

تماس بگيرم بيان پشتون....

دختر سرش را نزديك تر برد و پچ پچ كنان زير گوش همراهش گفت : علي

ولش كن بيا بريم ..

سرم را به نشانه ي نفي تكان دادم...

اين وقت شب درست نيست تو اين پارك تنها بشينيد...

طوري نگاهش مي كردم انگار كه ديوانه است ، به او چه ربطي داشت ! اصلا

به خودم هم اين موضوع ربطي

نداشت ، به دلم ربط داشت ، دلم ميخواست اينجا بشينم ! دلم ميخواست يك
جايي بشينم كه كسي كاري به كارم

نداشته باشد...! دلم ميخواست همينجا بشينم روي صندلي كه هنوز كنار
شمشادهايش آدم برفي مي ديدم، چشم
هايم دنبال دستكش گم شده ام مي گشت فكرم پيش دستكش هاي مردانه
اي بود كه پشش نداده بودم.....!
با سماجت گفت : خانوم...! لطفا يه شماره به من بديد تماس بگيرم بيان
پيشتون يا لااقل برسونمتون تا يه جايي ،
تا خونه تون پيش يه آشنايي...!
بي حوصله گفتم شما چي كار به كار من داريد آقا؟! يه دختر نميتونه شب بيباد
پارك بشينه براي خودش؟! پارك
شبا فقط مال آقاهاس؟!!

دختر كنار دستيش هنوز غر ميزد: بيا...همين و ميخواستي ..بيا بريم علي
نخير مال خانوما هم هست ولي شما مشخصه كه حال درستي نداريد..
بازم به شما مربوط نميشه به خودم ربط داره....

توي چشم هاي سپاهش برق خشمي رد شد و رفت ، شايد به اندازه ي چند ثانيه ، بعد با لحنی تنفر آمیز گفت :

هر طور مایلید!

دست همراهش را گرفت و با قدم هاي بلند دور شد، نگاهشان کردم، رفتند کمی آنطرف تر نشستند، دختر کنار

گوشش یکریز غر میزد، پسر با حالي عصبی سرش را تکان می داد و تایید می کرد... کارهایشان به نظرم

عجیب بود اما نه به عجیبی و تلخیه اتفاقاتی که آن شب از سرم گذشته بود... نه به آن مهمی ، درست مثل این

بود که وسط طوفان گرفتار شده باشی و بخوای به لباس هاي روی بند رخت فکر کنی !

سردم بود، دست هایم را بغل کردم و با چشمهایم دنبال دست کش هایی گشتم که چند ماه پیش همینجا گمشان کرده بودم،

هر آدمی که رد می شد رشته ي نگاهم را پاره می کرد سرم را بالا می آوردم و از نظر می گذراندمش ، احساس

خطر نبود، بیشتر دنبال آشنا می گشتم آشنایی که نه مثل آشنای خانه ام باشد، نه مثل حاج آقا که تحقیر کند،

فریاد بکشد و بزند و ببندد و بگیرد، نه مثل مادر که سرخ و سفید شود و صورتش را چنگ بیندازد و خودش و

من وزمین و زمان را ناله و نفرین کند....! نه حتی مثل مادر سیاوش که با
هرکلمه اش تور را، درونت را زیر و رو
کند و پی حل معما باشد....
دنبال کسی می گشتم که پیشتر همه چیز را فهمیده باشد، نه توضیح بخواهد نه
سرزنش کند نه کنجکاو...
بی آنکه مجبور باشم حرفی بزنم بدانم، کنارم بشیند! فقط کنارم بشیند، همین
نه چیز دیگر، نه حتی
دلداري.... هیچ چیز را نمی خواستم...

پر از خلا بودم! پر از پشیمانی که داشت جانم را می گرفت، بدنم را می چلانند
و روحم را می خورد...، تهی بودم،
دنیا، همین چند ساعت پیش روی سرم آوار شده بود، همه چیز خراب شده
بود، زمین را هم از زیر پایم کشیده
بودند.... چیزی شبیه خلسه، حسّی شبیه بی وزنی، اینکه بدانی از همین
لحظه به بعد از چشم بهترین آدم های
دنیایت افتاده ای، اینکه یادت بیاید پل های پشت سرت را خراب کردی و
حالا دیگر چیزی هم روبه رویت

نیست....! اینکه دیگر مطمئن باشی از غرورت شخصیتت از تمام چیزهایی که هویتت می بخشد جدا شده ای....

پاهایم را توی بغلم جمع کردم، سردم بود، لرزم گرفته بود...چه کسی اهمیت می داد....! وقتی کسی نبود که

اهمیت بدهد پس برای چه باید می ماندم؟! آدمیزاد باید یک سری وابستگی هایی داشته باشد که به در و دیوار

دنیايش میخکوبش کند، و من نداشتم، معلق و بی وزن بودم، مثل بادبادکی که نخش رها شده و سرگردان

است....چقدر غر میزدم! همه اش شکایت و آه و ناله بود، شده بودم حسرت خالص! مثل مادرم...من نمی خواستم

مثل مادرم باشم..مثل سیاوش که نمیخواست مثل مادرش باشد...خودش گفت دفترچه را نگاه نکرده چون

نمیخواست مثل مادرش باشد..دروغ می گفت، حتی یک ذره هم احتمالش نمی رفت که آن دفترچه را از روی

میز برداشته باشد چند روز توی خانه اش نگه داشته باشد و حتی یکبار هم از روی کنجکاو و ورقش نزنند...!

می توانست این اتفاق جور دیگری بیفتد می توانستم یک وقت بهتر یک شرایط بهتر یک جور سربسته تر

احساسم را به زبان بیاورم! نه..خودم را گول میزدم نمی توانستم، منی که آنقدر خجالتی بودم که ته جمله هایم

را ميخوردم، تا نگاهش مي کردم صورتم گل ميانداخت و همه مي فهميدند که
ضربان قلبم چقدر تند شده...!

من چطور مي توانستم در اين مورد صحبت کنم! چرا ناراحت بودم از
اتفاقي که افتاده... من که خودم

نمي توانستم به زبانش بياورم! بيش از آن هم نمي توانستم تحمل کنم ... بايد يک
واسطه اي يک چيزي مي بود که

قضيه برملا شود... عصباني بودم اما عصبانيتم به خاطر رو شدن دستم نبود
عصباني بودم به خاطر برخوردی که

ديدم و انتظارش را نداشتم ...!

فکر کردم اگر مثلاً مي گفتم اين مسخره بازي ها چيست ؟! اين نقاشي ها
يعني چه ؟! جواب من نه است برو پي

کار و زندگيه خودت وضعم بهتر بود ؟! يا اينکه با اين لبخند و اين ظاهر
خونسرد و بي تفاوت اظهار بي اطلاعي

کرد که اصلاً دفترچه را نگاه هم نکرده و اصلاً به درک که هر چه تويش کشيده
شده...!

پيشاني ام را گذاشتم روي زانو هايم ، چرا انقدر مي لرزيدم، ؟ هوا که انقدر
سرد نبود....

حامد پشت چشمهاي بسته ام رژه مي رفت التماس مي کرد که حرف بزنم که
اعتراف کنم...! مي گفت اين
نقا شي ها کافي نيست شهادت داشته باش حرفت را بزن... فرار نکن! وایسا
عين مرد درد و دل کن حسرت را
بگو...! حامد نبايد مي بود نبايد مي آمد...
بايد یک جايي مي رفتم، آنقدر سردم بود که نمي توانستم حتي نشستن را
تحمل کنم... ياد حاج آقا افتادم ياد
قولي که به مادر داده بودم تا دو ساعت ديگر خانه ام... مادر قسم ميداد: ليلي
تو رو به خدا تا ده برگردا...! حاج
آقا آخر شب مي آيد قبض ها را ببرد... جلوي آيينه با سرخوشي چرخ ميزدم،
لباسم باب ميل سياوش بود
هارموني چشم نواز رنگ ها...! چشم مادر من، چشم.... تا آن وقت من
برگشتم هفت پادشاه را هم خواب ديده
ام...!
سرم را به زحمت از زانوهاي بلند کردم ده دقيقه به یک بود اين سه ساعت را
کجا گذراندم که هر چه فکر مي
کردم به خاطر نمي آوردم!
بايد برمي گشتم خانه، اگر چند دقيقه ي ديگر مي نشستم از زور سرما از حال
مي رفتم.... دختر فراري که نبودم،

بايد برمى گشتم خانه مادرم را ميخواستم ، تنها كسى را كه هنوز از
چشمش نيفتاده بودم، از نيمكت بلند شدم
با بدنې كه به شدت مي لرزيد راه افتادم، سنگينه نگاه دختر و پسر را روي
خودم حس مي كردم، سرم را به
سمتشان برگرداندم: ببخشيد....وسيله داريد؟!
پسر همانطور بي حركت نگاهم مي كرد: ميشه منو...ميشه تا يه جايي
برسونيد...؟؟

با عصبانيت و اخم از آيينه ي جلو نگاهم كرد: دست چپ يا راست ..؟!
سرم گيج ميرفت ،
دست چپ ...ممنون
دختر كنار دستيش از لحظه ي اول كه سوار شده بوديم يك كلمه هم حرف
نزد، ساكت و صامت و دلخور
سرجايش نشسته بود و به جلو نگاه مي كرد.
ماشين كه توي كوچه پيچيد ضربان قلبم چند برابر شد، تازه يادم افتاد كه تمام
مشكل دنيا فقط سياوش و حامد
و دفترچه ي نقاشي ها نيست ...! چند نفري را كه توي كوچه ديدم حاج آقا
تصور كردم حتي رفتگر محل را...!
چشم هايم سياهي مي رفت ...خيال كردم مي آيد جلوي اين غريبه ها مي زند
توي سرم دستم را مي گيرد و

کشان کشان میبدم داخل خانه ، بعد این غریبه ها می شینند هزار جور فکر و خیال می کنند با خودشان.....

دلم میخواست بگویم برگردید...! میشه لطفا برگردید؟! رویم نشد...
روی صندلیه عقب ماشین در خودم فرو رفتم ...
دوباره پرسید: کجا نگه دارم..؟!
این بار نگاهم نکرد، اخمش هم غلیظ تر شده بود
گفتم همینجا...! همینجا پیاده میشم ممنون
تا خانه مان ده قدمی بیشتر نمانده بود، زد روی ترمز دوباره و این بار بی حال
تر تشکر کردم از ماشین پیاده
شدم زیر نگاه های سنگینشان سعی کردم قدم هایم را محکم تر و با اعتماد به
نفس بیشتری بردارم، کاش می
رفتند، منتظر بودند ببینند میروم توی کدام خانه ! اصلا میروم خانه یا نه
....حاج آقا قرار نبود بماند، تنها امیدم به
همین بود که حاج آقا قرار نیست بماند، می آید قبض ها را می گیرد و می
برد.....

خودم را در فرو رفتگیه جلوي خانه پنهان کردم تا از دیدرسشان خارج شوم
تکیه زدم به دیوار، نفس عمیقی
کشیدم.... یکدفعه چشمم افتاد به حامد! ما شینش کمی آنطرف تر پارک شده
بود، خودش هم بود، دودستش را
گذاشته بود روی فرمان و نگاهم می کرد، از چشم هایش نفرت و خشم و
غضب می بارید پشتم را کردم....
انشگت لرزانم را گذاشتم روی زنگ ...
هنوز برنداشته بودم که صدای مادر آمد: لیلی برو، سریع برو... حاج آقا دارد
می آید پایین، و اوایلا برو...
شوک زده و مبهوت به دکمه های آیفون نگاه کردم، به اسم های نامفهوم می که
کنار هر واحدی نوشته شده
بود....
گفتم: کجا برم؟!
برو پیش نیلوفر.... بدو تا نرسیده....
چند قدم رفتم عقب ... جلوي چشم های زوج جوانی که هنوز منتظر ایستاده
بودند، جلوي نگاه های سنگین حامد
از آن طرف کوچه با قدم های بلند شروع کردم به راه رفتن
صدای باز شدن در آهني خانه تنم را لرزاند، فکر کردم هر اتفاقي بیفتد باز هم
سه نفر اینجا هستند که کمک
کنند که نگذارند مرا بکشند، اما بلافاصله این فکر مغزم را پر کرد که مردن در
تنهایی را به این خفت و آبروریزی

بيشتر ترجيح ميدادم... پسر جوان از ماشينش پياده شد: صدائش توي كوچه
پيچيد: چي شد پس خانوم؟!
پشت بندش صداي گوشخراش و خشك حاج آقا: واستا بينم بي آبروي
فاسد....

قلبم توي دهنم مي زد كم مانده بود بشينم وسط كوچه و بزnm زير گريه ! فقط
همين را كم داشتم جلوي حامد تا
آبروريزي هاي شبنم تكميل شود...
بند كيفم را محكم گرفتم و شروع كردم به دويدن...
صداي واستا واستا گفتنش يك لحظه هم قطع نمي شد.... با آن كفش هاي
پاشنه بلند آنقدر دويدم تا از كوچه
هم زدم بيرون، حتي تمام كوچه ي پاييني را هم دويدم...! سر چهار راهي كه
منتهي مي شد به خيابان اصلي
پاشنه ي كفشم شكست، پرت شدم روي زمين، روي آسفالت سفت و
خشك كشيده شدم.... با ترس بلند شدم و

عقبم را نگاه کردم، ماشینی به سرعت از کوچه مان پیچید و جلوی پایم ترمز گرفت.... حامد بود، خودم را روی

زمین عقب تر کشیدم و به دیوار تکیه دادم....

از ماشین پرید پایین : لیلی خوبی ؟!

- خوبم ...

- بینم خوردی زمین چیزی شده ؟!

با نگاه کنجکاوانه و هراسانش سرتا پایم را بررسی می کرد

- خوبم چیزی نیست ...

نباید گریه می کردم! همیشه در حال گریه کردن بودم! کاش فقط همین یکبار

بتوانم خودم را نگاه دارم

خم شد کنارم: مطمئن ؟!

نگران برگشتم و دوباره بالای خیابان را نگاه کردم، نکند بیاید ؟!

حامد رد نگاهم را گرفت سرش را چرخاند: این کی بود ؟!

بغضم را فرو خوردم: شوهر مادرم !

طوری نگاهم کرد انگار که تا آن روز هرگز مرا ندیده! انگار با کسی طرف

صحبت است که با زبانی بیگانه

صحبت می کند، نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد: کی ؟!

با نفرتی که در کلامم موج میزد گفتم : شوهر مادرمه ! میخندی ؟! مسخره می

کنی ؟!

با عذاب و دردی که توی بدنم پیچیده بود بلند شدم کیفم را کویدم به سینه

اش و هلش دادم عقب تا راهم باز

شود: همیشه ، همه جا حاضر مي شي واسه مسخره كردن من !

- چي ؟!

تازه فهميدم با پاشنه ي شكسته نمي توانم راه بروم ، كفش ها را در آوردم گرفتم
دستم

پشت سرم آمد: چيكار مي كني ؟!

- حامد برو..!

- كجا برم ؟!

جواب ندادم پريد جلويم : تو كجا مي ري ؟!

- ميرم....ميرم.....پيش نيلوفر ميرم..

چشمهايش روي كفش هايي كه دستم گرفته بودم ثابت ماند: خب....خب
اين چه وضعيه ؟! بيا سوار شو
ميرسونمت ...

همين را ميخواستم ، فقط يك جايي كه بشود نشست ، يك جايي كه بتوانم
چشم هايم را ببندم....

منتظر بود مخالفت کنم و داد و هوار راه بیندازم، برای همین وقتی که مطیع و سر به راه چرخ زدم و برگشتم سمت ماشینش چند لحظه ای مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد، زودتر از خودش سوار ماشین شدم....!

بعد از مکث کوتاهی با قدم های بلند آمد و سوار شد.... چشم هایم را سریع بستم، نفس نفس میزد. ماشین را روشن کرد، گفت: لیلی....

نه چشم هایم را باز کردم نه جوابش را دادم، نفس عمیقی کشید دیگر صدایم هم نکرد، در گرمی و راحتی صندلی ماشین فقط چند دقیقه ی کوتاه نیاز بود تا خواب از روی ضعیف یا خستگی مرا به عالم خودش بکشاند

سیاوش در گوش نیلوفر پیچ پیچ می کرد حامد دفتر نقاشی را جلوی شان ورق میزد و هر سه ریشه می رفتند، - برادر دیگه

انگار پلک هایم را بهم دوخته بودند با هر جان کنده بود باز شان کردم، حامد پیاده شده بود، تکیه داده بود به بدنه ی ماشین و با گوشی اش ور می رفت، به اندازه ی چند ثانیه طول کشید تا بفهمم جلوی خانه ی نیلوفر ایستاده ایم....

سرم داغ بود، عرق داشتم اما مي لرزیدم، در ماشین را باز کردم خودم را
رساندم به کنار جدول و محتویات معده
ام را بالا آوردم...سایه ي حامد روي سرم افتاده بود
- ليلي خوبي؟!

لحنش ملتماسنه بود، انگار که همین الان است بزند زیر گریه ، انگار که داد
بزند چه غلطی کردم دنبالت راه
افتادم، چه اشتباهي کردم سوارت کردم، چه گ*ن*ا*هي مرتكب شدم که با تو
آشنا شدم...

دستمالي از جيبش در آورد و گرفت طرفم : ميخواي بریم درمانگاه؟
بلند شدم، تلوتلو خوران خودم را دوباره انداختم روي صندلي ماشین ...
- نه ..نمیخوام..خویم ...

با کلافگی چرخي زد و به پنجره ي اتاق نیلوفر و به چراغ خاموشش نگاه کرد:
هر چي زنگ ميزنم برنمیداره...
سرم به دوران افتاده بود...

دستش را گذاشت روي سقف ماشين و گفت : ميخواي برگرديم خونه تون، من خودم با پدرت...با...يعني با شوهر

مادرت صحبت مي كنم

نتوانستم جلوي خنده ام را بگيرم، لبخندم به خنده ي بلند و بعد به قهقهه تبديل شد دستم را گذاشتم بدم روي

دلم و مي خنديدم، به اشك هايم كه بي اختيار روي صورتم ميریخت به صدای خنده ام به چهره ي نگران و

هاج و واج حامد به اتفاق هاي چند ساعت پيش ، به زوج توي پارک، به سیاوش به خودم به زمين و زمان مي

خنديدم....حامد با اضطراب در طرف مرا بست و خودش دوباره سوار شد: بين ليلي....بين منو...منو نگاه كن

به سرعت اشك هايم را پاك كردم

سعي مي كرد نگاهش دلسوزانه نباشد خيلي هم سعي مي كرد اما نمي توانست ، انگار با چشمهايش هم دلسوزي

مي كرد و هم مسخره...! گفت : بين پدر و مادر من دو سه هفته اي ميشه كه اومدن تهران، الان خونه ان،

پيش من و مهرداد ميمونن...ميخواي بریم خونه ي ما؟! ميای؟! بين...ليلي منو نگاه كن ..پدر و مادر من

هستن...ميای؟!

جوابش را ندادم...معذب بود، دوباره گوشي اش را در آورد: يه بار ديگه هم به نيلوفر زنگ ميزنم اگه

برنداشت... بعد میریم خونه ی ما...

نیلوفر برنمیداشت! نیلوفر از من بیزار بود! همانطور که سیاوش و حامد بودند!

چراغ اتاقش از قصد خاموش

بود....گوشی اش را از عمد جواب نمیداد... حامد خودش را الکی خسته می

کرد! چرا یکبار ده هزار بار دیگر هم

زنگ بزن...! محال است بردارد...!

حامد کلید انداخت در خانه را باز کرد، منتظر بودم پدر و مادرش را پشت در

ببینم که دست به کمر ایستاده اند و

نگاهم می کنند، کسی نبود حامد خودش را کشید کنار، با لبخند دو ستانه ای

گفت : بفرمایید....

پایم را داخل نگذاشته بودم که پسری از آشپزخانه آمد بیرون، بی شباهت به

حامد نبود، خیلی راحت می شد

حدس زد که همان برادریست که همیشه و همه جا حرفش می شد...! قد بلند

تر، چهارشانه تر و سبزه تر از حامد

بود،

حامد بلافاصله گفت : برادرم مهرداد...

پسر غریبه هیچ حرفی برای خوش آمد گویی با من نداشت ، مات و مبهوت

بود اما به روی خودش نمی آورد

لیوان به دست آمد جلوتر و کنار ستون ایستاد، باز هم حرفی نزد،

حامد دوباره گفت : ایشون یکی از دوستای دانشگاه هستن ...

به طرز آشکاری از ادای اسمم طفره می رفت

مهرداد تکیه اش را برداشت ، با بی حالی خودش را صاف و صوف کرد و زیر

لب سلام داد....

نگاهش سنگین و گزنده بود، جوابش را با سلام نصف و نیمه ای دادم، سرم را

انداختم پایین ، حامد خودش را

بین و مهرداد حائل کرد و پرسید: مامان بابا نیومدن هنوز؟!

- نه !

- میان امشب دیگه ؟!

- تو باهاشون حرف زدی ! من از کجا بدونم ؟!

- گفتن باغ عمو شام دعوت بودن، میان....

مهرداد باز هم از جایش تکان نخورد همانطور دست به سینه ایستاده بود و نگاه

می کرد، حامد گفت : لیلی من به

مامان توضیح دادم شرایطو خودش گفت حتما بیارمت خونه ، گفت خودتونم

میان دیگه میخوای میخوای بیا

اتاق من ، یکم استراحت کن

جلوتر راه افتاد، به مهرداد که هنوز زیر نظرم داشت بیخ شیدی گفتم و معذب و درمانده پشت سر حامد راه افتادم،
مغزم کار نمی کرد، انگار روی ابرها راه می رفتم، انگار دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت در اتاقش را باز کرد و خودش اول رفت داخل، با نهایت سرعتی که می توانست انبوه لباس ها ی روی تخت و صندلی را با دو دست جمع کرد....
بی آنکه نگاهم کند با خجالت گفت: ببخشید این اتاق من همیشه اینطوریه انگار بمب خورده...

دستم را گرفتم به دیوار، چشم هایم سیاهی می رفت،
- خوبی؟!
صدای حق به جانب مهرداد بود با ترس برگشتم عقب خودم را چسباندم به دیوار: خوبم مرسی ...
- مطمئنی دیگه؟!
حامد با کلافگی گفت: خوبه دیگه! خودش داره میگه خوبم!

مهرداد ابروهایش را انداخت بالا لب هایش را جمع کرد و گفت : میدونی فکر

می کنم اگه چیزی خوردی یا

کشیدی بهتره همین الان بگی یه فکری به حالت بکنیم !

- مهرداد.....!

سرم را چرخاندم طرف حامد و گفتم : نخیر...

- بین تو این حالت خوابیدن خیلی جالب نیست ، میدونی که منظورم چیه ؟!

خونه ی ما هم هستی ممکنه

دردسر ساز شه

- مهرداد دهن تو ببند....!

حامد سرخ شده بود، کارد میزدی خونس در نمی آمد

مهرداد شانه هایش را به نشانه ی بی اطلاعی انداخت بالا، دست هایش را فرو

برد در جیب شلوار گر مکش و در

حالی که می رفت گفت : خب عادی نیست ! از من گفتن بود....!

با لبخند برگشتم و به حامد گفتم : تو خیابون میخوایدم بهتر بود....!

- لیلی.... بیخشید شرمنده، اگه چیزی خواستی صدام کن من بیرون تو هالم

....

با قدم های بلند و عصبی از کنارم رد شد بی آنکه نظرم را بپرسد یا حرف

دیگری بزند در را پشت سرش محکم

بست ، بلافاصله صدای پیچ هایی شروع شد هر چه گوشم را چسباندم به

در و تلاش کردم جز صداهایی

نامفهوم چیز دیگری نشنیدم، دام نمیخواست فکر کنم ، نمی توانستم فکر کنم ،
خودم را رها کردم روی تخت ،
حامد از کجا فهمیده بود که باید بیاید دنبالم؟! چرا آن وقت شب جلوی در
خانه مان ایستاده بود؟! به سیاوش
حتما نگفته بود! چه بهتر که نگفته بود! اگر سیاوش حاج آقا را میدید به کل
آبرویم می رفت ، به خودم یاد آوری
کردم حامد را مجاب کنم حرفی از این اتفاقات به سیاوش یا نیلوفر نزنم، دلم
نمیخواست دیگر بینمشان، جایی
همه ی حس های خوبم را تنفر و کینه پر کرده بود! من آدم تحمل این همه کینه
نبودم! آدم ساختن با نفرت

نبودم....فقط می توانستم دور شوم....فکر کردم مادر حامد چقدر مهربان و
فهمیده است که قبول کرده پسرش،
دختری را بیاورد به خانه....فکر کردم برادر حامد چقدر بی شخصیت است
!.. اصلا به خودش شباهتی ندارد...!

مابقي شب را با وجود تمام خستگي و ضعفم بيدار بودم، خودم را زير پتوي
حامد كه بوي عطر هميشگيش را
ميداد پنهان كرده بودم، فكر هم نمي كردم.... غصه هم نميخوردم، تا صبح
فقط با تكه هاي شكسته ي غرورم
درگير بودم با اشك هايي كه از چشمهايم يا گه گاه از زير پلك هاي بسته ام
سر ميخورد و بالشتش را خيس
مي كرد، حس مي كردم تمام شده ام، آنقدر آبرويم به باد رفته كه حالا تمام
عالم و ادم مي دانند و با تنفر
نگاهم مي كنند، پايم را از در اين خانه كه بگذارم بيرون همه با انگشت نشانم
ميدهند! مي گويند چه رسوايي ،
آبروي هر چه دختر را بردي !
همين چند ساعت پيش احساساتم ، رازم برملا شده بود! با خفت بارترين
وضعي كه ممكن بود، جلوي كسي كه
عاشقش بودم و صميمي ترين دوستش ! صميمي ترين دوستم ! رفتارش از هر نه
و جواب منفي تلخ تر بود،
برگشتم به خانه ام جايي نداشتم ، چون مردمي كه نمي بايست با شد آنجا بود،
مادرم راهم نداد، چون مادرم هم
براي مردمي بود كه با قلديري ، با پول با وضع مالي بهتر، فقط به همين خاطر
صاحب ومالك همه چيز زندگيمان
شده بود! كسي كه فقط به همين خاطر به خودش اجازه مي داد مرا از خانه
بيندازد بيرون، توي كوچه پشت سرم

بدود داد بزند فاسد، و آبرويم را جلوي همه ببرد...!

فكر مي كردم بايد تمام شده باشم ، يعني چيز ديگري وجود ندارد كه بتوانم چنگ بيندازم و غرق نشوم...داشتم

دست و پا مي زدم...بيخود الكي بي دليل !

تصميمم را گرفته بودم، بالشت حامد را از زير سرم كشيدم بيرون و گذاشتم روي صورتم ، درست روي دهان و

بيني ام..! اگر مي مردم سياوش برايم گريه مي كرد؟! حتما پشيمان مي شد، حتما گريه هم مي كرد..! افسوس

مي خورد كه چرا نتوانستم دختري را كه اين همه عمرش کوتاه بود يكبار دل خوش كنم ؟! از خودش شرمنده

مي شد تازه مي فهميد كه شايد ته ته دلش يك ذره هم كه شده مرا دوست داشته ... كه چرا با من بد رفتاري

كرد و غرورم را شكست ...

نفسم داشت بند مي آمد بالشت را محكم تر به صورتم فشردم،

مادرم دلتنگ مي شد، حاج آقا حتما خوشحال مي شد و خدا را شكر مي كرد كه لكه ي بي آبرويي از سر زندگيه

زن دومش پاك شده....

حامد و نيلوفر هم فقط افسوس مي خوردند....! ما از گريه و زاري خبري نبود....

در افاق صءايي كراء بالشت را سريء انءاءتم كنار و ءوءم را زءم به ءواب،
ءامء پاورءين و بي سرو صءاء آمد

ءاءل از روي ميزش وسيله اي برءاشء كه نءيءم و با نگاهي گزار ءوباره رفت
بيرون...

ءيكر براي مرءن تقلاء نكرمء، ءلم براي ءامء سوءء ، چرا بايد ءوي افاق او
اين بلا را سر ءوءم بياورم و برايـش
ءرءسر ءرست كنم ؟!

اما شب اءامء ءاشء.... گزار ءك ءك ءانيه ها را ءس مي كرمء، مثل ءءئي كه
شـش سالم ءوء و سرءك گزارءه

ءوءمء، مثل همان شب ءرست زير پنءره ءوابيءه ءوءم و آنءرء ءبم بالا ءوء و
ءالم ءء كه لءظه لءظه ي شب

ءانم را مي گزارء و مي گزارءء ، ءركء ماه را ءا صباء ءوي آسمان ميءيءم!...
يكبار از آن همه عذاب كنءه شءم فقط ، ءءئي كه صءاي باز شءن ءر ءانه را
شنيءم و وروء ءءر و ماءر ءامء را،

ءوباره بچ بچ هاي نامفهومء، ءري كه باز شءء، سايه ي سياه زني كه كنءكاووانه
سرء كشيء اما هر چه سءي

كراء از صوءرء پنهان شءه ام زير ءءو چيزي را كه ميءءواسء كشف نكراء

و ديگر هيچ چيز نبود كه بتواند تسكينم دهد، كه يادم بيايد هنوز روي زمينم و پاهايم همينجاست و بايد مثل سابق زندگي كنم ...

خور شيد بالا آمد، آفتاب صبح خسته و كشدار و خواب آلود پهن شد روي تخت، جان نداشت بدنم را گرم كند، اما اتاق را روشن كرده بود، تمام اجسام و اشيا توي اتاق را مي توانستم بينم، قفسه قفسه هاي كمد، كتاب ها، شيشه هاي عطر و ادكلن، خرس ها و عروسك هاي كادويي، لباس هاي تلنبار شده روي صندلي ...

كسي چند تقه به در زد، سريع چشمهايم را بستم و خودم را زدم به خواب، صداي قيژ باز شدن در را شنيدم، دستي كه بي تابانه و با سماجت دوباره به در ضربه زد تا بيدارم كند، بايد بيدار مي شدم ...

خودم را الكي زير پتو كش و قوسي دادم.... و پلك هايم را با حالاتي ساختگي باز كردم، انتظار ديدن حامد را داشتم نه مادرش را!

هرا سان و خجالت زده از جايم پريدم و ايستادم، زني ميانسال و کوتاه قد بود، شايد به زور تا شانه ام مي رسيد، اما لبخندش، حالت محبت آميز چشمهاي رنگي و ريزش هماني بود كه از يك مادر توقع مي رفت، پوستش به

سبزه اي مهراڊ بود و خنده اش، برقي كه چشمهايش مي زد همان مشخسه ي
بارز حامد...

گفتم سلام

سيني را كه با سليقه تويش صبحانه چيده بود با نرمي و مهر گذاشت روي
تخت، دست داديم
گفت سلام دخترم، راحت خوابيدي؟!

لهجه ي غليظ و شيرين اصفهانيش همان چيزي بود كه ترسم را به كل ريخت
,

گفتم ممنون...

تعارفم كرد بشينم روي تخت، اضطراب باز شدن سر صحبت و بازگو كردن
تمام چيزهايي كه ديشب ساعت ها

در ذهنم مرورشان كرده بودم دست و پاهايم را به لرزه انداخته بود

نشستيم! من بايد چيزي مي گفتم بايد تشكر مي كردم يا عذرخواهي بابت
اينكه زحمت داده ام، زبانم بند آمده

بود، نمي دانستم از كجا شروع كنم، چه بهانه اي بياورم يا با كدام استدلال
حقايق را مخفي كنم...

گفتم نمیخواستم پیام اینجا زحمت به بار بیارم، آقا حامد مجبورم کردن....
گفت اختیار داری دخترم، اینجا هم مثل خونه ی خودت، حامد هم جای برادر
خودت...
بعد پرسید با خانوادم تماس گرفتم ؟

گیج و گنگ نگاهش کردم، با ناراحتی گفت از دیشب تمام فکر و هوش و
حواسش پیش مادر من بوده که چقدر
نگرانی و دلواپسی تحمل کرده..

هنوز از شوک این حرف بیرون نیامده بودم که ضربه ی دوم را هم زد
همه اش از بی فکری و بی درایتی مسئولی خوابگاهست !
قبل از آنکه جمله اش را کامل هضم کنم حامد پرید توی اتاق، با موهای به
هم ریخته و سر و ظاهر آشفته ی
تازه از خواب بیدار شده: به مامان گفتم آب و برق خوابگاهتون قطع شده، بنده
خدا خیلی ناراحت شد...

مادرش پشت سرش در آمد که بله بهترین کار و کردی او مدی اینجا،
نمیتونستی که دوباره این همه مسیر و
بری تا....

مکثی کرد، نگاهی به حامد انداخت و با شیرینی که در چهره و کلامش موج
میخورد گفت راستی من یادم رفت
از این پسر پرسم شما اهل کجایید؟! ببخشیدا.... بس که آدم و دستپاچه می
کنه و می پیچونه ...

تازه فهمیدم که دهان باز مانده ام را باید ببندم، با التماس به حامد نگاه کردم،

حامد گفت : امم.....ام.....لیلی

خانوم از مشهد او مدن....

- به به ... پس مشهدي هستيد؟!

لبخند زدم

- دخترم خوابگاه سخت نیست میمونی؟! این همه راه دور، نبود خانواده؟!!

حامد به جاي من سریع جواب داد: نه مامان جان، دانشگاه ما بهترین

دانشگاه ، بهترین خوابگاه بهترین

امکانات، بعدشم مگه من و مهراد دور نیستیم از شما؟! خب هرکي يه جور

داره تحمل مي کنه ديگه ...

مادرش چشم و ابرو آمد که خیلی خب! برود ست و صورتت را بشور بعدا

حرف میزنیم!

و با همان ایما و اشاره ها حامد را که به التماس نگاه هاي من زنجير شده بود

به اتاق بیرون کرد....!

حامد داشت مي رفت و من در تنهائي با مادرش براي خودم مرور مي کردم تا

کاملا در ذهنم جا بیفتد!

من از مشهد آمدم دانشجوی رشته ی عکاسی دانشگاه تهران از خانواده ام دورم،
خوابگاه زندگی می کنم ، آب و
برق خوابگاه قطع شده، حامد به دادم رسیده و مرا آورده خانه شان! خانواده ام
حسابی دلوایسم هستند....

مادرش سینی صبحانه را هل داد سمتم : بخور عزیزم، بخور چاییت سرد شد!

پدرش را ندیدم! اصلا پدرش انگار نبود اگر حامد برایم توضیح نمیداد که
همراه مادرش به تهران آمده باور نمی
کردم که در این شهر حضور داشته باشد! البته مهرداد یکبار خیلی سربسته و بی
حس و حال توضیح داد که
پدرش برای اینکه من راحت باشم رفته خانه ی برادرش مانده، پسرها را هم
نصیحت کرده که هر چه سریعتر
خانه را خالی کنند....!

با پوزخند انزجار آور مختص به خودم زیر لب گفتم مثل حاج آقای ما...!
البته که فرق داشتند حاج آقای مذهبی این ها، خانه را خالی می کرد برای
راحتیه دختر مردم، حاج آقای مذهبی

ما خانه را از دختر خودش خالی می کرد برای راحتیه خودش...!
نهار را هم سه تایی پشت یک میز خوردیم! من ، حامد و مادرش.....!
مهرداد رفته بود، حامد می گفت بعضی وقت ها ده روز یکسر خانه می ماند و
بعضی وقت ها ده هفته می رود و

اصلا هم پيدائش نمي شود، حالا هم رفته بود....!

بعد از نهار براي آنکه خودم را عزيز کنم کنار ظرف شويي جا باز کردم که بشوم کمک دست مادر مهربان و

دوست دشتنيه حامد و در شستن ظرف ها کمکش کنم! به هر حال که نبايد خودم را دختر افسرده ي از خانه

فراري و شکست عشقي خورده نشان مي دادم! من يک دانشجوي سرحال و خوشحال و خوشبخت بودم که

فقط به خاطر يک سري مشکلات تاسيساتي خوابگاه بي جا شده بودم...!

مادرش ظرف ها را کف مي زد و من آب مي کشيدم، داشت از زيبايي هاي اصفهان مي گفت ، برايم تعريف مي

کرد که حامد مثل خودش عاشق اصفهان است ، ولس کنند تا ابد همان شهر خودش همان خانه ي قديميشان

زندگي مي کند، اما مهراڊ بي وفا ست! زرق و برق چشمش را کور مي کند...، تهران را ديده اصفهان از يادش

رفته توي برج نشسته ، خانه ي کلنگي خودشان را مسخره مي کند....

گوش مي کردم و مي خنديدم، حواسم پيش حامد بود که با تلفن حرف ميزد، انگار تمام مدت گوشم چسبيده بود

به دهانش و اين طرف و آنطرف ميرفت! در مورد من حرف ميزد، الکي حساس نبودم، گوشي را که قطع کرد

آمد توي آشپزخانه، پشت سرمان ايستاد، الکي به حرف هاي مادرش خنديد و آنقدر اين پا و آن پا کرد که

کارمان تمام شود و بتواند تنها گيرم بياورد! فکر مي کردم موضوع حاج آقااست، خيال مي کردم راه افتاده دور

شهر تا پيدايم کند، اشتباه مي کردم، گفت نيلوفر زنگ زده که مادر ليلي مي گردد پي آدرس حامد!

گفتم حتما به دستور حاج آقااست!

گفت نه مادرت قسم خورده که آدرس را به حاج آقا نميدهد..!

گفتم خودش ميخواهد بيابد اينجا؟!

گفت نه آدرس را خواسته براي دختر و پسري که دنبالت مي گردند!

گفتم کدام دختر و پسر؟!

جواب اين يکي را نمي دانست! نگاهش پراز علامت سوال بود، گفتم چيزي نمانده که نگفته باشم...! خودم هم

نميدانم....!

تکيه داد به ديوار دست هایش را گذاشت روي زانوهایش و خم شد پايين!

کلافه بود خسته شده بود....

گفت به هر حال من آدرس را دادم... از کسی ترس ندارم...!
ساکت و مظلوم نگاهش کردم، با عذاب و خجالت پرسیدم سیاش چیزی
نگفته؟!

سرش را آورد بالا، از شب قبل این اولین باری بود که صورتش خشمگین و
تلخ می شد تشر زد: بس کن
لیلی...! بس کن ...

رفت سمت در، دلش خنک نشد دوباره برگشت و با نفرت گفت: چرا اتفاقاً!
چیزی گفته... دیشب بهش گفتم بیا با

هم بریم دنبال لیلی پیدا کنیم، گفت خسته ام خوابم میاد....
در اتاق را چنان محکم به هم کوبید و رفت که صدایش تا چند دقیقه نوب
گوشم سوت می کشید...!

حامد با کلافگی به ساعت مچی اش نگاه کرد، می دانستم پنج یعد از ظهر
است، نه یک دقیقه زودتر نه دیرتر!

تکان دادن های تند و عصبی پاهایش یا مردمک چشم هایی که همه طرف می
گشت و همه جا چند لحظه ای

ثابت مي شد جز صورت من ، مضطرب نشانش مي داد....

گفتم بهتر بود آدرس را نمي دادې

جواب نداد دوباره به ساعتش نگاه كرد، نمي خواست دقيقه ها از دستش در
برود،

توي لابي برجشان نشسته بوديم ، ميان مبل هاي قرمز مخملي ، زير نگاه هاي
نگهبان بيكار و سر به هوا،

در ست روبروي سفره ي هفت سين چشمگير و رنگارنگي كه هنوز جمعش
نكرده بودند...!

بي طاقت گفتم : من هيچ نظري ندارم در مورد اينكه اين دو نفر كي هستن يا با
من چيكار دارن؟!

سرش را گرفت سمت سقف و دست هائيش را پشت گردنش قلاب كرد..

چرا حرف نميزني باهام؟!

با خونسردي تصنعي گفت چون چيزي نپرسيدي !

خواستم بگويم اگر بودنم در اينجا باعث اين رفتار خشك و سردت شده مي
توانم بروم، ولي تا يادم افتاد كه

نيلوفر هم جواب تماس هايمن را نداده بي خيال گفتن حرف شدم....

گوشي اش زنگ خورد، با سرعت نور شيرجه رفت سمت ميز ميانمان و گوشي
را قايد

بله ؟

دلم يك حمام گرم ميخواست ، يك دست لباس تميز، تخت خواب
خودم.....

بله...بله...در ست اومديد...تشریف بياريد برج آرينه....بله..همين كچه
اي كه واردش شديد و بيايد تا انتها....

ياد دختر و پسر توي پارک افتادم، شب گذشته

نيم خيز شدم و با صدای بلند و هيچان زده به حامد گفتم : فهميدم...!
فهميدم....

چشم خوره اش صدايم را قطع كرد: تشریف بيايد...بله...ميگم در و الان
براتون باز كنن...خواهش مي كنم ...

تماس را قطع كرد به نگهبان كه دست زير چانه از يك ساعت پيش ما را نگاه
مي كرد گفت در ورودي را باز

كند، گوشي را توي جيب پشتي اش جاساز كرد

چي و فهميدي ؟!

فهميدم اين دو نفر كين ؟!

خب!؟ كين !؟

ديشب يه دختر و پسري منو...منو سوار كردن تا دم خونه آوردن شايد
اونان...!

بعد تو نمیشناسیشون؟!؟

نه ..! من فقط سوار ماشینشون شدم!

اون وقت شب سوار ماشین یهدختر و پسر غریبه شدي تا بیارنت دم خونه ات!

آره؟!؟

دروغ نمی گم!

نگفتم دروغ میگی سوال پرسیدم! این کار و کردی؟!؟

آره...

خیلی بیخود کردی ...

جوابی که شنیدم در ست مثل این بود که بی هوا کسی به صورتم سیلی زده

باشد، حرفش درست به همان

سنگینی بود، حتی احساس کردم گونه هایم از شدت درد سیلی سرخ شده

باشد...

ضربه ی حرفش آنقدر سهمگین بود که لال شدم...

در بزرگ چوب بلوط لاک زده، ورودیه مجلل برج اجاره ای شان روی پاشنه

چرخید...

اول از همه همان دختر جوان گیج و سرگردان وارد شد و با فاصله ی چند قدم

بعد تر از او پسری که شب گذشته

مرا تا دم خانه مان رسانده بود....

حامد میز را دور زد و آنطرف با حالت دوستانه ای به استقبالشان رفت ...

من هنوز مستاصل و وار رفته روی مبل نشسته بودم... نمیخواستم بلند شوم... نمیخواستم احترام بگذارم....!

در گیر و واگیر رد و بدل شدن تعارف ها نگاه هر دویشان چرخید و روی من ثابت شد! چنان میخکوب و دقیق

نگاهم می کردند انگار که از زنده بودنم متعجب و حیرت زده شده باشند.... دختر نزدیکتر نشست ، پسر کمی آنطرفتر، کنار حامد، با این حال فاصله را از هر دو طرف حفظ کرد....

همزمان سلام دادند....

جوابشان را شل و وارفته دادم... اما چشمهایم به آشنائیت بیش از اندازه ی چهره ی پسر بدبین بود..!

نه آشنائیتی یک شبه در تاریکی پارک! نه به همان اندازه ی چند دقیقه در آینه جلوی ماشین ...!

حامد گلویش را صاف کرد، رشته ی نگاه هایی که به هم گیر کرده بودند با حالت نخ کش شده ای از هم جدا شدند....

پسر خودش را روی صندلی جمع و جور کرد،

اولین سوالش از حامد این بود که نسبتش را با من توضیح بدهد، حامد بی آنکه خودش را بیازد گفت : دوست !

و این کلمه را آنقدر عادی و روان تلفظ کرد که انگار بودن یک دوست در خانه اش، یک شبانه روز یک مساله

ی کاملاً حل شده و متداول است ...

بعد هم با کنایه پرسید که آمدید سرشماری؟!

پسر خندید، بامزه می خندید.... صورتش با ته ریش و موهای مشکی که در هم ادغام شده بود مردانه و دوست

داشتی جلوه می کرد، طوری نبود که بترسیم و فکر و خیال کنیم ، نمی دانستم

این حس را فقط من دارم یا

حامد هم همین طور گمان می کند....

گرم و آرام به نظر می رسید... برخلاف حامد که در آن لحظه سرد و عصبی بود!

فقط دلش می خواست زودتر از

قضیه سر در بیاورد و اگر راه دارد سر پسر را هم از تنش جدا کند...

دختر به کمکش آمد با لحنی منطقی گفت: فکر می کنم امیرعلی بد شروع کرد... در واقع این سوالی که پرسید

بیشتر از سر کنجکاوی بود! من فکر می کنم باید اول خودمون و معرفی کنیم

...

حامد هنوز با نوک کتانی هایش روی زمین ضرب میزد گفت: بله ، اینطوری

بهتره...

هیچس نظر مرا نمی پرسید، پسری که حالا فهمیده بودیم اسمش امیرعلی است تصمیم داشت شروع کند اما

نمی دانست دقیقا چطوری! و بیشتر این تردید از نگاه تند و تهاجمیه حامد نشأت می گرفت ...

بعد از مکث طولانی عاقبت گفت: من... یعنی ما... من و خواهرم.....دیشب رفته بودیم با هم پارک، یعنی پارک

بودیم اونجا نشسته بودیم که دیدیم ایشون....

با دست به من اشاره کرد اما حرکتش بی ادبانه نبود

ایشون وارد پارک شدن، یه درگیری هم همون بدو ورود با یه راننده تاکسی داشتن که خب ... ما رفتیم وساطت

کنیم ...و... خب بعد همونجا متوجه شدیم که خیلی هم حال و احوال مناسبی ندارن...

حامد سرش را چرخاند طرف من ، از ترس در صندلی فرو رفتم

پوزخند عصبی زد و گفت: نمیدونستم ... خب؟!!

امیر علی ادامه داد: ما خواستیم کمکشون کنیم چون دیروقت بود و گفتیم به هر حال خوب نیست تو این شرایط

با اون حالی که داشتن تو پارک باشن ...

دختر که همان اول خواهر امیرعلی معرفی شده بود گفت: ما سوارشون کردیم با ماشین آوردیمشون به همون

آدرسی که داده بودن...، که ...گفتن خونه اشونه ...! بعد که ایشون پیاده شدن و زنگ خونه رو زدن ما هنوز اونجا

بوديم يعنني نرفته بوديم ...

اميرعلي عجولانه اضافه كرد: ما از روي انسانيت و احساس مسئوليت اونجا
مونده بوديم، كه مطمئن شيم كه

وارد خونه ميشن و اونوقت شب بيرون نمي مونن!

خواهرش دوباره گفت: كه ..يه آقايي اومدن بيرون و...

حامد كه سرش از فرط چرخيدن ميان خواهر و برادر به دوران افتاده بود با بي

حوصلگي گفت: خب اون آقا

پدر ايشون بوده..! براي همين تا اينجا اومديد؟!

ديگر حتي سعي نمي كرد لحنش دوستانه به نظر برسد...

دختر با خجالت گفت: بله ...

حامد پرسيد: من نميفهم اين قضيه چه مشكلي براي شما به وجود آورده؟!

پسر نگاه دزدانه اي به من انداخت و همزمان كه نفسش را آزاد مي كرد گفت:

اون آقا... پدر منه

حس مي كردم درست نشنيده ام، شايد سخته اي را پشت سر گذاشته بودم و

گوش هايمن را كر کرده بود كه

درست نشنیده بودم...!

براي لحظه اي قلبم از تپیدن ايستاد.... هر سه مرا نگاه ميکردند و من فقط

حامد را..! انتظار داشتم که سرشان

داد و بيداد کند و بيروزشان کند! چرا؟! خودم هم نمي دانستم ..! حق ندا شتند

با قضيه اي بازي راه بيندازند که

من چندين و چند سال براي مخفي نگه داشتش زحمت کشيده بودم...!

حامد با چشم هاي گرد از تعجب نگاهم مي کرد...!

چند دقيقه ي بعد به زحمت توانست از زل زدن به من دست بکشد و از دختر

سوال بپرسد:

نمي فهمم يعني ... شما و اين اقا خواهر و برادر يدا! اون آقايي که دم در

ديديد پدرتونه ..؟! پس ... يعني شما دو نفر

خواهر برادر ليلي هستيد؟!!

گفتم : نه ...! نيستن !

اميرعلي با کنجکاوي و تعجب نگاهم مي کرد اما حرفي نمي زد...

با صدايي لرزان گفتم : نيستن ! اون آقا پدر من بوده و هست ... پدر واقعيه من

بوده....

حامد با گيجي گفت : مگه نگفتي شوهر مادرته ؟!

اميرعلي لبش را گزید، سرش را انداخت پايين و نگاهش را به قالیچه ي زیر

پايمان دوخت ...!

گفتم : نه ...! اين حرفا چيه ...

خواهرش دست هایش را در هم گره زد و با دلوپسي گفت : عزيزم...ما...ما
نيومديم كه مشكلي به وجود بياريم

برات...! ما فقط مي خواستيم حقيقت و بفهميم...! اين موضوع تقصير شما
نيست...! تقصير مادرتم نيست....چند

سال پيش ، ما فكر مي كرديم اين قضيه تموم شده...! اما انگار نشده...همين
باعث شد كنجكاو شيم و دنبالش و
بگيريم !

دختر حرف ميزد.... حتي اسمش را هم نميدانستم ، اسمش يادم نمي
آمد...تنها چيزهايي كه يادم مي آمد هجوم

سيل وار خاطرات بچگي بود، پشت شيشه هاي كثيف حانه باغ، نگاه كردن
خانواده اي شاد و خوشحال و

خوشبخت ، بچه هايي كه دور استخر وسط باغ مي دويدند و بازي مي
كردند....

مادرم كه مرا نيشگون مي گرفت كه از روي پشتي بيايم پايين و انقدر مثل بچه
بدبخت ها سر ك نكشم!....

چهره اش شبیه پدرش بود!

شبيه حاج آقا...!

از جايم بلند شدم... نگاهشان همراهم قد كشيد...

از اينجا بريد....!

حامد هم بلند شد: زشته ليلي! چرا اينجوري مي كني؟!

بگو برن بيرون.... بگو از اينجا برن بيرون..... بيرونشون كن

بي آنكه بخواهم صدايم بلند و بلند تر مي شد... كم كم داشت به جيغ تبديل مي شد!

حامد دستپاچه و عذرخواهي كنان آمد طرفم تا مرا ببرد جايي ديگر و بيشتر آبروريزي به بار نياورم از سر راهش

خودم را كنار كشيدم و دوباره سرشان داد زدم: گفتم بلند شيد بريد بيرون.... اين بار هر دو بلند شدند.

امير علي عذرخواهي كرد حرف ديگري نزد...! دست خواهرش، يا خواهرم را گرفت و كشان كشان برد.... حامد

جلويم ايستاده بود رفتنشان را نگاه مي كرد، در لايي كه بسته شد سرش را برگرداند طرفم ... اخم هاي گره

خورده اش را نمي شد از هم باز كرد...!

نميخواست حرف بزند، با اين حال پيش دستي كردم و گفتم: يه كلمه هم نگو حامد، حرف نزن....!

وضعيت لحظه به لحظه بدتر و پيچيده تر مي شد، مادرم به نيلوفر پيغام داده بود كه دختري كه شب را خانه ي

پسر غریبه مانده باشد دیگر نمیخواهد، گفته بود به گوش من برسانند که دیگر
آنطرف ها پیدایم نشود، که این

بار داستان نه حاج اقااست نه سخت گیری هایش این بار داستان تعصبات
خودش است که یکباره قلبه شده و

مرا به عنوان دختری بی آبرو از چشمش انداخته ...!

حامد این ها را برایم تعریف کرد، لبه ی تختش نشسته بودم و گوش میدادم،
پرسیدم کجا میرفتم؟! گفت برو

خونه ی نیلوفر اونجا راهم ندادن! کجا می رفتم؟! تو خیابون می موندم با آبرو
تر بودم آره؟!!

حامد سریع جبهه گرفت : من که نگفتم ! نظر من که نبوده چرا با من دعوا
میکنی؟!!

سعی کردم آرام باشم : الان باید چیکار کنم؟! الان کجا برم؟!!

قرار نیست جایی بری !

خودش هم به حرفی که زد مطمئن نبود...!

زدم زیر خنده: مادر مم دیگه اینجوری! جا ندارم! میفهمی یعنی چی؟!؟

جایی و ندارم الان برم....! باید بلند شم

برم تو خیابون!

من نمیزارم این اتفاق بیفته ، پس من اینجا چی کاره ام؟!؟

میخواهی به مادر پدرت بگی آب و برق و گاز خوابگاه این دختر مشهدی هیچ

وقت قرار نیست وصل شه؟!؟

پدر و مادر من نهایتاً یه هفته ی دیگه اینجا هستن! واسه عید اومده بودن، یه

هفته ی دیگه برمی گردن

اصفهان...! بعدش دیگه مشکلی نیست!

برادرت چی؟!؟ خوشحال میشه یه سربار بیاد بیفته خوشش؟!؟

مهراد؟!؟

پقی زد زیر خنده: وقتشه با خان داداشم آشنات کنم! یا از خاطراتمون بگم

برات؟!؟ آخرین رکوردش مال یه نفر

بود که دو ماه خونمون موند! خب البته طرف مسافر بود از فرانسه اومده بود،

مهرادم که خوش قلب اصلاً

دلش نمیومد بزاره این مادموازل پول هتل بده...! مهراد مشکلی نداره با این

موضوع خیالت راحت ...!

من نمیتونم اینجا بمونم!

خونتونم نمیتونی برگردی!

چند وقت پیش ...قبل عید، سیاوش....سیاوش من و برد یه آتلیه برای اینکه

کار کنم! میرم باهاشون صحبت

مي كنم ميگم اينجا كار مي كنم شبا هم همينجا ميخوابم!
آها.... صحيح! بعد ميدوني كه صاحب اصليه اون آتليه دوست صميميه مادر
سياوشه؟!
ازش خواهش مي كنم چيزي نگه ...

فكرشم نكن!...
حامد من نميتونم اينجا بمونم
ميريم با مادرت صحبت مي كنيم! مادرت راضي ميشه توام برمي گردي خونه
!
زيادي خوشبين بود، حتما فكر مي كرد مادر، مادر است...! كارش بخشش
است.....!
نخواستم اميدش را نااميد كنم شايد خودم هم هنوز ته دلم اميدي بود...، به
همين خاطر ديگر صدايم در نيامد....
ساكت نشستم سر جايم و با دل خوشي اغراق آميزي به درد و دل هاي مادر
حامد گوش دادم...

زمان بايد سپري مي شد...! يك نفر بايد دست زمان را مي گرفت و مي كشيده
جلو....

حامد ميخواست همه چيز را سازمان دهني كنده، بي انكه حتي مرا خالت
دهد... به نيلوفر سپرده بود كه زنگ بزند

با مادرم صحبت كنده و با وساطت و پا درمياني يك دختر، اين قضيه فيصله
پيدا كنده...! مادر زير بار نرفت ، دست

آخر هم كه دل نگراني هاي مادرانه اش نمود پيدا كرد پيغام فرستاد كه خانه ي
دوست هانت بمان تا راه چاره

اي پيدا كنم ، چرا كه حاج آقا به كل اثاث كشيده و آمده خانه ي ما....!

اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا (۹۸.Ww.Com.iA) ساخته و
منتشر شده است

حامد با عصبانيت گفت قضيه ي وجود من و مادر پيش زن اولش حتما درز
كرده و مجبور شده بار و بنديش را

بيندد و بيايد خانه ي زن دومش پناه بگيرد! حاج آقا را نميشناخت ، اما با همان
نفرتي از او صحبت مي كرد كه

بايد مي كرد! همانقدر طبيعي و آرامشبخش كه دلم را خنك مي كرد.....

اين آخرين راهي بود كه رفتيم ...!

ديگر چاره اي نبود بايد وسايلم را به شكل نامحسوس و دزدانه اي از خانه
جمع مي كردم و نقل مكان مي كردم

به خانه ي دو برادر...! نیلوفر گرچه خبر بیر و بیار بود اما بعد از آن هم هرگز
تعارفي براي دعوت من به خانه شان
نکرد....!

من در اتاق حامد ساکن شدم!

پدر و مادرش راس همان یک هفته ي تایین شده برگشتند به اصفهان، با خیال
اینکه من هم با خوشي و خرمي
برگشته ام به خوابگاهمان و دیگر موضوعي براي ماندن وجود ندارد....! در
واقع قضیه دقیقا برعکس بود، پایشان
را که از خانه بیرون گذاشتند من با چمدان لباس ها و وسایلم وارد شدم.....
حامد خوشحال بود، آرام بود مدام مي خندید و مسخره بازي در مي آورد...!
مثل بچه ي کوچکي که از ماندن
مهمان ها و خبر نرفتشان ذوق مي کند...! من احساس مضحکي داشتم! در
اصل هیچ احساسی نداشتم، پوچ و

تهی بودم! مطیع و بی خیال! مثل کسی که در خلسه قدم برمی دارد...! روی
ابرهاست

رو بروی آینه می ایستادم به خودم می گفتم دختر فراری! بعد در چهره ام، در
اجزای صورتم دقیق می شدم
تاببینم بهم می آید یا نه؟!

چند روز اول خودم را در اتاق پنهان می کردم مدام می خوابیدم تا جایی که
خجالت زده نمی شدم در اتاق را هم
از پشت قفل می کردم تا کم کم صدای حامد در آمد، غرغر کردن هایش،
مسخره کردن هایش ایراد گرفتن

هایش! می شنیدم اما عکس العملی نشان نمیدادم.... مات و مبهوت روی
تخت می نشستم و ساعت ها به

دیوارهای اتاق خیره می ماندم....، تیکه پرانی هایش کم کم به سوال هایی از
روی نگرانی و دلواپسی تبدیل

شد! این که خوبم؟! سرحالم؟! به چه فکر می کنم؟! اصلا چرا فکر می کنم
!؟.....

کلاس های بعد از تعطیلات عید شروع شده بود برای بردنم به دانشگاه حریفم
نمی شد، از التماس و خواهش و

تمنا تا داد و فریاد و خشم و تشر... همه را امتحان کرد و عاقبت ناامید شد...

می رفت و می آمد و برایم تعریف می کرد که چقدر اصرار و التماس می کند
به استادها که از لیستشان حذفم

نکنند... چقدر بهانه می آورد....

اواخر هفته ي دوم، با صدای به هم خوردن ظرف و ظروف در آشپزخانه بیدار شدم....اول فکر کردم حامد است
پاورچین و بی سرو صدا از اتاق بیرون زدم و با دیدن پیرزنی که در آشپزخانه ایستاده بود جیغ خفه ای
کشیدم...خودش هم ترسید یک بشقاب از دستش در رفت و روی سرامیک
های سفید رنگ آشپزخانه جرینگی
شکست....!
با این حال ترسش سریع از بین رفت ...
خم شد و در حالیکه تکه های شکسته ی بزرگ را از زمین برمی داشت گفت :
چرا جیغ میزنی دخترجان؟! زهره
ام ترکید....
گفتم : شما...؟!

گفت من طاهره ام..! خدمتکار مهرداد خان.....
نفسم تازه آزاد شد پرسیدم خدمتکار؟!

تکه ها را ریخت توي سطل رفت پي جارو و خاک انداز...جرات کردم و نزدیکتر رفتم ، داشتم سبک سنگین مي کردم که به بودن من اینجا کاری دارد یا نه ؟!

گفت : هر چند وقت یه بار سري میزنم غذایی مي پزم نظافتی مي کنم گفتم چه خوب !

حرف دیگری به ذهنم نمی رسید....

رو سري رنگ و وارنگش را پشت گردنش گره زد و گفت : مهرداد خان گفته بود شما احتمالاً خانه اید وگرنه پس مي افتادم..!

با کمرویی رفتم داخل آشپزخانه و از کتری نیمه سرد برای خودم چای ریختم برگشتم و پشت اپن ، روی صندلی های پایه بلند نشستم به صبحانه خوردن...دیدن کار کردن یک نفر توي خانه ، به غیر از خودم و حامد برایم دلچسب بود....حضور یک نفر دیگر...

همانطور که مشغول کار بود، بی آنکه سر بگرداند طرفم گفت : صبح که داشتم مي آمد حامد خان داشت مي رفت ، ماشالا بزمن به تخته رو آمده بود...

ضمن حرفش با پشت دستی که آزاد بود چند ضربه به چوب کابینت ها زد حرفی نزدم باز گفت : بنده ی خدا این مدت انقدر هی براش اتفاق های جورواجور می افتاد که دیگه خودش و

يادش رفته بود، حسايي از شكل و شمائل افتاده بود....، خودش كم مي كشيده
بدبختي هاي مهراڊ هم افتاده
سرش، يکبار عيد آدم اينجا ديدم چقدر عوض شده لاغر شده بود با ريش و
اين سر و ظاهر....گفتم بلا به دور
باشد گفت چيزي نيست! حامد كه حرف نميزند اما كافيست يك دقيقه بشيني
ور دست مهراڊ، تمام دانسته و
نداشنسته اش را مي ريزد روي دايره... فهميدم يك چيزي شده رفتم سراغ مهراڊ
پرس و جو كردم اولش گفت
چيزي نشده بعد گفت درگير گرفتاري هاي من شده.... حالا سرت را در
نياورم دختر جانم، امروز كه ديدمش
هزار مرتبه شكر بهتر شده بود....
فكر كردم من اصلا توجه اين اتفاقات و تفاوت ها نشده بودم، راست مي گفت
حامد را همان شب مهماني
كذايي هم كه ديدم ريش داشت، اما اين موضوع اصلا برايم جلب توجه
نكرد.... حتي بعدش هم كه ريش
هايش را زد...

پرسیدم فهمیدید چه درگیری داشت ؟
برگشت و نگاهم کرد: نه والا عزیزم، البته یک چیزهایی دستگیرم شد اما
مطمئن نیستم حالا غرض این بود که
شما بسپریم حواست بیشتر به این حامد جان من باشه... پسرم یه پارچه آقاست
...! حسابش از برادرش هم
جدا ست ... شما رو دو ست داره به حرفتون گوش میده مواظیش با شید تورو
پنج تن!
لیوان سرد چایی را میان دستاتم فشردم: چشم ، حتما...
روی زمین زانو زده بود و میان ظرف و ظروف های کابینت پایینی دنبال چیزی
می گشت ...، گفت : شما ظرف و
ظروف ها را جا به جا کردی؟! چرا سینی دایره ای را پیدا نمی کنم ...
جوابش را ندادم...
در کابینت دیگری را باز کرد: نگاه کن ..! انقدر قرص و دارو و شربت نکه
میدارن اینجا که چی بشه؟! این کارای
مهراده ها..! هی میره دکتر پول بی زبون و میریزه قرص و دارو میگیره بس که
تبله نمیخوره فقط اینجا تلنبار
میشه
شربت را از همان جلو برداشت و گرفت دستش : من که چشمم در ست و
حسابی نمیبینه حتما تاریخ انقضاشونم

گذشته اینار و باید بریزم دور جا باز شه به سري قابلمه ها رو بیارم توي این
کابینت دم گازم هست بهتره، خوش
دست تره...

گفتم : من میتونم کمکتون کنم ...
سرش را برگرداند، لبخند پهنی کل صورتش را پوشاند: دخترم خدا خیرت بده،
من عینکمم نیاوردم روی اینا هم
خارجکی نوشته نمی فهمم یه نگاه بنداز ببین بدرد نخورا و فاسداشو بریزیم
دور....!

از شنیدن کلمه ی فاسد انگار جریان برقی از تنم رد شد....
حس کردم با کفش های پاشنه بلند وسط کوچه می دوم و کسی از پشت
تعقیب می کند... صدایش که عربده
می کشید و مرا فا سد خطاب می کرد توي گوشم می پیچید... چشم هایم را
روی هم فشردم تا این تصویرها را
از جلوی چشم هایم دور کنم ...
طاهره خانم پرسید خوبم ؟!

گفتم چیزی نیست فقط ... یکم ... سرگیجه دارم..
باور کرده بود، باورم داشت ، سبد بزرگ داروها را از کابینت درآورد و گذاشت
روی زمین برشان داشتم و به

زحمت آوردم توي پذیرایی، نشستم روی زمین ... یکی یکی نگاهشان کردم،
مثل اسمارتیزهای رنگارنگ کوچک

و بزرگ، در بسته های مختلف با اسامیه متفاوت، از هر شش هفتتایی که بر میداشتم یکی یا دو تا تاریخ انقضایشان گذشته بود...

طاره خانوم گفت : اولین باری که آمدم توی این خانه حامد را دیدم، پرسیدم شما آگهی دادید توی روزنامه برای استخدام؟ گفت بله ، اون موقع که اصلا انتظار شوندا شتم جایی به من با این سن و سال و دست و پا چلفتی بودن کار بدن...! چشم هام خیلی زود ضعیف شد، پیش مادرم از بچگی خیاطی می کردم، اوادم که اینجا برای استخدام انقدر چشمم ضعیف بود که فرق لوبیا قرمز و لوبیای چشم بلبلی و نمی فهمیدم...! شوهرم می گفت میری که چی؟! اونجا که بهت کار نمی دن با این وضع

یکی از داروها ظاهر عجیبی داشت یک شیشه ی قهوه ای رنگ که داخلش به جای شربت پر از کبسول های یک شکل و یک اندازه بود...گرفتم جلوی چشم هایم و خوب براندازش کردم، رویش نوشته بود مصرف فقط با

نشخه ي پزشک ...

گفت : او مدم اينجا، حامد گفت ما يکي و ميخوايم يه سري کاراي خونه رو انجام بده و هفته اي يکبار که مياد

يه سري غذا برامون درست کنه چون هم من و هم برادرم شاغليم ، دانشجويم وقت اينجور کارا رو

نداريم ... گفتم : من ميتونم دستپيختم خيلي خوبه پسرم...! قبولم کرد.. اما از ترسم بهش نگفتم چشمم ضعيف بعد

يه مدت چيزا رو مي شكوندم چشمم درست نمي ديد به در و ديوار ميخوردم که حامد خودش فهميد، گفتم الان

به مهراڊ خان ميگه من و بيرون مي کنن ، آخه مهراڊ مثل حامد نيست ، يه وقتا عصبي که ميشه ديگه هيچي

جلودارش نيست ، ميدونستم خطا بينه ازم بيرونم مي کنه ... اما حامد بهش نگفت به جاش يه روز که برادرش

خونه نبود بهم گفت حاضر بشم ميخواه من و بيره دکتري چشم پرشک

به زحمت روپش را خواندم تاريخ انقضائش گذاشته بود، اسمش را نشنيده بودم، نمي دانستم چيست ؟! چه

عواقبي دارد.... اما ميدانستم که دلم نميخواهد بگذارم زمين ، آنقدر توي دستم فشارش داده بودم که هر لحظه

ممکن بود شيشه اش بشکند...

- بهش گفتم تو کاري کردي در حق من که پسر مم هم نکرده بود، برام عينک گرفت و برگشتيم خونه... باز هم به برادرش حرفي نزدها...، واي که اگر مهراڊ مي فهميد يک دقيقه هم جاي من اينجا نبود، يکبار نشستم نصيحتش کنم گفتم انقدر دختر دور و بر خودت جمع نکن ، انقدر دختر به اين خانه نيار... گ*ن*ا*ه* مي کني ، گ*ن*ا*ه* کبيره! خدا همين دنيا اتشش را توي چشمت مي کند... از فردايش زنگ زد که خدمتکار جوان تر پيدا کرديم نميخواهد بيابي، من چه مي دانستم گفتم جاي مادر دور افتاده اش نصيحتش کنم ، خودش ميخواست بين اين

دخترهاي خراب جامعه دست و پا بزند...! مي آورشان خانه ، جلوي چشم من مي نشيتند مي گفتند و مي خنديدند.... حامد طفلک هم کشان کشان مي آورد پيش خودشان، چه دخترهايي، مي گفتم چه خانواده اي دارند اين ها....!؟ دستم عرق کرده بود...

از جايم بي سر و صدا بلند شدم..

پيرزن هنوز داشت حرف مي زد...، قلبم مثل رگبار مي زد، بدنم از تصور كاري
كه ميخواستم انجا بدهم بيخ كرده

بود، بي انكه توجهش را جلب كنم خزيدم توي اتاق...در را پشت سرم بستم ،
در شيشه را به زحمت باز كردم

تمام محتوياتش را كه ده دوازده تا كپسول بود كف د ستان عرق كرده ام كه مي
درخشيد خالي كردم...

مصمم بودم، تمام اين مدت، منتظرش بودم، آرزويش را داشتم

لحظه به لحظه ي روزهائي كه موجود مزاحم خانه ي حامد بودم و بايد با ذهنم
، فكرم يا خيالم كه سياوش را

ميخواند و پس مي زد مقابله مي كردم....

هيجان دا شتم اما ترس نه ...! هيجان كسي را دا شتم كه ميخواهد با يك چتر
نجات خودش را از بالاي بلندي

پرت كند....

چشمهايم را بستم قرص ها را ريختم توي دهانم و سعي كردم قورتيان بدهم

...

حالم بهم خورد، چند تايي را برگرداندم، اين بار يكي يكي توي دهانم گذاشتم

...

اولي ها را مي شمردم...

دو..

سه ...

چهار...

پنج ...

شمارششان که از دستم در رفت بی خیال شدم... دو سه تایی دیگر هم محض

محکم کاری خوردم و از جایم بلند

شدم...

تمام بدنم از شدت هیجان خیس عرق بود، رفتم روی تخت و آرام دراز

کشیدم...

میخواستم همه چیز تمام شود...

خوشحال بودم آرام بودم برای اولین بار در تمام این مدت....

فصل هفتم

پشت سیاهی و تاریکی مطلق چشم هایم ، صداهای گنگ و نامفهوم در رفت

و آمد بودند....

اولین چیزی که تشخیص دادم این بود که هنوز زنده ام...!

احساس مي کردم وجودم خاليست ، حس مي کردم تمام درونم را خالي کرده اند....

و اين دومين چيزي بود که توانستم احساسش کنم!
بعد بوي تند الکل و تزريقات...پس روي تخت سفت بیمارستان دراز کشيده بودم....

صدايي آشنا توي گوشم مي پيچيد اما دور بود، آنقدر دور که گمان مي کردم از انتهاي یک دالان بزرگ زیر لب
زمزمه مي کند....، دلم ميخواست نزديکتر باشد، تا حرف هایش را بفهمم و کلمه هایش را از هم تفکیک کنم،
تمام وجودم، حتي در ان حال مشتاق بود که آن یک نفر فقط سیاوش باشد...
- ليلي

صدا مرا از معلق بودن در آن دالان بي انتها و تنگ نجات داد، دوباره روي زمین بودم....نه معلق بودم و نه بي وزن....من دوباره برگشته بودم به جايي که دلم نميخواست باشم ...
- ليلي ..

تمام تلاشم براي جواب دادن به صداي آشنا مثل ناله اي نامفهوم در فضا رها شد....

- داره به هوش مياد؟!

صدا دوباره رفت ، در و دورتر شد، کسي ديگر آمد....صدايي غريبه

- چشمتو باز کن ، ليلي خانوم...! چشمتو باز کن ، باز کن ...ليلي ...باز کن چشمتو...

فكر كردم اين همه اصرار براي چيست؟! شايد كور شده باشم قرص خورده بودم، يادم مي ايد، بيشتر قرص هاي شيشه را خوردم...پس كور شده ام....

- چرا چشاشو باز نمي كنه؟!!

- اثر داروهاي بيهوشيه ، مشكلي نيست ، كامل كه به هوش بيداد چشماشو باز مي كنه؟!!

- چي داريد ميگيد؟! به هوش اومده؟! صدا كرد! اما چشماشو باز نمي كنه ...چه بلايي سرش اومده؟!!

- آقاي محترم گفتم چيزي نيست ..! روند به هوش اومدن و هنوز كامل طي نكرده....

ترس از اين فكر كه نكند كور شده باشم باعث شد به رخوت و سنگيني پلك هايم غلبه كنم ،....بلافاصله دسته

اي نور به مردمك چشم هايم هجوم آورد...كور نشده بودم!

- داره چشماشو باز مي كنه! ديديد؟!!

صدای اشنا دوباره برگشت کنارم: لیلی

سرم را چرخاندم، صورتم یکجوری افتاد روی بالشت، به بی اختیاری کسی می ماندم همان لحظه عضلات تمام

صورتم را با بی حس کننده از کار انداخته باشند... اما اراده ی حرکت دادن پلک هایم را پس گرفته بودم...

حامد را اول مات و متحرک و بعد کم کم ثابت و واضح تشخیص دادم.... با دیدن چشم های باز و نگاه زنده ام

خودش را کشید عقب، سرش را گرفت بالا و چشم هایش را بست...، کاش به سیاوش می گفتند، کاش سیاوش

می آمد....، مثل همیشه او نبود، جای خالی اش را کسانی دیگر پر می کردند که پر کردن را بلد نبودند...

نتوانستم تمام این درد را درون خودم نگه دارم.... بغض تبدیل شد به حروف و عاقبت کلمه ای که همراه اشکم

سرازیر شد: سیاوش....

حامد چشم هایش را باز کرد، نگاهم کرد.... پوزخند تلخ و یکجوری اش را کوبید توی صورتم سرش را با تاسف

تکان داد و از جایش بلند شد....

می دانستم تنها کسیست که میتواند سیاوش را بیاورد، گفتم حامد....

ایستاد این را از صدای متوقف شدن قدم هایش فهمیدم، گفتم: میخوام سیاوش و بینم

صدای مردانه ی دیگری توی اتاق پیچید: به هوش اومده؟! این یکی هم متعلق به او نبود... دردناک تر از قبل بود چرا که آشنا هم نبود... حامد جواب نداد... خودم را به زحمت بالاتر کشیدم...، مهرداد فاصله ی بین در ورودی تا میز کنار تخت را با چهار پا پنج قدم بلند طی کرد، کیسه ی داروها را با بدخلقی ول کرد روی میز، ژاکتش را از پشتی صندلی برداشت و با نگاه یکواری و گزنده ای از زیر دین نگاه کردن به من در آمد.... گفت: من دارم میرم خونه کار دارم، هزینه ی بیمارستانم حساب کردم... فعلا.. حامد گفت: منم میام.. مهرداد برگشت ابروهایش در هم گره خورد: تو چرا؟! پس کی پیش این بمونه؟! توهین و تحقیر از سرتاپایش می بارید... حامد بی آنکه نگاهم کند گفت: زنگ میزنم به سیاوش بیاد

مهرداد بقی زد زیر خنده: مگه میاد اون لندهور؟! لش کرده افتاده تو خونه ... اگه بگم لیلی به خاطرت خودکشی کرده چی؟ میاد به نظرت؟! مهرداد سرش را کج کرد و با طرز نگاهی شبیه نگاه کردن به یک تابلوی شکسته و قدیمی که عمرش را تخمین

مي زنند براندازم كرد...

با صداي گرفته و پر از دردي گفتم : مطمئنم مياد گوشيم كجاست ؟! گوشيم و
بده خودم ميخوام بهش بگم بيا...

مهراڊ گفت : نهچ ، نمياد...

- گفتم مياد....!

مهراڊ پرسيد: مته منه حامد؟!

- پتانسيلش و داره...

- پس نمياد...!

- گفتم مياد.....!

نفس عميقي كشيډو قدم زنان برگشت كنار تخت : سه ماه پيش زنگ زدن به
گوشيم و كولي بازي گه آقا چرا

نشستي بدو بدو پاشو بيا اينجا كه يه نفر به خاطرت خودكشي كرده...، داشتم
چيكار مي كردم اون موقع حامد؟!

حامد جواب نداد، با نفرت نگاهم مي كرد

- اها بادم اوډم داشتم فيلم نگاه ميردم، اسمششم يادمه ، گتسبي ..! چه فيلمي
بود...راستي ديدي؟!

نگاه من هم به مهراڊ دست كمى از نگاه حامد به من نداشت ...

گفتم گوشيم كجاست ؟!

حامد از جيبش درآورد، از همانجا پرت كرد روي تخت ، قبل از آنكه بتوانم
برش دارم مهراڊ قايش زد: بين ...!

من مثل حامد نیستم ، مثل اونم حوصله ي مدارا با بازي کردنای یه بچه رو ندارم... روزگارتو سیاه می کنم به

این مسخره بازیات ادامه بدی...! کاری میکنم که تا آخر عمرت دور خودت گیج بزنی ...

رویش را با حرص برگرداند و رفت طرف در، با بغض گفتم به تو هیچ ربطی نداره

برگشت ، حامد از آن حالت خنثی بالاخره درآمد و دستش را گرفت جلوی مهاد و مانعش شد که نزدیکم شود

- لیاقتت همونه که باهات اینجوری رفتار بشه ..دخترها همین...! جوشون در میره واسه اینکه یکی بهشون بی

محلی کنه ...تا آخر عمرت بدو دنبال سیاوش! یارو اصن ککشم نمیگزه پا شده با ریفقاش رفته کوه و گردش

عکساش و گذاشته اینور اونور! خاک بر سرت....

حامد سعی کرد برادرش را که از کوره در رفته بود عقب براند: مهاد...بسه ...

- بزا بگم بهت وقتی خودم شنیدم چیکار کردم! گوشي و سایلنت کردم بقیه ي فیلم و دیدم..!

معهده ام را شسته شود دادند، سه روز بعد مرخص شدم، فکر کردم حامد ديگر
براي من جايي در خانه شان در نظر
نگرفته اما با اين حال باز هم دغدغه ي اين كه بعد از مرخص شدن كجا
ميخواهم بروم را نداشتم!
فكرم اشتباه بود، برگه ي ترخيصم را كه امضا كردند پشت سر حامد راه افتادم،
از پله هاي بيمارستان پايين امدم
سوار ماشينش شدم و به خانه شان برگشتم، به خانه اي كه حالا مي دانستم
مهرداد هم ديگر در آن حضور
دارد...!

برگشتم به اتاق حامد، يکراست رفتم خودم را انداختم روي تخت و پتورا
كشيدم تا بالاي سرم.....
زندگي جريان داشت، اما نه در برزخ دنيايي كه من بدون سياوش در آن گرفتار
شده بودم...!

كسي با ضرب روي در مي زد، يك آهنگ ريتم دار و خنده دار....
پتورا كنار زدم مهرداد ابروهايش را با حالي مسخره بالا انداخت و با لحن
جدي و طلبكارانه گفت : غذا نداريم
حوصله ي مزه پراني هايش را نداشتم دوباره فرو رفتم زير پتو.
- دو تا مرد تو اين خونه گرسنه موندن.... پس تو اينجا چيكاره اي ؟!

این جمله دقیقا همان چیزی بود که نمیتوانستم نسبت بهش بی تفاوت باشم
...

- مثلا دختر تو این خونه است! نکنه انتظار داری من باشم پیشبند بپندم برای
تو و حامد جانت قورمه سبزی بار
بزارم؟! باشو بینم... باشو.... وگرنه سه تایی میمیریم از گر سنگی! به لطف
شما طاهره رو هم رد کردم رفت، حالا
دستمون مونده تو پوست گردو....

صدای حامد آمد: طاهره خانوم و برای چی رد کردی؟!
چون وقتی اون توی این خونه بوده این خانوم دست گل به اب داده! حواسش به
همه چی هست جز اون چی
که باید باشه! باید می فهمید که دوست خل وضع شما یه بسته دارو کش رفته
و پریده تو این اتاق...

نتوانستم تحمل کنم پتورا زدم کنار و با صدای گرفته و عصبانی گفتم: به اون
هیچ ربطی نداره، اون بنده خدا
مقصر نیست....

مهراد زد زیر خنده: خب میخواستم بینم هنوز علانم حیاتی داری یا نه؟!
اخراجش نکردم....

تنها احساسی که در آن لحظه به برادر حامد داشتم تنفر محض بود پتورا دوباره کشیدم روی سرم، با سماجت از رویم کشید: پا شو ببینم.....اه....! هرچی بدم میاد سرم میاد، قدر اون دختر موبلونده رو ندونستی حامد هم سخرخیز بود هم آشپزی بلد بود هم سر حال بود، چیه این سیاه سوخته ی چنندش آور بی حس و حال... در تقلا برای نگه داشته پتو بازنده شدم، از من قوی تر بود بلند شدم و با موهای به هم ریخته و چشمهای احتمالا پف کرده از فرط خواب و گریه ی زیاد سرش جیغ کشیدم: ولم کن، دست از سرم بردار.... ولم کن میفهمی؟! ولم کن.. حامد یک قدم به عقب برداشت، مهربان اما با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم می کرد...! گردنش را کج کرد و گفت: ازت می ترسم، خیلی موجود نادری هستی، ولی خوشگل شدی امشب...! حامد هم بی اختیار زد زیر خنده... این اولین باری بود که در تمام این مدت خنده اش را می دیدم...!

خيلی زود کشف کردم که حامد و مهراڊ، همان برادر مشهور و جادوگر سرشتي که همیشه نقل جمع دوستانه ي ما بود تفاوت هايشان آنقدر زياد است که شبیه برادرها نمي مانند!

حامد همیشه شلوغ ترين و سرزنده ترين آدم جمع ما بود، اما حالا کم کم مي فهميدم که در اين مورد به گرد برادرش مهراڊ هم نميرسد! با اين تفاوت که حامد دو ست دا شتني و دلنشين بود و مهراڊ اکثراوقات تلخ و تنفر برانگيز....! اگر خيال مي کردم که سعي و تلاشش براي خنداندين من و حامد تا ابد ادامه پيدا مي کند، اشتباه محض مي کردم، چرا که اين داستان تنها دوروز دوام داشت، و از روز سوم خيلي يکدفعه اي و بي دليل دوباره در حالت تهاجمي و کج خلقي منحصر به فردش فرو رفت و طوري وانمود مي کرد که انگار از هيچ چيز در اين دنيا به اندازه ي حضور من در خانه اش بيزار نيست! رفتارش با حامد هم شايد تنها کمي دوستانه تر به نظر مي رسيد، همه را به بي تفاوتی حضور يک شي نگاه مي کرد و مي گذشت! اگر خيلي به چشمش مي آمدیم متلک تند و تلخي حواله مان مي کرد و رد مي شد... حامد مرتب براي توضيح ميداد که اين از اخلاقيات برادر بزرگترش است و مساله اي نيست که بخواهم بابتش خودم را ناراحت کنم!

و من لحظه به لحظه ، بیشتر و بیشتر از مهرداد بدم می آمد....

روز چهارم یا پنجم مرخص شدم از بیمارستان بود، هنوز در رفتار هردویشان با من مدارایی هرچند نامحسوس

دیده می شد...، حامد سر و سنگین و آرام شده بود، مهرداد کم صحبت و

عصبی با این حال برای شام صدایم

می کردند که کنار هم باشیم

طاهره خانوم به خواسته ی حامد برایم سوپ درست کرده بود، مهرداد سوپ

دوست نداشت ، برای خودش از بیرون

غذا گرفته بود...

بی سرو صدا نشستم روی صندلی ، پشت این آشپزخانه کنار حامد، نگاه

سنگین مهرداد همانطور که مشغول

خوردن بود از سرم کم نمی شد...

- میگم شال خوش رنگی داریا....

نگاهش کردم تا بلکه بتوانم منظور حرفش را بفهمم پشت چشمهای

درشت عسلی رنگش هیچ قصد و نیتی به

نظر نمي امد

- ممنون

- همیشه سرت مي کني؟! يا فقط وقتايي که صلاح و مصلحت در کار باشه؟

- همیشه سرم مي کنم!

این را با لحن دلخوري گفتم و سرم را انداختم پایین ، حامد هم با ناراحتي گفت : مهرداد شامتو بخور باز شروع

نکن!

- خب ... نه برام سواله ، مثلاً... میدوني که اون روز که قرص خورده بودي ،

من بودم که پیدات کردم، بغلت کردم

تا ماشین بردمت ..

سرم را بالا نیاوردم حامد به جاي من به برادرش پريد: خب که چي؟!

- به جاهايي مصلحت ايجاب مي کنه ديگه ، اگه اینجا خونه ي سياوش بود

چي مي شد؟! باز ما شاهد عبور و

مرور شما با این شال و روسري هاي رنگ و وارنگ بوديم؟! حالا مثلاً که چي

؟! دو سه هفته اس تو خونه ي دو

تا پسر داري زندگي مي کني! ما چشم و دلمون پاके ولي حالا به هر حال.....

حامد قاشق و چنگالش را پرتاب کرد توي بشقاب: مهرداد اون روي من و بالا

نيار باز با این اراجيفا...

- بابا چرا از کوره درميري برادر من؟! داريم مثل دو تا آدم منطقي بحث مي

کنيم!

در واقع اصلاً نگاهش نمي کردم...

گفت : ديگه مردم و فرهنگ جامعه و....! فکر خرابم هست به هر حال، عقل
مردم به چشمشونه ، من که ميگم
زير به سقف بودن با دو تا پسر چشم و دل پاک گ*ن*ا*هش بيشتر از
بدحجابي نيست که ؟! هست ؟! خه ميدوني
چه ؟! امروز يکي ازم يه هنگين سوالي پرسيد موندم چي جوابش و بدم...!
- کي ؟!
- حالا.....! خوا ستم بگم شما راحت باش ديگه ، آب که از سر گذشت چه
يک وجب چه صد وجب
اين بار من پرسيدم: کي ؟! سياوش گفته ؟!
تصورش هم بند بند وجودم را آتش مي زد،
دستش را زد زير چانه اش و با لبخند گفت : برنامه ي امشب سينماهاي تهران،
وقتي ليلي مجنون مي شود....!
حامد با سر و صدا از جايش بلند شد و صندلي را هل داد عقب رفت داخل
اتاقش و در را محکم بست ..!

با عصبانیتی ریشه دار پرسیدم: چرا انقدر برادرتو اذیت می کنی؟! این حرفا
برای چیه؟!

- مطمئنم جای فاعل جمله ات برعکس نیست؟! من اذیتش می کنم یا تو؟
خیلی برات مهمه که اذیت نشه؟!

واسه همین رفتی به سیاوش پیشنهاد دادی؟! واسه همین خودکشی کردی؟!
واسه همین چپ و راست میری
حرفش و میزنی؟!

- به خودم مربوطه ...

نفسش را آزاد کرد: پس رفتار منم به خودم مربوطه! تو کارای من فضولی نکن!
- تو کارای تو فضولی می کنم چون واسه اذیت کردن برادرت داری از من
سواستفاده می کنی ...

- خب خوبه! قصدم همین بود که بفهمی پس فهمیدی که نقطه ضعف
حامد تویی

گاز بزرگی به ساندویچش زد. دست هایم بی حس شده بود: منظورت چیه؟!
با دهان پر گفت: نمی فهمم تو واقعا نمیفهمی یا خودت و میزنی به نفهمی ،
حس حامد به تو کاملاً واضحه ،

وگرنه تو این دوره نمونه هیچکس بیکار نیست واسه یه نفر انقدر مایه بزاره و
دنبالش باشه ، مخصوصاً یه پسر
واسه یه دختر ...

- حامد به من هیچ حسی نداره، یعنی داره ولی نه اون حسی که تو فکر می
کنی!..

- تجربه ات از من بیشتر نیست !

آخرین تکه ي ساندویچش را بلعید و کیسه اش را انداخت روی میز و ادامه داد: ایضا اطلاعاته من و....

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ، گیج و منگ نگاهش می کردم... چرا در تمام این مدت فکر می کردم حامد نسبت به من دلسوزیه برادرانه ای دارد... تمام صحنه های دو سال پیش جلوی چشم هایم زنده می شد.... خنده هایش نگاه هایش کارهایش ... همه و همه برایم معنا می گرفت ...

دستش را زد زیر چانه اش: خیلی فکر و خیال نکن حالا، با این وضعی که به بار آوردی دیگه قیدتورده من و من کنان گفتم : من هیچ من هیچ حسی ندارم به حامد...

- خب به خاطر گربه صفتیه دختراس، سرزنشت نمی کنم تو ذاتته ، درختم به کسی که بهش آب میده نوازشش می کنه حس پیدا می کنه ...

- من... من....

- حالا الان که مطمئنم دیگه بهت فکر نمی کنه ، ولی اگه یه درصد بفهمم

هنوز تو مخشی با ماشین از رو

مخش رد میشم... چون لیاقتشو نداري

_ - نه... ندارم...

- آفرین یه بار تو عمرت یه جمله ی درست گفتي ...

- باید چیکار کنم ؟ یعنی... باید برم؟! از اینجا؟

- خب اگه جا داشته باشي آره، بهتره بري

باور نمی کردم که کسی بتواند انقدر صادق و رک باشه... سوپم را نیمه کاره

رها کردم گفتم : اگه داشتم اصلا

نمیومدم اینجا...

از جایش بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و گفت : واسه این گفتم که تو

میخواي به حماقت ادامه بدی و

مثل عا شقای ا سطوره اي تا آخر عمرت دنبال سیاوش باشي ، حامد میخواه

کنارش باشي و ازت مواظبت کنه و

امیدداره که به روزي بي خیاله حماقت بشي و بفهمي که بهترین آدم برات کیه

....پس حامدم داره اشتباه می

کنه.... من به تو کاری ندارم چون برام اهمیتی نداري ولی برادرم برام اونقدر

مهمه که به خاطرش حاضرم هر

کاری بکنم... برای همین بهت پیشنهاد میدم که ازش دور بشي

مهراډ تنها چيزي را كه از بر بود تحقير كردن اطرافيانش بود، عادت داشت كه همه شيفته و رام و مطيعش باشند و خودش توهين كند تخريب كند و از نو بسازد.... با اين حال مي دانستم كه دور شدن از حامد با حقيقتي كه براي من روشن شده بود بهترين كار است... دلم ميخواست ديگر چشم به چشمش نشوم، نمي دانستم بايد چطور

برخورد كنم انگار قرار بود براي اولين بار آدم غريبه اي را ملاقات كنم كسي كه هرگز او را ندیده و نشناخته
ام....

- من جايي و سراغ دارم كه بتوني بري چون تو دوستانم خيلي دختر هستن ،
كسايي هستن كه خونه مجردي داشته باشن

- راستش نميدونم چقدر ميدوني ولي ...خب من اصلا پول ندارم
الان....

- پول واسه چي ؟!

- واسه اجاره...

- من گفتم دو ستامن! یعنی پول نیاز نیست، بعدم من انقدر واسه شون خرج

کردم الان که حالا حالاها بهم

بدهکارن... اگر چیزی خواستن خودم میدم

- حامد میزاره برم؟!

- قرار نیست بفهمه ..

- من و تو دانشگاه میبینی

- ازش دور میشی، از زندگیش میری بیرون... خیلی ساده اس... به یه بهانه ای

..هر بهانه ای...

- باید فکر کنم...

از جایم بلند شدم ظرف خودم و حامد را که هنوز پر از غذا بود از روی میز

برداشتم و رفتم ظرف ظرفشویی،

گفت: میل خودته ولی بهت گفتم اگه بفهمم تو مخشی با ماشین از رو مخش

رد میشم؟؟!

دوست ندارم باهات در بیفتم ولی واسه اینکه از چشمش بیفتی اونوقت هر

کاری حاضرم بکنم...

- تو....

همانطور که سمت اتاقش میرفت دستش را پرت کرد طرفم: برو فکر کن...

یکبار دیگر مرا به سر حد تنفر از خودش رسانده بود، فکر حضور کسی دیگر

در این خانه که حالا برایم غریبه

اي شده بود كه از درونش و احساساتش هيچ چيز نمي فهميدم عصبانيتم از
مهرداد را كمرنگ مي كرد! حامد
هميشه معروف بود به تودار ترين آدم جمع ، فرقي نمي كرد در هر جمعي كه
مي رفت! و من تا پيش از اين
فكر مي كردم اصلا چيني چيزي درست نيست ، حامد خيلي هم روراست و
صاف و صادق است فقط چيزي
براي گفتن ندارد...، چرا هميشه گوش شنوا بود و محرم راز درد و دل هاي بقيه
اما هرگز از خودش حرف
نمیزد؟! نه از آن دست حرف نزدن هايي كه مثل سكوت من در مورد خانواده ام
بود، اتفاقا از خانواده اش مي

گفت ، همانطور كه مهرداد را همه ي بچه ها به خوبي مي شناختند.... از
چيزهايي نمي گفت كه خودش هميشه
در آن ها نقش ريش سفيد را بازي مي كرد...
در مورد رابطه ها، دختر و پسرها، احساسات، عشق ، تنفر....
يعني او هم مرا آنقدر دوست داشت كه من سياوش را داشتم !؟

حامد برايې بهترين تكيه گاه بود نقش برادري كه نداشتنش حسابي توي زندگيم
به چشم ميخورد، اين حس

امنيت را كنارش آنقدر دوست داشتم كه دلم نميخواست با باور كردن اين
حرف ها آلوده اش كنم ، چقدر

دوستش داشتم ، خودش نمي دانست ، جنسش را هم نمي فهميد...جنس
دوست داشتم را...

خودم را يك لحظه تصور كردم در لباس عروس كنار حامد، سياوش را كه
همراه دختر ديگري آمده بود به

جشتمان...دستم آنقدر سست شد يكدفعه كه يكي از ظرف هاي كف آلود سر
خورد و افتاد روي سراميك هاي

كف آشپزخانه ، هزار تكه شد....

مهراد و حامد همزمان هر دو سرشان را از اتاق آوردند بيرون...

حامد پا برهنه پريد وسط آشپزخانه : چي شد؟!

رويم را برگرداندم: هيچي افتاد از دستم ...

چقدر سخت بود نگاه كردن به چشمانش .

- اشكال نداره، نميخواه بشوري بيا برو....

شير را بستم و خواستم بروم .

دمپايي هاي رو فرشي اش را از پايش درآورد و هل داد سمتم : اينارو بپوش
برو شيشه خرده ميره تو پات..

بي حرف پايې كردم و از كنار با قدم هاي بلند فرار كردم، مهراذ نيشخند
معناداري زد و در را بست .

بالاخره مادر پیدایش شد، بالاخره نراني هاي مادرانه اش خودشان را به نمايش گذاشتند، مدام زنگ زدش با شماره هاي مختلف و جواب ندادن هاي من همان چيزي بود كه ميدانتسم روزي عاقبت اتفاق مي افتد...! مادر همان مادري بود كه تا چند ماه پيش به خاطرش تمام زندگيم را مي دادم و دم نمي زدم، هماني بودم كه حرف ها و كارهايش را قبول نداشتم و به خاطر آنكه خنده از لب هايش كم نشود سكوت مي كردم... اما ديگر نگراني هايش را باور نداشتم، شايد پشيمان شده بود، شايد براي بازگشتم راه حلي پيدا كرده بود، شايد حتي عاقبت

جسارت پيدا كرده بود و تروي حاج آقا ايستاده بود، چه معلوم...! اما من هم ديگر آن كسي نبودم كه تغيير نكرده باشد، تنها چيزي كه آن شب ها، بين اشك و گريه ها از خدا نميخواستم، اصرار مادر بود به بازگشتم...

من از آن ها جدا شده بودم...

و از مادر بیشتر..! و هیچ دلم نمیخواست آن کسی باشم که برمی گردد سر بر

دامن مادرش می گذارد توبه می

کند اشک میریزد و می شود بهترین دختر دنیا..! بد بودنم اگر با عشقم به

سیاوش معنا می گرفت برایم دلنشین

بود....همین را میخواستم ، چه فرقی می رکد که بقیه چه می گفتند با چه می

کردند، خودم مهم بودم و احساسی

که وسعت و عظمتش را هیچ کدامشان باور نمی کردند و برایشان آنقدر عجیب

بود که توان باورش را نداشتند و

به مسخره اش می گرفتند.

داشتم راه خودم را میرفتم .. برنامه چیده بودم که سیاوش را بدست بیاورم، این

بزرگترین انگیزه ای بود که دوباره

سر پایم کرد، به خاطرش برای خودم قهوه درست کردم نشستم روی صندلی و

ساعت ها آرام آرام فکر کردم و

نقشه کشیدم

نباید فرار می کردم یا پنهان می شدم. من گفته بودم دوستش دارم اما ثابتش

نکرده بودم یا نه اصلا، حتی

منتظر شنیدن جواب هم نمانده بودم. چیزهایی بود که هنوز به خاطرش می

بایست جلو می رفتم ...

اولین روزی که تصمیم گرفتم دوباره برگردم سر کلاس های دانشگاه، به حامد

نگفتم ، صبح زود بلند شدم و

آماده شدم و بي سرو صدا از خانه زدم بيرون...، اما حتي يك درصد هم حدس نمي زدم كه از شانس بدم مهراڊ همان لحظه مشغول درآوردن ماشينش از پاركنگ باشد، رويم را سريع برگرداندم كه فايده نداشت سرش را از شیشه درآورد، با مسخرگي گفت : ميدونم چقدر آرزو داري سوار ماشين من بشي ، شانس آوردي كه امروز حسابي سرحالم ميخوام آرزوتو برآورده كنم ... باد گرفته بودم كه نبايد شوخي هايش را با مسخرگي هاي خودش جواب بدهم ، براي همين با جدي ترين لحنی كه ميتوانستم گفتم : نيازي نيست ، ميخوام تا دانشگاه پياده برم... خنديد، منقطع و آرام مي خنديد: ميخواي از دانشگاهتون حاجت بگيري كه نذر كردي تا اونجا پاي پياده بري؟! حتما نذر كردي سياوش و بده بهت ... با عصبانيت سوار شدم، در ماشينش را موقع بستن با حرص كوبيدم: اسم دوست دخترت چيه؟! آيينه بغل اين ماشين قدديه ي توقيمت داره ها، از اين به بعد در آروم ببند! من حامد نيستم هيچي بهت نگم

- گفتم اسم دوست دخترت چیه؟!

عينک آفتابيه شيشه مستطيليش را از روي موهايش برداشت و روي چشمش گذاشت ، نرم و سريع پيچيد توي

خيابان اصلي

- کدومشون؟!

به مسخره خنديدم: ها...ها...يادم رفته بود شما دلت درياست همزمان ميتوني هزار نفر و بخواي ، منظورم...

پريد وسط حرفم : در واقع من اونا رو نميخوام اونا من و ميخوان!

- تا حالا کسي بهت گفته خيلي اعتماد به نفس داري؟!

- اره خب از دخترايي مثل تو ارث ميبرم، ميدوني شما يه فرقه اي هستين که با بودنتون يه سري قوانين و

نقض کردين ، مثلا به نظرم اين قضيه اي که ميگه دختر ناز مي کنه و پسر ناز ميخوره الان ديگه کاملا منسوخ

شده...! مثلا تو خودت به سياوش تو اين چند روز خيلي اعتماد به نفس دادی ، الان ميری دانشگاه ميبيني که تا

چشمش بهت ميفته ژست مي گيره در حالیکه دستش و کرده تو جيبش ميره قاطيه يه جمع دخترونه وایميسته و

باهاشون بلند بلند ميگه و ميخنده، يعني تو اون لحظه داره برات ناز مي کنه ...

سرس را کمی خم کرد طرفم و همانطور که نگاهش به روبرویش بود گفت :

البته تو پرائتز باید بگم اولین شرط

ناز کردن، ناز بودن...! من میتونم ولی سیاوش حال بهم زنه ...

آنقدر که از عصبانیت دندان قروچه کرده بودم فکم درد گرفته بود: گفتم اسم

دوست دخترت چیه؟! اسم اوني که

بیشتر از همه دوستش داري؟!!

دنده را عوض کرد، راه آشنای دانشگاه کم کم برایم زنده می شد، نزدیک بودیم

...

- راستش دوستش که .. نه همیشه گفت ... کسی که بیشتر از همه دلم براش

تنگ می شه ... نوشین ..!

- چه حالی پیدا می کنی اگه مدام این قضیه که دلت برای نوشین تنگ می شه

رو به روت بیارم؟!!

- هیچ حالی نمیشم ...

- من دارم ضعف تو به روت میارم، این باید ناراحت کنه

- دلتنگی ، ضعف نیست ، اون عشقه که ضعفه ...

- عشق ضعف نیست ، عشق یه چیز پاک و مقدسه که برای تو تعریف نشده...

- آه... فهمیدم، فهمیدم، یه چیز مقدس احمقانه

- دلم برات میسوزه که هیچوقت نمیفهمی عاشق بودن چه لذتی داره

- فکر کنم قبلش دلت براي خودت بسوزه يه مقدار، بهتر باشه ...اونجوري

شايد يه جا براي موندن پيدا كني ...!

- نگه دار.....

کمر بندم را باز کردم و با عصبانیت داد زدم: نگه دار.....

بي هيچ حرفي پيچيد کنار خيابان و نگه داشت سعي کردم به نگاه هاي

مشتاق عابران پياده به ماشيني که

داخلش نشسته بودم بي تفاوت باشم ، گفتم لذت ميبري که با من عين به

مزاحم سر خونه صحبت مي كني؟! به

ا صرار برادرت اومدم نه به خواست خودم...و مطمئن باش همين امروز عصر

وسايلمو جمع مي كنم و ميرم تا

ديگه هيچوقت تو زندگيم چشمم به آدمي مثل تو نيفته

به نظر مي رسيد گوش نميدهد با بسته ي آدامسي درگير بود که به محض

توقفش کنار خيابان از کنار صندلي

اش برداشته بود...

پياده شدم، در را باز هم با نهايت زورم به کوبيدم منتظر نشدم که عکس

العملش را بينم ...

چند قدم نرفته بودم که پايش را گذاشت روي گاز و ماشين با صداي جيج

لاستيك ها از آسفالت کنده شد.

- میخواستم بهت آدامس تعارف کنم لیاقت همینم نداري
با انزجار به ماشینش و به چشمهایی که دنبالش توي خیابان میرفت نگاه مي کردم

چشم هاي به نم نشسته ام را با غصه پاک کردم.....
اگر تا چند ماه قبل از هر چیز کوچكي دلخور مي شدم و دلم مي شکست حالا دیگر فقط لگدمال شدن را حس مي کردم نه خرد شدن.... و به نظرم مهراذ پست ترین ادمي بود که با دیدن من در آن شرایط مي توانست انقدر بي ملاحظه رفتار کند.

اما فکر کردن به این موضوع ها بیشتر از چند دقیقه آزارم نداد...
چرا که تقریبا رسیده بودم به ورودی آشنای دانشگاه و ضربان قلبم آنقدر شدت گرفته بود که بدنم را مي لرزاند... دلم براي چنین حالی تنگ شده بود... دلم تنگ شده بود.... براي دیدنش ... حتي از دور!

فصل هشتم

حامد

با لرزش گوشي ام که از ديشب زیر بال شم جا ساز کرده بودم از خواب بیدار شدم...
...

بعد از چند دقیقه جستجو با انگشتانم بالاخره پیدایش کردم گرفتم جلوي چشمهاي پف آلود و سنگينم .

باز هم پيام تسليت بود، باز هم تا نيمه خواندم و بي حوصله گوشي را برگرداندم همانجاي قبلي اش، زير بالشت ...

اين دهمين يا يازدهمين پيام تسليتي مي شد كه در اين چند هفته به دستم رسيده بود... و من هيچكدامشان را

جواب نمي دادم همه را تا نيمه مي خواندم و ديگر ادامه نمي دادم... شايد جمله ها فرق مي كرد، اما موضوع همه

شان تكراري بود، ابراز همدردي ، تاسف ، تاثر، طلب صبر از خدا طلب آمرزش براي ندا.....

مي گفتند مي دانيم چه غم سنگينيست ، در واقع نمي دانستند، آن ها به اين قضيه شبیه يك تراژدي نگاه مي

کردند، پسري كه در اوج روزهاي خوب يك رابطه مي فهمد معشوقه اش به او خيانت کرده و با دعوا و اخم و

قهر از هم جدا مي شوند...چند وقت بعد باز در اوج روزهاي بد زندگيه پسر
خبر مي آورند كه معشوقه ي خيانت
كارش در ديار غربت تصادف كرده و از دنيا رفته است...! و گمان مي كردند
نادم و پشيمان قصه همان پسر است
كه حالا حتما شبانه روز نشسته خودش را سرزنش مي كند كه شايد نياز نبوده
كه انقدر شديد با دختري دعوا
كند كه عمرش به اين دنيا نبوده....!
من براي ندا سياه نپوشيدم....
توانستم ، نميخواستم اشك هم نريختم ...
خبرم كردند كه براي مراسم خاكسپاري به ايران برش مي گردانند، بهشت زهرا
دفنش كردند، چهار پنج روز بعد
از روز خاكسپاري توانستم خودم را مجاب كنم كه سر خاكش بروم...
از سر اجبار گلي را كه با اكره خريده بودم روي خاك هاي تازه و خيس گذاشتم
و بي هيچ درنگي
برگشتم... حرفي براي گفتن نمانده بود، حرفي نداشتيم . اگر داشتيم كه از هم
جدا نمي شديم ، اگر ميخواست
بشنود كه كسي ديگر را ترجيح نميداد....
به خانه كه برگشتم حس مي كردم يك هفته است كه نخواييده ام....
رفتم توي حمام، زير دوش آب سرد نشستم و به اين فكر كردم كه شايد نياز
باشد اين بار فقط همين يكبار با

کسي دربارہ ي اين حس سنگيني که روي قلبم نشسته صحبت کنم ، مثلا به
سياوش زنگ مي زدم و مي گفتم
ندا مرده....! و بعد هاي هاي گريه کنم ...
آن شب مهماني خانه ي سياوش بود، نمي خوا ستم بروم، نيلوفر به هرچه که
بلد بود و نبود قسم داد... گفتم
ميروم سر صحبت که باز شد دردهايم را برايشان مي گويم ...
گفتن نداشت دردي جديد روي درد قبلي نشست که ديگر توان شکايت و
اعتراض را هم باقي نمي گذاشت ...

از بهنام خبر نداشتم ، اصلا نمي دانستم خبرش کرده اند که ندا مرده يا نه
...مي گفتند قبل از اينکه جدا شوند و
ندا از ايران برود با هم نامزد شده بودند... يادم مي آيد يک روزي به اين حرف
ها در مغزم که فکر مي کردم تمام
بدنم گر مي گرفت ! حس مي کردم سرم در حال برشته شدن است ...!
اين حس را يک شب ديگر هم داشتم ، هين اواخر ، شب مهماني در خانه ي
سياوش ... اما همه شان گذرا بودند،

ماندگار نبودند که به کل آتش بگیرم، خاکستر شوم و بعد آرام بگیرم، مقل
جنگلي بودم که هر چند ساعت یکبار
آتش مي گرفت ، خاموشش مي کردند و دوباره شعله ور مي شد....
لحظه اي که دفتر نقاشي کذايي را دیدم، حرف هاي ليلي را شنیدم....لحظه
اي که علي رغم ميل خودم به
سیاوش زنگ زدم که برویم دنبال ليلي و سیاوش نیامد...ساعت هايي که دنبال
ليلي کورچه و خیابان ها را مي
گشتم و پیدایش نمي کردم....جلوي در خانه شان، پیاده شدنش از ماشین
غریبه هايي که نمي شناختم....دیدنش
روي تخت بیمارستان، تحمل متلک هاي مهرا.....
حس و حالي نخي را داشتم که که از هر دو طرف کشیده مي شود، فقط کش
مي آید اما پاره نمي شود...
به زحمت بدن خسته و کوفته ام را از تخت دو نفره ي مهرا کندم و بلند شدم،
چقدر خوشحال بودم که کلاس
نداشتم ، با خودم گفتم براي عوض کردن حال و هواي ليلي نهار ميرويم
بيرون، درکه ، دربند...یک جاي خوش
آب و هوا...، خانه ساکت و خلوت بود، ساعت ديواني دوازده و نيم ظهر را
نشان مي داد، باورم نمي شد یک روز
تعطيل بعد از یک هفته که هر روز صبح زود بيدار شده ام را بتوانم انقدر
بخوابم

موهاي به هم ريخته ام را با دست صاف و صوف كردم، با سر انگشتانم زدم به
در اتاق خودم، صدائي نيامد، با
احتياط در را باز كردم..

ليلي ..؟!!

در را بازتر كردم، توي اتاق نبود برگشتم به پذيرايي و اشپزخانه، هيچ جا نبود،
دلم ريخت ...

اولين چيزي كه به ذهنم رسيد مهراذ بود، مهراذ آمار رفت و آمد همه را داشت
، ساعت و دقيقه و ثانيه اي كه در

خانه باز و بسته مي شد را انگار توي مغزش يادداشت مي كرد. زنگ زدم به
گوشي اش، برندااشت گوشي ليلي

را هم از بيمارستان گرفته بود، كجا را داشت كه برود... شايد برگشته بود خانه
ي خودشان! بايد خوشحال مي

شدم از اين بابت ...بعد از چند دقيقه دست و پنجه نرم كردن با خيال هاي
متفاوت گوشي ام زنگ خورد، شماره

ناشناس بود، با خيال اينكه مهراذ است سريع برداشتم ...

- كجايي پس تو؟! چرا جواب نميدي ؟!!

سكوتي طولاني آنطرف برقرار شد.

- الو؟!

- آم...

دوباره با شك گفتم الو؟!

سلام... خوب هستيد؟!

ناآشنا بود، براي پيدا كردن صاحب صدا مغزم را زير و رو مي كردم

- سلام، ممنون. شما؟!

- آم... من... را ستش.. من اميرعلي ام.... من... آم.. من برادر ليلي جان هستم

..

- اوه...

خودم را انداختم روي ميل . شناختش مثل فرو رفتن در سايه ي يك روز گرم

تابستاني بود، همانقدر دلچسب ...

- ببخشيد كه مزاحمتون شدم..

- شما مزاحم نستي آقا. ببخشيد شناختم

- اختيار دارين ، ميخواستم از ليلي خبر بگيرم، باز رفتم خونشون مادرش خب

خيلي خوب برخورد نکرد باهام،

بعدش فهميدم پيش شماست هنوز گفتم بينم حالش خوبه يا نه ...

بيش از اندازه لحن حرف زدنش آرامش بخش بود. مدت ها بود دنبال گوش

دادن به چنين صدائي بودم .

جواب خنده ام صدا و لحن جدي اش بود: من اهل فضولي کردن يا دخالت تو
زندگي و مسائل شخصي ديگران
نيستم حقيقتش خيلي هم دلم نميخواه نقش برادري و بازي کنم که هنوز از راه
نيومده پيگير شده و دل نگران
و اين صحبت ها، بيشتر جنيه ي دوستانه داره اين درخواستم که اگه کمکي از
دست من برمياد براي حل
مشکلاتش حتما بهم بگيد.
شنيدن اين پيشنهاد حتي اگر صحتي هم پشتش نبود دل گرم کننده و عالي به
نظر مي رسيد گفتم: نه کار
خاصي نيست، در واقع مساله اي نيست که تحت کنترل کسي ديگه جز خود
ليلي باشه، با اين حال اگه بود هم
من هستم، نگران نباشيد..
- بله، ممنونم ازتون و.... يه سوال ديگه اگه اشکال نداره، آم..نميدونم راستش
چه جوري بايد مطرح کنم
- راحت باشيد..
- تا اونجايي که من فهميدم ليلي با شما زندگي مي کنه... شما گفتيد که
دوستشيد، اين يعني هم خونه ايد؟!!

- يله ..ميشه اينجوري هم گفتم !
براي من مهم نبود طرز فکرم! بالاخره پسر همان پدري بود که ليلي را از خانه و زندگيش آواره کرده بود.
- من ايران نبودم، الان تازه يکي دو سالي ميشه که برگشتم ، چهارده يا پونزده سالم که بود مادرم من و فرستاد
آلمان پيش خاله و شوهر خاله ام، يعني تقريباً نه ده سالي ميشه که اونجا زندگي کردم و شنيدن اين جور داستانا
اونقدر متعجبم نمي کنه که فکر مي کنيد، پس اگه درست فهميده باشم ليلي يه جورايي پارتتر شماست ؟!
- تو فرهنگ غربي چيزي به اسم دوست معمولي وجود داره؟! کسي که فقط قصدش اينه که به دوست معموليش سرپناه بده و کمکش کنه ! اين همه اش از سر تقصيرات پدر شماست ، اينکه ديگه ليلي و در حدي ميدونه که لياقت زندگي کردن تو خونه ي مادرش و نداره...
- من در جريان نبودم! مگه ليلي چيکار کرده ؟!
- اول از اينکه من نميتونم در مورد مسائل شخصيه کسي صحبت کنم ، بعد هم هرکاري که کرده باشه پدر دو زنه و پر از خطا و گ*ن*ا*ه شما در حدي نيست که به کسي که بچه ي خودش هم نيست ايراد بگيره تهمت بزنه و

از خونه بیرونش کنه... من تمام مشکلات الان لیلی و از چشم پدر محترم شما میبینم!

- من از پدرم و رفتارارش حمایتی نکردم

- منم نگفتم حمایت کردید!

اما دلم میخواست تمام حرص و عصبانیت هایم را سر کسی از نسل او خالی کنم، چه کسی بهتر از پسر یکی یکدانه ی حاج آقا

- به هر حال من همیشه هستم اگه کمکی ازم بریاد، اما الان چون در جریان هیچی نیستم نمیتونم بیشتر از

این کاری انجام بدم، هر زمان که احساس کردید میتونم مفید واقع بشم من و در جریان بزارید.

- ممنون از لطف و محبتتون، اما هیچوقت کاری پیش نمیاد، اگر هم بیاد من هستم، چون من مثل پدر شما

نیستم و خوشبختانه هیچ نسبیتی هم باهاش ندارم..

- بسیار خب... این انسانیت شما رو میرسونه، من به روز جزا و پاداش و تنبیه خدا اعتقاد دارم و میدونم که جواب

خوبی هاتون رو می گیرید. امري ندارید؟!

- نخیر، خوشحال شدم روز خوش.

- خدا نگهدار!

تلفن را که قطع کردم هنوز از عصبانیت و خشم ضربان قلبم تند و نامنظم می زد، خونسردی اعصاب خرد کنش
لجم را در می آورد، اما هنوز چیزی ته قلبم مطمئنم می کرد که هیچ شباهتی به پدرش ندارد، که خوش قلبی
اش نه تظاهر است و نه ریا...
فکر کردم به این موضوع بیشتر از چند دقیقه طول نکشید خیلی سریع یادم افتاد که باید دنبال لیلی بگردم، بار
دیگر شماره ی مهرداد را گرفتم، هنوز چند بوق بیشتر نخورده بود که کسی زنگ خانه را زد، گوشی را رها کردم
و پریدم سمت در، از سوراخ چشمی نگاه کردم، لیلی بود با مغنعه و کوله ی دانشگاه... در را باز کردم
هیچ چیز برایم لذت بخش تر از دیدن دوباره اش در آن وضع و ظاهر نبود، امیدوار شده بودم در که باز شد حتی
نگاهم نکرد با کفش آمد داخل ...
گفتم: چي شده؟!
جواب نداد
گفتم لیلی! کفشت ...!

تا وسط خانه رفته بود، به عادت مهراځ كه هميشه وقتي چيزي ميخواست يا وسيله اي يادش مي رفت از سر

تتبلي كفش هايش را در نمي آورد.. عادت كرده بودم اما از ليلي انتظار ندا شتم ، برگشت كفش هايش را با

عصبانيت از پايش درآورد و جفت كرد و با تحكم كو بيد روي زمين .

دنبالش راه افتادم: چرا اينجوري مي كني چي شده؟!

- خودت بگو!

- رفته بودي دانشگاه؟!

كوله اش را پرت كرد گوشه ي اتاق

_بله ، خيلي ناراحت شدي ؟!

- معلومه كه خوشحال شدم! چرا بايد ناراحت شم ؟!

- چون خيلي چيزا بوده تو اون دانشگاه كه دوست نداشتي من در جريانش

باشم ، وقتي من رو تخت بيمارستان

بودم و زل زده بودي تو چشمام با اون برادر دروغگوي بزډلت دروغ مي گفتين

كه سياوش خبري ازم نمي گيره

و ميډونه خودكشي كردم و نيومډه به چي فكر مي كردي ؟! چي تو سرت بود؟!

يه درصد احتمال نميډادي يه روز

سياوش و ببينم ؟! كه يه روز باهاش حرف بزئم و دروغات برملا شه ؟!

- با سياوش حرف زډي ؟!

- بله ، بله متاسفانه ! و فهميدم چقدر تو اين مدت دروغ بهم گفته بودي ...!

حالا گوشيمو ميخوام .. سريع !

- گوشيت دست من نيست ، از مهراڊ بگير ..

از اتاق بيرون زدم ، پشت سرم آمد : چرا ساکت شدي ؟! چي شد ؟ انتظار شو

نداشتي ؟!

- خوبه ، با سياوش حرف زدي انقدر انرژی گرفتي خوشحالم ..

- خيلي پستي !

با نهايت زورش به کتفم مشت زد ، اما نهايت زورش هم نمیتوانست قد کلمه

اي که شنیده بودم خوردم

کند ... برگشت به اتاق و در را کوبيد .

در خانه باز شد اما کسی داخل نیامد ، آرزو مي کردم هر که هست برق را

روشن نکند

صدای نوشين و مهراڊ از راهرو مي آمد که با هم بحث مي کردند .

مهراڊ مي گفت اون سرش و بگير تو اول برو تو بچرخونش ...

چند لحظه بعد صدای نوشين بلند شد ، کلافه و عصبی : مهراڊ ! ناخونم

شکست ! بابا من نمیتونم تکونش بدم

سنگينه ...

- ناختم ، ناختم ،... ماهي صد تومن ميدي پول رنگ و لعاب ناخونات خب

بگو چسب لامصبشو بيستر بزني كه

دست به سياه و سفيد ميزني نشكنه

- هر چيم چسبشو بيستر بزني بازم با جا به جا كردن يه فيل يه تني ميشكنه ...!

- يه تن ؟! اين هم وزن توام نيست ! به اين ميگي فيل ؟! به خودت چي ميگي

پس ؟! من تورو رو انگشتم بلند

مي كردم دور تا دور خونه مي چرخوندم نمي گفتي هم وزن فيل ام !

- توام اگه ناخونات كاشته شده بود نميتونستي من و بلند كني رو هوا!

- خب نكار!

- خيلي پرويي مهراذ من كه ميخواام نكارم تو هي ميگي ناخونات زشته كج و

كوله اس برو بكار...

كوسن روي مبل را از زير سرم كشيدم و گذاشتم كنار گوشم ، صدايشان مثل

مته اي بود كه مغزم را سوراخ مي

كرد.

عاقبت برق بالاي سرم روشن شد، همزمان سرو صدايي مهيب توي پذيرايي

پيچيد كه مجبور شدم چشم باز

كنم

نوشین بالاي سرم بود لبخند زد: سلام شازده! ساعت خواب....

- سلام زن داداش

مهراد مبل نوي تک نفره را با سر زانویش هل داد سمت اتاق خوابش و گفت :
پاشو بيا کمک ..

- حوصله ندارم مهراد

نوشین سریع گفت : حتما سرما خوردي که کسلي ، بزار ببينم تب داري ؟!
د ستش را آورد سمت پيشاني ام که خودم را کنار کشيدم و بلند شدم: چيزي
نیست خوبم

نشست کنارم، صدایش را پايين آورد: شنيدم ليلي رو آوردي خونه ات
معجون...!

طوري که مهراد همبش نمود گفتم : لعنت به ذهني که نخود توش خيس نخوره،
اسمشم گفتي ؟!

از جايي نامعلوم داد زد: اسمش و نگفتم ...

نوشین گیج و گنگ شانه هایش را انداخت بالا: اسمش و نمیدونم ...!
با اینکه مي دانستم مهراد از همه ي دخترهاي اطرافش با اين یک نفر بيشتر
وقت مي گذراند اما باز هم باورش

نداشتم ، حس مي کردم تمام مدت ميخواهد مرا وسيله کند براي رسيدن به
مهراد.

ليلي از اتاقش بالاخره بيرون آمد، بعد از چند ساعت... با مانتو و روسري و لباس هاي بيروني .

ايستاد روي قالپچه ي راهروي بين اتاق ها و با صداي بلند گفت : به برادرت بگو گوشيه من و يياد بده ميخوام

برم بيرون...

نوشين شوک زده سرش را خم کرد طرفم و زمزمه کنان گفت : ايشونن ؟!

نمي دانستم خوشحال باشم يا ناراحت ! ليلي مثل کسي شده بود که بالاخره از يک خواب عميق و طولاني بيدار

مي شود، انگار خودش نبود، نه به قبلش شباهت داشت نه به قبل تر! اصلا به هيچ کجاي زندگي اش شباهت

نداشت ! خودش نبود... همان خود آرام و ساکت و خجالتي اش، حالا جسور و بي پروا و تهاجمي شده بود و من

نميدانستم اين ليلي را بيشتر دوست دارم يا همان خود اصلي اش را...

دوباره گفت : عجله دارم، ميشه يکي بگه گوشيه من کجاست ؟!

گفتم کجا ميخواي بري ؟!

گفت بيرون با سياوش .

کلمه ي آخر را تا جايي که مي توانست غليظ تلفظ کرد، زير پايم خالي شد،
حس کسي را داشتم که درون
آسانسور ايستاده و آسانسور يکدفعه ول مي شود....! زل زد به صورتم ، منتظر
عکس العمل بود، دنبال جواب
سوال هايي بود که صبح پرسيده بود و بي جواب رها شده بود...
مهراڊ از اتاق بيرون آمد، گوشي ليلي را گرفت مقابلش و با لحن بي تفاوتي
گفت : خاموشه ، انقدر زنگ خورد
شارژش خالي شد خاموش شد...
ليلي گوشي را با حرص پس گرفت و چپاند توي کيف دستي اش.
- بعله ، همون موقعي که سياوش داشت زنگ مي زد و ميخواست از حال من
با خبر بشه و بينه کدوم
بيمار ستانم و کجام تا بيدار پي شم تو و برادرت دا شتئين نقش بازي مي کردين و
دروغ مي گفتين که نميدونم به
چي برسين ! سياوش گفت چند بار حتي تا جلوي در خونه هم اومده و شما
راهش ندادين و حتي به من هم
نگفتين شما دو تا دل سنگ ترين موجوداتي هستين که تو کل عمرم ديدم،
من و به اسم اينکه داريد کمک
مي کنيد آورديد تو اين خونه و...
مهراڊ دستش را گذاشت روي چشمهاي بسته اش و با کلافگي گفت : واي ...
چقدر حرف ميزني ليلي ! برو.. برو

دیگه سیاوش دم در منتظرته!

لیلی سرش را به نشانه ی تا سف تکان داد تنفر به مهرداد از چشم هایش می بارید. با قدم های بلند رفت سمت

در، حس می کردم همین الان است که بند بند وجودم از هم بپاشد، حس می کردم کسی قلبم را توی مشتش گرفته و فشار می دهد.

خودم را به صندلی که رویش نشسته بودم فشار می دادم که بلند نشوم و دنبالش راه نیفتم ، دلم میخواست در

خانه را قفل می کردم دلم می خواست این خانه هیچ دری نداشت دلم میخواست سیاوشی وجود نداشت!

بی اختیار برگشتم و به مهراد نگاه کردم، شبیه بچه ای که از بزرگترش طلب کمک می کند، مهراد بی توجه به

من با صدای بلند گفت : دیر میای کلید ببر، ما رو بیدار نکن !

چشمم روی دست های لیلی که کلید را از پشت در برداشت خشک شد.

- آره بر میدارم چون دیر میام .

همانطور که خودم را به کاناپه فشار می دادم صدای شکستم را می شنیدم .

دو هفته کافي بود تا رابطه ام را با سیاوش قطع کنم ، خواسته يا ناخواسته ،
عمدا يا سهوا ، نمي توانستم وانمود
کنم که اين قضيه هيچ ارتباطي به بيرون رفتن هايش با ليلي يا رابطه اي که با او
درست کرده بود ندارد! رابطه
اي که جلوي چشم هايم جايي اطراف خانه ام ، شکل مي گرفت و من بي هيچ
دخالتي شاهدش بودم ، شاهد
بيرون رفتن هايشان با هم ، راه دادن سیاوش به خانه ام فقط براي آنکه تظاهر
کنم حسور نيستم و مشکلي با
اين موضوع ندارم ، من که هميشه مي گفتم فقط به خاطر ضربه نديدن ليلي
محافظتش مي کنم حالا بايد
خوشحالي اش را قبول مي کردم و عقب مي نشستم ، چرا که تمام اين مدت به
خودم تفهيم کرده بودم که
حاضر نيستم به هيچ قيمتي بشوم نفر سوم يک رابطه ! يک عضويدک ، کسي
که بلا تکليف و بي ارزش يک
لنگه پا ، معطل ايستاده پشت در تا راهش بدهند...! اين تمام چيزي بود که
برايش مي جنگيدم ، اما نمي توانستم
دروني را قانع کنم ، حتي آن حس رضاييت که خودم را عاقلانه کشيده بودم کنار
هم ، آشوب درونم را آرام نمي

کرد، و تمام این احساسات دیوانه کننده وقتی شدت می گرفت، که می دیدم،
برادرم، مهرداد کسی که تنها امیدم
به دخالت او در این موضوع است چطور بی تفاوت که نه، در جبهه ی لیلی
نشسته و به این رابطه خوش بینانه
نگاه می کند، چند روز اول، ساعتی که داخل دانشگاه یا جلوی در یا پای
تلفن، یا هر جای دیگر با سیاوش
روبرو می شدم تمام دردها و بغض ها سرباز می کرد و دلم میخواست انتقام
بگیرم! مسخره بود، خنده دار بود،
انتقام از بهترین دوستم فقط به خاطر اینکه بی هیچ زخمی کسی را تصاحب
کرده بود که من دوستش
داشتم.... حس انتقام، حس لجبازی، حس اذیت کردن برای آرام شدن خودم
آنقدر به وحشتم انداخت که خودم را
از بودن کنارشان محروم کردم، حتی از بودن کنار لیلی!
با دلیل و بی دلیل از خانه بیرون می زدم، دیدن جمع شاد و خوشحالشان در
پذیرایی خانه در حالیکه حتی
نوشین و مهرداد هم با وقاحت همراهیشان می کردند چیزی بود که فکر انتقام را
در تمام وجودم سرازیر می کرد،
پشت در بسته ی اتاق، حتی از پس هدفون های بزرگ، صدای بگو بخندها
عذاب آورترین شکنجه ای بود که
باید تحملش می کردم...! لیلی خوشحال بود، به خواسته اش رسیده بود، می
توانستم خودم را قانع کنم اما همراه

شدن مهراڊ، چيزي نبود که قادر به تحملش باشم!
بدترين روزهاي عمرم را در خانه اي مي گذراندم، که چند هفته ي پيش فکر
مي کردم با آمدن ليلي، بهشتي
خواهد شد که هرگز ترکش نخواهم کرد..! پيش بيني هاي من مثل هميشه اشتباه از
آب در آمده بود.
دور شدم از سياوش خواه ناخواه کم رنگ تر شدن رابطه ام با ليلي را هم به
دنبال داشت، اما همه چيز به همين
جا ختم نمي شد، دور شدن، سرد شدن رابطه ها، شروع کم محلي ها، نتيجه
اش نميتوانست فقط بي تفاوتيه

محض باش! حس فخر فروختن سياوش و نگاه موزي اش نمي گذاشت آرام
سرجاي خودم بشينم، يك جاي
کار مي لنگيد، يك چيزي اين ميان بود که هنوز ترغييم مي کرد از ليلي
محافظت کنم، که از سياوش دورش
کنم، نه فقط براي علاقه ي خودم، نه براي تمام آن احساساتي که کم کم
دفشان مي کردم، براي زنگ

خطري كه از جانب سياوش مي شنيدم...! من بزرگ شده زير دست مهراڊ بودم،
كسي كه به قول خودش صدا
شناس بود، نگاه شناس بود و تمام قصد و نيت آدم ها را از سلام كردنشان
بيرون مي كشيد، نگاه سياوش به
ليلي، ديگر شكل سابق را نداشت، آنطور كه ليلي پيش خودش برداشت مي
كرد عاشقانه نبود، حتي دوستانه هم
نبود...! چرا روي نگاه ها آنقدر حساس شده بودم؟! صداها را نمي شنيدم
چشمم فقط مردمك ها را دنبال مي
كرد، ذهنم فقط پلك زدن ها و خيره شدن ها را تخمين مي زد، براي مهم نبود
چه مي گويند يا چكار مي
كنند...! نگاه سياوش به ليلي منجر كننده بود، حسي كه پشتش نشسته بود را
نمي فهميدم، آنقدر براي گنگ
بود كه درك نمي كردم چرا بقيه نبايد به اين طرز نگاه ها عكس العمل نشان
بدهند...!
اين قضيه زماني براي جدي تر شد كه مهراڊ طبق عادت از آن دورهمي هاي
معروفش ترتيب داد، قرار براي
يكي از پنجشنبه هاي معمولي و كسل كننده ي ارديبهشت ماه بود، يا در واقع
اولين باري كه بعد از آمدن ليلي
به خانه مان قرار بود چنين مهماني برگزار شود... مهراڊ كه گفت سريع
مخالفت كردم: ليلي تو خونه اس! تا حالا

پاش و توي همچين مهمونيائي نداشتي ، ميخواي بهش بگي از خونه برو بيرون
چون ميخوام دوستام و دعوت
کنم ...؟!
مهراد خنديد: ليلي موافقه!
امکان نداره!
خب سياوش خيلي استقبال کرد از اينکه من دعوتش کردم، ليلي هم از ترس
اينکه کسي آقا شون و نذرده همه
جا ميچسبه بهش! پس مشکلي نيست ، باشه ؟!
مشکل خود ليلي بود، سرعت تغيير کردنش ، بيرون آمدنش از آن قالب
خجالتي و آرام و سر به راه! وگرنه
سياوش همان سياوش قبلي بود، همان کسي که مي دانستم از دورهمي ها و
پارتي ها و دور و اطرافيان مهراد
چقدر خوشش مي آيد، اگر آن وقت ها اين حرف ها را از زبانش مي شنيدم
مي خنديدم، مي گفتم همه ي آدم
ها به هر حال يک رفيق خل وضع که عاشق احمق بازي هاي دوران جواني اند
بايد داشته باشد، اما حالا قضيه
فرق کرده بود، حالا او مي توانست ليلي را قاطيه علايق و سلايقش کند. چيزي
که در واقع به من مربوط نمي
شد!

گوشي را بين شانه و صورتم قرار دادم و گفتم : حق با شماست ، اما فکر نمي
کنم صحبت هاي من ديگه تأثيري
داشته باشه
داشتم جواب ايميل يکي از استادهايم را مي دادم که فراخوان يک نمايشگاه
عکاسي در شهر خودم، اصفهان را
براي من فرستاده بود.
مادر ليلي با لحن ملتمسانه اي گفت : مي دونم پسر من، دورت بگردد، خودم
ديگه نمي دونم چي درسته چي غلط ، يه
وقتا ميشينم به خودم ميگم چطور رو خودم اسم مادر و گذاشتم؟! وقتي
نمي دونم دخترم کجاست با کي ميره با
کي مياد چي ميخوره چي ميپوشه چيکار مي کنه؟! اما خب چيکار کنم ،
حاجي موندگار شده اينجا، نميره، ميگه
نشستم اون دختره پاشو بازه تا قلمش کنم .
متن تشکرم را چند بار خواندم، جاي فعل و فاعل ها به طرز مسخره اي اشتباه
بود نمي توانستم تمرکز کنم ،

پلک هایم را فشردم روی هم ، تازگی ها به خوبی یاد گرفته بودم که عصبانیت
از آدم ها را کنترل کنم : به نظر
منم با این شرایط برگشت لیلی به خونه ی شما کار درستی نیست .
ته قلبم به حرفی که زده بودم اعتقادی نداشتم ، تمام مدت فکر می کردم که
این خانه ، با وجود آدمی مثل مهرداد
که هیچ چیز را خارج از دایره ی خوش گذرانی هایش باور نداشت یا با وجود
کسی مثل من که از ترس این که
نکند رفتارهای سختگیرانه اش سوء تعبیر شود خودش را توی اتاقش حبس
کرده بیش از اندازه به لیلی آزادی
عمل داده ، اختیار دادن بیش از حد به کسی که هنوز بلد نیست از اختیاراتش
استفاده کند...اگر برمیگشت به خانه
ی خودشان یا از زیردست سخت گیری های مادر و پدر ناتنی اش نمی
توانست فرار کند، یا این رویه ی
مضحکش را جایی دورتر از چشمان من ادامه می داد..
با این حال هنوز نیمی از وجودم حاضر به این آزار دیدن بود، مثل کسی بودم
که دست بچه ی نوپایی را کنار
پرتگاهی رها می کند، اما باز هم کنارش قدم برمی دارد تا لحظه ای که
خواست سقوط کند نجاتش بدهد، توی
افکارم هم شده بودم مرد سن و سال داری که عاشق مسئولیت پذیر است .
مادرش را با چند جمله ی رنگ و

لعاب دار قانع کردم که مراقب امانت‌های من هستم اما خودم هم نمی‌دانستم این حرف تا چه حد صحت دارد.

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد سریع مکالمه را با خدا حافظ کوتاهی تمام کردم.

می‌دانستم کسی جز لیلی نمی‌تواند باشد، مهراد عادت به در زدن نداشته، تازه آن هم در اتاق خودش!

اول سرش و بعد تمام تنه‌اش را وارد اتاق کرد، برای مخفی نگه داشتن تماس تلفنی‌ام با مادرش دستپاچه بودم

اما بلافاصله بعد از دیدن سر و ظاهرش همه چیز را از خاطر بردم، نگاهم کنترل نشده روی پیراهن بلند و خاکی

رنگی که پوشیده بود لغزید...!

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و با لبخند گفت: قیچی پیدا نکردم، گفتم شاید بدونی کجاست؟!

موهای سیاه و بلندش را آزادانه دورش ریخته بود.

- جایی می‌خواهی بری؟!

- نه، یادت رفته؟! امشب مهمونی!

مستقيم به چشم هايش خيره شدم، چيزي را كه مي ديدم و مي شنيدم باور نداشتم .

- اينجوري اينجوري ميخواي بياي مهموني !؟

از جا خوردم خجالت كشيد، با چشمايي كه براي فرار از نگاه هاي من دائم به در و ديوارهاي اتاق خيره مي

شد گفت : خودم فكر مي كردم شايد بهتر با شه مثل هميشه شال يا.... مثالا روسري ... هم بنداژم سرم...،

من ... خب من ... ميخواستم ، يعني فكر مي كردم اونطوري بهتر باشه ، اما... با سياوش خيلي حرف زدم و... خب ... با

هم به نتيجه رسيديم كه ... اينطوري بهتره..!

با عصبانيت خنديدم، هزار حرف آمد تا روي زبانه و به زبان نياوردم، خم شدم از كشوي زير ميز قيچي را در

آوردم و گذاشتم نزديكش تا خودش بردارد، دوباره زل زدم به صفحه ي مانيتور. عصبي و كلافه گفت : خب ، فكر مي كنم اين حق انتخاب با خودم باشه ، اين مسئله به خودم مربوطه .

- من دخالتي نكردم، تو هم به اندازه ي كافي تو اين چند وقت اين جمله رو تو اين خونه داد زدي كه به خودم

مربوطه به خودم مربوطه ! بهتره ديگه تكرارش نكني !

- اين كه چطور بگردم و بپوشم شخصيه ! مشكل تو با اين قضيه چيه ؟! حق انتخاب با خودمه !

نتوانستم خودم را کنترل کنم برگشتم و صاف نگاهش کردم
- تو انتخابتو کرده بودي ، وقتي که تنها بودي ، اون موقع انتخابت يه چيز ديگه
بود اما حالا ، از موقعي که با اون
پسره مي گردي انتخابت شده نظر اون ، مشکل اينجاست که اين انتخاباي
خودت نيست وگرنه حتما قابل احترام
بود!

- حرفات بي معنيه حامد...! خودتم نمي دوني چي داري ميگي؟! وقتي پاي
يه نفر ديگه مياد وسط بايد به
خواسته هاي اونم احترام بزاري ، اون وقت خودم تنها بودم الان کسي هست
که دوستش دارم و دلم ميخواد
طوري باشم که اونم دوست داره...! من دارم به نظرات اون احترام ميزارم!
خنديدم ، قهقهه زدم: هاهاهاه...! احترام؟!
- چطور به نوشين که هر طور دلش ميخواد مياد تو اين خونه ميپوشه و مي
گرده نمي خندي؟! چرا واسه اون از
اين سخنراني هاي پدرانه ات تحويل نميدي؟!

- چون نوشين ياد گرفته كه خودش باشه ، كه مجسمه ي ساخته ي دست اين
و اون نباشه ، نوشين همين بود

چه وقتي با مهراډ دوست شد چه قبلش !

- من نوشين نيستم ، سياوشم مهراډ نيست ! چرا يه لطفې نمي كني بهم ؟
دست از سرم بردار !

- ميډوني چيه ؟! بهتره بري به همون جهنمي كه سياوش داره ميره...!

- حسود تر از اون چيزي هستي كه فكر مي كنم !

قلبم ايستاد ، براي لحظه اي حس كردم جريان خون در رگ هايم متوقف
شده...قبل از آنكه جوابي براي حرفش

پيدا كنم يا منظورش را از گفتن اين حرف بفهمم قيچي روي ميز را برداشت و
از اتاق بيرون رفت .

پشت سرش بلند شدم: حسودي ؟! براي چي بايد حسودي كنم ؟! به چي بايد
حسودي كنم ؟!

جواب نداد ، جلوي آينه ي قدي ورودي ايستاد و لباسش را بررسي كرد. گفتم
: جواب من و بده !

بي آنكه نگاهم كند گفت : مشخصه ، به سياوش حسودي مي كني ! چون
دوست داشتني جايي واستاده باشي كه
اون الان ايستاده !

وا رفتم ! انگار سطل آب يخ را روي سرم خالي كردند...

- چي ؟!

- تمام این کاراتم برای همین بود دیگه ، اینکه همش مواظبم باشی ، دنبالم
بیای من و بیاری تو خونه اتون،
اونطوری مادر و پدرت و گول بزنی که بمونم ، همه ی اینا... یه دلیل منطقی
پشتش داره !
از زور عصبانیت می لرزیدم ، به خودم یاد داده بودم که این جور موقع ها
چطور دندان هایم را روی هم نگه دارم
تا حرفی نزنم ، می دانستم عواقب حرف هایی که در این حال و وضع می زنم
چقدر بد است ...! با این حال
توانستم خودم را کنترل کنم : همین امروز و سایلنتو جمع می کنی از این خونه
میری بیرون !

این بار نوبت او بود که خشکش بزند ، برگشت و درست مقابلم قرار گرفت
چشمهایش از تعجب گرد شده بود ،
ترس و نگرانی به وضوح توی نگاهش دیده می شد .
منتظر توضیح اضافه بود تا حرفم را باور کند ، گفتم : مهرداد همیشه به چیزی و
راست میگه ، اینکه وقتی به یه نفر

بیش از حد محبت می کنی دو حالت پیش میاد! اگه جنس خودت باشه فکر می کنه وظیفته اگه جنس مخالفت

باشه فکر میکنه از رو منظوره!

- من فکر نکردم! مطمئنم! همون برادرت که راست میگه این حرف و به من زد!

- مزخرفه ..!

- به هر حال...از اینجا میرم حتما! همین فردا از اینجا میرم...

با دو دست پیراهن بلندش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم مات به تق تق

کفش های پاشنه بلندش مانده بود

قهراآلود به اتاقش با همان اتاق سابقم برگشت .

لیلی عوض شده بود.

صدای ضبط ، صحبت کردن ها، سرفه ها، خنده ها و شوخی ها دوباره توی

خانه پیچیده بود، بعد از چند ماه که

به لطف دختر فراریمان یا شاید هم به احترامش از برگزاري اینجور دورهمی ها

در امان بودیم ، باز همه برگشته

بودند به حالت طبیعیشان! همه به جز خود لیلی که جوری در نقش جدیدش

فرو رفته بود که انگار از زمان تولد

همین روال را داشته ...

عذاب سلام کردن و خوش آمد گفتن های تصنعیه دوباره به دوستان مهراد کم

از دیدن لیلی در آن لباس و سر

وضع نداشت و با شدت بیشتر پذیرفتن حضور سیاوش در مهماني ، همه چيز دست به دست هم داده بود تا پيش خودم به اين باور برسم كه آن شب يا از شدت خشم و حرص مي ميرم يا اگر زنده بمانم بزرگترين تمرين زندگي ام در صبري را ياد گرفته ام....

با اين حال تجربه اش چندان هم خالي از لطف نبود، مي توانستم بعضي جريانات را به خنده بگيرم و براي آرامش خودم سوژه پيدا كنم ، مثل اينكه سیاوش هول و دستپاچه ، تنها كسي بود كه در جمع كت و شلوار پوشيده بود، يا حتي خود ليلي با آن پيراهن بلند و براق خاكي رنگش ظاهري بيش از حد رسمي بين بچه ها پيدا کرده بود، بي اطلاعي و گيجيشان از بحث هاي متداول ميان مهراڊ و دوستانش ، نگاه هاي تيز و كنجكاوشان به آدم ها و دور و اطراف مبتدي بودنشان در رسيدن به چنين جمع هايي را به وضوح نشان ميداد! ديدن اين عكس العمل ها شايد براي آڊمي مثل من كه دو سال بيشتر وقتش را همراه مهراڊ در اين جور محفل ها

گذرانده خنده دار به نظر مي رسيد اما هنوز هم بعد از گذشتن چند هفته از دوستيشان با ديدن دست هاي قفل شده شان در هم ، لم دادن ليلي در بغل سياوش ، يا در گوشي صحبت کردن هايشان چنان حال منقلب مي شد که مي توانستم براي تمام اتفاق هاي دور و ور سوگواري کنم تا خنده و تمسخر...!

مدام خودم را در اشپزخانه يا اتاق مشغول به انجام کاري نشان مي دادم تا مجبور به ديدن صحنه هايي نشوم که اتفاق مي افتاد با اين وجود مي بايست براي فرار کردن هم حد و حدودي را رعايت مي کردم چرا که ممکن بود همين موضوع جلب توجه کند و بشوم دليل شادي و خنده ي جمعي که دنبال بهانه مي گشتند...

عاقبت بعد از فرو رفتن در سوارخ هاي گوشه و کنار خانه دست از عقب نشيني کشيدم و تصميم گرفتم مبارزه کنم! و صلاحم در اين مبارزه فقط بي تفاوتي بود که بايد با خونسردي ذاتي ام مخلوطش مي کردم..

از جلوي چشم همه گذاشتم و با لبخندي دو ستانه روي مبلي نزديک مهراڊ و نوشين نشستم .

تلاشم براي نكه داشتن مردمك چشم هايمن بي نتيجه بود، چشم هايمن از جا در مي رفت و روي دست سياوش

كه دور شانه ي ليلي حلقه شده بود و موهايش را بازي ميداد ثابت مي شد...، فكر مي كردم همين الان است كه بي اختيار من، از چشمهايمن خون سرازير شود...

قلبم درد مي كرد، قلبم در چنگ يكي، بين انگشتهاي قدرتمند كسي در حال فشردن بود، قرار بود آنقدر فشارش بدهند كه از هم بپاشد...

با دست يقه ي دايره ايه تي شرم را كمي پايين تر كشيدم تا بتوانم نفس بكشم، نوشين كه مثل هميشه تمام

مدت حواسش به من بود سرش را خم كرد طرفم و پرسيد حالم خوب است؟! كلمات فرار مي كردند با لبخند سرم را تكان دادم و سعي كردم روي پسري كه گيتارش را روي پاهايش تنظيم

مي كرد تمرکز كنم، مهراڊ با صدايي كه فقط من و نوشين مي شنيديم گفت: بالاخره يه دوست اهل ساز و

آوازم پيدا كردم، خيلي باحاله، تازه فهميدم فقط همين به قلم و كم داشتيم تا الان...

و ضمن حرفش لبخند يكوري حواله ام كرد كه با رو برگرداندن بي مقدمه ي من روبرو شد، رويش هم خبر

نداشت كه ليلي همه چيز را از روي عصبانيت برايم گفته ... و رازي كه قرار بود هيچوقت برملا نشود توسط خود

مهراد کف داستان دختری قرار گرفته که هیچوقت نباید احساس مرا می فهمید!

پسر غریبه ای که همان بدو ورود خودش را خشایار معرفی کرده بود، پشتش را صاف کرد و با صدای بلندی که

جمع را ساکت کند گفت : سلام...سلام...یه چند لحظه به من وقت می دید؟!

همهمه ها فروکش کرد، هرکس هر جایی که می توانست برای نشستن پیدا کرد و منتظر ماند تا سخنران

شروع کند، یک نفر سینی نوشیدنی ها را دور می چرخاند، دست رد زدم، نه مثل همیشه ، امشب شبی بود که

باید تا پایانش هو شیاری خودم را حفظ می کردم...نوشین و مهراد برداشتند، سینی باز هم چرخید نگاهم دنبالش

افتاده بود، نفسم را حبس کرده بودم برای دیدن لحظه ای که جلوی لیلی و سیاوش متوقف می شود...

خشایار گیتارش را روی پایش جاساز کرد و گفت : خب...من امشب به دعوت آقا مهراد گل اومدم اینجا، بازم به

خواسته ي ايشون قرار شده مجلس و گرم كنم آهنگ درخواستي زير زميني رو
زميني هر چي بخوايد و بتونم در

خدمت هستم ...

چند نفري شل و وار رفته دست زدند، يكي گفت به افتخار داش مهراڊ و بقيه
به دليلي نامعلومي خنديدند

هيچكس دست نزد، براي م مهم نبود، دليلش هر چه ميخواست باشد، سياوش
انگشتانش را دور پايه ي گيلاسي

قفل كرد و از سيني برداشت گرفت مقابل ليلي ، يك نفر آمد جلوي ديدم
ايستاد گفت : آقا لايت بزن، بچه ها تو

فاز دپ رفتن همشون...

گردنم را كج كردم و مصرا نه سر ك كشيدم، ليلي هنوز گيلاس را نگرفته بود،
لبخند سنگيني به صورتش بود و

اكراه و ترديد توي چهره اش موج مي خورد، سياوش داشت اصرار مي كرد،
توي دلم به شخصي نامعلوم التماس

مي كردم: قبول نكنه ، نكنه ... نغير ازش ... تو رو خدا...

چند ثانيه هم صحبت هاي سياوش طول نك شيد كه ليلي رام شد، ليوان پايه
بلند را آرام گرفت و روي پاهيش

گذاشت ...

نفسم را آزاد كردم، حس كسي را داشتم كه بعد از پريدن از ارتفاع فهميده بود
چتر نجاتش كار نمي كند،

سیاوش گیلاسی دیگر برای خودش برداشت و عاقبت شخص سینی به دست از مقابلشان کنار رفت

نوشین گفت همیشه آدما اون جوری که انتظار دارن پیش نمیره!
جا خوردم برگشتم و متعجب نگاهش کردم شانه هایش را بالا انداخت و گفت
: میدونی که همیشه حواسم بهت

هست

سرم را نزدیک تر بردم و گفتم : تو که حواست همیشه بهم هست ، نگرانمی یا
هر چی که بهش فکر می کنی ،
میتونی یه سوال من و صادقانه جواب بدی ؟!

- حتما!

- مهرداد چرا انقدر با سیاوش صمیمی شده؟!

- همینطوری !

- مهرداد هیچوقت الکی و همینطوری با کسی صمیمی نمیشه تا براش منفعتی
نداشته باشه این و هر دومون
میدونیم !

نگاه زیر زیرکی و نگرانی به مهراد انداخت که با فاصله ی کمی آنطرف تر نشسته بود اما به نظر نمی رسید

که چیزی بشنود، همان وقت داشت با شوق و ذوق برای خشیار کف می زد...!

صدایش را پایین آورد و آرام گفت : یه چیزایی میدونم اما...

- بگو، منم در عوضش هر کاری برات می کنم ..!

رنگ نگاهش مطمئن تر شد: میدونم که با هم دارن کار می کنن ، مهراد کشیدتش تو کار ماشین و این حرفا،

یعنی .. خود سیاوش خواسته که باهاش کار کنه

- این قضیه به لیلی هم مربوط میشه ؟!

- نه ، فکر نمی کنم ..

- نوشین ، در مورد لیلی ، در مورد رابطه ی سیاوش با لیلی چی میدونی ؟!

ابروهایش را انداخت بالا: هنوز داری بهش فکر می کنی ؟!

گفتم : نه ، من فقط

یکدفعه اتاق چنان ساکت شد که ناخودآگاه حرفم را درز گرفتم ، مهراد برای

سر و صدایی که ایجاد کرده بودیم

نگاه دلخور و چپ چپی حواله ی هر دویمان کرد و هیس کشیده ای گفت ،

اما به نظر نمی رسید چیزی از حرف

هایمان شنیده باشد.

صدای ساز سکوت سنگین اطراف را شکست ،

بايد حرفم را با نوشين تمام مي كردم، مي دانستم چنين موقعيتي كه راضي اش
كنم بر عليه مهراڊ حرفي بزند
خيلى كم نصيبم مي شود...
انگستان خشايار با ظرافت روي سيم ها بالا و پايين مي رفت
همه محو هنر نمايي اش شده بودند و شايد تنها كسي كه ذره اي به اين نمايش
اشتياق نشان نمي داد من بودم،
تمام فكر و ذهنم ادامه ي بحث با نوشين بود و اين بي تفاوتى تا لحظه اي كه
صداي گرم خود خشايار روي
نت هاي سازش قرار نگرفته بود ادامه داشت ...

خواندن را كه شروع كرد تمام اضطراب و تشويشم ناخوداگاه فروكش كرد،
سرم را انداختم پايين و نگاهم را به
دست هاي در هم قلاب شده ام دوختم تا حضور ليلي را در جمع از ياد ببرم!
- فقط چند لحظه كنارم بشين
يه روياي کوتاه تنها همين
ته آرزوهاي من اين شده

ته ارزوهای ما رو ببین
فقط چند لحظه به من گوش کن
هر احساسی رو غیر من تو جهان
واسه چند لحظه فراموش کن
برای همین چند لحظه یه عمر
همه سهم دنیا مو از من بگیر
فقط این یه رویا رو با من بساز
همه آرزو هامو از من بگیر
برای همین چند لحظه یه عمر
همه سهم دنیا مو از من بگیر
فقط این یه رویا رو با من بساز
همه آرزو هامو از من بگیر
نگاه کن فقط با نگاه کردنت
منو تو چه رویایی انداختی
به هر چی ندارم ازت راضیم
تو این زندگی رو برام ساختی
به من فرصت هم زبونی بده
به من که یه عمره بهت باختم
واسه چند لحظه خرابش نکن
بتي رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن
نگو لحظه چي رو عوض مي کنه
همين چند لحظه براي يه عمر
همه زندگيمو عوض مي کنه ...
نباید اتفاق مي افتاد، نباید هیچکس متوجه مي شد که چشم هايم حتي ذره اي
به اشک نشسته با سريع ترين
حالي که مي توانستم نم چشم هايم را گرفتم ... غم و درد تار و پود وجودم را
داشت از هم باز مي کرد، هواي
اتاق براي نفس کشيدن کافي نبود، مثل ماهي که از تنگ بيرون افتاده باشد و
جان بکند بي تاب بودم ...
همزمان با تمام شدن شعر و خاموش شدن صداي ساز، ميانه تشويق يکدست
بچه ها سرم را بلند کردم، انتظار
ديدن هر صحنه اي را داشتم غير از اينکه ليلي اشک ريزان از جاييش، کنار
سياوش بلند شود و جمع را ترک
کند!

نيم خيز شدم که با فشار دست نوشين برگشتم روي مبل : نرو!

سياهوش لبخند دستپاچه ابي به آءم هاي توي سالن كه نگاهش مي كردند
تحويل داد و با عصبانيت از جايش

بلند شد و دنبال ليلي رفت به اتاق...، مهراء بر خلاف بقيه نگاهش به من بود:
ميخواستي جايي بري ؟!

قبل از آنكه جواب بءهم تعجبش را به لبخند يكوري تبءيل كرد و رويش را
برگرداند،

به نوشين گفتم : من ميخوام به يه نفر كمك كنم كه الان نمي فهمه داره چيكار
مي كنه !

- شايد اون نخواء كه كمكش كني ، ليلي و فراموش كن حامء، واقعا به ءرءء
نميخوره..

- هر اتفاقي از اينجا به بعء براش بيفته تو مسئولي ، فهميءي ؟!

- چي ؟!

- چون اكه به من بگي ميتونم جلوشو بگيرم..

- چه اتفاقي مكه قراره بيفته ؟! ءارن با هم خوش و خرم زندگي مي كنن

- من بيخوء احساس خطر نمي كنم اونم وقتي يه پاي ماجرا مهراءه !

- من نميءونم اين مسئله چه ربطي به ليلي ءاره اما اكه سياهوش براش واقعا
مهم باشه ميتونم بگم سياهوش كم

و بيش ءاره براي خودش ءرءءر ءرءست مي كنه ، اونم به خاطر اينكه خودش و
انءاخته وسط يه سري كاراي

غيرقانوني ! هم اينكه ميءونم اين كاراش به خاطر يه ءختر ءيگس ! من بين
حرفاي مهراء شنيمء، فكر مي كنم

این قضیه به ...

مهراد سرش را آورد جلو: چي ميگين امشب شما دو تا با هم پچ پچ مي كنين
!؟

نوشين من من كنان گفت: هيچي هيچي فقط داشتم در مورد اوضاع درس و
دانشگاه ميپرسيدم..

مهراد نگاه پر از شك و ترديدي به هردويمان انداخت و بعد گفت: زنگ
ميزنن برودر و باز كن..!

از جايم بلند شدم، با خودم فكر مي كردم اگر مثل سري قبل مادر و پدر باشند
چه اتفاقي مي افتد؟! اين بار

محال بود براي حفظ آبروي خودم و مهراد نقشي بازي كنم، آب از سرم گذشته
بود، حوصله ي هيچ پنهان
كاري را نداشتم ...

آيفون را برداشتم، نگهبان گفت: آقا مهراد يه خانومي اومدن ميگن با سياوش
كار دارن!

- حامدم عزيز جان!

- شرمنده..

- دشمنت! بگو منتظر بمونه الان میگم سیاوش بیاد پایین

- رو چشمم آقا..

سریع اضافه کردم: راهش نده بیاد تو، بگو تو همون کوچه منتظر باشه .

گوشی را که گذاشتم یک لحظه ذهنم رفت به سمت حرف نو شین ، به دختر دیگری که در موردش صحبت می

کرد، به کسی که قطعاً لیلی از حضورش خبر نداشت یا من ترجیح می دادم که اینطور باشد...

رفتم پشت در اتاق خودم، جایی که میدانستم حالا شده پناهگاه لیلی ، خواستم در بزنم و صدایشان کنم ، شنیدن

صدای لیلی همه ی برنامه هایم را به هم ریخت ..

- اگه اینطوری که تو میگي باشه ..پس من صبر می کنم ، هر چقدر که لازم باشه ...

- لیلی ...! لیلی جان...بس کن ! یه امشب و که انقدر برای من مهمه کوفتم نکن !

- باشه ، ببخشید تو برو من میام !

- من بدون تو نمیتونم برم، آخه نمیفهمم چرا بیخود خودت و اذیت می کنی ؟!

- سیاوش، من چیز زیادی ازت نخواستم خودتم میدونی ، هیچی تا حالا ازت نخواستم جز اینکه باهام روراست

باشی ، این زیاده که میخوام احساسات و بدونم که به زبونش بیاری ؟!

- باز شروع شد، باز شروع شد....! خدا!
- من عصبيت مي كنم؟! باشه، ديگه حرف نميزنم تا هميشه آروم باشي،
اينجوري خوبه؟!
- ميخواستي ما با هم باشيم؟! خب... الان هستيم ديگه! ديگه چي ميخواي
!؟

- اينجوري كه تو هيچ احساساي نداشته باشي نه، نميخوام!
- من كي گفتم احساس ندارم، من اگه احساس نداشتم كه اصلا شروعش
نمي كردم، من فقط ميگم يه كم
بهمن وقت بده، هزار آشنا تر شيم با هم يه مدت، مثل دوستاي معمولي باشيم
اينجوري در مورد احساسمون
عاقلا نه تر مي تونيم تصميم بگيريم...
- حق با توه، ببخشيد، من خيلي عجلونم...
- نگاه كن چه اشكي ميريزه، حيف اين چشمتا نيست كه....
بي مقدمه در را باز كردم، همزمان سرفه كردم، هر دو سرشان را برگرداندند
سمت من، ليلي لبه ي تخت نشسته

بود و سیاوش پایین پایش زانو زده بود، گفتم: یه نفر پایین باهات کار داره!
امیدوار بودم رگ گردنم بیرون نزده باشد!
از جایم تکان نخوردم، سیاوش از جایش بلند شد، نفسش را با عصبانیت
بیرون داد و تنه زنان از کنارم رد شد،
چشم از لیلی برداشتم، او هم مظلومانه نگاهم می کرد... گفتم: چیه؟! چرا
اینجوری نگاه می کنی؟! من که
گفتم میرم فردا صبح!
خندیدم: لیلی...! آخ لیلی...!
خواستم از اتاق بیرون بیایم که گفتم: من سیاوش و دوست دارم!
- انقدر گفتمی حفظم دیگه، که چی؟ داری که داری!
- آگه برات بی اهمیتته پس چرا کلافه ای؟!
این بار با صدای بلند خندیدم: واقعا معلومه؟! چقدر تابلو ام من! فکر می
کردم بلدم نقش بازی کنم، آره ناراحتم
اعصابم خرده
- ببین حامد میدونم تو من و...
- من؟! گور بابای من! کی از من حرف زد اصلا؟! چرا فکر می کنی من مثله
تو ام؟! چرا فکر می کنی من انقدر
بدبختم که خودم و واسه یه نفر که اصلا تو باغ نیست به هر بدبختی و فلاکتی
بکشونم؟!
که طرف بگه بیا دوست معمولی باشیم و بعد بگه چرا گریه می کنی عشق من
بیا بغلم!

- چي؟! تو....تو گوش واستادي؟!

انگشت اشاره ام را تهديد آميز به سمتش بلند کردم: تو حق نداري از من چيزي

پرسې فقط وامیستي من حرف

میزنم بهت مي گم بعد میري همه سوالات و از عشقت مي پرسې! اینکه تو

آب نمک هستي فعلا و دوست

معمولیشي تا رابطه اش با اون يکي عشقش تموم شه بياد به کار تو رسيدگي کنه

اینکه میدوني يه دختر ديگه ،

شاید چنډ تا ديگه تو زندگيش هستن يا نه؟! ازش مي پرسې وقتي که به خاطر

اونا داره زندگيش و خودش و

به آب و آتیش میزنه تو چیکاره اي؟! اينارو ازش میپرسې... فهميدي؟! الانم

ميري دنبالش دم در، ميبيني اون

دخترې که اومده اینجا سراغش و دیدنش کیه؟!!

گیج و منگ نگاهم مي کرد صدایم را بردم بالاتر: پاشو ديگه ، پاشو....بايد

حقیقتا رو هم ببيني!

بي هيچ حرفي از جايش بلند شد من جلو رفتم و او پشت سرم راه افتاد... با قدم هاي بلند پذيرايي را دور زدم و

بي آنكه به جمع و سر و صداي بچه ها نيم نگاهي بيندازم از خانه بيرون زدم، جلوتر از ليلي رفتم داخل آسانسور

و فقط چند ثانيه منتظر شدم تا او هم بيايد مانتوي بلند مشكي رنگي روي پيراهنش پوشيده بود... توي در و ديوار

آيينه ايه آسانسور چهره اش را ديدم كه مثل گچ سفيد شده بود! برايم مهم نبود حتي اگرسكته اي را از سر مي گذراند! حتي اگر آن لحظه داشتم بدترين اتفاق زندگيش را رقم مي زدم! چه اهميتي داشت؟! حاضر بودم همان

لحظه با تمام قدرتم به صورتش سيلبي بزنم تا از خواب عميقي كه گرفتارش شده بود بيدار شود... حتي اگر به

قيت متفكر شدنش از من تمام مي شد...

در آسانسور كه باز شد اين بار او جلوتر از من بيرون رفت چند لحظه اي سرگردان وسط لابي ايستاد و سعي كرد

از بين شيارهاي شيشه ايه دردختري را كه قطعا آنطرف حضور داشت ببيند، اما به وضوح پاهيش توان رفتن

نداشت، دلش نميخواست برود...

دستش را گرفتم و با شتاب پشت سر خودم كشيدم، مثل بچه اي آرام و شرمنده كه گ*ن*ا*هي مرتكب شده باشد

پشتم مي دويد، منتظر تنبيه شدن بود...

در را که باز کردم، توي سپاه روشن کوچۀ ، جلوي پله هاي ورودي سپاوش را
ديديم که جلوي مادرش ايستاده
بود...

ليلي خودش را کشيد پشت سرم و پنهان شد
مادر سپاوش چشمش که افتاد به ما صدايش بالا رفت ، دستش را دراز کرد
سمتمان و فرياد کشيد: اين که
اينجاست ! تو که ميگفتي نيست ؟!
سپاوش با عذاب نگاهمان کرد کم مانده بود گريه اش بگيرد.
- نه .. نه اين ... يعني ... ليلي خونه ي حامد که نبود خونه ي يکي از دوستاش
بود که اونم تو همين ساختمونه ...

- سپاوش، اين همه پنهان کاري و دعوا و داستان واسه اين بود؟! واسه يه دختر
بي سر و صاحب و بي خانواده
که اين وقت شب تو خونه ي اين و اون ميچرخه ؟!
- واسه اين نبود مامان، اصلا ربطي به اين قضيه نداشت الکي همه چي رو با
هم قاطي نکن

نتوانستم سكوت كنم ، خودم را انداختم وسط ماجرا: چرا توهين مي كنيد خانوم؟!

مادرش انگار كه با صداي من تازه متوجه حضور ما شده با شد با كفش ها ي پاشنه بلندش به زحمت از پله ها

بالا آمد، ليلي خودش را كامل كشيد پشت سرم و از پشت لباسم را چنگ زد، - تو چرا دست از سر ما برنميداري؟! چرا نميري يه لقمه اندازه ي دهنت برداري؟! به چي چشم داري كه

اينجوري خودت و انداختي سر پسر من؟! فكر كردي چيزي نصيبت ميشه؟! فكر كردي پول گيرت مياد؟! فكر

كردي خونه و ما شين نصيبت ميشه؟! با خود سياوش؟! يه نگاه به خودت و خونوادت انداختي؟! جنازه ي پسر و نميدم بزارن رو دوشت!

جلو پيش قد علم كردم: خانوم محترم.....!

- سياوش از سرتم زياده با اون پدر يلاقباي ...

- خانوم دكتر!

اين بار با تمام توانم سرش داد زدم، قدمي عقب رفت ، بهت زده نگاهم كرد: به تو كاري ندارم حامد، بيا برو كنار

من بايد امشب تكليفم و با اين دختره مشخص كنم بعد برم...! بينم ديگه جرات مي كنه دور و ور پسر من بچرخه يا نه!

سياوش التماس كرد: ماما تورو خدا...!

گفتم : شما با من طرفيد! نه با كسي ديگه ...!

- تو...تو حامد برام مثل سياوش عزيزي ، ميدونم كه از رو مهر و محبتته كه به اين دختره جا دادې ! اما

نميدوني كه اين كيه و چي كارس و چه خانواده اې داره؟! من رفتم تحقيق كردم....! من با تو هيچ كاري ندارم بيا برو كنار ميخوام باهاش صحبت كنم

- مگه نمي گيد من بهش جا دادم؟! پس مهمونه منه ، شما با من طرفيد!

- تونميدوني اين دختره چه زندگي داره و تو چه خونه اې!؟

چشم هايمن را بستم و با تمام توان كه سعي مي كردم خونسرد به نظر برسم گفتم : اتفاقا ميدونم ! خيلي هم بهتر

از شما ميدونم ، اما مثل شما راه نميفتم آبروي مردم و بكنم تو بوق و كرنا! بفرماييد خانوم.....بفرماييد...!

مادرش از فرط حرص و خشم دندان غروچه مي كرد، خودم هم باورم نمي شد كه توانسته باشم با مادر سياوش،

کسي که تا به حال جلويش از احترام سربلند نکرده بودم و همه جا مرا پسر
پسر صدا مي‌زد اينطور حرف بزنم ،

نمي‌دامستم بايد پشيمان باشم ، احساس گ*ن*ا*ه کنم با نه ؟! با اين حال
تلاش مثبت واقع شد ، تمام حس

جنگجويانه اش در کسري از ثابته به حالي تدافعي تبديل شد ، با عصبانيت از
پله ها پايين رفت سر راهش به

سياوش هم دستور داد: همين الان وسايلتو جمع مي کني ميريم خونه ...

سياوش از جايش تکان نخورد: سن من و يادت رفته نه ؟!

چرخي زد و برگشت : چي ؟!

- من بيست و دو ساله ! خودم تصميم مي گيرم کجا برم کجا نرم !

اين را گفت و پا کوبان بالا آمد از کنارمان گذشت ، صداي بهم خوردن در ، در
لرزش نگاه هاي خشمگين مادرش

گم شد...

بار ديگر براي ليلي که لرزشش را از دست هاش که به شانه ام چسبيده بود

مي فهميدم خط و نشان کشيد:

همه ي اينها از زير سر تو.....ميدونم چيکار کنم ...

گفتم : همه بچتون نيستن که براشون خط و نشون بکشيد خانوم دکتر!

- من به خط و نشونايي که براي بچه ام مي کشم عمل نمي کنم حامد خان،

ولي براي غريبه ها رو حتما عمل

مي کنم ...

این را گفت پشت ماشینش نشست و با تمام حرصی که در جانش جمع شده بود گاز داد و رفت ...!

فصل نهم

لیلی روی مبل نشسته بود و گریه می کرد، نوشین بدون هیچ احساس همدردی آنطرفتر لبه ی اپ آشپزخانه جا خوش کرده بود و در حالیکه سیب قرمز رنگی را گاز می زد پاهایش را تاب می داد، من و مهرداد باقی مانده های ریخت و پاش های مهمان ها را جمع می کردیم و سیاوش عصبی و درمانده طول و عرض پذیرایی را می رفت و می آمد...! سکوت آنقدر سنگین بود که کسی جرأت نمی کرد حق حق گریه های لیلی را بشکند، به طرز خنده داری هیچ کداممان نه احساس همدردی می کردیم و نه دلسوزی! انگار اینکه دختری وسط خانه مان نشسته بود و زاری می کرد معمولی ترین اتفاق دنیا بود! مهرداد در ماشین ظرفشویی را بست ، کمرش را صاف کرد و با عصبانیت گفت : بسه دیگه ! سرمون رفت !

سیاوش ایستاد نگاه تندي به مهرداد انداخت و با لحنی تلخ به لیلی که اشک
هایش را پاک می کرد گفت : بلند

شو بریم !

- کجا؟!

در یخچال را باز کردم و سرم را فرو بردم داخل تا هوای سرد، صورت گر گرفته
ام را التیام ببخشد با این حال

سراپایم گوش شنوا بود برای یک به یک حرف هایی که جریان داشت !

- یه جایی، هر جایی جز اینجا!

و می دانستم که حتما باز با سر اشاره ی مستقیمی به مهرداد میکند.

نوشین عاقبت دلسوزی به خرج داد: لیلی میتونه بیاد خونه ی من ! اگه قرار باشه
جایی جز اینجا بره .

مهرداد با خنده گفت : یه طبقه ؟! انقدر هم اختلاف ارتفاع تو شخصیت آدمها
تاثیر نمیزاره !

نمی دانستم سیاوش و لیلی هم در آن حال و وضع منظور حرف معنادار مهرداد
را فهمیدند یا نه ، لیلی گفت : تو

باید برگردی خونه سیاوش، اشتباه کردی رفتی

نوشین پرسید: حامد دنبال چی می گردی ؟!

سیاوش با صدایی بلند و مطمئن گفت : من خودم تصمیم می گیرم چی
اشتباهه چی درست !

عاقبت بي نتیجه سرم را از یخچال کشیدم عقب ، سرمای مطبوعي گونه هایم

را خنک کرده بود، شیشه ي آب

یخ را یک نفس سر کشیدم، مهرداد انگشت اشاره اش را گرفت سمت سیاوش:

ایول! با این جذبه ات حال

کردم، لایک داشت !

سیاوش کف دست هایش را مضطرب و کلافه محکم کشید روی صورتش و

از لیلی عذرخواهی کرد.

- آگه تو همراه مادرت میرفتی برای منم بهتر بود، الان همه چیز و از چشم من

میبینه !

مهرداد خنده کنان گفت : خب حق داره، همش تقصیر خود شخصه شماست !

لیلی رویش را برگرداند سمت مهرداد، صورتش خیس اشک بود: تا حالا از

هیچکس به اندازه ي تو متنفر نبودم !

مهرداد شانه انداخت بالا، با خونسردی گفت « خیلی ها اینو میگوین اما میدونم

ته دلشون بدجور عاشقمن !

سیاوش انگار که سیلی بی هوا خورده باشد برگشت و به مهرداد نگاه کرد، لیلی

گفت : اشتباه می کنی اینو از

صمیم قلب گفتم ! من مثل دخترای دور و ورت نیستم !

- صد در صد که نیستی چون اونا لااقل عین تو گربه صفت نیستن !

سپاوش حرف نمیزد! سپاوش لال بود! سپاوش با آن همه عصبانیت و فکر و خیال خنثی ترین آدم جمع بود،
همین باعث شده بود لیلی به مرور زمان دفاع کردن از خودش را یاد بگیرد،
شاید به کمک من هم دیگر
احتیاجی نداشت!

- من گربه صفتم؟! یا تو که این همه دختر بهت هر روز و هر روز محبت می کنی و برات کادو می خرن و
هرکاری می کنن و اونوقت اسمشونم تو ذهنت نمی مونه؟!
- اون یه بحث دیگه است خانوم معلم! بهش می گن وفاداری! گربه صفت به آدمایی مثل تو میگن که چند ماه
تو خونه ی یکی میخوری و میخوابی و می گردی بعدم بهش میگی متنفرم ازت! اما من و قاطیه این صفت بازیا
نباید بکنی، آدما سه دسته ان، یه سری تک پرن، که تو از نوع بدبختشونی، یه سری چند پرن، که من از نوع خوشبختشونم یه سریم کلا پر ندارن مثل حامد که از نوع دلسوزشونه!
شیشه را بی اختیار کوبیدم روی میز و راه افتادم سمت اتاق، سپاوش پشت سرم داد زد: چیه؟! چرا تا حرفت میاد
وسط فرار می کنی!؟

جوابش را ندادم، رفتم توي اتاق و در را بستم .

- با توام دلسوز خان! بيا واستا عين يه مرد حرف بز! چطور اونجا كه نبايد بلبل زبوني و سينه سپر مي كني ،

جلوي دوستات كه بايد حرف بزني لال موني ميگيري ؟!

ليلي چيزي گفت كه نشنيدم، سياوش دوباره صدايم زد منتها اين بار از نزديك تر، پشت در اتاق بود: جدیدا

خوب دلسوز شدي ؟! آره؟! تازگيا زيادي مهربون شدي ؟! چشمت دنبال چي افتاده بگو ما هم بدونيم ؟! شدي پسر

شجاع و وكيل مدافع هان؟! خودتو داري ميخواوني تو آب نمك ؟!

رفتم نشستم روي تخت ، دست هاييم را گذاشتم روي گوش هاييم ، مهرداد داد و بيداد مي كرد: تو خونه ي من

واسه برادر من دور برداشتي ؟! بياييد بر يد بيرون ببينم ! چقدر پروين شماها....!

سياوش هنوز عريده مي كشيده: آخ من كه ميدونم اين سوپرمن بازيات واسه چيه ؟! سوختي بدبخت آره؟! آرزوت

داشته هاي منه آره؟!!

طاقت نياوردم پريدم سمت در و باز كردم و رفتم بيرون، مهرداد و ليلي سعي مي كردند سياوش را عقب بکشند،

اما كسي جلوي من را نگرفته بود تمام خشم و زورم را جمع كردم و از بالاي بازوهاي مهار كننده ي مهرداد

مشت زدم توي صورتش ، دلم خنک نشد با لگد با پا، با هر چه که مي توانستم
حمله مي کردم، نوشين هم آمده

بود کمک ، تمام سعيشان اين بود که سياوش را ببرند جايي دورتر از دسترس
من تا از ضرباتم در امان باشد!
داشتم درست ترين کار دنيا را انجام مي دادم!

ده دقيقه ي بعد با وساطت مهراڊ و نوشين که سياوش را از خانه بيرون انداختند
همه چيز آرام گرفت ، ليلي هنوز
داشت گريه مي کرد اما بي صدا منتظر بود تا مهراڊ برگردد داخل خانه و نسخه
اش را بپيچد، شير را باز کردم و
سرم را تمام و کمال گرفتم زير خنکاي آبي که از وسط سرم تا روي پيشاني و
صورتم راه مي گرفت ، ليلي از
پشت سرم منقطع و بريده بريده گفت : شدي مثل ... مثل برادرت.... ديگه
...ديگه نميشناسمت ، چرا همتون
داريد...همتون داريد يه کاري مي کنيد که ...که ازتون متنفّر بشم !....!

شیر آب را بستم سرم را بالا گرفتم و به صورتم ، به قرمزي کنار ابرو و لبم نگاه کردم، جاي مشت هايي از
سياهوش بود که از میان دست هاي مهراو و ليلي راه پيدا کرده بود! مغزم از
کلمات خالي شده بود، نمیتوانستم
فکرهايم را جمله و حرف کنم و به زبان بياورم! جدا از تمام اين ها خيال مي
کردم، با حرف زدنم لطف بزرگي به
ليلي مي کنم و ميخواستم همين يکبار، اين محبتم را از او دريغ کنم! سکوت
برايش بزرگترين عذاب بود، اين را
خودش هم خوب مي دانست! کسي که هميشه مي توانست با نظرهايش با
دلداري هاش با اطمينان دادن
هايش دلگرم کننده باشد يکدفعه سکوت مي کند!
حوله را از روي دستگيره برداشتم و چند بار با شتاب روي موها و صورتم
کشيدم .
در خانه باز شد و صداي مهراو آمد: همين الان و سايلتو جمع مي کنی از اين
خونه ميري!
حس کردم زير پايم خالي شد، روي تصميم هاي مهراو تبصره و اما و اگري
نمي آمد، ليلي با قاطعيتي ساختگي
گفت: معلومه که ميرم، همين الانم ميرم...!
حوله را انداختم روي شانه ام و برگشتم به اتاق، شايد بايد مي رفت ، شايد نگه
زنداني کردنش توي قفسي مثل

خانه ي مهراڊ برايش عواقب بدتري داشته ، من سرپرستش نبودم، من بايد و نبايدهايش را تعيين نمي کردم!

بيست و چند سالش شده بود! خودش بايد راهش را پيدا مي کرد
برگشتم به تختخواب، حوله ي مرطوبم را که بوي عطر ملايم و شيرين
هميشگي را مي داد انداختم روي
صورتم نور چشمم را مي زد، کنار چشمم درد مي کرد... ضربان قلبم هنوز
هم آرام نشده بود...!

صداي بلند مهراڊ باز توي گوش هايم پيچيد: کليدهاي خونه رو هم ميزاري رو
اين! يه دونه از وسايلات جا
نمونه که هرچي بمونه ميريزم بيرون!

بيشتر از آنکه تمايل به گريه و زاري داشته باشم خوابم مي آمد!
آقاتونم پايين تو ماشين منتظرته!

مدتي بود يکي از استادهايم به شدت براي رفتنم به نمايشگاه عکس که در
اصفهان قرار بود برپا شود پافشاري

مي كرد، عقیده داشت کارهاي پرتره ام را اگر در معرض دید قرار بدهم حسابي سرو صدا به پا مي کند!

اولین باري که این موضوع را مطرح کرد صبح همان روزي بود که مادر سیاوش آمد دم خانه ي مان و ليلي از پیشمان رفت! همان روز صبح، بعد از خواندن ایمیل دعوتنامه اش با فکر کردن به حضور ليلي که نمي توانستم با مهرداد تنهايش بگذارم خودم را توجیه کردم که ممکن نیست و جواب منفي و مودبانه اي به دعوتش دادم، اما بعد از گذشت نزدیک به یک ماه از رفتن ليلي، دیگر توجیهی برای پایبند کردن خودم به تهران نمي دیدم، به علاوه فرار کردن از خانه ي سوت و کوري که اتاق خودم جهنم عیانش شده بود، کم کم به آرزو تبدیل مي شد.

جدای از تمام این ها عذاب دیدن هر روز و هر روز سیاوش و ليلي، دست در دست، به اجبار رفتن به دانشگاه هم به این لیست بلند بالا اضافه شده بود، ظاهرا خوشحال بودند، ظاهرا بعد از تمام شدن دخالت من و عقب کشیدنم همه چیز خوب و عادي روي روال افتاده بود، کم کم برای خودم هم قضیه اینطور جا مي افتاد که تنها عامل مشکلاتشان حضور بي دلیل من، وسط داستانشان بود،

از طریق نوشین با خبر شدم که لیلی با چند نفر از دخترهای شهرستانی
دانشگاه هم خانه ای شده و در جای
جدیدش راحت تر و آرام تر زندگی می کند و این را هم با تاکید بیشتری گفته
که به گوش من و مهراد هم
برسد: بدون تحمل منت!
دور شدن از این اوضاع و آدم ها و سوسه کننده بود، دلم یک مسافرت طولانی
مدت میخواست، یک جایی مثل
خانه ی خودمان، مثل دیدن لبخند هر روز و هر روز مادر، مثل چین و چروک
های زیبای صورت پدر، مثل حیاط
زنده و رنگارنگ خانه ی کلنگی و قدیمیمان، مثل چهار باغ، سی و سه پل،
زاینده رود.....! مثل خاطرات بچگی
ام....

باید چیزهایی را پیدا می کردم که از علاقه و احساسم به لیلی قوی تر و پر رنگ
تر باشد، مثل لذت برگشتن به
جایی که ترکش کرده بودم یا نشستن دوباره در کنار پدر و مادرم، مدام خودم را
توجیه می کردم که قرار نیست
تمام آدم هایی که وارد زندگیم می شوند تا ابد بمانند و به هر کس سی علاقمند
شدم بشود مادر بچه هایم! باید

طبق قانون زندگي پيش مي رفتم و بايد قبول مي کردم که بعضي ها فقط براي اين مي آیند که وابسته نشدن،

کنترل کردن عشق و احساس و فراموش کردن را يادت بدهند!
پس عزم و اراده ام را جمع کردم و رفتم سراغ دعوتنامه ي نمايشگاه اصفهان....
در حالیکه اميدوار بودم هنوز هم براي رفتنم جايي نگه داشته باشند. یک روز تمام پشت در دفتر استاد بسط

نشستم و دعا کردم که هنوز هم از رفتنم به اصفهان استقبال کند، امتحان هاي ترم تمام شده بود و شروع

تابستان بهترين فرستي بود که مي توانستم استفاده کنم ، بالاخره راضي شد و قبول کرد با اين شرط که بتوانم

در عرض یک هفته اي که به شروع کار نمايشگاه باقي مانده بود خودم را آماده کنم

ديدن دوباره ي مادر و پدر و حس آشناي خانه ي قديمي چنان جان تازه اي به بدنم سراريز کرد که وقتي از

ساختمان دانشکده بيرون آمدم و ليلي و سياوش شانه به شانه ي هم از کنارم رد شدند و سلام نکردند هم ذره

اي حس و حال خوبم کم نکرد، موضوع پيش پا افتاده اي که نبود! داشتم از دست مهرداد، نوشين ، سياوش، ليلي .

مهم تر از همه خودم خلاص مي شدم!

پنج شش ساله که بودم فکر مي کردم روي اين زمين فقط من هستم ، بقيه همه
آدم فضايي هستند، فکر مي
کردم فقط من هستم که حس مي کنم ، که فکر مي کنم که درد مي کشم... بقيه
مثل ربات فقط وظيفه شان
اين بوده که بيايند دور و اطراف من بچرخند و در خدمت من باشند که زندگي
کنم!

ده سالم که شد براي اولين بار از پدر کتک خوردم، مهرباد ماشين اسباب بازي
مورد علاقه ام را قايم کرده بود،
يک روز موقع فوتبال بازي کردن با توپ شيشه ي يکي از پنجره ها را شکست ،
گفت اگر جلوي پدر و مادر
شمستن شيشه را گردن بگيرم ماشينم را پس ميدهد....! به بهانه ي پس گرفتن
چيزي که مال خودم بود کتک
خوردم، و بعد که اسباب بازي را پس گرفتم با خودم فکر کردم که من چقدر
شجاعم! که من چقدر فکرم خوب
کار مي کند....

با اين حال مهرباد اولين کسي بود که فهميدم آدم فضايي نيست! که ربات
نيست ، در خدمت من نيست ، مي تواند
کاري کند که من در خدمتش باشم! من محافظش باشم و به خاطرش حتي
ضربه هم بخورم....!

بعد ها، آدم هاي ديگري آمدند، که کم کم مطمئن شدم فلسفه ي ربات هاي
مهربان و محافظ از پايه و اساس
اشتباه بود....

همه زميني اند! همه محافظ خود شان هستند و حتي اگر لازم با شد براي اين
کار بقيه را هم سپر خودشان مي
کنند.....!

تمام اين خاطرات لحظه اي زنده شد که رسیده بودم و سط حياط خانه ، کنار
حوض مستطيل شکل فيروزه اي
رنگ ايستاده بودم و به پنجره ي اتاق پدر و مادر نگاه مي کردم...

حس مي کردم بار سنگيني از روي دوشم برداشته شده، بي اختيار لبخند مي
زدم، به خودم قول دادم که در

اولين فرصت به دانشگاه اصفهان انتقالي بگيرم و هرگز به تهران برنگردم!
در ورودي باز شد و مادر با کيسه هاي خريد از پشت سرم پيدا شد! براي غافل
گير کردنشان خبري نداده

بودم....آنقدر توي عالم خودش بود که تا میانه های راه متوجه حضورم نشد،
گفتم سلام!

سرش را بالا گرفت ، با دهان نیمه باز و چشم های گرد شده از تعجب نگاهم
کرد خندیدم: من برگشتم!

کیسه های خرید از دستش افتاد زمین ، با قدم های بلند رفتم سمتش ، امان
نداد دوید و در بین راه مرا در

آغوشش کشید... گریه می کرد می خندید: خوش اومدی گل پسر، تاج
سرم....

فقط یک ماه بود همدیگر را ندیده بودیم ...

بوی یاس همیشگی اش محکم ترین دلیلی بود که مرا در اصفهان پایبند کند!

نوشین می گفت لیلی با سیاوش رفته شمال! تعطیلات تابستانی! پلیس توی
جاده به خاطر سرعت غیرمجاز

نگهشان داشته بعد هم به خاطر اینکه نسبی نداشتند انتقالشان داده به پاسگاه
و کلاتری و کارشان کشیده به

قانون، گفتند زنگ بزنید والدینتان بیایند زنگ زدند به مهرداد! خندیدم، گفتم
کوری عصا کش کوری دیگر است ،

نوشین گفت تو شهر کورا به چشم پادشاهه!

اشتباه می کرد مهرداد یک چشم هم نداشت ، اما نوشین هم یکی بود مثل لیلی
، به همان بی منطقی ، هنوز هم

فکر می کرد یک چیزی در وجود شریکش خاص و تکرار نشدنیست!

گفت برگرد، گفتم شاید یکی دو ماه دیگر کارهای انتقالی ام برگشتم!
گفت به خاطر لیلی!
خندیدم....!

مهرداد کمتر زنگ میزد وقتی هم زنگ میزد حرفی برای گفتن نداشت، فقط محض رفع تکلیف به اصرار نوشین،
حال پدر و مادر را می پرسید و بی آنکه قصد صحبت کردن از لیلی و سیاوش و اتفاق های در جریان را داشته
باشد تماس را قطع می کرد...!
لیلی و سیاوش و نیلوفر را گذاشته بودم در لیست قهر کرده ها! انتظار تما سی نداشتم، نه از سمت خودم نه از
جانب آن ها، گروه دوستی که قسم می خوردند تا ابد کنار هم بمانند چنان متلاشی شده بود که معلوم نبود کجا
باید پی تکه هایش گشت!
امیرعلی برادر لیلی چند روز بعد از رسیدنم به اصفهان تماس گرفت! عجیب ترین آدمی بود که در تمام عمرم

دیده بودم، مثل کسی می مانست که اتفاق های بد از قبل بهشان وحی می شود! وگرنه چه دلیلی داشت که بلافاصله بعد از آمدن من به اصفهان تماس بگیرد و بگوید خواب دیدم لیلی تنها و سرگردان وسط بیابان گم شده و کسی به دادش نمی رسد! جایی برای دروغ گفتن نمانده بود با خونسردیه تمام توضیح دادم که دیگر خواهرش، زنگیه خواهرش، تصمیم های خواهرش، رفت و آمد های خواهرش... تخت اختیار من نیست و هیچ دخالتی توی این مسائل ندارم!

اولین عکس العملش این بود که ترسید! مکث طولانی اش پشت تلفن، به خوبی این احساس را منتقل می کرد، دلیل خواست از زیر جواب دادن در رفتم، خواهش و التماس کرد که اگر مادر لیلی زنگ زد این چیزها را تعریف نکنم و خیالش را راحت کنم که همچنان کنار دخترش هستم و حواسم به همه چیز هست، با اینکه دلیلش را نمی داستم اما قبول کردم، بیشتر از مهراد و یا هر کسی دیگر به حسن نیت این پسر غریبه اعتماد داشتم و می دانستم از اینجای داستان به بعد او کسی است که راه می افتاد دنبال لیلی برای مهار کردن این عشق جنون آمیزش!

پس وظیفه ام را انجام دادم، در اولین تماس مادرش خاطرش را جمع کردم و وانمود کردم که آب از آب تکان
نخورده و همه چیز روبه راه است، با اینکه حتی نمی دانستم دخترش حالا
توی کدام خانه و کنار چه کسی روز
را شب و شب را روز می کند، بزرگترین خلافتش چیست؟! دردش چیست؟!
خوشحالی اش از چیست؟!
آنقدر برای خودم بی تفاوت بودن را تکرار کرده بودم که کم کم داشت ملکه ی
ذهنم می شد، حضور پر جاذبه
ی پدر و مادر، شروع به کار نمایشگاه، روزهای رویایی و پر مشغله، شب
های آرام و گرم، شهر گردی های
خانوادگیمن، شام خوردن های کنار زاینده رود، باز خیابان های شلوغ، بوی
آب...نور....رنگ.....همه چیز داشت
مرا توی دنیایی دیگر غرق می کرد دنیایی که در آن جایی برای لیلی وجود
نداشت....!

و مهراځرین غریق نجاتی بود که دوباره میخواست این برکه ی آرام را بهم
بزندو یادم بیندازد که حق غرق

شدن ندارم و باید تا ابد دست و پا بزنم ...!

اولین بهانه اش این بود که با نوشین دعوایمان شده قهر کردم بیا و وساطت کن
که دوباره آشتی کنیم ، بهانه

بودنش بیش از اندازه توی ذوق می زد! مهراځرین خودش دکترای روابط شناسی
داشت! بغیر از این محال بود برای

برخوردش با جنس لطیف ، به قول خودش ، از کسی کمک بگیرد، یا تا آخرش
جلو می رفت و خراب می کرد یا

طوری درست می رفت که بعد می نشست و همه را هم نصیحت می کرد! این
را هم می شد با چند ترفند ساده

از زیر زبان نوشین بیرون کشید، اینکه با مهراځرین قهر نیست و نمی خواهد
بیایی....

دومین بهانه اش این بود که مریض شده افتاده توی خانه و حالش حسابی
خراب است ، دست روی نقطه ضعف

های من می گذاشت یکی بعد از دیگری اما نمی دانست من در تهران با
شریک نقشه کشیدن هایش ، نوشین تا

چه حد صمیمی و هم کلام شدم.....! گفتم کار پیدا کرده ام اصفهان، صاحب
کارم مرخصی نمی دهد....

کم کم افتاد به دلیل و مدرک آوردن که باید برگردی تهران، که تهران برای کار و
زندگی بهتر است ، که باید

بيايي و بروي سراغ دانشگاهت ، اينجا براي ت کار پيدا کردم...
نوشين مي گفت نمي خواهد بيايي، همه چيز امن و امان است ، حوصله اش
سر رفته ، توي خانه زيادي تنها
مانده، زيادي ظرف شسته غذا پخته خانه تميز کرده ياد تو افتاده. با خونسردي
تمام بهانه تراشي هايش را گوش
مي کردم و با لبخند تماس را قطع مي کردم...
محال بود تعطيلات رويايي ام را خراب کنم!
دو ماه آرامشم را به هيچ بهايي از دست نمي دادم
هر چند آن روزها ترجيح مي دادم فکرم را به هيچ چيز مشغول نکنم ، وگرنه
بايد به اين همه پافشاري غير عادي
مهراد شک مي کردم، در عوض بي توجه به تمام اين ها بهترين دو ماهه ي
ممکن زندگيم را در بي خبري
گذراندم!
اواخر شهريور ماه روزهاي برگشتن به تهران، عذاب آور و تاريخ بود، دلم
ميخواست ترک تحصيل کنم ، از عالم
و آدم خودم را جدا کنم با همه ي دوست هايم بهم بزنم و دشمن شوم تا ديگر
دليلي براي ترک کردن پدر و
مادرم و رفتن به شهر ديگري نداشته باشم....!
مادر و پدر هم چندان به اين مساله بي رغبت نبودند، اين را از نگاه هاي
ناراحت و بي قراري هايشان موقع

خدا حافظي مي فهميدم...!

هر دو براي بدرقه ام تا فرودگاه آمدند، موقع خدا حافظي مادر تسبيح دانه
درشت فيروزه اي رنگي داد دستم و
گفت نذر داشته با دست هاي خودش براي درست کرده....
چمدانم را زمين گذاشتم تا دسته كليد را پيدا کنم ، شنيدن صداي مهراذ از
داخل خانه كه فرياد مي زد در جا
خشكم كرد: رفتي تو كدوم سوراخ موشي قايم شدي نكبت بي شرف؟! بين
هر قبرستوني كه هستي تا يه
ساعت ديگه مياي مغازه! در مورد قول و قرارامون! اره اره... من اون قول و قرارا
رو تو سرت خرد مي كنم امروز
قدر نفسايي و كه داري ميكشي الان بدون.....
در خانه باز شد، مهراذ سينه به سينه ام در آمد! هر دوشو كه خودمان را يك قدم
كشيديم عقب ، ظار هوش تغيير
كرده بود موهايش كه هميشه ژوليده و در هم ريخته بود حالا کوتاه و مرتب و
ژل زده به عقب شانه شده بود،

پیراهن مردانه ي چهار خانه اش به تنش نا آشنا بود، گوشي را دست به دست کرد وبا صدایي کنترل شده گفت :

پس میاي ، منتظرتم ...

بي خداحافظي قطع کرد. دستم را دراز کردم سمتش از کنارم رد شد، فکر کردم ندید گفتم سلام گفت زهرمار، با

چه رویي اومدي باز در این خونه رو میزني و سلام میدی ؟!

چرا؟! چي شده؟!

هیچي! این حرفا به تو نیومده برگرد برو اصفهان بغل مامان بابات بچه ننه ...! مهاد؟!

جوابم را نداد با آرنج دکمه ي آسانسور را زد، بند کفش هاي جیرش را با عصبانیت گره زد و پرید توي اسانسور.

این مسائل عادي بود، دوباره به تهران برگشته بودم!

فصل دهم

سیاوش

جلوي نمایشگاه ماشین مهاد زدم روي ترمز، گوشي را جا به جا کردم و در

حالیکه ماشین را خاموش می کردم

گفتم : می تونی به جاي اینکه این همه متلک بندازی برام آرزوي سلامتی کنی

! میدونی که دارم میرم پیش یه

مهاد خشمگین!

- واسه چي وقتي ميدوني عصبانيه ميري اون جا و پا ميزاري رودمش؟!
- خب در واقع عصبانيتش به خاطر منه ، دليلشم نميدونم ، به هر حال رفتش بهتر از قايم شدنه ..

- اگه خيلي عصباني باشه قايم شدن بهتره!
- آها...! بعد اينكه تا سه شنبه ماشين و برامون نبره پلاك كنه چي؟! اينم بهتره!؟!؟

سكوت آنطرف خط را پر كرد... با چند تك بوق كوتاه فهميدم كه بايد تماس را سريع قطع كنم : بعدا بهت زنگ ميزنم باشه؟! پشت خطي دارم!

نفس عميقي كشيد كه نشان از كلافگي اش مي داد: بازم ليلي!

- ببخشيد دوباره باهات تماس مي گيرم
- باشه مواظب خودت باش خبر بده بهم چيكار كردي .
- حتما، تو هم همينطور، فعلا...

گوشي را آوردم پايين و تماس بعدي را وصل كردم: سلام! چه عجب شما تصميم گرفتي به ما زنگ بزني؟! كجا بودي از صبح تا حالا؟!!

- او مدم پشت خطيت؟! با كي حرف ميزدي؟!
- اولاً كه سلام كردن و بايد يادت بدم انگار! دوما كه من بايد طلبكار باشم كه چرا يه نصفه روزه ازت خبر
نست ، سوما كه داشتم با مامان صحبت مي كردم....!
هر وقت دروغ مي گفتم صدايم بي اختيار مي لرزيد، كيف پولم را برداشتم و از ماشين پياده شدم
- ببخشيد سلام، من.... من از صبح يكم حالم خوب نبود.... قرص خورده بودم خوابيده بودم
- صبح كه قرار بود با نوشين بري خريد كه حالت خوب بود؟!
- آره... آره يدفعه اي اينجوري شدم... تو كجايي صداي خيابون مياد نگاه نااميدانه اي به داخل مغازه انداختم و مهراڢ را ځډډم كه يكوري تكيه داده بود به بدنه ي يكي از پورش
هاي وسوسه برانگيزش و با مشتري چانه ميزد، گفتم : شايد باور نكني ولي دارم ميرم جنگ!
- يعني چي؟! جنگ با كي؟!
- با مهراڢ خان!
- مهراڢ؟! چيكارت داره؟!
- همين و ميخواستم ازت بپرسم! چيزي شده؟! به مهراڢ چيزي گفتي؟! يه ساعت پيش زنگ زد بهم شروع كرد داد و بيداد كردن كه پاشو بيا ببينمت ميخواهم باهات صحبت كنم..

- نرو پيشش سياوش، بزار هر چي ميخواه بگه اصن ولش كن شمارشو بزن تو
بلك ليستت جواب نده .

نمي توانستم برايش توضيح بدهم كه اين ور داستان چه بده بستاني راه افتاده و
چه معامله هايي در هم گره
خورده .

- نگران نباش حواسم به خودم هست ، پس تو چيزي نگفتي ؟
مهرداد حين حرف زدن سرش را برگرداند و براي لحظه اي نگاهش روي من
ثابت شد. اخم هايش را در هم
كشيد و برگشت به صحبت كردن با مشتري سن و سال داري كه هنوز عاقلانه
گوش مي كرد.

- نه ، نگفتم ... نه

- باشه بين من بايد برم، حرف ميزنيم با هم بعدا.

- سياوش برنامه ي امشب و ميشه كنسل كني؟! فكر نكنم بتونم بيام حالم
خوب نيست خيلي !

- يعني چي؟! بهنام شاكي ميشه تدارك ديده اون همه ، بخواب استراحت كن
حالت خوب ميشه ... فعلا خدا حافظ

- خدا حافظ

گوشي و كيف پول را با هر دو دستم گرفتم تا جدي و محكم جلوه كنم سينه ام را دادم جلو و با سري رو به بالا

راه افتادم سمت مغازه، اين دو سه ماه براي شناختنش كافي بود، نبايد خودت را جلويش ضعيف نشان مي دادي!

پايم را گذاشتم داخل مغازه صحبتش با مشتري تقريبا تمام شده بود، داشتند دست خدا حافظي مي دادند و تعارف

تكه پاره مي كردند، بي اجازه رفتم جلوتر و نشستم روي صندلي كه كنار ميز خودش بود، زل زدم به همان بنده

خدائي كه بعد از يك صحبت مفصل داشت از مغازه خارج مي شد، با خودم گفتم چند درصد امكان دارد كه يكي

بتواند چلوي زبان چرب و نرم مهرداد مقاومت كند؟! اصلا تا حالا شده كه در جوش دادن معامله اي ناموفق عمل

كرده باشد؟!

با قدم هاي سنگين مرا دور زد و رفت آن طرف ميز، سعي كردم با يك نگاه درجه و دليل عصبانيتش را تخمين

بزنم .

نشست ، دست زد زير چانه اش و با خونسردي گفت : خب ميشنوم..! بگو..!

- چي و بگم ؟!

- دسته گلالي كه خودت و مادر نابغه ات دارين به آب ميدين !

انگشتانم را با عصبانیت در هم پیچاندم: در مورد مادر من درست صحبت کن

...

- وقتی مادرت به خودش اجازه میداد با هر کسی هر جور دلش می‌خواست

صحبت کنه و رفتار کنه پس منم

مختارم هر جور عشقم میکشه در موردش صحبت کنم

- چي شده مگه ؟!

- که تو در جریان نیستی ؟!

ابروهایش را انداخت بالا و با نگاه طعنه آمیزش منتظر ماند تا جواب بدهم ،

ته دلم لرزید، این اصلاً خبر خوبی

نبود که بشنوم باز مادر دور از چشم من کاری کرده یا ترفندی زده که مهراد را

انقدر عصبانی کرده

- واقعا خبر ندارم از چي حرف میزنی ؟!

- مادر محترم شما امروز صبح وقتی لیلی و نوشین با هم بودن تو خیابون،

میشنوی ؟؟ وسط خیابون جلوشون و

گرفته و هر چي از دهنش دراومده به لیلی گفته کلي ام دختر بیچاره رو تهدید

کرده و ترسونده که دیگه دور و

ور تو نښتښ!

- نډي دونستم...!

از جايښ بلند شد صندلي را با سر و صدا هل داد آن طرف: زهر مار و
نميدونستم! مردتيكه مگه قرار نشد اين

قضيه ي مامانمينا مامانميناتو جمعش كني؟! گفتي بهش ميگم ليلي تموم شده
كه ديگه پيگير نشه! گفتي يا

نگفتي؟!

- آقاي مهراډ خان! كه نميدونم چرا كاسه ي داغ تر از آش شدي؟! من بهش
گفتم كه با ليلي تموم كردم، از يه

جايي فهميده شايد از گوشيم شايد از حرف زدنام شايد...چه ميدونم فهميده
ديگه

- از گوشيت؟! بدبخت، يه دختر اومده تو زندگيت نډيتوني جمع و جورش
كني؟! من همزمان بيست تا دختر و

بدون اونكه كسي بفهمه با هم مي چرخوندم

- ببخشيد من به با استعدادي شما نيستم!

خم شد روي ميز انگشت اشاره اش را گرفت سمتم: گوش كن بين چي ميگم
! با هم يه سري قول و قرار

گذاشتيم كه زير يدونشون بزني روزگار تو سياه ميكنم سياوش، تو گفتي ماشين
ميخواي واسه اجاره پولم تو

دست و بالت نیست گفتم باشه! اما شرط گذاشتم! گفتم با لیلی باش، با لیلی
راه بیا، کنارش باش تا پای حامد از
این داستانا کنده بشه و بی خیال شه، این شرطمون بود یا نه؟!
- من زیر شرطمون نزدم، در ضمن فکر می کنم بهتره اینطوریم صحبت نکنی
راجع به رابطه ی من و لیلی!
حالم بد میشه!

- جدی؟! میخوای بگی عاشق شدی؟! میخوای بگی دختره چشمتو گرفته؟!
به جهنم! اونش دیگه به من مربوط
نیست، اگه جدی گرفتی این داستان و عین آدم مامانت و راضی میکنی میری
خواستگاریش و میگیری، وگرنه
مامانتو بشون سرچاش که پا نشه راه بیفته دنبال لیلی...
- حالا چرا تو وکیل وصی لیلی شدی؟! عصبانیت واسه چیه؟! زیر شرط و
شرطمون زدم؟!
- سیاوش جان پسر، یادت نره که من واسه نجات زندگیه برادرم این دختره رو
انداختم تو بازی، که تویی

لا مصبم واسه شرایط به این بازی پا دادی ، اما وجدانم و دود نکردم بره هوا...! بلایی سر لیلی بیاد، اذیت بشه

این وسط ، هر چی بشه پدر تو رو درمیارم که ببه قانونای این بازی پایبند نبودی ...

- قانون؟؟!

پوزخند زد و گفت : یادت نره که در عوض پولی که نداشتی و ندادی یه سری سفته دست من داری ، قانونای من

و دور بزنی کاری می کنم تا ابد آب خنک بخوری !

از جایم بلند شدم و روبه رویش محکم ایستادم: بهتره تو یادت نره که لیلی قبل هر چی دوست چند ساله ی من

بوده، اونقدر به من نزدیک بوده و هست که تصورشم نمیتونی بکنی لازم نیست که آدم غریبه ای مثل تو دلسوز

بشه واسش ، خودم تا پای جونم حواسم بهش هست! تو نگران چیزی نباش...انقدم سفته سفته نکن پولت و تا

آخر امسال برمیگردونم بهت

با ورود مشتری صحبت هایم را تمام کردم، شانه انداخت بالا و با پوچ ترین حالتی که می توانست داشته باشد

پشت کرد به من و رفت سمت کسانی که وارد مغازه شده بودند.

برای بازی کردن با مهراد باید طبق قوانین خودت پیش می رفتی نه قوانین او! اینطور هم بازی ها را بیشتر

تحسين مي كرد....

منتظر نماندم تا سرش خلوت شود و خدا حافظي كند، همان قدر كه با عجله و فكري مشغول به مغازه اش آمده

بودم بيرون رفتم ، احساس خفگي مي كردم، تنگي نفس !

تازگي ها از حرف زدن و بحث كردن با مهراڊ به همين حس و حال مي رسيدم، كسي كه تا چند هفته ي پيش ،

شايد، فقط دنبال رسيدن زماني براي گپ زدن با او بودم، حالا چيزي جز حس عذاب و فرار براي ماقي نگذاشته

بود...!

هنوز در ماشين را نبسته بودم كه دوباره گوشي ام زنگ خورد،

- باز چيه ؟!

- خواستم يادت بنذارم كه حامد برگشته

- خب اينكه خيلي خوبه ، تو كه دلت ميخواست برگرده

- آره ولي نه انقدر دير، هر چند شايد بتونه تويه سري مسائل كمكم كنه ،

ميدوني كه برگشته دوباره اش يعني

چي ؟!

کمر بندم را بستم ، ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم : بله میدونم .
- يعني چي ؟!
با حس اینکه ممکن است به ماشین پشت سري بکنیم محکم زدم روي ترمز :
مهراد میشه این اخلاق مسخره
ي کنترل کردن بقیه رو کنار بزاری ؟!
- من تو دو حالت آدمآ رو کنترل مي کنم ، یکی اینکه خیلی ازشون متنفر باشم
یکیم اینکه خیلی دوستشون
دا شته باشم ! حامد جزء دسته ي دومه ، اگه کاري به کارت ندارم معنیش اینه
که شانسست گفته و هنوز نرفتي تو
دسته ي اول...! بهتره حواست و جمع کني که
گوشي را خاموش کردم و پرت کردم روي داشبورء، تنها چیزی که حوصله اش
را نداشتم شنیدن ادعاهاي بي
انتهاي مهراد بود.
مهماني شب خانه ي بهنام، به لطف نیامدن ليلي و از صدقه سر داد و
بیدادهاي مادر لغو شد،
باید برمي گشتم خانه و این قضیه را برای همیشه فیصله مي دادم، هر چند تا
نزدیکی هاي غروب با چرخ زدن
هاي بي دلیل توي خیابان ها از رفتن به خانه و دیدن مادر امتناع مي کردم اما
ته دلم مي داستم که این راه

هیچ فایده ای ندارد، شاید نه مثل گذشته آنطور که در ذاتش بود و جزو
خصلت هایش ، دنبالم نمی افتاد و از یک
ساعت دیر امدنم وحشت زده نمی شد اما باز هم می توانست همان قدر
خودسر و یکدنده به تعقیب کردن ها و
دخالت کردن هایش ادامه بدهد، دیگر فقط بحث من و خوش آمد من در میان
نبود که خاطر خودم را جمع کنم
که مادر است ، دل نگران است ، اخلاق هایش همیشه همین بوده و هست و
باید کوتاه بیایم ، حالا پای مهرا
وسط بود و مهرا چشمت دوخته بود به صورت لیلی که ببیند کی خوشحال می
شود و می خندد و کی ناراحت می
شود و گریه می کند، با این فکرها برگشتم خانه ، برای اینکه یک بار برای
همیشه جلوی مادر بشینم و بتوانم با
یک صحبت منطقی راضی اش کنم که دست از کنترل کردن همه ی زندگیه
من بردارد...
شاید حتی روحش هم خبر نداشت که این رفتارش، همزمان با برخورد مشابه
مهرا، مثل دستی گلویم را فشار
می داد!

هوا تاریک شده بود که برگشتم خانه ، با دیدن کفش های زنانه ی نا آشنایی که پشت در جفت شده بود لحظه

ای مکث کردم، به جای اینکه با کلید در را باز کنم ترجیح دادم زنگ بزنم و ورودم را اعلام کنم ، با فکر اینکه

اگر مهمان داشته باشیم نمی توانم صحبتی از لیلی پیش بکنم ... پدر در را باز کرد، با همان ملایمت و آرامی همیشگی اش لبخندی زد و اشاره کرد بروم داخل ، جواب لبخندش

را ندادم، عصبانیتیم از خنثی بودن همیشگی اش در دیدن اتفاق های دور و اطرافش آنقدر شدت گرفته بود که

دیگر خونسردی و ساکت بودنش به نظرم یک مزیت نمی آمد...! هنوز ژاکتم را روی جالباسی آویزان نکرده بودم که با شنیدن صدای نیلوفر، برگشتم و با چشم های گرد از

تعجب پدر را نگاه کردم که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود، شوک این اتفاق آنقدر بزرگ بود که حتی

نتوانستم کلمات را برای سوال پرسیدن جفت و جور کنم با نهایت سرعت خودم را رساندم به پذیرایی، جایی که

با مادر، هر دو خوشحال و خندان لم داده بودند روی مبل ها. یا دیدنم از جایش بلند شدند...، با رفتار کاملاً مودبانه ی منحصر به فردش، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و

با تكان سر منتظر ايستاد تا من سلام كنم . مادر هم انتظار مشابهي داشت كه برآورده اش نكردم: اينجا چيكار

مي كني ؟!

مادر تشر زد: سيا...!

برگشت روبه مادر و دستش را آرود بالا: نه... نه اشكال نداره، من توضيح ميدم

مادر هنوز داشت غرولند مي كرد: اين چه طرز خوش آمدگوييه ؟!

- شما دخالت نكنيد لطفا...!

حتي لحظه اي برگشتم تا تاثير اين جواب بي ادبانه ام را در چهره ي برافروخته اش بينم .

- من ... راستش اومده بودم دعوتتون كنم

- عروسيته ايشالا ؟!

- نخير، اگه يادت نرفته باشه ما هر سال اول پاييز، براي چند روز ميرفيم خارج از شهر... از اونجايي كه اين

دورهمي امسال به ما افتاده، پدر و مادرم به خاطر اراداتي كه به خانوم دكتر دارن از من خواستن كه بيام اينجا و

خانواده ي شمارو دعوت كنم ! شما رو هم همينطور البته اگه دوست باشي بياي ...

پدر پشت سرم هنوز ایستاده بود صدای نفس کشیدن هایش را می شنیدم،
همین موضوع تمرکز را برای فکر
کردن به تمام اتفاق هایی که در این مدت افتاده بود و نیلوفر خودش را ظالمانه
از آن ها کنار کشیده بود بهم
می زد! فقط حجمی از خاطراتی که عصبیم می کرد به مغزم هجوم می آورد....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لیلی هم دعوت شده؟!
جا خوردنش به حدی بود که آن همه شگفتی و تعجب مادر را هم که کنارش
با چشم های گرد شده از تعجب
نگاهم می کرد، کنار میزد....
با نگاه سرگردانی که بین پدر و مادر در نوسان بود گفت: نه... من.... ام.... یعنی
نمی دوستم که.... لیلی...
منتظر توضیحی از جانب پدر و مادر بود، داشت پیش خودش سبک سنگین
می کرد که حتما در این مدتی که با
رفتار قهرآلودش به همه چیز پشت کرده بود، من و لیلی نامزد کردیم یا ماسمی
گرفتیم و او بی خبر مانده، و
حالا هم باید او را به عنوان عضوی از این خانواده به طور رسمی دعوت می
کرد....
من با لیلی میام حتما، خانواده هم آگه دوست داشتن میتونن بیان...!

آخرين نگاهم را به صورت يخ زده ي مادر انداختم و با اشتياق بالاخره شکستن سد آن همه کينه به اتاقم رفتم .

حقيقت برگشتن نيلوفر، اظهار دوستي دوباره اش، بعد از آن همه فراز و نشيبي که من و حامد و ليلي پشت سر

گذاشته بوديم خنده دار بود. حتي تصورش را هم نمي کردم که بعد از پشت کردنش به همه ي چيزهايي که در

اين چند ماه اتفاق افتاده بود پيدايش شود، بيايد بشيند روي مبل هاي پذيرايي خانه مان، کنار مادرم و با لبخند

بگويد که آمده ما را براي يک دورهمي خانوادگي دعوت کند! لازمه ي اين رفتار پررويي قابل توجهي بود که

پيش از آن در نيلوفر سرخ نداشتم ! اين که رفتارش با من هميشه تا حدي منظور دار و کنترل شده بود را به

حساب نمي آوردم اما از اظهار رابطه ي تنگاتنگ خواهر و برادري اش با حامد يا اينکه ادعا مي کرد جانش براي

حامد در مي رود، اين قهر کردن و گذاشتن و رفتن آنقدر غير قابل هضم بود که فکر مي کردم جاي بخششي

نداشته باشد. به علاوه ي اينکه ليلي ، کسي که حالا شده بود نقش اول زندگيم ، دشمني خوني با نيلوفر پيدا

کرده بود و به طرز خنده داري همه ي اين داستان ها در نتيجه به مهرا، به سفته ها و به چک هايي ختم مي

شد که در گاو صندوق نمايشگاه ماشينش پنهان کرده بود.

جلوي آيينه ي قدي اتاقم ايستادم، چهره ام خسته و درب و داغان بود و مي دانستم که اين موضوع هيچ ربطي به اسباب کشي ديروز خانه ي شهرزاد، به دعوي امروزم با مهرداد، يا حتي به حضور منزجر کننده ي نيلوفر وسط خانه مان ندارد! گوشي را از جيب پشتي ام کشيدم بيرون، بايد به بهنام زنگ ميزدم و خبر نيامدنمان را مي دادم!

مادر بي هوا در را باز کرد و آمد وسط اتاق: از خجالت رفتار زشتت با نيلوفر که نمي گذرم هيچ اين حرف بي ربط و مسخره که با ليلي ميام و هم..... حرفش را بي صبرانه قطع کردم: ميدوني اگه به همين روش ادامه بدی شبیه مادر سيندرلا ميشي؟! - سياوش، دو ماهه حس مي کنم هر لحظه ممکنه از دست تو سخته کنم! واقعا اون دختره ي بيکاره ي بي خانواده تو رو تبديل کرده به يه خودسري مثل خودش! حس مي کنم ديگه پسر خودم و نميشناسم، آخه اين چه

طرز برخورد با نیلوفر بود؟! کسی که او مده تا دم در خونه ات که توي تحفه رو دعوت کنه !

- آها! حالا مشکل شد نیلوفر! میدونی مشکل اصلی من چیه مامان جان؟! اینکه از اولش به شما اجازه دادم تو

رابطه ي من با دوستانم دخالت کنید، بعضي وقتا مثل همین الان، حس مي کنم اينما دوستاي شما هستن ، شما

هم وسط اين رابطه ها هستيد، چرا وقتي از خيلي از جزئیات خبر نداريد اظهار نظر مي کنید؟! اصلا به شما چه

ربطي داره که توي اينجور مسائل که به شما مربوط نیست دخالت مي کنید؟! اصلا به چه اجازه اي شما امروز

بلند شديد رفتيد سراغ ليلي؟؟! حق نداريد ديگه به اون دختر نزديک بشيد! من انتخابم و کردم لازم باشه به

خاطر انتخابم جلوي شما و هرکي ديگه که مخالفت کنه وایمیسم ...

سيلي محکمي که به صورتم خورد سرم را چرخاند

چند ثانيه طول کشيد تا از بهت و شوک بيرون بيایم

مادر با چشמהاي سرخ و آماده ي گريه ، مقابلم ايستاده بود.

پدر و نیلوفر به سرعت دم در اتاق حاضر شدند، شرمنده نبودم، اولین باري بود که بعد از بحث و جدال با مادر از

خودم خجالت زده نمي شدم، حرف هايم را گفته بودم...!

با کف دست گونه ام را که گز گز ناخوشایندي مي کرد لمس کردم، لبخندي زدم و گفتم : جواب خوبي گرفتم .

گوشي ام را دوباره از روي ميز برداشتم و راه افتادم سمت در.
مادر آب گلويش را قورت داد، نفسش را آزاد کرد و به زحمت و با صدايي لرزان
گفت : کجا؟! کجا داري ميري؟!
نيلوفر جلوي در راهم را سد کرد: سياوش...
روزهايي که توي دانشگاه من و ليلي و حامد را ميديد و به هر سه مان پشت
ميکرد مثل برق و باد از جلوي
چشمهايم رد شد.
- تو يکي ديگه برو کنار...!
- مشکل منم؟؟ من نبايد ميومدم ببخشيد ميدونم از دست من عصباني، تو
نرو، بمون من ميرم

توانستم جلوي خنده ام را بگيرم زدم زير خنده: تو خيلي خوبي دختر! خيلي

....

به زحمت از کنارش رد شدم و راهم را باز کردم، حالا هر سه دنبالم مي آمدند.
پدر مدام مي پرسيد اين وقت

شب کجا مي خواهم بروم، مادر چيزي نمي گفت اما حدس مي زدم که بيشتر به خاطر هجوم حس پشيماني

اش باشد، نيلوفر هم به شکل طوطي واري اسمم را پشت سر هم صدا مي کرد
ژاکتم را که برداشتم دوباره

خودش را جلويم قرار داد: از دست من عصباني چرا عصبانيت رو سر بقيه خالي مي کني؟!

- چرا فکر مي کني انقدر مهمي نيلوفر؟!

خودش را نباخت، نگاه شرمنده اي به پدر و مادر انداخت و با ظاهري مظلومانه گفت: چون بهم مي گفتي که

هستم!

- مي گفتم! هر چيزي به تاريخ انقضايي داره ديگه نه؟! مثل دوستي و رفاقت تو! حتما بهش معتقدي

- تو اجازه نميدي من حرف بزنم...

سرم را به بردم جلوتر و در فاصله ي چند سانتي مري صورتش ايستادم:

حرفات و نگه دار براي ليلي و حامد!

من زيادي حرف شنيدم...

مادر با بغض گفت: شب برمي گردي خونه سياوش!

- حتما! اگه ديگه رنگ من و تو اين خونه ديدي....

رفتم بيرون، براي آنکه دنبالم نيايند در را با شتاب به هم کوييدم، وقتي داشتم

پله ها را با نهايت سرعت پايين

می رفتم یک لحظه فکر کردم که شاید حرف مادر چندان هم بیراه نبوده،
جرات این گذاشتن و رفتن ها را هیچ
چیز، جز وجود تجربه ی لیلی امکان پذیر نمی کرد...
من داشتم فرار می کردم، از امر و نهی ها، از دستور ها، از کنترل شدن ها...
راهی را می رفتم که نزدیک به سه ماه پیش لیلی رفته بود.
من لیلی را درست نکرده بودم، لیلی داشت مرا شبیه خودش می کرد...

پایم را که گذاشتم توی کوچه ، نسیم نیمه شب فکرم را به کار انداخت ...!
بچه گانه بود اگر راه می افتادم می رفتم دم خانه ی مهراد و برای عرض اندام و
قدرت نمایی جار می زدم که
بالاخره توانستم جلوی مادرم بایستم ! به علاوه ی اینکه حامد برگشته بود و
بیش تر از هر چیزی رو در رو شدن
با او برایم کاب*و*س بود، به هر حال بعد از آن دعوای کذایی کسی که حق
وارد شدن به خانه ی مهراد را دیگر

نداشت من بودم! در تمام مدت تابستان هم به خاطر قسمي که براي راه ندادن من به خانه اش خورده بود

مهماني يا دورهمي اگر در کار بود خانه ي نو شين مي گرفتند که من هم بتوانم بروم! هر چند اين وسط مطمئنا

وساطت هاي ليلي هم بي تاثير نبود.

ديدن او هم شايد مي توانست تسکين دهنده با شد اما مي توانستم تک تک حرکاتش را بعد از شنيدن اين خبر

پيش بيني کنم ، اينکه قند در دلش اب مي کرد اما اخم هایش را در هم مي کشيد و سرزنش مي کرد که چرا

مقابل مادرم ايستاده ام و بي احترامي کرده ام، آنقدر هم در اين کار از خودش مهارت نشان مي داد که باور نمي

کردي همان آدميست که چند ماه پيش به خانه و خانواده اش پشت کرد و همه چيز را کنار گذاشت !

بعد از آن خانه ي بهنام به ذهنم رسيد، شايد هم شهرزاد، اگر مطمئن بودم که جاويدي مثل اکثر روزهاي هفته

وسط آشپزخانه ي خانه اش ننشسته و چرتکه مي اندازد....

نشستم توي ماشين ، از هول و اضطراب اينکه پدر و مادر با نيولوفر دنبالم راه نيفتادند و راهم را سد نکنند ماشين

را روشن کردم و پايم را گذاشتم روي گاز!

خانه ي بهنام هميشه اولين و اخيرين انتخابي بود که به ذهنم مي رسيد....

خانه اش و خودش، جايجزين رفاقت با حامد بود که ديگر وجود نداشت !....!

در را که باز کرد سر و صدای کرکننده ی موزیک توی راهرو شدت گرفت ،
- به ! احوال آقا سیا؟! بالاخره اومدنی شدی؟! عیال کجاست !؟
قبل از آنکه دعوتم کند خودم را انداختم توی خانه ، نگاه گذرا و بی میلی به
آدم هایی انداختم که خانه را روی
سرشان گذاشته بودند: میشه به لطفی بهم کنی؟! یه اتاق خالی داری بهم بدی
یه چند ساعت بخوابم؟! سرم
خیلی درد می کنه !؟
دستش را گذاشت پشتم و هلم داد سمت پله هایی که راه می برد به طبقه ی
بالا!
- به این حسن انتخاب افتخار می کنم جای دنج و آرومی و برای ریلکسیشن
انتخاب کردی
- مسخره نکن ، مجبور نبودم نمیومدم
- مسخره چیه داداش؟! خونه ی خودته ...
در اتاق خودش را باز کرد و تعارف کرد که بروم داخل ، خودم را روی
نزدیکترین کاناپه ی راحتی که وسط اتاق
بود رها کردم
- چیزی میخوری بیارم؟

- بیاری ممنون می‌شم ...

چشم‌هایم را بستم ، توی گرمای هوای خانه بدنم به طرز عجیبی یخ زده بود،

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید

تا به‌نام برگردد، بطری سبز رنگی دستش بود

لیوان را گذاشت کنار بطری ، دست‌هایش را روی پشته‌ی مبل ستون کرد و با

حالتی پدرانۀ گفت : از من به تو

نصیحت ، به دختر هیچ وقت ارزش این و نداره که به خاطرش از خانوادت

بُری !

- موضوع به دختر نیست فقط ، پای خودمم وسطه ...

دست انداختم و خود بطری را از روی میز برداشتم تنها چیزی که در آن لحظه

نیاز داشتم .

- انقدر تند نرو وگرنه مجبور می‌شم زنگ بزنی به لیلی آمارتو بدم

- هرکاری دوست داری بکن ...

شانه‌هایم را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت ...

نمیدانم چند ساعت گذشته بود، چند روز با چند هفته !؟

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد چشم‌های سنگینم را باز کردم، خواستم

نیم خیز شوم، سرم را که دوران

خوشايندي داشت بلند کردم و دوباره بي آنکه دليلش را يفهمم روي کاناپه افتادم...

آن طرفتر روي قالیچه بطري نیمه خالي که بهنام برایم آورده بود دهن کجي مي کرد، دست دراز کردم که

برش دارم...

در باز شد، اول ليلي و و بعد پشت سرش بهنام وارد شدند...

- چه بلایي سرش آوردی؟! -

بهنام سرش را تکان داد: نگران نباش، چیزی نیست یکم زیاد خورده...

- يعني چي؟! پس تو اینجا چیکاره بودی که مواظبش باشي؟! -

تن صداها تغییر مي کرد نازک مي شد کلفت مي شد در هم مي پیچید و به طرز مسخره اي عقب و جلو مي

رفت ...

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و با چشمهایی که نگراني تویشان موج میزد گفت: چي شده سیاوش؟! -

بهم بگو...

رویم را برگرداندم: هیچي... فقط یکم خسته ام... فکر کنم خوابم میاد...

با سماجت صورتم را مقابل خودش نگه داشت : مهراڊ چيکار کرده؟! چي گفت بهت ؟!

بهنام در حالیکه سيگارش را روشن مي کرد زد زیر خنده: مهراڊ؟! خان داداش معروف حامد؟!

ليلي با عصبانيتي غيرقابل وصف نگاهش کرد: ميشه ما رو تنها بزاري ؟! - او! حتما... حتما...! چه خشن !

آنقدر با چشمهايش رڊش را گرفت تا به کل از اتاق بيرون برود... به زحمت از جايم بلند شدم و ليلي را همانطور که دوزانو روي زمين نشسته بود به حال خودش رها کردم: با مادرم دعوأ کردم!

- براي چي ؟! - نميدونم ... يادم نميآد.... سر تو بود...؟! آره فکر کنم همين بود... _ سر من ؟! چرا با مادرت دعوأ کردي ؟! من نميخواستم اينجوري بشه ، گفتم شايد.....

- شايد چي ؟! شايد دعوأ بشه ؟! ! شايد قهر کنم باها شون و از خونه بزنم بيرون ؟! شايد تو رو به اونا ترجيح بدم

و به خاطر ت سرشون داد بزنم ؟! خب همه ي اين اتفاقا افتاد! - سياوش من نميخواهم به خاطر من با خانوادت دعوأ کني

- اصلا مهمه که من چي ميخواهم اين وسط ؟! هر کسي براي من اون چيزي و ميخواه که خودش صلاح

میدونه ، هر کسي نظري و ميده که خودش فکر مي کنه درست تره، تو امروز به

چه حقي چيزي که بايد به من

مي گفتي و از من پنهان کردي؟! من بايد ميرفم مغازه ي مهراڊ، اين حرفا رواز

اون مي شنيدم؟! اصلا برات

مهم هست که چقدر شخصيتم هربار به خاطر اين رفتاراي تو داره جلوي اون

آدم خرد ميشه؟! تو اصلا به چي

اهميت ميدي؟!هان؟!

- من...من به تو اهميت ميدم....

دستم را با عصبانيت پرت کردم و آباژور روي ميز را انداختم زمين : نميخوام

اهميت بدتي...

صداي شکستن چراغ و هق هق گريه ي ليلي در هم ادغام شد، تاره فهميدم

طبقه ي پايين چقدر سوت و کور و

آرام شده است...حتما مهماني تمام شده بود، نيمه هاي شب بود و همه رفته

بودند!...

- بس کن سياوش، داري من و مي ترسوني...

تمام احساساتم شدت گرفته بود، خيلي بيشتر از هميشه ، وقت هاي

ديگر.....خشمم ، تنفرم، عصبانيتم حتي

درماندگي ام!

- ليلي... پاشو برو بيرون! اعصاب هيچيو ندارم الان
از جايش بلند شد: نميرم...
- يه قدم ديگه جلوتر نمايي ليلي! وگرنه خودت ميدوني....
- من از اين حالت نمي ترسم ، نميتوني من و بترسوني ...
صورتش خيس ا شک بود، بدنش مي لرزيد، فکر کردم اگر مهراڊ اينجا بود و
ليلي را در اين حال و وضع مي ديد
چه حرفي ميزد...
گفتم : بايد از فردا فکر يه جاي ديگه باشم براي موندن، برنمي گردهم ديگه
اونجا
جلويم ايستاد، دست هاي م را مصمم گرفت و با لبخند تلخي گفت : برمي
گردي ، فردا برميگردي خونه اتون....
- من باهاشون دعوا کردم ليلي ، چرا نمي فهمي؟! من سر مادرم داد زدم که
چرا تو کارايي که بهش مربوط
نيست دخالت مي کنه! و اون....و بعد اونزد تو گوشم
اشک هايش بي امان روي گونه هايش مي ريخت ، دست کوچک و يخ زده
اش را گذاشت روي صورتم ، تازه
جاي سيللي که خورده بودم سوخت! بادم آمد که دردم گرفته بود...
: به خاطر من اين همه سختي کشيدي

- به خاطر تو نبوده فقط ، من بايد يه چيزايي و به خودم ثابت مي کردم...
- اگه من نبودم....
- سرش را انداخت پايين ، نتوانستم مقاومت کنم ، دست هايمن را که بي هدف و آزاد دو طرفم افتاده بود روي موهايمن گذاشتم : خوبه که تو هستي
خودش را مشتاقانه جلوتر کشيد و ميان دست هايمن رها کرد،
- برات هرکاري مي کنم....هرکاري....
- گذاشتم اشک هايمن راه خودشان را پيدا کنند، حلقه ي بازوهايمن را تنگ تر کردم
و سرش را به سينه ام تکیه
دادم...بايد جايي، لابه لاي ان اشک ها، ضريان قلبم را مي شنيد و مي فهميد
که تا چه اندازه از اينکه در آغوشم
جاي گرفته هيچان زده و بي تابم....
- هنوزم داري گريه مي کنی؟!
- دلم ميخواد زمان، همين الان براي هميشه وايسه....
- اين خيلي خوبه ...

- تو چي ميخواي؟! -

- من ميخوام تو چشمت نگاه کنم و مطمئن شم که هست واقعیه ...

سرش را بلند کرد، خندید: چه جورې مطمئن کنم؟! -

خندیدم، خم شدم و پیشانی اش را پوشیدم: اینجورې

دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و روی پنجه هایش بلند شد، قطره های

اشک روی مژه هایش درخشش

عجیبی داشت : پس مطمئن می کنم .

با صدای لرزش گوشی روی سرامیک های کف اتاق چشم باز کردم، از دیدن

دختری که در فاصله ی چند

سانتی متری ام روی زمین دراز کشیده بود ناباورانه نیم خیز شدم، نگاه گیج و

گنگی به اطراف انداختم ،

بلافاصله اتاق بهنام را شناختم ، تصویرهایی مبهم و تار از شب قبل به خاطر

می آمد که هرچه بیشتر مرورشان

می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، خودم را روی ملحفه ی نازکی که کف

زمین بود سر دادم و با نوک

انگشتانم به زحمت گوشی را برداشتم ، با دیدن اسم مهراد دکمه ی رد تماس را

زدم و تماس های ناموفق را از

شب قبل سریع بررسی کردم هفده بار مادر، شش بار پدر، سه بار نیلوفر و سه

بار مهراد و یک بار شهرزاد..!

شهرزاد....! با دیدن اسمش مثل اینکه آتش گرفته باشم سریع از جا پریدم..

عجيب بود كه هيچكدامشان را به خاطر نمي آوردم..!
همانطور كه اطراف اتاق به دنبال لباس هاي م گشتم نگاه كنترل شده اي ، به
تنفس منظم و آرام ليلي انداختم
كه نشان ميداد در خواب عميق است ...و به ژاكت م كه كاملا حساب شده و
دقيق روپوش كشيده شده بود.
شقيقه هاي م نبض مي زد، معده ام در حال آتش گرفتن بود آنقدر كه حس مي
كردم هر لحظه ممكن است از
درون شعله ور شوم، در عرض چند ثانيه لباس هاي م را پوشيدم و خودم را
رساندم به طبقه ي پايين ، به شلوغي
سرسام آور پذيرايي كه كسي براي مرتب كردنش از شب قبل تا به حال داوطلب
نشده بود،
اين جا خانه ي بهنام نبود، من جزو معدود كساني بودم كه مي دانستم حتي
هزينه ي اين خانه ي اجاره اي كه
بهنام ادعاي مالكيتش را داشت هم توسط خودش پرداخت نمي شود، ايستادم
وسط خانه و صدايش زدم، سكوت
خانه آنقدر سنگين بود كه به راحتي مي شد صداي چكه كردن آب را از شيرها
شنيد. حس مي كردم مانده ام
وسط برزخ، بايد سريع تر مي رفتم ، از مرور خاطرات شب پيش به وحشت
مي افتادم، بايد سريع تر خودم را مي

رساندم به شهرزاد، وسط خانه ایستادم، بلا تکلیف شماره اش را گرفتم بعد از
چند بوق کوتاه جواب داد: الو؟!

صدایم را پایین تر آوردم: شهرزاد؟!

- میدونی ساعت چنده؟!

- نه.. راستش هنوز نگاه نکردم به ساعت

- خوش به حالت ! ساعت یازده ظهره! تو مگه قرار نبود امروز ساعت ده و نیم
بري شرکت معین؟!

با کف دست زدم روی پیشانی ام: آخ...! اصن یادم رفت !

- بعله ، نمیزارن حواست جمع باشه

- سر به سرم نزار دختر، با مامان دعواش شد دیشب زدم بیرون

- خوش به حال لیلی جون

- حسود!

- اول از اینکه من به اون دختره ی سیاه سوخته ی مردنی حسودی نمی کنم

چون خیلی هم خوب میدونم که

فقط داری به خاطر مهرداد فیلم بازی می کنی و یک ذره هم بهش احساس
نداری! دوما...

ياد اتفاقات شب قبل باعث شد از شنيدن اين حرف ها از خودم احساس تنفر
کنم ، پس من يکي از همان آدم
هاي پست فطرتي بودم که بدون داشتن احساس به يک نفر، فقط به خاطر عدم
هوشياري و هييجان هاي کاذب
به هم خوابي تن مي دهند!
- دوما شما اگه تا نيم ساعت ديگه خودت و نرسوني شرکت معين همه چي ،
همه چي ، همه چي ، دود ميشه
ميره هوا.... من يک هفته با جاويدي بازي راه انداختم فقط به خاطر قرار امروز
تو با معين !
- باشه باشه الان ميرم، راستي نمي پرسي که ديشب کجا خوابيدم؟!
- الکي اداي آدماي مظلوم و در نيار! کسي هست که ازت بيرسه اين سوالا رو،
شما هم محض اطلاع خيلي
تنوع طلبي که پرسيدن و دل نگرانيه يه نفر برات افافه نمي کنه ، در ضمن حتما
جاي خوبي بودي که تا الان
خواب تشريف داشتني
نفس عميقي کشيدم نگاه مرددي به طبقه ي بالا انداختم و سريع گفتم : بين
من همين الان ميرم آماده ميشم
ميرم شرکت معين ، تا دو سه روزي نميخوام جواب مهرا و بدم، به خاطر....به
خاطر يه سري داستان ها...اگه
شمارتو گير آورد و احيانا بهت زنگ زد جواب نده...!

- اوکي ، مواظب خودت باش

- تو هم همینطور فعلا

- خداحافظ ...!

فکر کردم آدم در اولین صبحي که کنار یک نفر دیگر چشم باز مي کند قرار

است چه حسي داشته باشد؟! به چه

چيزي فکر مي کند؟! شاید شیرين ترين صحنه اي که قرار بود در ذهنش تا ابد

دست نخورده باقي بماند مربوط

بشود به ساعت هايي که بي سرو صدا به کسي که کنارت خوابیده، به

خوابیدنش ، به رويا دیدنش و به نفس

کشیدنش نگاه کني ... آن وقت ته دلت غنچ بز ند و فکر کني عشق و

خودخواهي و هيجان تک تک سلول هاي

بدنت را درگير کرده....

شاید ليلي اين ها را مي خواست با خيال اينکه من همین برنامه را دارم با

لبخند چشم هایش را بسته بود و رويا

مي دید، اما من ذره اي هم به اين داستان ها فکر نمي کردم، تصور صحبت

کردن از شب قبل به وحشتم مي

انداخت ، بیشتر از آن عجله ام براي رفتن به شرکت معين باعث مي شد که براي ترک کردن ليلي توي همان اتاق، وسط خانه ي آرام و ساکت بهنام که مثل قبرستان متروکه بود مصمم باشم ،
در را به بي سرو صدا ترين حالي که مي توانستم باز کردم و در حالیکه پاورچين پارچين قدم به راهرو مي گذاشتم فکر کردم شب گذشته ، توي اتاق خواب بهنام، با آن حال و وضع خراب و بي هوش و حواس کاري کردم که تا آخرين روز عمرم بايد تاوانش را بپردازم!
ديگر احساس اشتياق و هيچاني در کار نبود، با يادآوري ليلي فقط ترس و پشيماني به وجودم سرازير مي شد.

نگاهي به منشي انداختم که يکوري لم داده بود روي دسته ي صندلي و فنجان در دست به مانيتور لب تاپش
زل زده بود، گفتم : خانوم محترم ميشه يه بار ديگه باهاشون تماس بگيريد بگيد من اومدم؟!
چشمان آرايش شده و ريزش را به سختي وزحمت از مقابلش کشاند و با بي حوصلگي به طرف من پرتاب کرد:
آقاي عزيز! شما قرار بود ساعت ده و نيم بيابين ! الان چنده؟! دوازده و ربع!
وقتتون گذشته !

پوفي كرده و بي حوصله تر از او گفتم : من هم خدمتتون عرض كردم شما
بهشون بفرماييد آزادروش اومده

خودشون اين مشكل و حل مي كنن!

- شما وقتي نماين ا صولا مر سومه كه نوبتون رو ميدن به ارباب رجوع هاي

ديگه ! پس بايد منتظر بمونيد تا

سر ريس خلوت بشه !

- الان كه فرموديد جلسه دارن ؟!

- با ارباب رجوع هاشون جلسه دارن! نميشه ؟!

- صحيح !

اين را با لحن معني داري گفتم و رويم را برگرداندم با اين حال صداي ريز و

نازك ايش گفتن و غرغر كردن

هايش از گوشم دور نماند، داشتم براي برخورد با معين توي سرم نقشه مي

كشيدم، داشتم فكر مي كردم كه با

همان سياست هاي مدل خاص خود شهرزاد بحث را پيش بكشم يا سريع و

بي مقدمه بحث را باز كنم ؟! محال

بود بدون خواسته اي، مسئوليت به اين بزرگي را گردن بگيرد، شهرزاد خوب
شيرفهمم کرده بود که معين
جاويدي، پسر جاويدي بزرگ، کاري را بلاعوض انجام نمي دهد، فقط يک
طرف مذاکره کننده ي هوشيار مي
خواست و يک معامله اي که حسابي بتواند حس ماجراجويي اش را قلقلک
بدهد، لازمه ي اين کار زبان چرب و
نرمي بود که شهرزاد حتما در من سراغ داشت، وگرنه کار به اين مهمني را به
من نمي سپرد
سرم را گذاشتم پشتي صندلي و چشم هايم را در سکوت شرکت بستم
،بلافاصله تمام صحنه هاي شب گذشته
مثل فيلم پشت چشم هايم به نمايش درآمد...با وحشت پلک زدم، منشي نگاه
خير و طلبکارش را از من
برگرداند و دوباره به مانيتورش زل زد، حس عذاب وجدان تنها گذاشتن ليلي
توي خانه ي بهنام کشنده بود،
دومين اشتهاء بزرگ بعد از اشتهاء شب گذشته! مي دانستم که اگر زنگ بزند
جوابش را نخواهم داد، تا تمام شدن
کارم در شرکت معين، يا لاقلا تا زمانیکه تکليفم را با خودم مشخص کنم با
اين حال حسي ناشناخته درونم
التماس مي کرد که گوشي ام زنگ بخورد و تصوير خندان چهره ي ليلي روي
صفحه اش جا خوش کند!

دوباره چشم هایم را بستم و این بار سعی کردم ذهنم را کنترل کنم نفس عمیقی کشیدم!

صدای باز شدن در شرکت و به دنیالش تق تق پاشنه ی کفش های زنانه ای شنیده شد، بی تفاوت لای پلک

هایم را باز کردم، دختری رو به میز منشی ایستاده بود کیف کوچکی را روی ساعد دستش انداخته بود و روی

یک پا تکیه داده بود، موهای شکلاتی رنگش از زیر شال چهارخانه ی کرم قهوه ای تا نزدیک کمرش بیرون

ریخته بود

- اومدم کلید خونه رو از معین بگیرم، هستش که؟!

منشی لجباز و یکدنده برق گرفته از جایش پرید: سلام، سلام خانوم جاویدی!

- علیک سلام من عجله دارم، آگه میشه سریع تر صداش کنید که

- بعله بعله حتما!

این بار به تلفن زدن افاقه نکرد، سریع و با هول و ولا میز را دور زد و دوید سمت تک اتاقی که متعلق بود به

معین جاویدی!

چيزي سريع توي ذهنم جرقه خورد!

نقطه ضعف هاي معين! رگ خواب معين، آدم هاي دور و اطرافش... اعضاي خانواده اش.... همه ي اين ها كليد

موفقيت بود، هر چه كه بيشتر مي دانستم براي موفقيتم مفيدتر بود!

با كنجكاوي بي انتهايي گلويم را صاف كردم و منتظر ماندم، دختر به نرمي روي پاشنه ي بوت هاي چرمش

چرخيد، رويش كه به سمت برگشت ناخوداگاه در جا ميخكوب شدم، با نگاهی مات و مبهوت و دهاني نيمه باز
وراندازش كردم.

- تو.....؟! سپاوش...؟! سپاوش آزادروش...؟!؟!؟

- ببخشيد من من يكم مشكل حافظه دارم، هرچي فكر مي كنم يادم نمياد شما رو كجا ديدم؟! قيافه

اتون...قيافه اتون اما... برام خيلي آشناست!

حساب شده و خرامان خرامان قدم برداشت سمت من، روي صندلي كناري ام نشست، موهاي ل*خ*تش را با دست

نوازش كرد و با لحن آرام و زيركانه اي گفت: بايد خودت فكر كني!

نبايد از دستش مي دادم، بازي كردن، خودش يك برد محسوب مي شد آن هم با كسي كه نمي دانستم براي معين چه حكمي دارد.

پس به تبعیت از خودش خندیدم: یه راهنمایی...؟!
در اتاق باز شد، منشی و پشت سرش پسر قد بلند و درشت اندامی بیرون آمد،
بلافاصله فهمیدم که باید خود
معین باشد، چهره اش همان چهره ی جاویدی بزرگ بود، کمی جوان تر....
نگاه مشکوکی به من انداخت و من دستپاچه خودم را به نشانه ی سلام کمی
خم کردم، رویش را بی توجه
برگرداند به سمت دختری که کنار دستم بلند شده بود و خبردار ایستاده بود:
هیچکس خونه نبود؟!
خانوادگی اعتقادی به سلام کردن نداشتند
- نه ، حالا میشه کلید و لطف کنی بدی؟!
- آره میدم بهت ، فقط قبلش بیا تو اتاق یه سری کارا دارم باهات...
دختر نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند از کنار منشی و معین گذشت و
رفت توی اتاق
- شما این جا چیکار دارید؟!
تازه حواسش متوجه من شده بود: من من ... چیزم.. من
انگشتانش را روی هوا چرخاند: شما چی؟!

سن و سالش زياد بود، شايد سي و خرده اي سالش بود: من آزادروشم ،
سياوش آزادروش...قرار بود...

- ها....! يادم اومد بيان تو بفرماييد....

با نگاهي مغرورانه و حرص درييار به منشي نگاه کردم و برايش چشم و ابرو
امدم، معين داخل رفت و من پشت

سرش، دوباره که شروع کرد به صحبت ، صداي بم و دورگه اش برايم جالب
توجه آمد: پدر سفارشتون رو کرده

بود! پس چرا انقدر دير؟! ما قرارمون براي يکي دو ساعت پيش بود...؟!!

با احتياط در را پشت سرم بستم ، دختر هنوز نگاهش خيره به من بود، انتهاي
اتاق معين که شبيه سالن هاي

کنفرانس طويل و دراز بود روي صندلي دست به سينه نشسته بود....

- بله...بله شرمنده من برام مشکلي پيش اومد نتونستم خودم و به موقع
برسونم....!

- پس بهتره به پدر چيزي نگم! چون خيلي وقت شناسه ، خوشحال نميشه از
اين خبر....

پشت بند حرفش لبخند معناداري زد و اشاره کرد بشينم : پدر لطف دارن
ايشون بزرگوارن....!

دختر با چشم هاي گرد شده از تعجب تقريبا فرياد کشيد: تو پدر من و
ميشناسي؟!!

- پدر شما؟!!

معین اخم هایش را در هم کشید، خودش را جا کرد روی تک صندلی خال
میانمان و با تردید ای که حرف بزند یا
نه گفت: ماندانا خواهر منه!
اب گلویم را قورت دادم، حالا مغزم به جای جستجوی چهره ای آشنا به دنبال
اسمی آشنا خاطرات را زیر و رو
می کرد: ماندانا جاویدی؟! ماندانا جاویدی؟!
خودش به کمک آمد: هم کلاسیتون آقای آزادروش....!
پوزخندش شک برانگیز بود، چند لحظه عمیق و متفکرانه به چهره اش خیره
شدم، دستش را زد زیر چانه اش و
گفت: کلاس ترم پایینیا! استاد نیکخواه....
صاف نشستم، حس کردم دنیا بر سرم آوار شده، سریع چهره اش را با خاطرات
مسخره ی آن روز تطبیق دادم!
خطایی در کار نبود، دختری که جلویم سبز شد، راهم را سر کلاس سد کرد و
خواست سوال بپرسد، همراه
دوستش بود، بدترین برخوردی را که می توانستم داشتم!
با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم بر خودم مسلط باشم.
بله... به جا آوردم، خیلی خوشبختم....
سرش را با همان ریشخند تمسخر آمیز تکان داد: به همچنین!

چه تصادف مسخره اي! چه بد شانسي بزرگي جلوي پايم افتاده بود، خواهر
معين جاويدي، درست مي بايست

همان کسي مي بود که چند ماه پيش سر کلاس با آن وضعيت اسفناک
ملاقاتش کرده بودم و بعد با چند جواب

نیش و کنایه دار از سر بازش کرده بودم، اگر کلمه اي از آن اتفاق ها را به زبان
مي آورد فاجعه مي شد...

معين بي حوصله و کلافه از بده بستان هاي نگاه ما، دست کرد لاي موهائيش و
با خستگي گفت: خب جناب

آزادروش، بفرماييد من در خدمتم...

اينجا؟!... يعني... الان؟! بگم!؟

منظورم اين بود که با زبان خوش خواهرش را بيرون کند، اما چنين قصدي
نداشت..

منظورتون مانداناست؟! مشکلي پيش نمياد، راحت باشيد...

بله، به هر صورت.... نميدونم اقاي جاويدي تا چه حد براتون در مورد من
گفتن.... من.. حقيقتا سه ماهي ميشه که

با آقاي خادمي کار مي کنم، تو اين سه ماه هم به خيلي از ضوابط و روابط
قضاي آشنا شدم، در هر مورد مي

تونيد به من اعتماد کنيد!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸.wWw.Com.iA) ساخته و منتشر شده است

ماندانا پایش را روی پای دیگرش انداخت با پلک زدنی اغواگرانه گفت : تو هر موردی ؟!

معین به خواهرش تشر زد: پاشو برو بیرون
راحتم ..!

من ناراحتم ، گفتم برو بیرون....

ماندانا که حس می کرد حسابی تحقیر شده و نقشه اش به هم ریخته با دلخوری از جایش بلند شد آخرین نگاهش را که معنی دار و گزنده بود به سمت انداخت و با قدم های بلند بیرون رفت .

معین نفس راحتی کشید، من هم که خیالم راحت تر شده بود دوباره صحبت هایم را از سر گرفتم نباید وقت

کشی می کردم هر آن ممکن بود حوصله اش سر برود.

چند وقت پیش آقای خادمی یه محموله ی ماشین سفارش داده بودن از امارات، قرار بود از کیش که منطقه ی

آزاده وارد کنن اما خب ...بازم...متاسفانه به مشکلات گمرکی خورد و....

لبخند کجی زد: خب... خب..تا آخر قضیه رو رفتم، شما هم از این ور و اونور شنیدی که من تو گمرک برو بیا دارم اومدید که براتون استین بالا بزنم و بعد..

وسط حرفش پریدم و عجلانه گفتم: از پدرتون شنیدم، نه از این ور اونور! خادمی که خودش آدم و دوست و آشنا زیاد داره، چرا به بابا این و نگفتید؟! خواستم بگویم جاویدی بزرگ یک هفته ی تمام توی خانه ی شهرزاد جولان می داد و دسترسی نداشتم که بشود صحبت کنم اما خودم را کنترل کردم: فکر می کنم تو این مورد آقای خادمی به بن بست رسیدن وگرنه از ما نمی خواستن که از شما کمک بگیریم...

چیزی می خورید؟!!

جا خوردم متعجب گفتم: بله؟! چیزی میل دارید؟! قهوه، چای نسکافه..؟! آها..نه نه ممنون...

دکمه ی روی دستگاه تلفنش را فشار داد: خانوم بگید یه چای نعنای بیارن... بلند شد و با قدم های آهسته برگشت پشت میزش: این یه معامله اس درسته؟! هر چقدر پول برای این کار نیاز باشه پرداخت میشه...

با تمسخر گفت: تو پرداخت می کنی؟!
از لحنش دلخور شدم اما می دانستم وقت برای ادا و قهر مناسب نیست:
نخیر، خود جناب خادمی تقبل می
کنن ...

اوه...! خب فکر می کنم پول خیلی به دردم نمیخوره
فکر اینجایش را می کردم، شهرزاد از قبل ملتفتم کرده بود که معین جاویدی،
تک پسر جاویدی بزرگ مثل
خودش عاشق بازی کردن و معامله های نامتعارف و هیجان انگیز است... باید
خونسرد جلوه می کردم پس
لبخندی زدم و با آرامشی ساختگی گفتم: من پذیرای خواسته های شما هستم
... برای همین او مدم
اینجا... خواهش می کنم بفرمایید.
لبخندش پهن شد: باید در مورد شهرزاد صحبت کنیم

جلوی در خانه ی لیلی و دوستانش توقف کردم، خم شدم روی فرمان ماشین
و به ساختمان پنج طبقه نگاهی

انداختم د ستم را دو بار کوتاه روی بوق فشار دادم و دوباره برگشتم عقب تکیه
زدم به صندلی ، ماشین به طرز
وحشتناکی بوی سیگار می داد، فکر کردم لیلی نمی داند، چه تفاوتی داشت
؟! حتی اگر می دانست ؟! پنجره ها را
پایین دادم و از عطری که توی داشبورد داشتم توی فضا زدم. بعد چشم هایم را
بستم و سعی کردم کمی فکر
هایم را جفت و جور کنم از دفتر جاویدی که بیرون آمدم اعصابم آنقدر به هم
ریخته بود که ماشین را پیدا نمی
کردم یکبار پیاده رفتم تا سر خیابان و بعد فهمیدم که ماشین را یک طرف دیگر
پارک کرده بودم، شهرزاد مدام
زنگ میزد، میخواست خبر بگیرد، بپرسد قضیه ی رابرنی های من با معین به
کجا رسیده ؟! نمی دانستم باید در
این مورد حرف بزنم یا نه ...! آن وسط لیلی برای اولین بار از صبح اس ام اس
فرستاد، نتوانستم به این موضوع
بی تفاوت باشم و خواندم، فقط در چند جمله ی کوتاه توضیح داده بود که باید
بروم دنبالش و بعد با هم برویم
خانه ی نوشین ، مهرداد می خواهد بینتمان.....
زندگی آرامم در عرض چند ماه چنان گره ی کوری خورده بود و چن کلاف
سردرگمی شده بود که سر نخ را

هم براي باز كردن پيدا نمي كردم، توي آينه به چهره ي خسته و درب و داغانم نگاه كردم، چشمانم هنوز از صدمه سري اتفاقات شب قبل پف كرده بود به خودم نهيب زدم: همين و ميخواستني! يه زندگي پر هيجان! كه وقت سر خاروندنم نداشته باشي! خودت مشكل به وجود بياري خودتم حلشون كنني، بدون كمك كسي ديگه! حالا حلش كن

با صداي در ما شين چشم هاييم را باز كردم، ليلي سوار شد، چند لحظه اي برگشتم سمتش و نگاهش كردم، از من خسته تر و بي حال تر بود، صورتش برخلاف چند ماه اخير كه طبق خواسته ي من هميشه آرايش ملايمي داشت، صاف و ساده بود موهايش بي حالتو يكوري روي صورتش افتاده بود، ماتتوي مشكي كوتاهي پوشيده بود و ژاكتي رويش، كه آستين هاش تا پايين انگشتانش مي آمد و دست هاش را كامل پنهان مي كرد، سلام نيم خورده اي داد كه به زحمت شنيدم بعد هم براي اينكه نشان بدهد از عمد نبوده سرفه ي ساختگي كرد، با اين حال يك بار هم نگاهم نكرد، جوابش را دادم و بي حرف راه افتادم، از دستم ناراحت بود؟! براي شب قبل؟! براي مستي ام؟! يا براي اينكه خواسته بودم خودش را در اختيار من بگذارد و قبول كرده بود؟! مي خواست همه چيز

را تمام کنیم؟! می خواست من در موردش صحبت کنم....؟!
فکر ها داشت کلافه ام می کرد، داشتند مغزم را می خوردند...برخلاف دفعات
قبل که لیلی سوار ماشینم می شد
هیچ آهنگی نداشتیم، حتی با هم جر و بحث نکردیم سر خواننده و سبک مورد
علاقه مان و بعد با مسخره بازی

قهر نکردیم و کلی نخندیدیم، هر کداممان تا رسیدن به خانه ی مهاد نوي
افکار خودمان غوطه ور بودیم، لیلی
برگشته بود و زل زده بود به شیشه ی سمت خودش، من هم فقط به خیابان
های مقابلم نگاه می کردم
جلوی خانه شان که رسیدیم، در حالیکه کمر بندش را باز می کرد گفت: از
کي سیگار میکشي؟!
با حواس پرتي گفتم: خیلی وقت نیست... تازگیا...
حرف دیگری نزد، با چهره ای بی تفاوت پیاده شد و من هم پشت سرش راه
افتادم...

نگهبان برج در را برايما باز كرد، در اين چند ماه آنقدر رفت و آمد كرده بوديم
كه ما را شناخته باشد و براي راه
دادنمان به داخل سخت گيري نكنند....
رفتيم داخل آسانسور و دكمه ي طبقه اي را كه واحد نوشين در ان جا قرار
داشت را فشار دادم، ليلي خودش را
كشيد عقب و معذب چسباند به ديواره ي آنطرف آسانسور، با اينكه معني
رفتارهايش را نمي فهميدم اما همراهي
اش كردم، رويم را گرفتم سمت ديوارهاي آيينه اي و موهاهيم را مرتب كردم، در
آسانسور كه باز شد نوشين
جلويما ظاهر شد.... با لبخند خوشامد گفت و دعوت كرد برويم داخل
....مي دانستم تازگي ها چقدر با ليلي
صميمي شده و چقدر براي هم درد و دل مي كنند، اين را هم مي دانستم كه از
همان بغل كردن کوتاه دوستش
به سرعت فهميد كه هيچ چيز عادي نيست و يك اتفاقي براي هر جفتما
افتاده...
مهراڊ با شلوار گرمكن و تي شرت خاكستري رنگي روي مبل هاي پذيرايي ولو
شده بود، با ديدنمان نيم خيز شد
و با سلام سرسري و تا حدودي خشمگين تعارف كه نه ، دستور داد كه بشينيم
! من روي مبل دو نفره نشستم و
ليلي آنطرف تر روي مبل تك نفره !

نوشين سعي كرد نگاه خيره اش را جمع كند، رفت به اشپزخانه تا براي مان شربت بياورد.

چند لحظه اي سكوت سنگيني بين مان حكم فرما شد، مهرداد وانمود مي كرد فوتبال مي بيند، ليلي مثل يك

مجمه ي سرد و يخ ي به زير پايش خيره شده بود و من سعي مي كردم اين نمايش مسخره را تغيير دهم...

- چه خبر؟! -

مهرداد پوست لبش را جويد و گفت: سلامتي شما.....

- گفتي كار داري بيايم اينجا

- با ليلي كار داشتم، با تو نداشتم...

- من با ليلي هر جا لازم باشه ميرم....

تلويزيون را با كنترل خاموش كرد چرخيد سمت مان، لبخندش به چشم دخترها

جذاب و به چشم پسرهايي مثل

من پر از حيله بود.

- چه زوج خوشبخت و عاشقي...

ليلي به دليل نامعلومي سرفه زد.

- ديشب كجا بودي؟!

هر دو سرمان را بالا گرفتيم و صاف نشستيم ، من و ليلي از اتفاقات شب قبل ،

حتي با هم كلمه اي حرف نزده

بوديم ، من از ياداوريش هم وحشت داشتم و ليلي ليلي شايد

ميخواست مرا راحت بگذارد و اين قضيه را مثل

چماق توي سرم نكوبد چقدر هم از اين بابت ممنونش بودم،

- نشيدي؟! !پرسيدم ديشب كجا بودي؟!!

معترضانه گفتم : حتما خونش بوده ديگه !

- حتما نبوده كه دارم مي پرسم

بهت زده گفتم از كجا مي دوني؟؟؟

ليلي قواي از دست رفته اش را پيدا كرد: بيرون بودم

بك تاب ايرويش رفت بالا: بيرون؟؟؟؟كجا؟؟؟

مهرداد مي دانست كه پيش هم بوديم ! اين سوال ها براي رو كردن دستان

بود؟؟؟ مي خواست از زبان خودمان

بشنود؟؟؟ اعتراف بگيرد؟!

ليلي گلويش را مصلحتي صاف كرد و با قاطعيت گفت : پيش سياوش بودم !

مهرداد چنان حالتش را تغيير داد كه حس كردم سخته اي را رد كرده! نمي فهميدم

كجاي اين قضيه عجب و

غير قابل درك است برايش ! با اينكه فكر مي كردم در اين قضيه مختار و حق به

جانم اما دلم نمي خواست

گفته شود! مهراڊ هر چه از رابطه ي من و ليلي کمتر مي فهميد بيشتر به نفعمان

بود، به هر حال او از اين رابطه

به عنوان صلاح استفاده مي کرد....

به حرف که آمد صدايش دورگه بود!

- چه جالب ، پس که ديشب که من بهتون زنگ ميزدم و بر نمي داشتين ، تو

بغل هم ولو بودين !!؟

يکدفعه بي اختيار صدايم را بالا بردم: فکر نمي کنم اين قضايا به تو مربوط

بشه !

- جدي ؟! باز اگه ليلي مي گفت قبول مي کردم، ميدوني که تو حق نداري از

اين حرفا بزني ...!

ليلي برگشت به سمت من : يعني چي ؟! منظورش چيه ؟!

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود با خشم گفتم : نمي دونم ، نمي فهمم ...!

اگر مي خواست از خشم خوابيدن من با ليلي ، دهان باز کند و همه ي رازها را

به زبان بياورد افتضاحي به بار مي

آمد که دیگر درست کردني نبود... خودش هم اين را مي دانست ، ترس را به خوبي در چهره ام خوانده بود

پوزخندي زد و به ليلي گفت : منظورم اينه که تو از اون دسته دخترای بي فکري هستي که به خاطر فروکش

کردن احساسات يه شبشون هر خريتي مي کنن ! سياوش که از ديشب تا حالا چيزي براش فرق نکرده چون

اون يه پسره، از اين به بعدشم چيزي براش فرق نمي کنه ، هر کاري ميتونه بکنه ، با هر کسي مثل من !

متوجهي که ؟! اما تو.....

دیگر نتوانستم تحمل کنم از جايم بلند شدم: پاتو داري از گليمت دراز تر مي کنی !

- من دارم اون و متوجه حماقتش مي کنم ! کاري که تو به خاطر لذتي که قرار بود بيري نکردی ...

ليلي مي لرزيد، یک قدم رفتم به سمتش و داد زدم: دهنت و ببند...

به تبعيت از من از جايش بلند شد، یک سر و گردن از من بلند تر بود، چشم هایش را ریز کرد و گفت : تازه دهنم

قراره باز بشه !

خواستم حرفي بزنم که ليلي پشت سرم بلند شد و با تحکمي که سعي داشت لرزش صدايش را پشت آن مخفي

کند گفت : من کاملاً متوجه ام چي کار کردم، اتفاقاً سياوش متوجه نبود، اون ممکنه يه روز پشيمون شه ، ولي

من هیچوقت پشیمون نمی شم

اینبار نوبت مهران بود که تعجب کند، گیج و گنگ پرسید: یعنی چی متوجه نبود؟!

- یعنی اینکه...! یعنی اینکه من وقت رفتم پیش سیاوش مست بود، اونقدرم مست بود که نمی تونست رو پاش

بند بشه! من همه ی اینا رو می دونستم و متوجه بودم و پیشش موندم.... مهران نفسش را به زحمت بیرون داد، شانه هایش کمی افتاده تر شد یک قدم عقب رفت و دوباره خودش را

انداخت روی مبل. عکس العملش برایم مهم نبود، با تلخی بی پایانی گفت: محض اطلاعات بار اولی هم نبوده که این اتفاق می افتاده! اگه یادت باشه من و

سیاوش بارها مسافرت رفتیم...!

- بارها یعنی سه بار؟! که اون سه بارم تنها نبودید؟! همونا رو میگی؟! باز هم با اطمینان شک برانگیزی صحبت می کرد! سرم را چرخاندم عقب و به لیلی نگاه کردم،

با بغض گفـت : واضح گفـتم بهـت ، دفعه ي اول نـبود ، اين موضـع هم به تـو هيچ مـربوط نـميشه ..!

چـرا اين حـرف را زد؟! چـرا نـخواست حـقيقت را بـگويد؟! چـرا نـگفت كه دفعه ي اول بود؟! مـن و لـيلي سه بار با هم

سـفر رفته بوديم اما هر سه بار با گروهـي رفته بوديم كه حـتي لـيلي در طـول روز هم نـزديك مـن نـبود و بـين

دخـترهاي ديـگر مي چـرخيد ، حـتي شـب را هم تـوي اتـاق دخـترها گذرانـده بود... چـشم هـايش پـر از اشـك بود ، سـوال ها را تـوي ذهنـم مي خوانـد ، چـهره ام غـرق تعـجب بود. يـكدفعه بغـضش

شـكسـت . سـريع گفـت : مـن نـميخوا سـتم حـرف بـزنم از شـ ، مـن مـن مـيدونـم تـو هيچـي يادـت نـمياـد از ديشـب ! مـيدونـم كه

قـطره هاي اشـك مـثل باران روي گـونه هـايش مي ريخت ، عـصبي كـف دسـتش را روي صـورتش كـشيد: مـن مـن

باعـثش شـدم... مـن ... مـن بـراي خـاطر خـودم از... به خـاطر خـودم.. از مـستي سـياوش سـو اسـتفاده كـردم... چـون مي

دو نـستم اگـه هـوشيار باشـه هيچ وـقت قـبول نـمي كـنه

ولي مـن يادـم بوـد! با وـجود اينـكه لـيلي فـكر مي كـرد به خـاطر شدت الكـلي كه مـصرف كـرده بودـم هيچ چـيز را به

خـطر نـمي آورـم... عـجيب بوـد ، بـراي خـودم هم ، اما خـيلي از لـحظه هـايش را به ياد داشـتم

مهرداد چیزی نمی گفت ، حتی نخواستم نگاهش کنم تا اثر این حرف های

لیلی را توی صورتش ببینم ، لیلی مثل

ابر بهار جلویم اشک می ریخت و من حس می کردم مسبب تمام این تلخی

ها خودم هستم !.....!

چانه اش می لرزید: سیاوش من

فکر می کرد قرار است توبیخش کنم ، قرار است به خاطر کاری که کرده

دعوايش کنم ... عذاب وجدان داشت

تمام بدنش را می لرزاند. بی توجه به حضور مهرداد، لیلی را توی بغلم کشیدم،

سرش را گذاشتم روی سینه ام.....با

زاری گفت : سیاوش.....

دستم را نرم کشیدم روی موهایش : هیس هیچی نگو....

- من

- لیلی ! آرام باش... نمیخوام چیزی بگی ..فقط آرام باش....

دست هایش را جمع کرد روی قلبم ، هنوزهم شانه هایش می لرزید.

صدای در که بلند شد فهمیدم مهرداد رفته توی اتاق، من تیره شدم، فقط با

نگفتن حقیقت ، اینکه شب گذشته

آنقدر هوشیار بودم که اگر تمایلی به این کار نداشتم جلوی لیلی بایستم

....حقیقتی که اگر گفته می شد مهرداد به

بدترین شکل ممکن ، به خاطر رعایت نکردن دستورهایش انتقام مي گرفت
...، ليلي را محکم تر به خودم فشردم

و لب هایم را محکم توي دهانم کشیدم که هرگز حرفي در این باره نزنم!
باید با همین فکرهايش آرامش مي کردم، با همین تصوراتي که داشت را ضي
اش مي کردم که اتفاقي نیفتاده،

من خوب بودم، خودش خوب بود، ما به هم نزدیک شده بودیم ، هر چند از
بیانش فرار مي کردیم و واهمه

داشتیم ! ولي این اتفاق افتاده بود....! باید قانعش میکردم که از این اتفاق
ناراحت و دلخور نیستم ، بازوهایش را

گرفتم و از خودم جدایش کردم: ليلي من و نگاه کن ...
چشم هایش را بسته بود، اشک از لاي پلک هاي بسته اش روي گونه هایش
سرازير مي شد...

با توام ليلي ، چشمتو باز کن
چانه اش را که مي لرزید توي دستم نگاه داشتم : چرا خودت و اذیت مي کنی
؟! من ...من از دستت ناراحت

نیستم بیین من و....
و جلوي خودم را باز گرفتم که نگویم خودم خواستم

چشم هایش را آرام باز کرد: تو بهم گفته بودی که ... گفته بودی که هنوز
تکلیف .. با خودت ... با خودت مشخص
نیست تو ... تو نمیخواستی این اتفاق بیفته ...
صورتش را با پشت دست نوازش کردم: هیچ اتفاقی نیفتاده لیلی ، من هیچ
حس بدی ندارم ... من و بین ، نگاه
کن من و ...
قبل از اینکه حرفم تمام شود یکدفعه سیاهی چشمانش رفت وحشت زده از
بازوهایش تکانش دادم:
لیلی لیلی
بدنش سست شد و در عرضی از ثانیه روی دست هایم از حال رفت ...
با صدای فریادهایم نوشین و مهراد هر دو بیرون پریدند، مهراد دستپاچه سرم
داد کشید: چه بلایی سرش آوردی
عوضی ؟!
یدفعه غش کردم ... کاریش نکردم
ببریمش بیمارستان ؟!
منظر جواب نماند حمله کرد سمتم و لیلی را با یک حرکت روی دستش بلند
کرد و دوید سمت در ، نوشین هم
در حالیکه با قدمهای بلند می رفت سمت اتاق به من که وسط خانه مثل
مجسمه ایستاده بودم تشر زد: برو
پایین دیگه

به دنبال این حرف تازه از شوک بیرون امدم، از در خانه زدم بیرون، مهراڊ
جلوي آسانسور با اضطراب ایستاده
بود و انگشتش را به زحمت، پشت سر هم روی دکمه می کوبید: لعنت بهت
.....لعنت بهت باز شو دیگه
بالخره اسانسور توقف کرد، در کشویی باز شد و هر دو نگاهمان افتاد به حامد
که با کیسه ی خرید بی خیال به
دیوار ه ی آسانسور تکیه زده بود، تکیه اش را برداشت، با چشمهای گرد شده
از تعجب بی آنکه حرفی بزند
نگاهش از من به مهراڊ و لیلی که توی بغل برادرش بیهوش افتاده بود کشیده
شد، هیچکدام منتظر نماندیم که
حرفی بزند سریع رفتیم داخل و در بسته شد.
سعی می کردم حامد را نگاه نکنم، اما از آینه ی مقابل دیدم که کیسه ی خرید
ها از دستش افتاد کف آسانسور،
زبان‌ش بند آمده بود: چي چي ... چي شده؟!
هیچکدام جواب ندادیم، در باز شد مهراڊ به همان سرعتی که داخل شده بود
دوید سمت ماشینش

، خواستم دنبالش بروم که حامد دستم را محکم کشید: چه بلایی سرش آوردید؟!

دستم را آزاد کردم و با نگاه پر غیظی بی جواب رهایش کردم... پشت سرم آمد... لیلی را به زحمت صندلی عقب

ماشین مهراذ گذاشتیم حامد هاج و واج صندلی جلو نشست در را بست... مهراذ باز سرم فریاد زد: چرا واستادی

نگاه می کنی؟! برو سوار ماشین خودت شو، نوشینم بیار...

نمی فهمید آنقدر وحشت زده ام که دست و پایم بی حس شده... دوباره با عذاب تکان خوردم و دویدم سمت

خیابان....

مهراذ نشسته بود روی صندلی آن سمت راهرو خم شده بود به جلو، آرنج هایش را تکیه داده بود به زانو هایش

و با دو دست محکم سرش را گرفته بود، ضربه های متوالی و سریعی که با نوک کفش هایش به زمین می زد

اعصابم را به هم می ریخت، نوشین آنطرف تر با تلفن صحبت می کرد، حامد دورتر از همه تکیه داده بود به

دیوار و چشم هایش را بسته بود... همه عصبی بودند و من حس گ*ن*ا*هکاری را داشتم که هر لحظه ممکن بود

بیایند سر وقتش و تنبیه اش کنند... چرا هیچکس نمی فهمید که من هم ممکن است حالم به قدر آن ها بد باشد

و نگران باشم؟!؟!

سرم را براي چندمين بار خم کردم و پشت پرده را نگاه کردم، ليلي آرام و معصوم چشم هایش را بسته بود، به

لطف سرمي که بيست دقيقه اي مي شد به دستش و صل کرده بودند رنگ به چهره اش برگشته بود.

صدای مهاد را که شنیدم به سرعت سرم را برگرداندم...

- بالاخره اومدي؟!

رد نگاهش را دنبال کردم، دختری دوان دوان نزدیک می شد، با دیدنش یکدفعه وا رفتم ، حس کردم زیر پاهایم خالي شد...

ماندانا؟! ماندانا جاويدی؟!

توانستم صبر کنم رفتم سمتشان... حق به جانب به مهاد توپیدم: اين اینجا چیکار می کنه؟!

مهاد اما انگار مرا ندید، رو به ماندانا پرسید: کي اومد خونه امروز؟! حالش چگونه بود خونه؟!

ماندانا نگاه پر از تردیدی به سمت انداخت و با دلخوری گفت : نزدیکی ظهر بود او مد، همون موقع هم من از

خونه او دم بیرون و دیگه ندیدمش ، بچه ها می گفتن تا عصر دیگه از اتاقش بیرون نیومده...

مهراد بی هوا سرش داد زد: نهار نخورده؟! هیچی نخورده از صبح؟! پس تو و اون دوستات چیکار می کنین تو اون خونه ؟!

پرستاری حین رد شدن سرزنش آمیز نگاهمان کرد.

ماندانا یک قدم آمد جلوتر، انگشت اشاره اش را سمت مهراد بلند کرد و محکم گفت : دفعه ی آخرت باشه سر

من داد میزنی ! فهمیدی ؟!

مهراد هم رفت جلوتر آنقدر که سینه به سینه اش در آمد. انگشتش را روی هوا قاپ زد و پرت کرد پایین : توام

دفعه ی آخرت باشه به یه آدم وحشی انقدر نزدیک میشی !

- فکر کنم هنوز نفهمیدی که داری با کی حرف میزنی ؟!! من جاویدی ام..! من کلفتت نیستم !

بی اختیار رفتم بین شان و جدایشان کردم: یکی بگه اینجا چه خبره دارم دیوونه میشم !

مهراد تازه به صرافت افتاد که من هم آن جا حضور دارم ماندانا را ول کرد و یقه ی من را چسبید: تو کدوم

قبرستوني بودي که نفهميدي دوست دخترت کل روز چه حالي داشته؟!
ماندانا به جاي من با کينه جواب داد: بغل دست من بودن، شرکت برادرم!
مهرداد هلم داد عقب، سکندري خوردم و به زور تعادلم را حفظ کردم: کار
دختر رو ساختني بعدم گفتي گور باباش
ولش کردي رفتي پي کار خودت؟! آره؟!
يقه ام را صاف کردم و از بين دندان هاي به هم فشرده ام با غيظ گفتم: وقتي
هيچي نمي دوني حرف زن!
مجبور نيستي! ليلي که گفت بهت من شب قبلش حالم خوب نبود هيچي
نمي فهميدم، صبحم که پا شدم....
- صبح که پا شدي چي؟! ديديش که کنارته! کور بودي نديدي؟! ولش کردي
رفتني؟!
آب گلويم را قورت دادم: قرار داشتم، بايد مي رفتم يه جايي....

زير لب فحشي داد که نشنيدم اما ترجيح دادم جوابي ندهم تا بيشتر از اين
کفري اش نکنم برگشت رفت سمت
نوشين، يکدفعه انگار که چيزي يادش آمده با شد رو کرد سمت من و با اخم
هاي در هم رفته پرسيد: راستي!

ديشب كجا بوديد كه از چشم مامان جونت دور مونده بودي؟!؟

فكر اينجايش را نكرده بودم: خونه ي يكي از دوستانم...

- بعد دختر مردم و تو خونه ي دوستت ول كردي اومدي بيرون؟! بي غيرت!

از شدت عصبانيت بدنم مي لرزيد، نمي توانستم حرفي بزنم، جلوي مهرا

نمي توانستم هيچ حرفي بزنم، هر

كلمه اي كه از دهانم بيرون مي آمد بعدا بر عليه خودم استفاده مي كرد، جلوي

مهرا بدبخت ترين و بيچاره

ترين موجود عالم بودم....!

دست هاي مشت شده ام را فرو كردم در جيب سويشترتم و رفتم طرف ماندانا:

نگفتي تو اينجا چيكار مي كني؟!؟

!

رويش را با عشوه برگرداند: هم خونه اي ليلي ام....!

- تو؟!؟

زير چشمي نگاهي به چهره ام انداخت: بله... من!

- پس... پس چرا تا حالا هيچي نگفتي؟! پس....

- نپرسيدي كه بگم! هميشه دوري كردي ازم! تا مي اومدم سر صحبت و باز

كنم فرار مي كردي

- مگه... مگه خونه نداري؟! پيش مامان بابات؟! برادرت؟!؟

- مي خواستم مستقل زندگي كنم او نا هم موافقت كردن برم تو خونه

دانشجويي

سوال ها به ذهنم سرازير مي شد: مهراڊ از كجا ميڊونه؟! -
خوڊش ازم خواست كه برم تو اون خونه.....
اين را گفت شانه بالا انڊاخت و از كنارم رڊ شد، سرم گيچ مي رفت كم مانڊه
بوڊ كه منم به وضعيت ليلي ڊچار
شوم، مهراڊ ماه ها مرا مثل عروسك خيمه شب بازي چرخانڊه بوڊ، ڊر حاليكه
تمام اتفاق هاي اطرافم را خوڊش
رقم مي زد...نگاهش كرڊم كه رفت سمت حامڊ، دستش را گذاشت روي شانه
ي برادرش و بعد ڊيڊم كه حامڊ با
تڊي غير قابل وصفي دستش را پس زد و رفت چنڊ قڊم آنطرف تر....، فكر
كرڊم حامڊ چرا قهر كرڊه؟! چرا با
مهراڊ انقڊر خشن بر خورد مي كنڊ؟! او كه هنوز از اتفاقات شب قبل چيزي
نفهميڊه!

فصل يازڊهم

ليلي

مهراڊ ڊر را با پايش هل ڊاڊ، حامڊ پريڊ ڊاڊل و چراغ ها را روشن كرڊ....

خواستم خم شوم کفش هایم را درآورم که سیاوش گفت : نمی خواد... نمی

خواد همینجوری برو تو...!

مهراد برگشت و نگاه چپي اداخت ، سیاوش دوباره حالت تدافعی گرفت : چیه

؟! حالا واسه ما شدي آقاي

بهداشت ؟!

مهراد کامل چرخید سمتان: زیادی زبون درآوردی تازگیا....!

- همون که بودم هستم تو زیادی چشمت باز شده تازگیا....

مهراد نفس عمیقی کشید که جواب دندان شکنی بدهد، نوشین با عصبانیت

گفت : بس کنید دیگه ، کلافه می

کنید آدم و از صبح تا شب مثل خروس جنگی می پرید به هم!

مهراد چند قدم رفت جلوتر و دوباره برگشت سمت سیاوش: بیرون.....!

- چي ؟!

- حق نداری پات و بزاري تو این خونه ! برو بیرون...

سنگینی ام را از روی نوشین برداشتم و تکیه کردم به سیاوش: پس منم نمیام

داخل ...

حامد برای اولین بار برگشت و نگاهمان کرد، چشم هایش مات بود، چشم

هایش شیشه ای بود، نه مثل قبل ها

خوشحالی اش را می شد فهمید نه غم و غصه اش را...!

- بزار بیان تو مهرا....

- یه بار یه حرف و میزنن بیرون...

سپاوش دستم را از دور گردش پايين آورد و هدايتم كرد سمت نوشين كه
بلا تكليف در آستانه ي در ايستاده

بود... با غيظ رويش را برگرداند و بيرون رفت ، چرا حرف نميزد، چرا هر چه كه
لياقت مهرا د بود به زبان نمي

آورد؟! دلم مي خواست تكانش بدهم و سرش فرياد بكشم كه جلوي مهرا د
انقدر آرام نباشد! انقدر خودخوري

نكند! اما نتوانستم به جايش با بغض گفتم : منم ميرم، خدا حافظ

هنوز يك قدم برنداشته بودم كه مهرا د با سرعت خودش را رساند به جلوي در،
دستم را گرفت و كشيد، در را

محكم كوييد به هم و قفل كرد.... با كمك نوشين سراي ايستادم و زمين نخوردم
.

- چرا اينجوري ميكني رواني؟! ميخوام برم! ميخوام برم بيرون از اينجا.....

كليد را از روي در برداشت و پرت كرد سمت حامد كه روي هوا قايد بعد
نيشخند كجي زد و گفت : راه باز جاده

دراز.... به سلامت ...

- در و باز كن

شانه هایش را با حالي تمسخر آمیز بالا انداخت و قدم زنان رفت سمت آشپزخانه.... بي اختيار حمله ور شدم

سمتش ، از بازویش گرفتم و چرخاندمش رو به روي خودم: به تو چه ربطی داره که تو همه ي زندگي من دخالت

مي کنی؟! تو چه حقی داری که من و تو خونه ات حبس مي کنی؟!!! سیاوش اگه هیچي بهت نمیگه دلیلی

نمیشه منم نگم! میتونم انقدر بز نمت که همینجا بمیری... میتونم

مهراد با اشاره ي انگشت هلم داد عقب : مطمئني مي تونی؟!

چند قدم رفتم عقب و دوباره پریدم سمتش با مشت های گره خورده کوبیدم به سینه اش: دست از سر من بردار،

دست از سر سیاوش بردار....! دست از سرمون بردار...

حس مي کردم آنقدر جیغ کشیده ام که حنجره ام هر لحظه ممکن است پاره شود! مهراد با خوسنردترین حالي

که مي توانست داشته باشد مقابلم ایستاده بود حتي جلوي ضربه هایم خم به ابرو نمي آورد دوباره کمی هلم داد

عقب که این بار زمین خوردم: دست از سرت برداشتم که تا الان هر غلطی که خواستی کردی

- به تو چه؟! به تو چه ربطی داری که من چیکار مي کنم با زندگیم؟؟ ها؟!

بي هیچ حرفي ، گوشي اش را از جیب پشتي اش کشید بیرون و شروع کرد شماره گرفتن ، زیر لب گفت : الان

حالت مي كنم به من چه ربطي داره!
با همان صداي خش دارم جيغ كشيدم: به كي زنگي ميزني؟!
حامد پشت سرم سوال كرد: به كي زنگي ميزني مهراڊ؟!
جواب نداد، گوشي را گذاشت كنار گوشش و خيره شد به سقف: سلام آقا
خوبي؟! مهراڊم...! بله... بعله.. برادر
حامد... قربانت خوبي؟! يه زحمتي دارم برات..! اگه ممكنه بيا لطف كن اين
خواهرتو جمع كن ببر.... نه
داداش... نه... نه بابا... آره ما حريفش نميشيم ديگه كم كم داره گند كشيده
ميشه اره...
بغضم تركيد زدم زير گريه حامد رفت سمتش: چيكار داري مي كني
مهراڊ؟! قطع كن ...
- دروغم چيه؟! بعله نه ديگه كار از اين حرفا گذشته ... به گند كه كشيده
خودش و... بيا ببرش تا زندگيه ما رو
هم به لجن نكشيده... آره... آره...! حامد؟! نه قربونت برم! داداش بيچاره ي
من و چه به اين دختره ي هر
جايي....

قبل از آنکه بخوایم حرفی بزنم حامد سرش داد کشید: ببیند دهنتم و!
حس آرامش توی وجودم سرازیر شد، امیدوار شدم که هنوز حامد پشتم می
ایستد، هنوز هم برایش مهم هستم،
به آن بی تفاوتی و یخ بودنی که نشان می دهد نیست ...
مهراد پشت کرد به حامد و رفت سمت دیگر خانه اما تماسش را قطع نکرد:
همین که گفتم، برادر من دور و ور
همچنین آدمایی نمیچرخه ... این خواهر شما یه دوست پسر دیگه داره که
دیشبم تا صبح تو بغلش
خوابیده.... بعله.... اینا رو میگم که بعدا به برادر من نجسبونی ...
حامد بدون آنکه تکانی بخورد سرش را چرخاند و نگاهم کرد، نگاهش آنقدر
تیز و برنده بود که سریع خودم را
جمع کردم و روی زمین کشیدم عقب آنقدر از نگاهش ترسیدم که گریه
کردن هم یادم رفته بود.
- چي؟!
لال شده بودم، حامد تنها کسی بود که از خشمش میترسیدم! شاید چون تا به
حال عصبانی شدنش را ندیده
بودم، شاید چون تا به حال فقط محبت و ملایمتش را به رخم کشیده بود.. شاید
چون نمی خواستم باور کنم که
حامد روی دیگری هم دارد که ممکن است گریبانم را بگیرد...

مهراد هنوز بي رحمانه با تلفن صحبت مي کرد: آره اميرعلي جان! باشه
....فردا صبح پس !! نه خيالت راحت ، مال

خودته ، من كشيدم عقب ديگه ... حتما... قربانت .. خدا نگهدار
تماسش را كه قطع كرد تازه متوجه برادرش شد كه مثل مجسمه وسط خانه
ايستاده بود!

حامد با صدايي كه از شدت خشم يا ناراحتي مي لرزيد پرسيد: ديشب كجا
بودي ؟!

- من ... ديشب من

مهراد با تمسخر گفت : انقدر با حيايي كه خجالت ميكشي بگي ؟!
نوشين با حرص آمد و پيكرم را از روي زمين جمع كرد، به زحمت سر پا شدم،
با غيظ به دو برادر تشر زد: بسه

ديگه نمي بنيد چقدر حالش بده خودش ؟! مثلا از درمانگاه اومده ها....
و با اين حرف هلم داد سمت اتاق مهراد....

- مهراد اين ديشب كجا بوده مهراد؟! مهراد حرف بزن مهراد.....!

- ديشب خونه ي دوست آقا سياوش، تو بغل آقا سياوش....

نوشين دوباره اعتراض كرد: مهراد بس كن ديگه ... ساكت شو... خودت چيكاره
اي كه اينجوري حرف ميزني در

مورد مردم ؟!

و با این حرف با جدیت بیشتری من را که روی پای خودم بند نبودم دوباره راه انداخت به سمت اتاق

..هنوز چند قدم نرفته بودیم که حس کردم از زمین جدا شدم، وزنم را انگار حس نمی کردم...سرم را برگرداندم و قبل از آنکه متوجه شوم حامد بازویم را محکم گرفته و می کشد پرت شدم توی اتاق، در را پشت سرش کوبید، قفل کرد...

نوشین جیغ می زد التماس می کرد می کوبید به در، صدای مهرداد هم می آمد، از حامد می خواست آرام باشد، به من لعنت می فرستاد به نوشین بد و بیراه می گفت

تمام بدنم درد می کرد، بازویم، جایی که حامد انگشتانش را فشار داده بود به طرز مرگ آوری درد می کرد، فکر کردم شاید استخوان های بازویم شکسته باشد...

نگاهش که کردم دوباره زدم زیر گریه، بی اختیار اشک می ریختم، چشم های سرخش را برگرداند به سمت

دیگری، دیوانه شده بود انگار، رویش را گرفت سمت دیوار و انگار که با موجود نامرئی صحبت می کند می

پرسید: سوال می پرسم ازت درست جواب میدی فهمیدی یا نه؟!

از شدت ترس سرم را با شتاب به نشانه ي تاييد تکان دادم ولي بعيد بود ببيند.

- ديشب خونه ي کي بودي ؟!

بي اختيار گفتم بهنام...

با سرعت برگشت سمتم ، از ناباوري اش تازه يادم آمد که بهنام براي حامد

حکم دشمن خوني را دارد! کاش يادم

بود.....وقتي يادم آمد که ديگر دير شده بود.

- اون جا چيکار مي کردي ؟!

بي دليل هق زدم، اميد داشتم که آرام بگيرد: سيا.....سياوش... حالش بد

بود...سياوش خوب...خوب نبود

رفتم.....رفتم پيشش

- بعدش ؟!

توانستم جوابش را بدهم صورتم را با دستم پوشاندم و با شدت بيش تري گريه

کردم، حمله ور شد سمتم دو

دستش را گذاشت دو طرفم روي ديوار، فريادش پشتم را لرزاند: بهت مي گم

بعدش !!؟!

قرار بود حامد را براي هميشه از دست بدهم ، ذهنم نتيجه گيري مي کرد،

حامد قضيه را مي فهميد و براي

هميشه ، هم من و هم سياوش را دور مي انداخت حامد تمام شده بود

- بعدش.....بعدش.....سياوش...سياوش مست بود.....من

دست مشت شده اش را کوبید روی دیوار، جایی که با صورتم چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت ،

- تو چی؟! تو چی لامصب؟!

این حامد بود؟! باور نمی کردم که کسی که در آن لحظه جلویم ایستاده و فریاد می کشد همان حامد شوخ و خوشرویی باشد که زبانزد خاص و عام بود.... ترسیده بودم، اما فکر کردم دیر یا زود می فهمد و من باید از

عشقم ، احساساتم ، کاری که کرده ام و مهم تر از همه سیاوش دفاع کنم با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم : من ... من بهش نزدیک شدم.... تمام عصبانیتش در کسری از ثانیه از بین رفت ، عضلات صورتش که منقبض شده بود رها شد.... دست هایش را

از دو طرفم برداشت ... بی آنکه از صورتم نگاهش را بردارد رفت عقب ، حالی که داشت تمام وجودم را به آتش

می کشید.... دلم می خواست آرامش کنم ، اما راهش را نمی دانستم ..

ملتمسانه گفتم : حامد، بین ... بین حامد، من سیاوش و....

بی توجه به حرف هایم با چشم هایی ناباور که پشت پرده های اشک می لرزید نگاهم می کرد،

کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش: یا ابوالفضل

اشک هایش تسبیح وار روی گونه هایش فرود آمد...

- تو امانت بودی ... تو.... تو امانت بودی

بیدار که شدم هوا نیمه روشن بود، به ساعت نگاه کردم، با دیدن عقربه های

ساعت که شش و نیم را نشان می

داد، فکر کردم شش و نیم صبح یا عصر؟!

روی تخت قلت زدم، یکدفعه نفس در سینه ام حبس شد! در تاریک و روشن

اتاق، مهرداد را دیدم که نشسته

روی صندلی میز کار حامد، لیوانی دستش گرفته و خیره مانده به من ...

خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم ، چشم هایم از بس گریه کرده بودم

به زحمت ، از لای یک شیار

بار یک اطراف را می دید... آنقدر نگاهش کردم و حرفی نزدم که خودش

عاقبت با صدایی ضعیف پرسید:

بهتری ؟!

لب هایم را با زبانم خیس کردم و سرم را تکان دادم که یعنی خوبم ..

بعد بلافاصله یاد حامد افتادم: حامد کجاست ؟!

خونه نیست

كجاست ؟!

ليوان را يك نفس سر كشيده و گذاشت روي ميز ، شانه هايش را بالا انداخت :

نمي دونم ، احتمالاً داره تو خيابونا

مي چرخه ...

با بغض گفتم : ميشه پيداش كني ؟!

حامد مثل تو و سياوش بي عقل نيست ! نگران نباش كاري نمي كنه ...

خواستم حرفي بزنم كه پيش دستي كرد و گفت : پاشو آماده شو كم كم ، امير

علي داره مياد دنبالت

وحشت زده تكرر كردم: امير علي ؟!!

برادرت..!

من برادر ندارم..!

اين را با قاطعيت تمام گفتم و از روي تخت بلند شدم، پشت سرم بلند شد:

پدر مادر كه داري ! پيش امير علي

نري ، مجبورم به پدرت زنگ بزنم ...

اونم حتما مياد دنبالم !

بشنوه چه كاري دست خودت داداي مطمئن باش مياد، شده واسه كشتنت مياد!

بي اختيار برگشتم سمتش و با نفرت نگاهش كردم: پس تورو بايد تا الان هزار

بار مي كشتنت و از روزمين

حذفت مي کردن! من لا اقل مثل تو انقدر پست نيستم که اينکار و از رو
ه*و*س انجام بدم! به خاطر عشق رفتم
سمتش!

چشم هاش را در حلقه چرخاند و با مسخرگي گفت: عشق....!
نمي توانستم بيشتر از آن تحملش کنم، با قدم هاي بلند از اتاق خارج شدم،
توي هال به دنبال كيف دستي ام
همه جا را زير و رو کردم، عاقبت روي کابينت هاي آشپزخانه پيدایش کردم، از
شب قبل هنوز ماتتويم را در
نياوده بودم، شالم را از روي مبل برداشتم و رفتم سمت در، برگشتن دوباره به
خانه ي مهاد و حامد حالم را بد
مي کرد، ياد روزهايي مي افتادم که بي خبر از همه و همه جا، زانوي غم بغل
گرفته بودم و کنج خانه نشسته
بودم، ياد عذاب طعنه و رفتارهايي که از مهاد چشیده بودم، د ستم را چند بار
روي دستگيره ي در چرخاندم، در
باز نشد، نفسم را با حرص بيرون دادم، برگشتم، مهاد با لبخند پهنی در آستانه
ي اتاق ايستاده بود و دست در
جيب نگاهم مي کرد.
در و باز کن مي خوام برم بيرون

این در فقط وقتی باز میشه که تو با یکی از اعضای خونوات بری بیرون!

حالا شدی زندانبان؟!!

بهم میاد اتفاقا!

گفتم در و باز کن میخوام برم بیرون!

شانه هایش را بالا انداخت و بیانکه جوابی دهد رفت توی اتاقش... مشخص

بود که در را باز نمی کند، یا باید

دنبالش راه می افتادم و التماسش می کردم یا منتظر می ماندم تا امیرعلی بیاید

و بی هیچ خواهش و منتی آزادم

کند، فکر کردم راه دوم بهتر است، برای منی که نمیخواستم سر به تن مهراد

باشد!

با بغض و کینه خودم را انداختم روی یکی از کانپه ها، زانوهایم را بغل گرفتم

و سعی کردم تا آمدن امیرعلی،

کمی خودم را آرام کنم... او هم معضلی بود که باید با نقشه و حساب شده

جلو می رفتم....

سه ساعت بعد، درست در اولین ساعاتی که روز کاری شروع شده بود زنگ

خانه به صدا درآمد...

خواستم از جایم بلند شوم و بدوم سمت در، که یک لحظه این فکر از سرم

گذشت که شاید حامد باشد، پس

دوباره نشستم سر جایم ...

با زنگ دوم مهرداد لخ لخ کنان و خواب آلود از اتاقش بیرون آمد، مشخص بود که تمام این سه ساعت را با خیال راحت خوابیده، سرش را کج کرد و در حالیکه به سمت در می رفت با پوزخند گفت : صحبت بخیر...

رویم را با نفرت برگزداندم، اما گوشه‌هایم تیز شده بود که ببینم بعد از باز کردن در صدای چه کسی می آید، کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد، نتوانستم طاقت بیاورم برگشتم و نگاه کردم، حامد سر به زیر، با قدم های تند و عصبی از کنار مهرداد رد شد و آمد داخل سلام عرض شد....

سلام نصفه نیمه ای داد اما باز هم سرش را بلند نکرد، به وسط هال که رسید زیر چشمی متوجه حضور من شد....قدم هایش آهسته شد و ایستاد

نگاهش که به من افتاد لحظه ای مکث کرد، بلند شدم و سرپا ایستادم، گفتم اگر قرار باشد حرفی بزنیم رو در رو

بهتر است ، نباید مثل شب قبل ، زار و نزار از موضع ضعف صحبت کنم ، باید می فهمیدند که پشیمان نیستم و از کاری که کردم دفاع می کنم !

به محض اینکه تمام قد ایستادم رویش را برگرداند و رفت سمت اتاق خوابش ، من که انتظار چنین برخوردی را

نداشتم وافرتم

مهراځ با صځاي بلنځ گفء : ءامء ءالء ءوبه ؟!
ءوابي نيامء؁ نءاه مواءهه ءر و سرزنش آميزي ءواله ام ءرء و ءوباره ءاء زء:
پرسيم ءالء ءوبه ؟!

اينبار از ءاءل اءاق ءواب بي ربطي شنيمه ءء: ءارم ميرم ءانشءاه؁ عءله ءارم
فءر ءرءم اين ءرف را براي عوض ءرءن ءءء زءه؁ باورم نمي ءء ءه ءنين
ءصميمي ءرفءه باءء؁ آن هم
ءرءء؁ صءء ءبي ءه همه فءر مي ءرءنء از ءءء فءر و ءال و عصبانيم
ممءن اسء ءاري ءسء ءوءء
بءهء...

ءوباره زنء ءانه به صءا ءر آمء؁ اينبار از طءقه ي پايين بوء؁ از نءهباني؁
ءسي ءيزي گفء و مهراځ سريء اعلام
رضاءم ءرء: بله؁ ءءما؁ بفرسءيمءءون ءاءل ...
اميرعلي آمءه بوء؁ ءالم را سفاء و سءء ءلو ءءيمء ءيف ءسءي ام را
مءءم زءم زير بءلم و رفءم ءايي نزءيء

مهراد کنار در ورودی ایستادم، مثل زندانی که منتظر حکم آزادی اش باشد،
مهم این بود که از دست مهراد

خلاص شوم، بعدش فرقی نمی کرد، امیرعلی با رفتارهایش ثابت کرده بود که
آدم سمج و مستبدی نیست، فکر

کردم به راحتی راضی اش می کنم و بعد برمی گردم به خانه ای که در این چند
ماه اجاره کرده بودم، پیش

ماندانا و الهه و سارا، هم خانه ای هایی که در این مدت ثابت کرده بودند، که
تنها کسانی هستند که برای این

اعلام استقلالم ارزش قائل می شوند... و حالا، بیشتر از هر زمان دیگری به
بودنشان احتیاج داشتم

مهراد در را چند لحظه زودتر از اینکه امیرعلی برسد باز کرد، بعد هم مستقیم
و صاف زل زد به روبرویش، با اخم

های گره کرده و چشم های ریز....، شکل و شمایل ناظمی را داشت که والدین
دانش آموزی را احضار کرده
باشد!

عاقبت در آسانسور باز شد و پسری قد بلند و چهار شانه بیرون آمد، چهره اش
به طرز آزار دهنده ای آشنا بود،

لبخند نداشت، به اندازه ی خود مهراد جدی و عب*و*س جلو آمد، اما
خونسرد و آرام نشان می داد، نگاه تردید

آمیزش لحظه ای روی من لغزید و دوباره روی مهراد تمرکز کرد، با هم دست
دادند، به هم لبخند تصنعی زدند

و بعد سر اینکه بیایند داخل خانه یا نه تعارف کردند، امیرعلی به هیچ وجه زیر بار نمی رفت ، بیشتر ترجیح می داد دست مرا بگیرد و سریع تر همراه خودش ببرد. و وقتی بحث به قسمت مورد علاقه اش رسید اخم های چهره اش بازتر شد.

مهراد یک دستش را گذاشت پشت کتفم و گفت : تقدیم شما...

خودم را با خشونت از دستش دور کردم و بی حرف راه افتادم سمت امیرعلی که موشکافانه نگاهم می کرد.

پرسید حالت بهتره؟!

سریع فهمیدم که از قضیه ی درمانگاه شب قبل با خبر است ، کوتاه و تک جمله ای اعلام کرم که خوبم

بعد هم بی تفاوت رفتم داخل آسانسور و با این کار باعث شدم، که او که تا آن لحظه آرام و خونسرد سر جایش ایستاده بود به تکاپو بیفتد، سرسری با مهراد خدا حافظی کرد و در آخرین لحظه ی قبل از بسته شدن در خودش

را انداخت توي آسانسور....

اميدوار بودم که با نجات از يک زندان گرفتار زندان و زندان بان ديگري نشده باشم !

براي اينکه دستش پُر بود در را با پا هل داد و باز کرد، اول فکر کردم کسي خانه نيست ، اما بعد با صدای بلند

مامان گفتش خيالم راحت تر شد، خودم را مردد کشيدم داخل خانه و منتظر ايستادم، با کيسه هاي خريد از

کنارم گذشت و رفت سمت آشپزخانه : چرا واستادي؟! بيا تو...

لحنش دوستانه نبود، اما باز هم تندي و تلخي کساني را نداشت که در اين چند روز تحملشان کرده بودم. خم

شدم و کفش هايِم را در آوردم، با ديدن کفش هاي جفت شده و مرتب ديگر توي جا کفشي خيلي سريع درک

کردم که به خانه اي آمده ام که نه مثل خانه ي مجردي خودم، نه مثل خانه ي حامد و مهرداد و نه مثل خانه ي

بهنام است! اين جا خانواده زندگي مي کرد، حتما يک مادر فداکار و با حوصله و نمونه و بچه هايي حرف

گوش کن مثل خانه ي خودمان، مثل خانه ي مادرم...آن وقت هايي که من سر به زير ترين و صبورترين دختر

دنيا بودم و مادر محافظه کارترين همسر دنيا! يکدفعه دلم برايش تنگ شد، براي اينکه باور نمي کردم دو سه

ماه تمام، حتي نخواستم كه با او صحبت كنم و او هم ، حتي سراغم را نگرفته
، انگار ديگر همان مادر قبلي و دل
نگراني نبود كه تا چند ساعت از دانشگاه ديرتر به خانه مي آمدم هزار بار زنگ
مي زد و سراغ مي گرفت ، يا شايد
هم تمام آن رفتارها از ترس حاج آقا بود و حالا كه ديگر ترسي از حاج آقا در
كار نبود و آب از سر همه مان
گذاشته بود اين كارها براي من معنايي نداشت ، لااقل فهميده بودم كه اين
گذاشتن و رفتن ، اين پشت كردن به
آن خانه فقط خودم را تغيير نداده، مادر را هم به حد كافي عوض کرده....با اين
حال دلتنگي ، باديدن آن خانه ي
روشن و شنيدن واژه ي مادر بعد از اين چند ماه يكدفعه به وجودم سرازير شده
بود... اما به احساساتم مجال
ندادم كه پيش بروم و گر نه بايد مي نشستم كف زمين و به حال خودم زار زار
گريه مي كردم، مثل هميشه ! مثل

همیشه که در حال گریه کردن بودم، زندگی ام شده بود مثل یک تشییع جنازه
ی بی پایان! مثل کسی که فقط

ایستاده و به از دست دادن همه چیزش نگاه می کند و اشک می ریزد....
- امیرعلی

این بار صدای زنی میانسال از جایی نامعلوم آمد. به خودم تکانی دادم و با قدم
های آهسته از دالان ورودی خانه

جلو رفتم، تابلوهای وان یکاد و آیه های قرآن و چشم نظر به خوبی نشان می
داد که اینجا، رد پایي از حاج آقا

هم هست بی اختیار با نفرت خودم را جمع کردم و قدم هایم را تندتر کردم،
اینجا، جایی نبود که بخواهم بمانم،

فقط برای چند ساعت، فقط چند ساعت بعد هم می زدم بیرون....

راهرو منتهی می شد به یک سالن بزرگ که با چیدمان مبلی های بلوطی رنگ
محدوده ی نشیمن و پذیرایی را

از هم جدا کرده بودند، انتهای سالن در دیگری قرار داشت و روی دیواره یک
پنجره ی نیمه که نشان از

آشپزخانه ی نیمه محفوظی می داد، از این طرف سالن هم یک راهروی کوتاه
تر که بی شک اتاق ها را گرد

هم جمع کرده بود،

- جانم مامان جان؟! بله او مدم....

از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به سر تا پایم کرد و در حالیکه به سمت اتاق ها
می رفت گفت: بیا... بیا بشین ...

فکر کردم مادرش نمی داند که آمده ام؟! اصلا چطور راضی شده که دختر
هوویش را بیاورند توی خانه

اش؟! عذاب وجدان گرفته؟! پشیمان شده؟! شاید هم اصلا نمی داند!
روی نزدیکترین مبل رسمی و آرام نشستم، نگاه کنجکاوم روی در و دیوار خانه
شان بی ادبانه سر می خورد،

این خانه ای بود که یک عمر تمام با مادر رویابافی می کردیم که چه شکلیست
؟! که کجاست؟! که با چه

وسایلی تزئین شده؟! آدم های داخلش چه لباس هایی می پوشند؟! چطور می
آیند چطور می روند؟! ساعت ها

حدس و گمان می زدیم که چه اتفاقی در این خانه افتاده که حاج آقا شب را
دیرتر به خانه ی ما می آید یا اصلا
چند روز را نمی آید.....

کاش برمی گشتم به آن وقت ها و برای مادر با آب و تاب تعریف می کردم که
نشسته ام وسط خانه شان و از

رنگ مبل تا شکلات خوری ها را حفظ کردم تا برایت دقیق تعریف کنم ...
با صدای سرفه های خشک امیرعلی روی مبل چرخیدم، یک لحظه چشم
هایم از تعجب گرد شد و بعد یادم

افتاد که باید از جایم بلند شوم،
امیرعلی زیر بغل زنی مسن را گرفته بود که با واکر قدم به قدم جلو می آمد....

دستپاچه و پر اضطراب سلام دادم، جوابم را با خوشرویی داد، سنگین و چاق،
نفس زنان روی نزدیکترین صندلی
خودش را رها کرد و چشم هایش را بست، فکر کردم این دیگر کیست؟! حتی
کوچکترین شباهتی هم به زنی
که چندین سال پیش یک روز آمده بود جلوی در خانه مان
و تهدیدمان کرده بود که با زبان خوش پایمان را از زندگی اش بیرون بکشیم
نداشت..... هر چند آن اتفاق
متعلق سیزده چهارده سال پیش بود.
امیرعلی کف دست هایش را بهم کشید و گفت: خب.... مامان جان، اینم
لیلی خانوم که برات گفته بودم.
زن میانسال لبخند لرزانی زد، آرامش از دست رفته ام دوباره برگشت، پس
قصد دعوا و داد و فریاد نداشت...
جواب لبخندش را با جواب نسنجیده ای دادم: البته زیاد مزاحمتون نمی شم،
یه چند ساعت دیگه...
امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و با پوزخند معناداری حرفم را قطع کرد:
چند ساعت؟! برات اتاق آخری رو

خالي كرديم ، الان كار دارم بايد برم بيرون، بعد كه برگشتم ميريم وسايلت و
از هر جا كه هست بر مي داريم
مياريم تو اين خونه

دنيا بر سرم آوار شد، حس كردم ضربه ي محكمي به سرم خورد اما خودم را
نباختم با جديت گفتم : نه ... من ..
- تو چي ؟!

نفس عميقي كشيدم، فكر كردم اين ديگر چه جور آدميست ؟! نيامده به
خودش اجازه ي دخالت ميدهد، درست
مثل پدرش! اخلاقتش ذره اي فرق ندارد. با ياداوري اين موضوع عصباني شدم،
با حرص گفتم : من قرار نيست
اين جا بمونم !
ابروهايش بالا تر رفت : جدي ؟!

مادرش دستش را به نشانه ي صلح بين من و اميرعلي بلند كرد اما حرفي نزد
- نه ..! بزار ببينم حرف حسابش چيه ؟!
- من به سن قانوني رسيدم، خودمم بلدم واسه زندگيم تصميم بگيرم ...
دوباره با غيظ و تمسخر حرف را قطع كرد: اره ديدم، ديشب يه سرياش به
گوشم رسيد، كافيه ديگه هر چي
تصميم عاقلانه واسه زندگيت گرفتي
- به خودم مربوطه ...

بي توجه ، در حاليكه مي رفت سمت در با صداي بلند گفت : اتاق آخري!

منظورش را فهمیدم، از اینکه هر کسی از راه می رسید به خودش اجازه می داد
با من اینطور برخورد کند در
حال انفجار بودم! و اینکه امیر علی، جزء کسانی بود که تمام عمر حسرتش را
خورده بودم یا همیشه حکم تهدید
را برایمان داشته این عذاب را دو چندان می کرد.
با صدای کوبیده شدن در فهمیدم که بیرون رفته، به زنی که جلویم ساکت و
صامت نشسته بود و نگاهم می
کرد مشکوکانه خیره شدم، فکر کردم هوش و حواسش به جاست؟! چرا اصلا
حرف نمی زنند؟! چرا عکس العملی
نشان نمی دهد؟!
فکر کردم امیرعلی که مثل مهراد در خانه را قفل نمی کند، پس تصمیمم را
گرفتم در حالیکه با ترس و تردید از
جایم بلند می شدم گفتم: من میخوام رفع زحمت کنم...
کیفم را محکم در دستم فشردم، حرفی نزد، انگار تمام صورتش لمس بود،
فقط با حرکت چشم هایش دنبالم

مي كرد، شايد آلزايمر دارد، شايد اصلا يادش نمانده كه پسرش چند دقيقه ي پيش در مورد من چه گفته

با اعتماد به نفس بيشتري عقب عقب و پاورچين به سمت در رفتم ، هنوز هم نگاهم را از صورتش برنداشته

بودم: ببخشيد مزاحم شدم، با اجازه...

با ديدن سكوتش انگار دنيا را دستم دادند، ديگر معطل نكردم، كفش هايم را از روي زمين برداشتم و پريدم

بيرون..

كفش هايم را توي راهرو پوشيدم تا سر خيابان اصلي دويدم كه يك وقت اميرعلي سر نرسد، ماشيني گرفتم و

يکراست برگشتم به خانه ي مجرديمان.... محال بود استقلالم را از دست بدهم! تازه از زير دين حاج آقا در آمده

بودم تازه نفس كشيدن را ياد گرفته بودم چرا بايد به پسرش اعتماد مي كردم...؟!
كليد را انداختم توي در و پله ها را دو تا يکي بالا رفتم ، جلوي واحد مان لحظه اي مكث كردم ترجيح دادم در

بزنم ، بلافاصله ماندانا در را باز كرد، لبخند پهنی كه روي صورتش جا خوش كرد نشان از خوش آمدگويي اش داشت .

- چه عجب! برگشتيد به خونه! منور كرديد...

با لبخند بي حال هلش دادم کنار و رفتم تو: ماندانا اگه بدوني چه اتفاقي افتاد
تو اين چند روز، بايد برات تعريف
کنم... ببينم جايي مي خوي بري؟!
مغنه اش را جلوي آينه ي قدي صاف کرد و گفت: بعله! من مثل شما نيستم
که ترک تحصيل کرديد! گفتم
بهت بگم استاد کارگاه اخطار داده بهت خبر بديم اگه يه جلسه ي ديگه نياي
حذفي...

- حذف؟! -

روي پا شنه اش چرخيد به سمت: خانوم خوشحال! حواست هست که چند
وقته کلاساتو نميائي يا چهار تا در
ميون ميائي؟! صدائي همه ي استاد در اومده...
راست مي گفتم اواخر مهر شده بود و من فقط شايد يک جلسه از هر کلاسي
را رفته بودم... نه براي درگيري
هايي که پيدا کرده بودم نه براي کارهاي گاه و بيگاهي که از بهنام مي گرفتم و
تا نيمه هاي شب انجام مي

دادم، بيشتر به اطر اينكه سياوش دانشگاه نمي رفت و من هم تمام اشتياقم را
براي رفتن از دست داده بودم،

فکر مي کردم تمام هيجان دانشگاه رفتن به حضور سياوش و موش و گربه
بازي هايمن بود، حالا که مي توانم

راحت و بي دردسر هر جا که اراده کنم بينمش چرا بايد براي دانشگاه رفتن
اشتياق داشته باشم ...

- انقدر فکر و خيال نکن، اگه از الان بياي ديگه چيزي نمي گن، پاشو آماده
شو با هم بريم، به سياوشم زنگ

بزن بگو کلاساش و بياد وگرنه اونم اين ترم تو دردسر ميافته

با شنيدن اسم سياوش از دهان ماندانا باز هم مثل هميشه فشارم بالا رفت،
حسادت روي اين موضوع ديوانه ام

مي کرد، شايد اگر نمي دانستم که ماندانا تا چند وقت پيش چقدر براي جلب
توجه سياوش دست و پا مي زد مي

توانستم به اين قضيه منطقي فکر کنم...! اما حالا ديگر نه، نمي شد..!

ازديدن اخم هاي در همم، سرش را به نشانه ي تا سف تکان داد و آمد کنارم
نشست

- ميدوني که من به سياوش ديگه فکر نمي کنم...؟!

- اميدوارم!

- اميدواري که چي؟! که ديگه فکر نکنم؟!

با بدجنسي تمام گفتم: اگر فکر کني مهم نيست، سياوش تکليفش با خودش معلومه! ديدی که! حتي ترم پيشم

که با من دوست نشده بود هنوز و تعهدي به من نداشت همه ي دخترا رو پس ميزد، چه برسه به الان که ديگه

تعهدم داره...براي خودت نگرانم، به نظرم بهتره اگه دوشش داري با اين حسست کنار بيای چون آخرش بي نتيجه مي مونه

اين را گفتم و به شرارات خودم لبخند پنهاني زدم، د ستم را با حالي دل‌سوزانه گرفت و در مقابل گيجي و بهت

من نصيحت گونه گفت: منم ميخواستم دقيقا همين حرفا رو بهت بزنم ليلي! اما نمي دونستم چطور ممکنه برخورد کني

- چي بگي؟! يعني چي!؟

- من ..من فکر مي کنم سياوش با کسي ديگه هم رابطه داره!

بي اختيار چشم هايم گرد شد، امکان نداشت، سياوش محال بود چنين کاري کند!

بعد زدم زیر خنده که عصبي از جایش بلند شد: خب... حالا مسخره کن ولي

بعدا به حرف من ميرسي! باور نکن

مهم نیست

- رو چه حسابي بايد باور کنم؟!

با خشم نگاهم کرد: رو اين حساب که عشق شما با برادر من همکاره، فهمیدن

جیک و پیکاش کاري براي من

نداره...

- همکار؟! چه کاري؟!

اين بار نوبت او بود که تعجب کند: ميخواي بگي نميدوني داره از چه راهي

پول درمياره؟!

مي دانستم، ما بارها در مورد اين موضوع صحبت کرده بوديم سياوش مي

گفت براي وارد کننده هاي خودرو

کارهاي بازاریابي انجام مي دهد ف در همین حد نه بیشتر...! هيچوقت بیش

از اين کنجکاو نشده بودم، سياوش

مي گفت حقوق خوبي دارد و من بي حرف پذيرفته بودم .

از شوک بيرون آمدم، پرسيدم برادرت مگه چیکارس؟!

شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه کفش هایش را مي پوشيد گفت : برادر

من کار زياد داره، ولي فکر نمي

کنم سياوش به خاطر جنبه ي مثبت کارهاش دور و ورش آفتابي شده باشه !

- و از کجا فهميدي با کسي ديگه ... با کسي ديگه رابطه ... رابطه داره!!!

حتي گفتمش هم برايم سخت بود!

- از لا به لاي حرفاشون يه چيزايي شنيدم، هر چي هست فكر كنم دختره هم همكارشونه ، هر كاري كه مي

كنن!

صاف ايستاد كوله اش را پشتش انداخت و حين بيرون رفتن از در گفت : قصد

دخالت ندارم! گفتم كه حواست و

جمع كني ...كلاساتم بيا...فعلا....

با صداي بسته شدن در، خانه به اندازه ي من در بهت و سكوت ناباوري فرو

رفت!

فصل دوازدهم

باران شلاق وار به سقف و شيشه ها برخورد مي كرد، با انزجار جلوتر رفتم و

روي يكي از تخت ها نشستم ، هر

چند پيرمرد صاحب كافه چيزي نگفت اما از نگاه دلخور و خيره اش فهميدم

كه نبايد با آن لباس هاي خيس و

آبچكان روي تخت هایش بشینم ، پس سریع بلند شدم و رفتم سمت پنجره تا سیاهوش را پیدا کنم ، باران آنقدر شدید بود که پشت شیشه ها چیزی جز خودم و برخورد محکم قطره ها با زمین نمی دیدم، موهایم هم مثل لباس هایم خیس خیس شده بود، دست بردم زیر رو سري ام و سعی کردم و کش موهایم را باز کنم ...

پیرمرد از پشت آشپزخانه اش گفت : آقا مهراڊ نیومدن خانوم؟! با گیجی برگشتم و نگاهش کردم: مهراڊ؟! نه... فقط سیاهوش اومده آها..خب پس آقا سیاهوش اومده! نگران شدم، گفتم شما دختر جوون این وقت شب اینجا چیکار می کردید؟! چشم خره ای رفتم و رویم را برگرداندم، سعی کردم موهایم را با تکان های دستم خشک کنم ، که دوباره گفت :

حالا آقا سیاهوش کجان؟! باد چند ساعت پیش افتادم که این سوال را از زمین و زمان می پرسیدم، از صبح که برگشتم خانه ، بعد از صحبت کردن با ماندانا دیگر آرام نگرفتم ، باید با سیاهوش حرف می زدم باید می گفتم این ها را درباره ات شنیدم و حالا باید از خودت دفاع کنی... باید تمام این ها توی رویش داد می زدم! اما جوابم را نمی داد، پیدایش

نمی کردم، هر چقدر شماره اش را می گرفتم یا می رفت روی پیغام گیر یا بوق
اشغال می خورد، چند بار تا مرز
دیوانگی رفتم و برگشتم ، از شب قبل که مهرداد از خانه بیرونش کرده بود دیگر
پیدایش نشد، نه به من زنگ زد
نه تماس هایم را جواب داد، اگر تا صبح فقط نگرانی و دلشوره بود بعد از
صحبت با ماندانا تبدیل شده بود به
شک و بدبینی ! اینکه حتما جایی سرش گرم است که جواب نمی دهد! سرش
با کسی گرم است که سراغم را
نمی گیرد، چقدر باید پست باشد که وقتی من را با آن حال و روز توی خانه ی
مهرداد رها کرده و رفته برود
سراغ کسی دیگر، آنقدر زنگ زدم تا بالاخره نزدیک های غروب جواب داد، با
صدای گرفته و تلخ ، گفت یکی از
دوست های صمیمیش تصادف کرده و از صبح بیمارستان بوده، نمی دانستم
باید باور کنم یا نه ، با این حال
بدون هیچ درک و ابراز تا سفی خواستم که هر چه زودتر همدیگر را ببینیم ! بی
چون و چرا قبول کرد و نیم
ساعت نشده جلوی خانه بود، سوار که شدم هنوز چهره اش گرفته بود، حوصله
ی هیچ چیز و هیچکس را هم
نداشت حتی من که سعی می کردم با وجود شک بیچاره کننده ای که توی دلم
افتاده بود شیرین باشم ، بالاچار

حال دوستش را پرسيدم، تلخ تر شد و اعصابش خراب تر، سيگار روش كرد و تمام مسير تا رسيدن به باغ در سكوت ما شين سيگار كشيده، طوري كه من حتي جرات نكرد حرفي بزنم با بحثي پيش بكشم...! اما از اين همه

بي توجهي و بي تفاوتي اش تا حد مرگ مي رفتم و برمي گشتم، چطور مي شد كه برايش مهم نباشد ديشب بعد از رفتنش بين من و حامد و مهراڊ چه گذشته؟! چه حرف هايي زدم و چه چيزي شنيدم؟! حتي نمي دانست كه اميرعلي آمده و مرا به زود به خانه شان برده، نمي دانست و نمي پرسيد، من هم ترجيح دادم كه حرفي نزنم.... نزديك باغ كه رسيديم بران يكدفعه شروع به باريدن كرد، لحظه به لحظه شديد تر مي شد آنقدر كه ديگر چند متر جلوتر را هم نمي شدديد، هر چند اين باغ را بارها با مهراڊ و نوشين آمده بوديم اما از ترس اينكه

توي ديد كم و چال هاي پر آب گرفتار شويم كنار كافه ي عمو نادر توقف
كرديم ، سياوش خواست بروم داخل
تا خودش ماشين را پارک كند و بيايد....

پيرمرد باز پرسيد: ميخواي من برم دنبالش دخترم؟!
نگاه دقيق تري به پشت پنجره انداختم و با اينكه چيزي نديدم اما مطمئن گفتم
: داره ماشين و پارک مي
كنه....مياد

يكي دو كيلومتر پايين تر خونه ي پسر مه ، پارکينگ داره ميخوايد بگيد برن
اونجا پارک كنن؟!

هنوز جوابش را نداده بودم كه در چوبي كافي با صداي ناهنجاري روي پا شنه
چرخيد و سياوش وارد شد، نگاه

مشتاقم از سر تا پايش را چند بار طي كرد، هر چند لباس هايش خيس به تنش
چسبيده بود و نيم بوت هاي

جيرش گلي و كثف شده بود اما موهاي مشكي مجعدش كه حالا خيس به
پيشاني اش چسبيده بود آنقدر

جذابش كرده بود كه تمام احساسات بدم را از بين برد، ناخوداگاه لبخند بي
اراده اي زدم، به عمو نادر سلامي

كرد دستي داد و بعد با قدم هاي بلند آمد طرفم...

در مورد اينكه توي آن سر و وضع ، چه شكل و قيافه اي پيدا كردم هيچ ايدۀ اي
نداشتم ! فقط مي توانستم

امیدوار باشم که جلوي سیاوش که انقدر جذاب و خواستني شده بود مسخره و مضحک نشده باشم

در فاصله ي چند سائتي متري ام ايستاد، آنقدر نزديک که وقتي شروع به صحبت کرد بوي سيگار برگي که

کشیده بود توي صورتم خورد: ماشين و یکم پايين تر پارک کردم، یکم که بارون آروم تر شه ميريم ...

بي پروا پرسيدم: عجله داري؟!

لبخندکجي زد، دستش را فرو برد توي موهايش و تکان داد تا خشکشان کند: بايد برگردم بیمارستان، پيش

دوستم

- خودش مگه خانواده نداره؟!

نگاهش تيره و دلخور شد، از بالا نگاه عاقل اندر سفيهي به صورتم انداخت و گفت: چقدر بدجنس!

هر چند سعي کرده بود اين را با لحن بامزه اي بگويد اما من به دل گرفتم: سیاوش... اين دوستت کيه؟! کدوم

دوست صمیمیته که من نمیشناسم؟!!

- مگه شما همه ی دوستای صمیمیه من و میشناسی؟! تو جز بهنام کسی دیگرو نمیشناسی!

به حرفش فکر کردم، راست می گفت، اما نباید میدان را خالی می کردم: دختره یا پسر؟!!

جا خورد یک قدم عقب تر رفت و با چشم های گرد از تعجب نگام کرد: برای چی ی پرسیدی؟!!

شکم قوی تر شد: پس دختره!

و رویم را با قهر برگرداندم، از سرما یی که ناشی از خیس بودن لباس هایم بود می لرزیدم، آنقدر هم شدید که

مطمئنن سیواش می دید و می فهمید، فکر کردم باید کتش را در بیاورد و روی شانه هایم بیندازد، چرا این کار را

نمی کرد.

راه افتاد سمت یکی از تخت ها و گفت: آره...دختره!

حس کردم زیر پایم خالی شده، چقدر راحت در این مورد صحبت می کرد، نکند می خواهد بحث را شروع کند و

دارد مقدمه چینی می کند؟! نکند می خواهد حرف دختره را پیش بکشد و همه چیز را تمام کند، با قدم های

لرزان رفتم سمتش، لبه ی تخت نشستم و مضطرب گفتم: باهاش...باهاش رابطه داری؟!!

باز کردن بند کفش هایش که تمام شد خودش را کشید بالا تر، رفت و انتهای
تخت نشست تکیه زد به پشتی :
عمو نادر، دو تا چایی داغ بیار...
- رو چشمم آقا سیاوش...
زمزمه کنان گفتم : سیاوش...
قلبم توی دهانم می زد، بالاخره نگاهم کرد، توی چشمهایش چیزی شعله می
کشید که از چشم من دور نمی
ماند: من تا الان فقط با تو رابطه داشتم
منظورش را فهمیدم هر چند این آن منظور حرف من را نمی رساند، از این که
بالاخره راجع به آن اتفاق رک و
بی تعارف صحبت کرده بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم : نه... من
... من منظورم اون نبود...
- منظورت و فهمیدم .
لحنش سنگین و سرد شده بود، گذاشتم به پای فشارهای روحی که در این
مدت تحمل کرده بود، به خودم
نهیب زدم که الان وقتش نیست ، دوستش از صبح توی بیمارستان بوده نباید با
رفتارهایم اعصابش را از این
خرد تر کنم ، حالا به آرامش و سنگ صبوری من احتیاج دارد...

با این فکر کفش هایم را در آوردم و خودم را روی تخت بالاتر کشیدم و کنارش نشستم . بی آنکه از حالت دست به سینه و خشکش کمی کم کند نگاهم کرد، تکیه دادم به شانه اش و سعی کردم لحنم مهربان تر باشد: سرما نخوري؟!

اخم هایش را کمی توی هم کشید: سرده؟!

- یه کم

بالاخره قفل دست هایش شکست ، یکی از یاوزهایش را بلند کرد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد اما هنوز

صورتش اخم داشت : - - میگم الان بخاري روزیاد کنه

- سیاوش؟!

- هوم؟!

- من کاري کردم؟! از دستم ناراحتي؟!

- تو؟! نه ..!

- پس چرا اینجوري؟!

- فقط یکم فکرم مشغوله !

- فکرت؟! به چي؟!

- بي خیال....موهات خیس ...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، این را از برخورد چانه اش با سرم فهمیده بود، گفتم : موهاي توام خيسه ...

لبخند كجي زد كه جذابيتش را چند برابر كرد: تو موهاات خيس ميشه خوشگل ميشي ...

گونه هاييم رنگ گرفت ، تمام حس سرماي بدنم از بين رفته بود، او هم اين را فهميد كه حلقه ي دستش را تنگ تر كرد...

سرم را روي شانه اش گذاشتم : من ... من ميترسم !!
- از چي ؟!

- از اينكه يه روزي از دستت بدم...

اين را بي اختيار به ز بان آوردم در واقع فكري بود كه از صبح مغزم را مي خورد....

نفس عميقي كشيد: منم مي ترسم
- تو از چي ؟!

- از اينكه تو اين مدت کوتاه اتقدر وابسته شدي !

- تونشدي؟! -

- نميدونم... چرا.. چرا فکر کنم منم وابسته شدم...

اين حرف پر از شك و ترديد بود و من اين را به خوبي حس كردم، دلم لرزيد!

به عمو نادر كه دولا دولا با سيني

چاي به سمتان مي آمد خيره شدم.. چه دليلي جز حضور يك نفر ديگر مي

توانست باعث اين شك و ترديد

سياوش در مورد احساسش باشد؟! بايد مي فهميدم، بايد هر طور شده آن يك

نفر را پيدا مي كردم و مي

شناختم، بايد كسي را كه عاشقش بودم حفظ مي كردم، اما نمي دانستم

چطور؟! -

- دستت درد نكنه عمو... نميدوني اين بارون كي بند مياد؟! بايد بريم!

- آقا باروناي پاييزه ديگه، چي بگم والا... هيچ معلوم نيست، مي خوايد

لباساي خيستون و بديد بزارم رو بخاري

خوش بشه، براتون پتو بيارم..

- آره، لطف مي كني

خودش را از من جدا كرد، كتش را از تنش در آورد و گرفت سمت پيرمرد...

هر چند اين فاصله گرفتتش از روي عمد نبود اما من بي اختيار خودم را عقب

كشيدم و فاصله گرفتم، اين را به

خوبي فهميد، حتي ناراحتي توي چشم هايم را هم فهميد، دستش را اين بار با

صميميت بيشتري دور بدنم حلقه

کرد، سرش را نزدیک آورد و گفت : تو میدونی من با مامان قهر کردم حتی

نپرسیدی دیشب کجا خوابیدم !

اصلا انتظار شنیدن این جمله را نداشتم ، فکر می کردم در این مورد که شب

قبل را چگونه گذرانده ایم من باید

حق به جانب باشم نه او!

- توام از من نپرسیدی دیشب تو خونه ی مهرداد چی شد و چی گذشت ؟!

- تو خیابون که نبود ی لیلی ! تو خونه ای بودی که قبلش یک ماه توش زندگی

کردی !

- اما نه با شرایط دیشب ...

نفسش را با حرص آزاد کرد، صورتش را تو موهای خیسم فرو برد: لیلی خسته

ام.....دارم کم میارم....خیلی

وضعیت بدیه ، همه چی داره بهم فشار میاره، دارم خرد میشم

- چی شده ؟!

- من ...

با صدای مهیب باز شدن در هر دو سرمان را بالا گرفتیم ، چیزی را که می دیدم باور نمی کردم آنقدر شوکه شده بودم که حتی نتوانستم خودم را از سیاوش جدا کنم ... امیرعلی خیس آب ، با عصبانیت اطراف را نگاه می کرد ،

عمو نادر حیران و بهت زده پرسید: چی شده آقا؟!

صدای امیرعلی در عین اینکه سعی می کرد مودبانه باشد آنقدر بلند بود که من و سیاوش لرزیدیم : سلام خواهر

من اینجاست ؟!

- خواهر شما ؟!

- خواهر من! بهم گفتن اینجاست

- کی گفته آقا ؟!

- مهاد گفته ، مهاد و میشناسید ؟!

پیرمرد بی اراده سرش چرخید به سمتی که ما نشسته بودیم ، درمانده پیراهن سیاوش را چنگ زدم نه برای

ترس ، به خاطر اینکه نمی خواستم کسی جرات کند ما را از هم جدا کند ،

امیرعلی رد نگاه پیرمرد را گرفت و

رسید به ما.... ، مکث کوتاهی کرد و بعد با قدم های بلند به سمتمان آمد.

- از خونه ی من فرار می کنی بعد با این

دستش را به شکل تحقیر آمیزی به سراپای سیاوش تکان داد: با این میای

میشینی اینجا؟! اینجا بهتره یا خونه

ی من ؟!

حالا تقریبا رسیده بود جلوي تخت ، سیاوش هنوز هم از شوک و بهت و ناباوري حرفي نمي زد. با اعتماد به

نفسي ساختگي گفتم : اینجا!

جا خورد، چشم هایش را گرد کرد و دوباره با نفرت نگاهی به سیاوش انداخت : دستت و از روشونش بردار...!

سیاوش باز هم تکانی نخورد کنار گوشم زمزمه کنان پرسد: این کیه؟! تازه یادم افتاد که هیچوقت در مورد امیرعلي با سیاوش صحبت نکرده بودم، تازه یادم آمد که حتي اسمش را

هم به زبان نیاورده بودم، سیاوش از این پسري که جلویمان ایستاده بود و تعیین تکلیف مي کرد کوچکترین

چيزي نمي دانست ، خیال مي کردم اگر در موردش حرف نزنم کم کم محو مي شود و از بین مي رود، اما

امیرعلي حقیقت بزرگي بود که نمي توانستم نادیده اش بگیرم...

- گفتم دستت و بردار! نمي شنوي؟! گوشت مشکل داره...

هر چند فکر مي کردم همين الان است که سياوش با یک خيز از جا بپرد و یک
مشت پاي چشم اميرعلي
بگذارد، اما تنها کاري که کرد اين بود که دستش را آرام از دور بدنم باز کرد و
خودش را عقب تر کشيد...

- خيلي پستي

برگشتم و متعجب نگاهش کردم، واقعا فکر مي کرد اميرعلي؟!!

- بلند شو، سريع کفشاتو بپوش داريم ميريم!

- کجا؟!

- خونه!

- من خونه ام، خونه ي تو و مادر تو و پدر تو نيست! خونه ام جاي ديگه اس

خودمم ميرم، نيازي به تو ندارم

- بهت گفتم بلند شو بريم ...

- بلند نميشم!

- ليلي ...! اون روي من و بالا نيار...

چرا سياوش هيچ عکس العملي نشان نمي داد: اون روت بالا بياد چي ميشه

؟؟ ميشي عين بابات؟! اشکالي نداره

من با اون روتم بلدم چيکار کنم!

- چرا فکر مي کني من شبيه باباتم؟!!

- باباي من نه! باباي خودت... بيشتر از اون چه فکر کني شيهي!

- اگه شبيه بودم ميدوني چه جوري رفتار مي کردم باهات؟! مي بستم به

تخت تا نتوني پات و از خونه بزاري

بيرون ديگه ...

- تو چيكا ره اي كه!؟

قبل از ان كه حرفم تمام شود طاقتش تمام شد، خم شد روي تخت د ستم را گرفت و كشيد سمت خودش، روي

زمين و هوا از تخت پايين آمدم، سياوش بالاخره از شوك بيرون آمد: چيكا ر داري مي كني ؟!

- كاري و كه بايد از اول مي كردم تا توي بي همه چيز نتوني با زندگيش بازي كني

سرش جيغ كشيدم: حرف دهنت و بفهم ...

خواستم از لبه ي تخت بلند شوم كه دستش را روي شانه ام فشار داد و دوباره نشستم: كفشت و پپوش !

اميرعلي كوتاه بيا نبود، ميخواست احساس و غيرت برادرانه اي را كه اين همه سال توي وجودش جمع كرده بود

يكدفعه ارزاني ام كند، مي دانستم كه به اين راحتي ها دست بردار نيست و نمي رود، فكر كردم بايد از در

آرامش و صلح وارد شوم، اگر بمانم يا داد و دعوا راه بيندازم حداقل براي
سياوش پاين خوبى ندارد، بى رغبـت و

عصبانى كفش هايم را پوشيدم.... بعد با فشار دست امير علي كه مچم را رگفته
بود و دنبال خودش مى كشاند از

جا بلند شدم: سياوش هم بلند شد دنبالمان: دست زنن بهش، اصلا توكي
هستى؟!

بغضم را قورت دادم، اميرعلي همانطور كه مرا به سمت در خروجي هل مى
داد با لحن قوي و مطمئني گفت :

برادر بزرگترشم ! آشنا ميشيم از اين به بعد با هم !
مى دانستم همين جمله كافىست تا سياوش سر جا ميخكوب شود و ديگر
دنبالمان نيايد!

از اينكه مثل يك بچه ي خطاكار دنبالش مى دويدم احساس حقارت مى
كردم، فكر كردم كاش بتوانم يك بار
براي هميشه اميرعلي را از زندگيم حذف كنم ...

پايمان را كه از كافه بيرون گذاشتيم باران هنوز به شدت مى باريد، انگار زمين
و آسمان را يكي كرده بودند، بين

گل و شل هاي باغ به طرف نامعلومي كشيده مى شدم، موهاهيم را با حرص از
صورتـم كنار زدم، توي آن صـداي

رگبار تقريبا فرياد كشيدم كه بشنود: داريم كجا ميريم؟!!

همونجايي كه ازش فرار كردي!

یک لحظه از ذهنم گذشت که می خواهد من را به خانه ی پدرش برگرداند،
پیش مادرم! هر چند دلم برای مادر
تنگ شده بود، آنقدر تنگ شده بود که می توانستم پای پیاده تا یک شهر دیگر
هم برای دیدنش بروم، اما همین
که اصلاً زنگ نمی زد، سراغم را نمی گرفت یا خبری نمی گرفت نشان می داد
که برای دیدنم هیچ تمایلی
ندارد!

یک لحظه سر جایم ایستادم: من نمی خوام پیام...!
با کلافگی برگشت ستم، دستش را روی پیشانی اش گرفت و عصبی گفت:
لیلی! راه بیا! نمیخوام باهات تندي
کنم...

- من میخوام برم خونه ی خودم!
- باشه! بیا بریم سوار شیم با هم حرف می زنیم..
از اینکه کمی آرام تر شده بود، خوشحال شدم این بار با رغبت بیشتری پشت
سرش راه افتادم پایین شیب
نزدیک راه فرعی که به باغ می رسید ما شینش را پارک کرده بود، اول از همه در
سمت من را باز کرد شاید از
این می ترسید که تا خودش سوار شود فرار کنم، اما این قصد را نداشتم، فکر
های دیگری توی سرم می
چرخید....

خودش که سوار شد سریع بخاري را روشن کرد، برف پاک کن ها را زد: سرما
بخورم تقصیر توئه!

- مي خواستي نياي! کسي مجبورت نکرده...!

- چرا اتفاقا مجبورم کرده....

- کي؟!

- غيرتم!

بي اختيار زدم زير خنده! مدت ها بود از شنيدن اين کلمه تنها چيزي که
احساس مي کردم نفرت بود: غيرت؟!

مثل بابات؟!

با کف دست کوبيد روي فرمان ماشين: د بس کن ديگه! هي بابات بابات! من
مثل اون نيستم! اين و بفهم،

بفهم!

- اگه مثل اون نبودي، الان مجبورم نمي کړدي دنبالت راه بيفتم! توام مثل
هموني همونقدر زورگو و بي منطق

و حق به جانب....!

لبش را گزید، پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و تا رسیدن به جاده ی اصلی
یک کلمه هم حرف نزد، سکوتش
بیشتر از حرف زدنش عصبانیم می کرد، بی طاقت گفتم: تو اصلاً من و
نمیشناسی! تو تا حالا من و دیدی؟! نه!
ندیدی! پس چرا باید باور کنم که به پسر غریبه ی تازه پیدا شده احساسات
برادرانه اش فوران کرده؟! چرا باید
بهت اعتماد کنم...؟!
بی تفاوت ضبطش را روشن کرد، صدای خواننده ی زن خارجی توی ماشین
پیچید، با مشت کوبیدم روی ضبط
و خاموشش کردم: دارم با تو حرف میزنم!
- تو حرف نمیزنی! تو فقط داد می کشی و متهم می کنی
- چون متهمی
- چرا متهم؟! چرا!!؟! فقط چون بابام این آدمه؟!
- آره.. آره! دقیقاً به همین دلیل
نفس عمیقی کشید: لیلی جان....
- به من نگو لیلی جان! حق نداری به من بگی لیلی جان! فقط سیاهش این
حق و داره..
سرش را خم کرد سمت پنجره: به اون آقا زاده من بعدا رسیدگی می کنم....
- دیدی؟! دیدی؟! باز همونجوری عین بابات تهدید کردی!

- به بابام اتفاقا رسیدگی می کنم ...

با شنیدن این جمله حس کردم تمام خشمم یکدفعه فروکش کرد. یک نفر پیدا

شده بود که جلوی حاج اقا

بایستد؟! یک نفر که جرات کند جز اطاعت حرفی بزند؟! آن هم پسر یکی

یکدانه اش؟!!

بی اختیار آرام گرفتم ، نفسم را رها کردم و تکیه زدم به صندلی ام.....

زیرچشمی نگاهم کرد: همین و میخوای؟! این کار آروم می کنه؟!!

- همین و میخوام!

این جمله پایان دهنده ی جدال بینمان بود، آتش بس خشنود کننده ای حداقل

برای من ... آنقدر آرام کننده که

دیگر تا رسیدن به خانه ی پدری امیرعلی حرفی نزدم حتی از بابت اینکه بی

هیچ درخواست و حرفی من را

یکراست برد جلوی در خانه ی خودشان و پیاده کرد هم اعتراضی نکردم،

خانه مثل دفعه ی قبل ، مثل چند ساعت گذشته ای که برای اولین بار واردش

شده بودم همانقدر سوت و کور و

آرام بود، امیرعلی با رعایت آداب و تشریفات پذیرایی از مهمان مرا وارد خانه

شان کرد، از چراغ های خاموش

حدس زدم که یا مادرش نیست یا خواب است ، اتاق خواهرش را برایم در نظر گرفته بود، خواست که شب را همانجا بخوابم تا فردا برویم سراغ وسایلم ! خسته و بی رمق ، با لباس های خیس و نم دار داخل اتاق شدم، تقریباً به اندازه ی اتاق خودم بود، میز نور بزرگی که وسط اتاق گذاشته شده بود شاید بارزترین تفاوتش با اتاق من بود، وگرنه دیوارها به همان تیرگی دیوارهای اتاق خودم بود، یک میز و آینه ی کوچک شبیه به مال خودم کنار در ورودی و یک تخت چوبی عریض ، در راستای دیوار انتهایی اتاق.... کنج دیوار، قفسه بندی های چوبی ، پر شده بود از ماکت های چوبی و مقوایی، سطی پر از لوله های نقشه کشی و پوستی های جمع شده....زیر لب خندیدم، یک کشف بزرگ کرده بودم، خواهر بزرگترم معمار بود....

امیرعلی تقه ای به در زد، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم... بیخیال دعوتش کردم بیاید داخل ، اول سرش آمد و بعد با مکث کوتاهی بدنش را داخل کشید.

از نگاه خیره و گنگم به وسایل و دیوارها انگار خوشش آمد با لبخند گفت :

اینجا اتاق محیاست !

برایم فرقی نمی کرد، چرا باید از اینکه بعد از چندین و چند سال یک دختر غریبه را به عنوان خواهر ناتنی پیدا

کرده بودم ذوق زده می شدم؟؟
شانه بالا انداختم و گفتم : خودش نیست؟! نمیداد؟!
با شیطننت گفتم : دوست داری ببینیش؟!

بی روح و مرده نگاهش کردم: فرقی نمی کنه گفتم یه وقت بیاد من و تو اتاقش
ببینه ناراحت نشه ...

امیرعلی که حسابی توی ذوقش خورده بود اخم هایش را در هم کشید: نه ،
نمیداد! محیا شهرستان درس میخونه ،

بعدشم اجازه گرفتم ازش...راحت باش...

یک قدم رفت سمت در و دوباره برگشت انگار که بخواهد چیزی بگوید...چند
بار دهانش را باز و بسته کرد و

عاقبت بلا تکلیف شب بخیری گفت و بیرون رفت ...

صبح روز بعد از همیشه دیرتر بیدار شدم، گوشی ام زنگ میخورد، خواب آلود
و کرخت خودم را از روی تخت

بلند کردم و گوشی ام را به زحمت از جیب جلویی کیفم بیرون کشیدم. با
دیدن اسم سیاوش انگار خواب از سرم

پرید، بلند شدم و صاف روی تخت نشستم .

- الو؟!

- الو سلام. خوبي؟!

داشتم توي ذهنم بررسي مي کردم که صدای من گرفته تر است يا او، سرفه اي
خش دار کرد و گفت : عادتت

شده يه دفعه غيبت مي زنه و بعدم نه زنگي ميزني نه خبري مي دي نه هيچي
!؟

گفتم : توام نه نگران ميشي نه سراغي مي گيري نه هيچي !

- انتقام ميگيري ؟!

بي حوصله خنديدم، عصباني گفتم : حالا زنگ زدم که بشنوم، همه چي و برام
تعريف مي کنی ...

سپاوش تا آن لحظه هيچ علاقه اي به شناخت خانواده ي من ندا شت ، حتي
يکبار که خواستم برايش درد و دل

کنم و سر صحبت را باز کنم با بي حوصلگي بحث را عوض کرده بود، با اين
حال مي دانستم که از دیدن

يکدفعه اي اميرعلي آنقدر متعجب شده و شايد احساس خطر کرده که دلش
مي خواهد هر چه سريع تر از ماجرا

سر در بياورد!

به هر حال که بايد مي دانست ، تا همانجا هم به اندازه ي کافي دير شده بود:
باشه تعريف مي کنم ، ولي نمي

دونم بعدش ممکنه چه فکري کنه يا چه تصميمي بگيري... اگه خواستي ترکم
کني ...

حرفم را قطع کرد: من اگه ميخواستم ترکت کنم مطمئن باش دنبال يه دليل قانع
کننده تر مي گشتم! نه

خانواده که واسه من هيچ اهميتي نداره! حالا بگو
- اون پسري که ديروز ديدی ... اون اسمش اميرعلي ، برادر ناتني من ميشه ...

سکوت آن طرف خط را پر کرد، تازه به فکرم رسيد که چرا سياوش هيچ وقت
از من در اين باره سوال نپرسيده

بود، بعد از مکث طولاني گفت : پدراتون يکين؟! يا مادراتون؟!
به نظرم اين سوال کافي نبود، به پنجره و آفتاب ظهر نگاه کردم و گفتم :
هيچکدوم

- يعني چي هيچ کدوم؟! منظورت و نمي فهمم
- پدر واقعي اميرعلي ، ميشه پدر ناتني من ، پدر واقعي کسي ديگه بوده...
- کي؟!

- يادم نمياد، خودمم خيلي نميشناسمش ، فکر کنم زنده نيست الان

نف سش را آزاد كرد: پس... پس اين پ سري كه ديروز اونجور براي تو امر و نهي مي كرد و براي من خط و نشون

مي كشيد هيچ كاره است ، نسبتي نداره كه بخواد دست تو رو اونجوري بگيره و دنبال خودش بكشونه ..

- ميخواي بگي بايد جلوش وايسم !؟

- اون با من مشكل داره خودت تا الان ديگه بايد اين و فهميده باشي ، پس هر جور كه عقلت بهت ميگه بايد

رفتار كني ، به اندازه كافي مسئله ي مهراډ برام بزرگ هست كه حالا بخوام با يه نفر ديگه سر تو...

- در واقع مهراډ من و سپرده دست امير علي ، اين احساس مسئوليتاشون خيلي جالبه ..

- ميدوني چيه ليلي ؟! الان كه بيشتر فكر مي كنم مي بينم اين حرفاي تو كه دوست دارم مستقل باشم دوست

دارم ازاد باشم خودم واسه خودم تصميم بگيرم فقط شعاره! تو تحت تملك كسي بودن و خيلي دوست داري ...

- چي ؟!

- آره همينجوريه . اون از حامد و مهراډ اينم كه الان با رضايت گرتني نشستني تو خونه ي يه پسر غريبه كه به

اسم برادر قراره ازت حمايت كنه ، تو فقط ميخواي جلوي من يه سنگر داشته باشي ! ها؟!

سعي کردم آرام و خونسرد باشم : نه میدوني چيه؟! فکر مي کنم تو دنبال بهانه
میگري براي اینکه من و از

سرت باز کنی و بري سراغ همون دختری که توي بیمارستانه!
می تواستم صدای دندان غروچه اش را از خشم بشنوم: به چه جراتی این حرف
و میزنی

- به این جرات که من درباره ی اون دختر می دونم

- تو روحتم از این قضیه خبر نداره...

- جدي؟! فکر مي کنی اینکه ...

با صدای در اتاق حرفم را نیمه کاره رها کردم، خداحافظی کردن دستپاچه ام

میان لیلی گفتن امیرعلی ادغام شد.

گوشی را کنار انداختم و صاف نشستم

- بیا تو...

امیر علی آرام و با طمأنینه در را باز کرد...

برخلاف شب قبل ، لبخند به لب داشت ، شاید هم داشت به آرام و خونسرد

بودن تظاهر می کرد: ساعت خواب؟!!

به خاطر جر و بحث با سیاوش آنقدر آشفته بودم که تا چند لحظه گیج و منگ

نگاهش مي کردم ابروهایش را

بالا انداخت و پرسید خوبی؟!!

فکر کردم دقیقا چه اتفاقي افتاد؟!! من با سیاوش بهم زدم؟! نه! نه! فقط بحث

کردم! فقط براي اولین بار کوتاه

نیامدم، حرفم را زدم، به خاطر یک بحث و دعوای کوچک که آدم ها از هم

جدا نمی شوند....

سرم را به نشانه ي تایید تکان دادم، دوباره لبخند به صورتش برگشت: خیلی

خب... امروز کلي کار داریم.... اول از

همه شما میای میشینی توي آشپزخونه صبحانه ات و میخوري، بعد آماده

میشي میریم خونه ات وسایلتو جمع

مي کنی، بعدم باید با هم برم خرید....!

- خرید؟!! خرید براي چي؟!!

چشم هایش را در حدقه چرخاند و با حالي خنده دار گفت: پارتی داریم...

- چي؟!!

- مهموني! يه مهموني داریم، يه دورهمي خانوادگي که بعد از برگشتن من قرار

بود داشته باشیم ولي... به خاطر

مريضی مامان نشد

- برگشتن تو؟!! از کجا؟!!

- ها! من يادم رفته بود در اين مورد برات بگم ، يه مدتي آلمان زندگي مي کردم...

کم کم با خانواده ي جديدم آشنا مي شدم، اين قضيه آنقدر هيچان انگيز بود که عذاب تيره و تار شدن رابطه ام با سياوش را کم تر کند.

پتو را کنار انداختم و از جايم بلند شدم: خب من براي چي بايد بيام خريد؟!

- من که من که هيچ کدوم از خواهرام نيستن ، با اينم نميتونم بيام...
و با انگشتانش تي شرت طوسي رنگ آستين کوتاهي را که به تن داشت نشان داد: پس تو بايد بياي نظر بدي ...

با تعجب نگاهش کردم، هر چند از اين پيشنهادش حس و حال عجيب و خوشايندي را تجربه کردم اما به هيچ

وجه اجازه ندادم اين رضايت توي چهره ام نمودار شود: باشه ..ميام

يکوري نگاهم کرد و گفت : منم دلم ميخواه رو لباس تو نظر بدم

- من احتياجي به لباس خريدن ندارم

بي توجه به حرفم جلوي ايينه ي کوچک محيا خم شد و دستش را لا به لاي موهايش فرو برد: بهتره از الان

بگم که با هم دعوا مون نشه ، اصلا خوشم نمياد خواهرام لباساي کوتاه و تنگ بپوشن ، محيا و حانيه اين و

ميدونن ، گفتم که به توام بگم ... پس ... پس بهتره با هم بریم خريد!
ميخواستم بگويم فقط با سياوش مي روم خريد، فقط سياوش حق دارد روي لباس هاي من نظر بدهد، فقط

سياوش حق دارد نظر مرا راجع به لباس هايش بپر سد اما تمام اين اعتراض ها با يادآوري بحث و جدل چند

دقيقه ي قبلمان از بين رفت ... بي تفاوت شانه بالا انداختم و از اتاق بيرون رفتم ، مادرش مثل دفعه ي قبل ،

سنگين و بي حال روي يکي از مبل ها نشسته بود، واکرش هم درست مقابل صورتش قرار داشت ... بي ميل و با

بدجنسي تمام سلام نصفه نيمه اي دادم و يکراست رفتم آشپزخانه زير نگاه هاي سرد و يخ زده اش که دور تا

دور خانه اش دنبالم مي کرد براي خودم چاي ريختم و نشستم پشت ميز...
اميرعلي هم چند دقيقه ي بعد آمد، لباسش را عوض کرده بود و به نظر مي رسيد که لباس هاي بيروني اش را

پوشيده باشد، براي مادرش چاي ريخت و برگشت به هال، جايي که به خوبي از آشپزخانه ي اپن شانديد

داشت ، ليوان را به دهانم نزديک کردم و با کمرويي پرسيدم: تو کاري نداري

ليوان را دست مادرش داد و برگشت با تعجب نگاهم كرد: كار؟! چه كاري؟!
منظورم اينه كه نه درس ميخوني ، نه سر كار ميري!
من درس تموم شده، يعني فوق ليسانسم و گرفتم ، فعلا خواستم به خودم
استراحت بدم يه سال تا شروع دكترآ،
بعد اين يه سال دوباره برمي گردم آلمان...
ترجيح دادم ديگر چيزي نپرسم چرا كه حدس مي زدم هر سوالي از طرف من
، او را حق به جانب تر مي كند،
ما بقي چاي را يك نفس سر كشيدم و از پشت ميز بلند شدم...

اميرعلي آخرين پاكه خريد را هم توي صندوق عقب جا داد و بعد با لبخند
مرموزي سوار شد، به نظر خوشحال
و را ضي مي رسيد ، شايد به خاطر اينكه وقت انتخاب لباس براي من سليقه
هايمن نزديك به هم بود و به

مشكلي برنخورديم ، يا شايد به خاطر اينكه وقتي در مورد ست كردن پيراهن و
شلوارش از من نظر پرسيد دست

روي رنگي گذاشتم كه خيلي اتفاقي رنگ مورد علاقه ي خودش بود، با اين حال بايد اعتراف كنم كه من هم نه به اندازه ي او، اما در همان حدي كه از حال و وضع انتظار مي رفت از اين خريد موفقيت آميز تحت تاثير قرار گرفته بودم، اما فرق بزرگ من و اميرعلي در اين بود كه من به مرور زمان از حامد ياد گرفته بودم كه چگونه احساساتم را پشت چهره ي بي تفاوتم پنهان كنم و او هنوز اين را ياد نگرفته بود....

سر راه برگشتن جلوي يك بستني فروشي نگه داشت و براي هردويمان بستني سنتي گرفت ، مثل يك پسر بچه ذوق زده بود! به خاطر خريد يك دست لباس؟! پيدا كردن خواهر غريبه اش؟! يا خريد رفتن با كسي كه دست بر قضا سليقه ي مشابه خودش را داشت؟! اين تنها نكته ي مبهم شخصيت اميرعلي بود، كه اگر هم جسارت مي كردم و به زبان مي اوردم در عرض چند ثانيه برطرف مي شد.... به خانه كه برگشتيم نزديكي هاي غروب بود، توي همين چند ساعت سربسته براي من توضيح داده بود كه مادرش چند ماه پيش سكه ي مغزي كرده و به خاطر همين برايش پرستار گرفتند كه تا ساعت پنج ، شش بعد از ظهر

کنارش می ماند، اما یعد از آن هر کجا هم که باشد تحت هر شرایطی باید خودش را برساند خانه که مادرش

یک لحظه هم بعد از رفتن پرستارش تنها نماند، از این حرف ها که با اقتدار و جدیت تمام عنوان شد نتیجه

گرفتم که یک جور اتمام حجت غیرمستقیم بود که بفهمم در خانواده شان حساب پدر و مادر از هم جداست و حق ندارم تر و خشک را با هم بسوزانم

هر چند اگر هم این حرف ها را نمی زد، زن میانسال و بی آزاری که به زحمت با کمک واکرش راه می رفت و

جز نگاه کردن های متوالی ازار دیگری نمی رساند هدف من نبود...

در خانه را که باز کرد به زحمت وارد شدیم، دست هر کدامان پر از پاکت های خرید بود، امیرعلی هنوز کفش

هایش را در نیاورده از پشت سرم داد زد: مامان؟!

برگشتم و چشم خره ای رفتم: گوش ها!

لبخند مهربانی زد: ببخشید عزیزجان..

با قهر و دلخوری رویم را برگرداندم، یکدفعه دختری جلویم درآمد، آنقدر جا

خوردم که یک قدم رفتم عقب و

خوردم به امیرعلی که محکم ایستاده بود

برخلاف من او ذوق زده شد: سلام محیا..! کی رسیدی؟!

چهره ي آشناي دختر، تمام جريانات آن شب دردناک را مثل فيلم پيش رويم آورد، آن قدر برايم دور بود که حس مي کردم یک قرن از آن شب گذشته ! فقط چند ماه گذشته بود و در اين چند ماه به اندازه ي یک عمر زندگي اتفاق افتاده بود!

محيا به زحمت نگاه خيره اش را با سلام تصنعی از من گرفت و رو کرد به برادرش: تازه رسيدم يه ساعتی ميشه ، تو کجا بودي ؟

و با اين حرف نگاهش دوباره چرخيد روي من و کيسه هاي خريدي که دستان بود، اميرعلي با ملايمت هلم داد جلو و خودش هم پشت سرم آمد: رفته بوديم براي خواهر کوچولو خريد کنيم ...

مشتاقانه برگشتم و به چهره ي محيا نگاه کردم، دنبال بهانه مي گشتم براي رفتن از آن خانه ، چه بهانه اي بهتر از اخم و تخم دختر واقعي صاحب خانه !

اما محيا لبخند کمرنگي زد و دستش را براي کمک به من جلو آورد، انگار که از اين طرز حرف زدن برادرش

خوشحال شده باشد! امیرعلي هم این را می دانست ، محیا را می شناخت و رفتارهایش را از قبل پیش بینی می کرد و دقیقا هم به همین خاطر بود که جلویش درباره ی من با این لحن حرف می زد. همه چیز مثل یک نقشه ی دقیق از قبل تعیین شده بود!

مهمانی قرار بود پنج شنبه ی همان هفته برگزار شود، مهمانی که نمی دانستم مهمان هایش چه کسانی هستند و برایم چندان هم فرق نمی کرد، جز آن که پیراهن زیتونی رنگی که با سلیقه ی امیرعلي خریده بودم گهگداری تنم می کردم و محیا با شور و اشتیاق می نشست و نگاهم می کرد و از لباسم تعریف می کرد، پیراهنی که کاملا حساب شده و خوش دوخت تا پایین زانوهایم می آمد و آستین سه ربعش دقیقا همان چیزی بود که خودم می خواستم ، یک کمربند مشکی ظریف هم از میانه تزئینش می کرد....

جدای از این که یعد از مدت ها با یک همراه خوش سلیقه خرید رفته بودم و لباس مورد علاقه ام را خریده بودم، تحسین های محیا هم به این هیجان و حس خوب دامن می زد. به طرز اغراق آمیزی مهربان بود، آنقدر که گاهی فکر می کردم اگر تمامش نمایش باشد باید لقب بهترین بازیگر سال را به او بدهند!

تمام مدت سه روزي كه خانه بود بي چشمداشت محبتش را به سراپايم مي ريخت! حتي با وجود اصرارهاي من را ضي نشد كه شب ها روي تختش بخوابد، من روي تخت مي خوابيدم و او جايش را پايين تخت مي انداخت و تا وقتي كه چشم هاش سنگين شود و خوابش ببرد برايم صحبت مي كرد، از اينكه در شهر غريب و خوابگاه چه سختي هايي مي كشد، رشته اش در عين سخت بودن چقدر برايش شيرين است و حالا آخر هفته ها كه

برمي گردد از ديدن اميرعلي در خانه چقدر احساس خوشبختي و آرامش مي كند، يا از اين دست حرف ها كه به طرز ظريفي از زير تو ضيحات اضافي در مورد پدر و مادرش شانه خالي مي كرد!

شناختن شخصيت محيا هم به سادگي درك كردن اميرعلي بود، همانقدر بي حاشيه و آماده! حتي اين دو نفر

فارغ از قد و قواره شان شباهت هاي ظاهري غيرقابل باوري داشتند! مدل چشم هاي درشت و گردشان، مژه

هاي بلند و فرخورده يا موهاي مشكي و مجعد از خصوصيات بارز چهره ي هردو نفرشان بود....

از روز دوم حضور محيا به دستور اميرعلي من مجبور شدم صبح زود از خواب بلند شوم و به دانشگاه برگردم، اين

موضوع هر چند براي من سخت و حوصله سر بر بود اما حرف هاي ماندانا هم توي گوشم زنگ هشداري بود که

يادم بيايد اگر سر کلاس هاي من برگردم، ترمم را از دست مي دهم! به علاوه اي اينکه دوروزي مي شد که از سياوش خبري ندا شتم، نه او زنگ ميزد و نه غرور شکسته شده ام

اجازه مي داد که سراغش را بگيرم، فکر مي کردم دلش ميخواست من را از سرش باز کند و من با شروع اين

بحث و جدل ها بهانه را دستش دادم، اميدوار بودم که دانشگاه بيايد و همدیگر را ببينيم، شايد فکر مي کردم

اين راه بهتر از حرف زدن هاي تلفني و پيغام پيغام هاي کنايه آميز باشد....اما اشتباه مي کردم، دانشگاه هم

خبري نبود، سياوش نمي آمد و حامد آنقدر سايه وار و دور از من حرکت مي کرد که گاهي متوجه حضورش نمي

شدم، تا من را ميديد راهش را كج مي کرد و نگاه هایش را انقدر سفت و سخت کنترل مي کرد که حتي چشم

توي چشم همدیگر هم نشویم !

و این درد، درد از دست دادن حامد که همیشه مثل یک حامی پشت سرم بود

به تلخی و عذاب آوری دوری و

قهرم با سیاوش هم دامن می زد....

آن هفته ی تلخ و دلگیر به هر سختی که بود گذشت ، محیا رفت و باز بعد از

گذشت چهار روز برای تعطیلات

آخر هفته ایش برگشت

در آن یک هفته ، به تنها عضوی از آن خانه که نزدیک نشدم مادر امیرعلی و

محیا بود، به علاوه ی کشف

دیگری که کردم، که خواهر بزرگتر امیرعلی ، حانیه ، به همراه شوهر و پسر یک

ساله اش در آلمان زندگی می

کند و هر چند که قصد داشته دو ماه بعد از برگشت امیرعلی او هم به ایران

بیاید اما با شنیدن خبر دست گلی

که پدرش به آب داده به خیال خودش قهر کرده و گفته بر نمی گردد! امیرعلی

پشیمان بود که این وسط از

سکته ی مادرش به حانیه حرفی نزده، با افسوس می گفت که شاید این موضوع

بهانه ای برای برگشتنش می

شد....!

با رسیدن روز پنجشنبه ، همه چیز تغییر کرد، خانه مرتب و آماده ی پذیرایی از مهمانان نشاناخته برای من ! شده

بود، هر سه مان لباس پوشیده و آماده بودیم ، محیا لحظه های آخر روسری سر کرد و من با اینکه چند وقتی می

شد این یک مورد را کنار گذاشته بودم ناخوداگاه شالی سرم انداختم
امیرعلی مادرش را هم که به لطف پرستار و دخالت های محیا مرتب و حاضر و آماده شده بود آورد و روی مبل میان هال نشاند....

ساعت نزدیک به هفت و نیم شب بود، همه لباس پوشیده و حاضر بودیم که زنگ در بلند شد، تا آن لحظه آنقدر

در دنیای خودم غرق بودم که حتی برایم یکبار هم سوال نشد که کنجکاوی کنم و سوال کنم که این مهمان ها

را چه کسانی تشکیل می دهند؟! همان لحظه به این نتیجه رسیدم که این موضوع به هر کس و هر چیزی که

مربوط شود خوشایند است ، چرا که امیرعلی تصمیم داشت خواهر تازه پیدا شده اش را با افتخار به اطرافیان و

فامیل هایش نشان بدهد....

خودش در را باز كرد، به تبعيت از محيا از جايم بلند شدم و كنار ورودي منتظر
ايستادم

صداي سلام و احوالپرسی هاي رسمي اميرعلي از توي راهرو نشان مي داد كه
فرضيه ي اول در مورد فاميل

هاي درجه يك رد شده است

محيا روي پنجه هایش قد كشيده بود و از لاي در بيرون را نگاه مي كرد، بي
طاقت پرسيدم: از فاميل هاتونن؟!

سرش را بالا انداخت : نه ...

همانطور كه فكرهاييم را سبك و سنگين مي كردم به موهاي فر بلندش كه از
زير روسري بيرون زده بود نگاهي

انداختم و گفتم : دوست هاتون؟!

خواست جواب بدهد كه در باز شد

صاف ايستادم، دلم شور مي زد

يكدفعه با ديدن مهراڢ و پشت سرش حامد كه وارد شد وا رفتم

انتظار ديدن هر كسي را داشتم به جز آن دو نفر، كه آنطور رسمي و خشك و
جدي ، با چهره هاي مغرور و

متكبرشان وارد شدند!

نيم نگاه سنگين مهراڢ باعث شد حامد هم سرش را به سمتم برگرداند، بي
حس و حال لبخند زدم، دستم را

سمتش دراز کردم، بی توجه، سلام بی صدایی داد و رفت طرف محیا، مانده
بودم با دست خشک شده ام روی
هوا چکار کنم که مهرداد با خونسردی تمام دستم را رگفت و تکان داد: به به!
سلام لیلی خانوم فراری...

با تمام جانی که در بدنم مانده بود دستش را به قصد خالی کردن نفرت و
خشم فشار دادم: به به، آقا مهرداد
نگهبان!

برخلاف تصورم عصبانی نشد، پوزخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت و
گذشت، برگشتم طرف امیرعلی که
چهره اش به طرز غیرقابل فهمی گرفته بود، داشت در را می بست خودم را
نزدیکش کردم و زیر گوشش گفتم:

مطمئن باش با این کارت همین امشب از این جا میرم!
لبخند تلخی زد، به خاطر قد بلندش، از بالا نگاهم کرد و گفت: همین امشب
و تا آخر اینجا باش بعد هر جا
دوست داشتی برو!

با حرص رولم را برگرداندم و با دست هاي مشت شده و قدم هاي بلند رفتم سمت پذيرايي خانه ، جايي كه حامد و مهراڊ خم شده بودند و با مادر اميرعلي سلام و احوالپرسى مي كردند، خودم را انداختم روي يكي از مبل ها و دست به سينه و با اخم هاي گره كرده نشستم ...! فكر كردم عجب مهماني باشكوهي ! چه مهمان هاي هيچان انگيزي ! آن وقت فقط به اين فكر مي كردم كه اميرعلي با دعوت كردن حامد و مهراڊ بي معنا ترين كار دنيا را انجام داده !

محيّا حالم را خوب مي فهميد، براي همين نه طرفم مي امد نه حرفي ميزد كه مخاطبش من باشم ، خودش سريع ترتيب پذيرايي از حامد و مهراڊ را داد و بعد مظلوم و ارام كنارم نشست . اميرعلي به سختي نگاهش را كه از اول مهماني روي من با نگراني ثابت شده بود برداشت و به حامد و مهراڊ گفت كه از خودشان پذيرايي كنند....

بي اختيار پوزخند زدم، اين حركت آنقدر واضح بود كه از چشم هيچكس دور نماند، مهراڊ در پي تلافي با لبخند گشادي روي صورتش گفت : سياوش خان دعوت نيستن؟! جاشون خيلي خاليه ...

نگاهم را با نفرت سمتش پرتاب کردم، امیرعلی مجال حرف زدن نداد: امروز

نه! فعلا جای سیاوش تو این

مهمونیا نیست!

این بار برگشتم سمت امیرعلی: واقعا؟! این و شما تعیین می کنید؟! پس

میشه بفرمایید کی جاشه که بیاد تو

این مهمونیای مسخره؟!!

- وقتی که شما نسبتی با هم داشته باشید!

- چي؟!!

- بعدا در مورد این موضوع صحبت می کنیم

مهرداد دخالت کرد: نه امیرعلی جان، نه آقا، اینجا که غریبه ای نیست! کسی ام

این جا نیست که شیطنتای این

خانوم دامنشو نگرفته باشه، البته جز خواهر شما، که جسارت نمی کنم

امیرعلی تذکر داد: مهرداد، حواست به حرفات باشه

این حس حمایت امیرعلی، دقیقا همان چیزی بود که جلوی مهرداد می

خوابم، محیا زیادی ساکت و آرام نشان

میداد، مثل آنوقت های خودم خجالتی و مظلوم ف حامد هم به طرز
باورنکردنی بی خیال و بی تفاوت بود، چهره
اش شبیه کسی می مانست که تازه از یک خواب عمیق بیدار شده، اصلاً چه
دلیلی داشت که با این حالش بلند
شود و بیاید مهمانی....! تنها حرکتی که باعث شد فکر کنم به هوش و زنده
است این بود که استکان چایش را
از روی میز برداشت...!

شالم را با عصبانیت جلوتر کشیدم و گفتم: نظر هیچکدومتون برام اهمیت
نداره، وقتی تو جمعی نشستم که همه
فقط از روز اول باهام مخالفت کردن!
امیرعلی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: مخالفت کردن اما پشت و خالی نکردن!
تو لجبازی کردی و اونا حمایت
کردن

- لجبازی نکردم، کاری و کردم که میخواستم بکنم
- از یه جایی به بعد دیگه نمیتونی هر کاری که می خواهی و بکنی!
مهراد با خونسردی دنباله ی حرف امیرعلی را گرفت: من عاشق این اقتدار
داداش بزرگام....

از جایم بلند شدم: واقعا؟! اقتدار و من نشون همتون میدم!
امیرعلی با عصبانیت تشر زد: بگیر سر جات بشین لیلی!

- فکر کردی کی هستی که به من اینجوری امر و نهی می کنی؟! ها؟! فکر کردی الان مثلاً چون رفتیم با هم خرید و یه هفته عین مامانا مجبورم کردی برم داذ شگاه و بهم پول توجیبی بدي خیلی جایگاهت واسم رفته بالا؟! اشتباه کردی اگه همچین فکری کردی

با این حرف راه افتادم سمت اتاقم که پشت سرم بلند گفت: من همچین فکری نکردم و ایستادم در مورد سیاوش

نظرمو بگم، من مخالفتی ندارم باهات

این حرف همان چیزی بود که همیشه ارزوی شنیدنش را از زبان کسی داشتم!

آنقدر تخت تاثیرم رار داد که بی اراده ایستادم و نگاهش کردم.

- اما یه شرط داره...

- چی؟!!

- فقط وقتی می پذیرم که رسمی و جدی ازت خواسته گاری کنه و با خانوادش بیاد جلو....

حامد زد زیر سرفه ، چند سرفه ي بلند و خش دار کرد و خم شد سمت پایین ،
مهرداد با نگراني چند بار پشتش زد:

خوبي ؟!

گیج و بهت زده نگاهم را از حامد گرفتم و به امیرعلي خیره شدم، به وضوح
معلوم بود که از ماجرای قهر کردن
سیاوش با خانواده اش خبر ندارد....
- آخه ...

برای دومین بار در آن شب زنگ خانه به صدا در آمد...
امیرعلي نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، دکمه ي آیفون را زد و بر
خلاف دفعه ي قبل نه توي راهرو،
بلکه کنار در ورودی منتظر ایستاد...
حامد بالاخره سرش را یه لطف آب یخی که محیا برایش آورده بود بالا آورد!
آنقدر سرفه کرده بود که چشم
هایش به اشک نشسته بود....

باید به سیاوش هر چه سریعتر مي گفتم ! چطور میخواست مادرش را را ضی
کند؟! سیاوش فقط در یک صورت
می توا سنت جلو بیاید و خواستگاری کند آن هم پشت کردن تمام و کمال به
مادرش بود....

در روی پاشنه چرخید، امیرعلي کنار رفت ، کسی با سبد بزرگی از گل وارد
شد، سبد آنقدر بزرگ بود که چیزی از

صورتش معلوم نبود، وقتي سبد را پايين تر آرد، دومين شوک بزرگ آن شب ،
دنيا را دور سرم چرخاند، حاج آقا
انگار مي خواست با لبخندش تمام عشق و محبتي را که در جانش تلنبار شده
بود به روي تک پسرش فدا کند!

فصل سيزدهم

حامد

از سکوتي که يکدفعه در خانم حاکم شد احساس کردم که اتفاق خوبي
نيفتاده، نگاهم بين اميرعلي و ليلي و مرد
نا شناس تازه وارد در نو سان بود، هر چند چهره ي ليلي آنقدر بهت زده بود که
به خوبي مي شد تعجبش را حس
کرد اما اميرعلي در عين ترديد قيافه اش خونسرد نشان مي داد، با تامل سبد
گل را از دست مرد سن و سال دار
گرفت و به آرامي دعوتش کرد که بيايد داخل و کنار ما بشيند....هنوز یک قدم
برنداشتنه بود که چشمش به ليلي
افتاد و دوباره ايستاد: اميرعلي... اين اينجا چيکار مي کنه ؟!

اميرعلي همانطور كه سبد گل را به سمت اسپزخانه مي برد ايستاد، برگشت

سمت مرد و با تحكم گفت : ايشون

اسم دارن بابا جان! لازم به معرفي كه نيست ؟!

فكر كردم كلمه ي بابا رو اشتباه شنيدم، براي اينكه مطمئن شم برگشتم و به

ترتيب يه بار به ليلي و يه بار

ديگه به محيا نگاه كردم....اما هر دو تهيه تر از اوني بودند كه انتظار داشتم ...

مرد اين بار با عصبانيت بيشتري گفت : براي چي گفتي بيا اين جا؟! براي

چي گفتي پاش و بزاره تو اين خونه ؟!

اين خونه حرمت داره! اين خونه جاي ه*ر*ز*ه ها نيست ، من اينجا رو....

اميرعلي با صداي بلند تري حرف پدرش و قطع كرد: اين خونه جاي آدماي

خيانت كارم نيست !

حالا رسيده بود وسط هال، جوري جلوي ليلي گارد گرفته بود كه انگار مي

خواد از يه حمله ، محافظتش كنه !

تازه داشتم پي به جريان مي بردم، اميرعلي از مهماني آن شب فقط يك قصد

داشت ، قرار دادن پدرش، پدر

ليلي ، جلوي جمع ما، قرار دادن يه آدم بي مسئوليت جلوي جمعي كه تو اين

مدت مسئوليت اون و كه حمايت از

ليلي بود به عهده گرفته بودند، مغزم سريع نتيجه گيري كرد كه قصدش از اين

كار شرمنده كردن پدرش بوده...

- من و از خونه ي خودم بيرون مي كني ؟! !

این حرف را که زد پلکش از شدت عصبانیت می پرید، ظاهرش نشان می داد
که فریب نقشه ی پسرش را
خورده و با خیال دیگری آمده این جا و حالا توی دام افتاده
- اگه می خواستم بیرونتون کنم که نمی گفتم بیاین اینجا، هر چند اگه یادتون
نرفته باشه سه دنگ این خونه
مال مامانه
پیرزن فرتوت و غم زده روی صندلی اش نشسته بود نگاهش ، چشم های خیره
اش به جایی روی دکمه های
پیراهن همسرش مانده بود، حتی چهره اش را هم نگاه نمی کرد...
- تو این و از کجا پیدا کردی ؟!
- از همونجایی که شما ولش کردی !
باورم نمی شد این طرزحرف زدن را یک روزاز امیرعلی بینم ، بیش از اندازه با
شخصیت و خوددار بود، در اصل
چنین برخوردی بیشتر از مهراد انتظار می رفت تا امیرعلی !
لیلی بالاخره از حالت مجسمه ایش بیرون آمد و راه افتاد سمت اتاق خواب
ها، فکر کردم امیرعلی باز هم
مانعش می شود و نگهش می دارد اما این کار را نکرد در عوض به پدرش با
احترامی تظاهر گونه تعارف کرد که
بیاید جلوتر و بشنید....

بي اختيار خودم را جمع و جور كردم، نه از ترس، نه از احترام، فقط براي غلبه بر نفرت و خشمي كه از اين آدم

در تمام اين چند ماه در وجودم جمع شده بود، من هم دست كمّي از ليلي نداشتم ، حجم اين تنفر آنقدر زياد بود

كه اگر حامد نبودم من هم مثل ليلي از جايم بلند مي شدم و مي رفتم !
با نگاه هاي شكاك و بدبين ، با صورت تلخ و ابروهاي بالا انداخته اش جلوتر آمد و خودش را روي نزديكترين

صندلي پهن كرد

اميرعلي بالاخره آنقدر احساس آرامش پيدا كرد كه بتواند بشيند، روي كاناپه ي دو نفره ي كنار محيا

نشست ... پايش را روي پاي ديگرش انداخت : خب ؟! چه خبر؟!!

حتي من هم كه نيم رخ پدرش را مي ديدم، مي فهميدم كه از شدت حرص سبيل هايش را مي جود.

با صداي دورگه اش گفت : حرف اصليتو بزن پسر...

اميرعلي دستش را به سمت ما دراز كرد: نميخوايد با دوستان آشنا بشيد؟!

زميزمه اش هرچند آرام بود اما من و مهراڊ كه كنارش بوديم به راحتی شنيديم :

چه بازي راه انداختي ؟!

امیرعلي بي خيال و با خوشرويي گفت: مهرداد، حامد... اين دو نفر از شما
بيشتر به گردن دخترتون حق دارن،

براشون احترام و ارزش خاصي قائلم گفتم بهتون معرفيشون كنم حاج آقا!
حاج آقا برگشت و نگاه تند و گزنده اي به هردويمان انداخت و باز با بي تابي
حرفش را تكرر كرد اما اين بار

بلندتر: چه بازي راه انداختي واسه ي من؟!

- من ...؟! واسه ي شما؟! فكر مي كنم اشتباه گفتيد، شما تو اين همه سال
واسه ما بازي راه انداخته بوديد،

شبايي كه مي گفتيد براي معامله ي فرش و خريد و فروش مي ريد شهرستان،
و در اصل مي رفتيد خونه ي

اون يكي زنتون.....

- من و كشوندي اينجا واسه همين حرفا؟! فكر كردم بعد از اين همه سال اومدم
پسرم و بينم!

ريشخند تمسخر اميز اميرعلي از نگاه هيچكدامان دور نماند، كم كم داشت
از شخصيتش خوشم مي آمد: بهتره

قضيه رويه جور ديگه مطرح كنيم، شما الان اومدي اين جا نشستي تا بعد
اين همه سال پسرت، تنها پسرت،

براي اولين بار ازت چيزي بخواد!

- چي ميخواي؟!

- مي خوام ليلي بي هيچ بحث و جدلي برگرده خونش!

حاج آقا زد زیر خنده، دست هاي مشت شده ي مهراڊ را ډيډم که روي زانو پش
مي کشيد...

- برگريده؟! کجا برگريده؟! خونه ي من حرمت ...
بي اراده گفتم : شما خودت حرمت چي و نگه داشتې که انتظار ډاري بقيه
حرمت نگاه ډارن...
سنگين و سخت چرخيد ستم ، مي دانستم از چشم هايم آتش مي بارد، مي
دانستم از اين همه خشم و حرص
چهره ام حتما تعجب مي کند، با تمسخر گفت : شما؟!
مهراڊ قبل من جواب ډاډ: آقا پسر تون گفتن که ، وکيل وصي دخترتونيم!
آن طور که انتظار مي رفت اين حمايت مهراڊ خوشحالم نکرد، هر چند حاج
آقا را سر جا ميخکوبش کرد، اما من
حتي آن لحظه هم ، مثل تمام چند ماه گذشته از ډيډن حساسيت هاي بي جا و
بي دليل مهراڊ روي ليلي
احساس خوشايندي نداشتم! مي توانستم به حد سياتم اکتفا کنم و فرض کنم
که مهراڊ از ليلي خوشش آمده

باشد، اما حتي توان فكر كردن به اين موضوع را هم نداشتم! به نظرم اين دليل بزرگي براي متنفر شدن از

برادرم بود!

اميرعلي جمع را براي دومين بار دستش گرفت و پادرمياني كرد: ما نيومديم اين جا كه دعوا كنيم، كه اگه

بخوايم اينكار و كنيم دليل و بهانه هم اتفاقا خيلي زياد داريم! از مامان گرفته تا پنهان كاري هاي شما و كارايي

كه بايد نمي كرديد و كرديد و ليلي و...و...و....

حاج آقا با تمسخر گفت: محيا چي؟! تو چرا ساكتي؟! تو مثل برادرت نميخواي جلوي بابات، كسي كه يه عمر

لقمه از دهن خودش گرفته و دهن تو گذاشته بد بگي؟! تو نميخواي بابات و جلوي دو تا غريبه ي لاابالي

سرزنش كني؟!!

محيا تكان سختي خورد، انگار كه كسي يكدفعه از خوابي عميق بيدارش كرده باشد، زير چشمي نگاهي به من و

مهراڊ كرد و با عذاب وجداني كه در چهره اش داد مي زد، گفت: من فقط اين جا نشستم تا يادتون بيارم كه،

ليلي مثل من دخترتون بوده، هر كاري كه با اون كرديد ممكنه با من هم بكنيد نه؟!!

- حالا شديد طرفدار ليلي؟! شما كه تا همين چند دقيقه پيش من و متهم مي كرديد!

اميرعلي بي اختيار جوش آورد: هنوزم متهم مي كنيم! ليلي چه گ*ن*ا*هي
داره؟! خودش مي گفت از ازدواج شما با
مادرش... با عقد... يا صيغه يا حالا هر چي... را ضي نبوده! الانم نيست وگرنه
اين طور در به در نمي شد! مقصر
ليلي نيست، مقصر مادر ليليه!
- مادر شم مقصر نيست، آخه شما چهار تا بچه چي مي‌دونيد از زندگي مردم
كه دور هم جمع شديد؟! عقلاي
ناقصتونم مثلاً ريختيد رو هم؟!

سعي كردم آرام باشم، بايد مهراڊ را هم كه كنارم آماده ي حمله بود آرام مي
كردم، گفتم: خيلي خب! شما كه
عاقليد و دانا به ما بگيد....
يك‌دفعه برگشت سمتم و داد زد: تو كي هستي كه من بايد بهت جواب پس
بدم.... پاشو گم شو از خونه ي من
بيرون....

مهرداد قبل از آن که بلند شوم بلند شد، پريد و يقه ي مرد را گرفت ، اميرعلي و محيا هم بلند شدند، اميرعلي با

صدای بلند گفت : مهرداد دستت به باباي من نميخوره ها....!

هم من و هم مهرداد هر دو مبهوت و شوکه برگشتيم و به اميرعلي ، نگاه كرديم ! چرا نبايد آن همه كينه و نفرت

و حشمت را خالي مي كرديم ؟! كجاي اين آدم لايق احترام بود كه اميرعلي دفاع مي كرد....

برايم مهم نبود كه چه اتفاقي مي افتد، فقط ميخواستم از آن خانه خارج شوم، چيز ديدني نبود، نه ديدن ليلي را

كه ضعيف تر از هميشه به گوشه اي فرار كرده بود، نه ديدن پدر و برادر ناتني اش كه با محبتي ناگفته با هم

درگير بودند نه حتي مهرداد كه براي ته مانده ي غرورش دست به يقه شده بود....!

دنيايم در آستانه ي انفجار بود!

يك ماه يا شايد هم بيشتر از جريان خانه ي اميرعلي و ديدن پدر ليلي مي گذشت ، به تازگي توانسته بودم به

عنوان يك عكاس خبري براي يكي از مجله هاي ورزشي مشغول به كار شوم، سنم كم بود و تجربه ي آن

چناني هم نداشتم اما به خاطر رزومه و كارهاي درسي و تحقيقي قوي كه داشتم خيلي سريع تر از انتظار قبولم

کردند، روزمرگي ها خودشان را به رخ مي کشيدند، روزهاي کوتاه پاييز، کلاس هاي صبح زود دانشگاه، نهاري که اکثر اوقات فراموش مي شد و دويدن به سمت چاپخانه يا دفتر مجله... شام ها و خواب هايي که در بين بيا و بروهائي جديد مهراڊ و شلوغي خانه در هم ريخته بود. به طرز رقت باري همه چيز داشت به آرامش کسالت آور روزهاي قبل باز مي گشت... ديگر کسي نگران ليلي نبود، کسي براي رابطه اش با سياوش دلشوره نداشت ، کسي از اين بابت حرص نمي خورد، داد و دعوا راه نمي انداخت ، بدو بيراه نمي گفت! چرا که همه عقيدة داشتند حالا ليلي خانواده اي پيدا کرده که بلندند وظيفه ي نگران بودن را به عهده بگيرند...، هر چند که اميرعلي با خصوصيت بارز تک پسر بودنش توانست حاج آقا را را ضي کند که ليلي به خانه ي خودش، پيش مادرش برگردد اما ليلي روي دنده ي لجبازي اش برنگشت ... به نظر مي آمد که در پناه حمايت برادر جديدي که پيدا کرده بود زندگي اش را دوست داشته باشد!

سر خودم را آن قدر گرم کرده بودم که وقت فکر کردن ندا شته با شم ، حتي به رابطه ي سیاوش و ليلي که به نظر از هم پاشيده و تيره و تار مي آمد، به چشم و ابرو آمدن و اخم و قهر کردن هایشان براي يکديگر که همه در دانشگاه متوجهش شده بودند، به پچ پچ هايي که پشت سرشان مي شنيدم، به دخترهايي که دوباره دلشان را براي نزديک شدن به سیاوش صابون مي زدند و مستقيم و غير مستقيم از من بي خبر از همه جا در باره ي سرانجام رابطه اش با ليلي مي پرسيدند!

و اين وسط من همان کسي بودم که تصميم به عوض شدن گرفته بودم، دور شدن تا جايي که ممکن بود از کساني که در تمام اين مدت خواسته يا ناخواسته آزارم مي دادند، فکرم را از تمامشان، از خاطره هایشان، از دوست داشتن هایشان خالي مي کردم.... به بي تفاوتي يک غريبه از کنارشان مي گذشتم و حتي به زحمت نگاه هايم را کنترل مي کردم که دست بر اتفاق هم چيزي بادم نيفتد، نه از آن حس هاي خوب نه از آن کينه و تنفرها....

چه کسی می توانست در زندگی ام این حقیقت را انکار کند که لیلی را بیش از حد معقول دوست دارم؟! همه می دانستند، خودم هم بیشتر از همه، حتی بعد از تمام اتفاق هایی که افتاده بود، اما کم کم به خودم فهماندم که لیلی تحت هر شرایطی فقط به عشق سیاوش فکر می کند و هیچ دلیلی هم ندارد که بخواهد پای نفر سومی را به این قضیه باز کند.... باید فراموشش می کردم، باید راهی را برای فراموش کردنش پیدا می کردم که دیگر می دانستم نه به عشق و علاقه ام احتیاجی دارد نه با حضور برادرش به حمایت و در کمال ناباوری خودم و اطرافیانم فقط چند هفته برای اثبات تمام این قضایا به خودم وقت لازم داشتیم، عاقبت شدم همان حامدی که دلم میخواست باشم، همان کسی که وقتی لیلی گریه می کرد و اشک می ریخت چشمش را روی همه ی غرورهای له شده اش نمی بست و نمی دوید سمتش ! همان کسی که می دانست اگر بخواهد می تواند به سردی و سخت سنگ باشد و آب در دلش تکان نخورد.... مهرداد، سیاوش، امیرعلی، نیلوفر و حتی خود لیلی هم این را در وجودم دیدند و باور کردند، همه قبول کردند که

از بعد مهماني كذايي آن شب حامدي ديگر به وجود آمده كه ديگر براي هيچ
كدامشان نه دل مي سوزاند نه
اهميتي قائل مي شود....
و انگار اين رفتار بيشتر از پيش تحريكشان مي كرد، ليلي هر چه بيشتر بي
محلي و بي تفاوتي هايم را مي ديد
بيشتر خودش را سر راهم قرار مي داد، به علاوه ي اينكه اين رفتارم دقيقا
مصادف شده بود با روزهاي لح و

لجبازي هايش با سياوش كه دلش مي خواست كسي هوايش را داشته باشد و
طرفش را بگيرد و هرگز فكرش
را هم نمي كرد كه حامدي كه هميشه دست به سينه منتظر بود تا ليلي اش امر
كند اين بار با چهره اي سرد و
بي تفاوت از كنارش رد شود....
توانسته بودم، از پيش برآمده بودم... اما هنوز هم نمي دانستم احساسم را
چقدر توانسته ام تغيير بدهم....
آخرين روزهاي ماه آذر بود، نزديك به شب يلدا...

ظهر يکي روزها سر کلاس تحليل نقد عکس نشستۀ بوديم ، ليلي هم بود.... اما مثل هميشۀ فاصلۀ مان به عمد از هم آن قدر زياد بود که نمي توانستيم حتي چهرۀ هاي همديگر را هم تشخيص بدهيم هر چند روزهاي گذشته به عمد ليلي بود و اين روزها به عمد من ... استاد تصميم گرفته بود براي ارثۀ ي پروژه بچۀ هاي کلاس را گروه بندي کند.... نفرها را دو به دو مي خواند و هر کسي که ا سمش خوانده مي شد مي توانست کلاس را ترک کند... تقريبا همه رفته بودند... من و ليلي آخرين نفرهاي بوديم که هنوز هم سر جاهايمان با اضطرابي ناخوشايند نشستۀ بوديم - شما و آقاي روشني تو يک گروه هستيد.... سرم را چنان سريع بالا آوردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شده، قبل از آنکه ليلي حرفي بزند با حالتي عصبي گفتم : استاد، ميشۀ من تـک نفرۀ کار کنم ؟! - نخير آقا جان نميشۀ ... - استاد من کار دو برابر ميآرم که جبران کنم ... با اين حرف استاد قلمش را گذاشت روي ميز، نگاه عاقل اندر سفيهي به هر دو مان انداخت و گفت : دقيقا به همين خاطر بايد با هم کار کنيد! يک کار خيلي کوچيک اما گروهي بازدهش بيشتر از کار سنگين ولي تـکي

هستش! شما ها هنوز بلد نیستید روحیه ی کار گروهی داشته باشید و به دور
از حاشیه و حرف و حدیث با هم
کار سالم انجام بدید! این موهبت هم هیچ جوهره بد ست نمید مگر با تکرار و
تمرین و تجربه! الان بهترین
موقعیته...!
لیلی که مشخص بود از اخم های گره خورده و رفتارم حسابی جا خورده
خودش را از تک و تا ننداخت:
استاد....میشه من و با یکی از دخترا بندازید؟! فکر کنم اون طوری راحت تر
باشه برام...
با بی حوصلگی دفترش را جمع کرد: اتفاقا من میخوام تو این مورد ناراحت
باشید خانوم!

بی اختیار پوزخند زد و رویم را برگرداندم، از شدت حرص دلم میخواست با
مشت و لگد تمام میز و صندلی
های کلاس را واژگون کنم، وسایلم را زیر بغلم زد و در حال بیرون از کلاس
یادآوری کرد: فهرست عکسای
که می خواهید تحلیل کنید تا سه شنبه باید به دست من برسه...

اين را گفت و در خم راهرو ناپديد شد، ليلي بلافاصله خودش را انداخت روي صندلي ، مثل تمام وقت هايي كه عصباني مي شد پايش را با سرعت روي هوا تاب داد، چند بار بي دليل سرفه كردم، دست آخر گوشي ام را درآورد و مشغول بازي كردن شدم، كاملا مشغول بودم كه شمشيرم را از رو بستم ، حتي زحمت حرف زدن هم به خودم نمي داد، ليلي با كلافگي گفت : شنيد ي كه ؟! بايد عكسارو انتخاب كنيم .

بي آنكه سرم را بالا بياورم گفتم : انتخاب كنيم

چه جوري انتخاب كنيم ؟!

بي تفاوت شانه بالا انداختم : نميدونم ...!

يعني چي كه نميدونم ، قرايه كار گروهي انجام بديم ، پس بايد بدوني و بگي از شدت عصبانيت صدايش بالا رفته بود، جمله اش كه تمام شد با تعلل سرم را از گوشي ام درآوردم، چشم هايم را ريز كرد و با حالي تهديد وار گفتم : دفعه ي آخري با شه كه صدات و روي من بلند مي كني ...

اين را گفتم ، كيفم را از روي ميز قاپيدم و از كلاس بيرون زدم ، با نهايت سرعتي كه مي توانست دنبالم راه افتاد، رسيده بودم به وسط هاي راهروي طبقه ي پايين

از بالا روي نرده ها خم شد و صدايم كرد، آن هم با لفظي كه بايد: آقاي
روشني

همين هم به اندازه ي كافي جلب توجه كرده بود، همه داشتند نگاهم مي
كردند، مي دانستم دست بردار نسيتم

مي دانستم حالا از پله ها پايين مي آيد و دنبالم مي دود، همين را ميخواستم ،
ليلي بايد به خاطر م مي دويد، بايد

دنبالم راه مي افتاد بايد بي محلي مي ديد

دوباره كه صدايم كرد ناگهاني تصميم گرفتم كه بایستم ، چه دليلي داشت همه
ي دانشگاه از زندگي ليلي ، من با

سياوش سر در بياورند؟! براي م مهم بود كه ليلي جلوي بقيه خرد نشود يا نقل
حرف و حديث هاي حراف هاي

دانشگاه نشود، خيلي هم مهم بود، ان قدر مهم كه به خاطرش ايستادم و روي
پاشنه چرخيدم و برگشتم

سمتش ...

نفسش را آزاد كرد با رضايت پله ها را پايين آمد...

يك دستم را به كمرم زدم و با دست ديگر بند كيتم را نگه داشتم ...بي
حوصلگي از سر و رويم مي باريد...

نفس زنان مقابلم متوقف شد... چند ماهي مي شد كه از فاصله اي به اين نزديكي نگاهش نكرده بودم... حالا مي

ديدم كه چشم هاش ديگر برق نمي زند، چرا؟! دنبال دليلش مي گشتم كه با صدائش از فكر و خيال بيرون

آمدم

- من چيكار كردم كه اينطوري باهام رفتار مي كني حامد؟!

- آقاي روشني!

- خيلي خب! آقاي روشني! من چيكار كردم؟!

- كاري نكردي، يعني به سري كارايي كردي كه به خودت مربوطه، اوناييم كه نتيجه اش به من مربوط مي شد

باعث شد تصميم بگيرم كه ديگه نخوام تو زندگيم باشي...

دهانش را كه باز مانده بود، چشم هاي گرد شده از تعجب و ناباوريش، نگاه مات و مبهوتش را در عرض يك

دقيقه جمع و جور كرد و من من كنان گفتم: داري دوستيمون و تموم مي كني ؟...

- دوستي در كار نبود ليلي، اگرم بود به طرفه بود خودت اين و خوب مي دوني - من دوستت داشتم حامد...

- به نظر من كه بهتره تمام دوست داشتن و نگه داري و پاي سياوش خرج كني

...

- حسودي مي کني بهش ؟!

دست هاي مشت شده ام را توي جيپم فرو کردم که از نگاهش دور بماند،

چقدر خوشحال بودم که در حفظ

ظاهر کسي روي د ستم بلند نمي شد: مطمئن باش سياوش آخرين آدمي که

توي اين دنيا بهش حسادت مي

کنم

بي تابانه بحث را تغيير داد: پس ما بايد با هم تحقيق انجام بدیم ..

شانه هايم را بالا انداختم و در حالیکه مي رفتم و او دنبالم مي آمد گفتم :

انجام مي ديم مساله اي نيست !

- تو ميدوني رابطه ي من و سياوش خراب شده ؟! همه ميدونن !

- زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند!

- ما زن و شوهر نيستيم !

نگاه کجي انداختم که طاقت نياورد و سرش را پايين انداخت ، برنده شدم، اما

حس درد و عذاب قلبم را فشرد....

- ميخوام برم سوار ماشين شم ! ميخواي بياي همينجوري باهام ؟!

- نه ... من

- برگرد برو سرکارت دیگه ، واسه چي دنبال من راه افتادي

- ماشین گرفتي ؟!

- ماشین مهراده...

- مبارکه

- سلامت باشي ... امر دیگه اي نيست ؟!

- تو از حرصت داري اين کارارو مي کني ... مطمئنم ...

پوزخند زد: ليلي! برو عزيزم، برو... يکي با من مي بينت بد ميشه ..

- بد نمیشه ! براي چي بد بشه ... ميخوان به سياوش بگن ؟! بگن ! چطور من

بايد بينم دختراي دیگه اي و که اون

باها شون هست و حرف ميزنه و..... يکمم از اين طرف بکشه پس نترس،

براي من بد نمیشه ...

- اشتباه فهميدي ليلي جان، براي تونه ، براي من بد مي شه ...

و ا رفت ، حالتش مثل کسی بود که پارچ آب يخ را روي سرش خالي کرده

باشند... يک قدم عقب رفت ، بغضش را

فرو داد و گفت : داري حسادت مي کني حامد، اين حرفات واقعي نيست از

رو حسادته ...

- وقت واسه حسادت زياد داشتم ، اين واقعيه حسادت نيست ...

لب هایش را روي هم فشرد، نگاهش را با تعلل گرفت و بي هيچ حرف ديگري

عقب گرد کرد و دويد سمت

دانشگاه....

برگشتم به مسیر خودم، سمت ماشین مهرداد، توي دلم گفتم: حسادت مي كنم
، حسادت مي كنم لعنتي ، حسادت
مي كنم ، به سياوش ، به اميرعلي ، به مهرداد به همه ي آدماي زندگيت حسادت
مي كنم

اشك روي گونه هاييم سر خورد و پايين آمد...

پرده را با نوک انگشتانم کنار زدم، بيرون برف مي آمد، نفسم را دادم به شيشه ،
بخار كرد....توي اينه اي كه
درست شده بود شهرزاد را ديدم كه به فاصله ي چند ساني ميري ، پشت سرم
ايستاده بود، وحشت زده برگشتم
و نگاهش كردم، خنديد: ترسوندمت ؟!
اخم هاييم را كشيديم توي هم و با بي محلي از كنارش رد شدم آرنجم را گرفت
و نگهم داشت : وايسا...ميخوام
باهات صحبت كنم ...

- اين همه آدم توي اين خونه ، تو و امثال توام كه ماشالا آداب معاشرتتون
خوبه ...

سرش را خم کرد و با مظلومیت بی ربطی که توی چشم های درشتش برق میزد نگاهم کرد: چه جور دلت

میاد من و با بقیه یکی کنی حامد؟!

دستم را با عصبانیت از دستش درآوردم: بین! تنها دلیلی که دارم تحملت می کنم و از خونه مون پرت نمی

کنم بیرون به خاطر اینه که مهمون مهادی! همین! پس برو بشین کنار همون مهاد...مهاد...

لبخند اغواگرانه ای زد: اتفاقا مهاد هم همین و بهم گفت، گفت برو بشین کنار حامد....چرا از جمع فرار می

کنی؟! مهاد از من خواسته که پیام سر به راهت کنم...

با نفرت نگاهش کردم: کاش یکم شخصیت برای خودت قائل بودی که از پاسکاری شدن بین دو نفر انقدر ذوق

نمی کردی....

- خب من...

- کاملاً جدی گفتم بهت! تا اون روی من و بالا نیاوردی بلند شو برو تو پذیرایی پیش بقیه...

بی آنکه تکانی بخورد گفت: خیلی عجیبه!

- چي خیلی عجیبه؟!

- فکر می کردم تو از این جور دخترا خوشت میاد...

توانستم جلوي خنده ي عصبي ام را بگيرم، اين بار نوبت من بود که دستش را بگيرم و هدايتش کنم سمت در

اتاق: كاملا اشتباه فكر كردي

هش دادم بيرون، خواستم در را ببندم که با صدای بلند گفت: پس چطور از ليلي خوشت مياد؟!

چيزي در دلم فرو ريخت، بي اختيار در را باز کردم: تو ليلي رو از كجا مي شناسي؟!

نفس عميقي كشيد موهائيش را با پشت دست تاب داد و دوباره خرامان خرامان برگشت داخل، در را محكم بستم

و ايستادم پشتش که کسی داخل نيابد....

- بهت ميگم تو ليلي رو...

دستش را گذاشت روي بيني اش: هيس! چه خبرته داد ميزني؟! همه الان ميريزن اين جا...

نشست لبه ي تخت، با دلخوري نگاهش را گرفت و انداخت سمت ديگر
اتاق: من يکي از دوستاي صميمي

سياوشم

- سياوش؟! تو؟! تا جايي که يادمه هميشه تو مهمونيای مهراي مي چرخيدي!
از كجا سياوش و پيدا

كردي ...؟! مهراي ميدونه که تو و سياوش...

- نه! نه نمیدونه! توام نباید بهش بگي ...

- چرا؟!

- بین... این مدت یه سری اتفاقایي افتاده که تو اصلا در جریانش نبودي

...نمیدونم این که مي فهميدي بهتر

بود یا این شرایط الان که نمیدوني و بي خبري ...،

صدای ضربان قلبم را مي شنیدم: از چي داري حرف ميزني ؟!

کسي از توي هال داد زد: به سلامتي مهرداد خان با معرفت

شهرزاد که مشخص بود مثل من شنیده، پوزخند مسخره اي زد و زیر لب گفت

: کاش سلامت بمونه امشب

با عصبانیت بیشتری سرش داد زدم: مزه نپرون! حرفت و بزن...

- بین قبل از اینکه برات ماجرا رو تعریف کنم باید یه قولی بهم بدی ، اونم

اینکه فراموش مي کنی این حرفا رو

من بهت زدم و تحت هیچ شرایطی نه به مهرداد نه سیاوش نه لیلی نمیگي که

من در این مورد باهات صحبت

کردم..

- خیلی خب بگو

- بزار قبلش یکم مقدمه چینی کنم ،

- مقدمه چيني لازم نيست ، بگو...

- بيا بشين

نفسم را با حرص بيرون دادم و لبه ي تخت نشستم . از وقت كشي كه مي كرد داشتم ديوانه مي شدم .

- من هميشه آرزوم بوده كه يه برادر بزرگتر مثل مهرداد تو زندگيم داشته باشم ، ميدوني انقدري كه به تو اهميت

ميده ، انقدري كه براي آسايش برنامه ريزي مي كنه و نقشه ميكشه باعث مي شه ادم بهت حسادت كنه ..

پوزخند زدم: شوخيت گرفته ، مهرداد به بنداي كتوني دوست دخترش بيشتر از من اهميت ميده !

ابروهايش را بالا انداخت ، چند لحظه با دقت نگاهم كرد و بعد گفت : پس رو حتم خبر نداره كه به خاطر تو ،

زندگي چند نفر و داره رو انگشتش مي چرخونه ...!

- منظورت چيه ؟!

- مهرداد از ليلي خوشش نمياد ، از اولشم خوشش نميومد ، فكر مي كرد هيچ كه چشمش دنبال يه نفر ديگه است

يعني به درد تو نميخوره و لياقتت و نداره... بعدش كه تو آورديش خونه اتون فكر كرد تو دوستش داري ، انقدر

دوستش داري كه به خاطرش خودت و تو دردسر انداختي ، خواست يه مدت بهت فرصت بده ، يا شايدم به ليلي

فرصت بده، اون موقع خبر نداشت که رابطه اش با سیاوش در چه حده....بعد
از یه مدت که فهمید دوباره تصمیم
گرفت یه جور ی، هر جور ی که شده کاری کنه که تو حضور سیاوش و تو
زندگی لیلی قبول کنی، باور کنی که
لیلی برای سیاوش شده و باید فراموشش کنی....اون او مدن و رفتن ها،
دورهمی ها هم فقط به خاطر همین بود،
وگرنه مهرداد سایه ی سیاوش و همین الانشم با تیر میزنه، اون روز که قسم
خورد دیگه سیاوش و تو خونه اش
راه نمیده از صمیم قلب قسم خورد.....
بی تابانه پرسیدم: تو اینا رو از کجا میدونی؟!
- بزار قسمت معرفی خودم بمونه آخرش...
از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره..: سیاوش اون طور ی که وانمود می
کرد و نشون می داد لیلی رو دوست
نداشت، یا....نمیدونم شایدم داشت! این جای داستان و کاملاً مطمئن نیستم
، مهرداد به خاطر اینکه لیلی سرش

گرم باشه و ديگه يه درصدم به تو فکر نکنه ، يا تو ببيني که سياوش سفت و سخت هست و فکر ليلي رو از سرت بيرون کني سياوش و با زور و تهديد سر جاش، نگه داشت ، با يه سري معامله هاي بانگي و قانوني و غيرقانوني و ادارش کرد که از بودن با ليلي پا پس نکشه ! چه از ليلي خوشش بيايد چه نيايد بمونه ...سياوش

وضعيت خيلي بد يي داشت اين چند ماه! به نظر من اينکه تو اون و از خودت روند يي بدترين ضربه اي بود که خورد، حالا اون به خاطر غرورش قبول نمي کنه ، ولي باور کن از دست دادن تو، به عنوان يه آدم واقعي و بدون کلک و نقشه آخرين پلي بود که پشت سرش خراب شد!

نفسم سخت بالا مي آمد، مغزم پر بود، درد مي کرد...بي صدا گفتم : چي داري ميگي ؟!!

- ليلي هم مثل تو روحش از هيچي خبر نداره... سياوش اين وسط مونده لاي منگنه ، نه راه پس داره نه پيش ،

اميرعلي ديگه نميزاره اين دو نفر با هم رابطه داشته باشن ، تا سياوش با خانوادش نيايد جلو، سياوشم با خانوادش قطع رابطه کرده، مادرش انقدر از ليلي متنفره که مطمئن باش قبل از اينکه بره خواستگاريش مي کشتش ، از اون طرف مهرا...خان داداش شما به خاطر سياوش پا پس کشيده و جلو نمياد و در نتيجه ليلي بلا تکليف مونده

و ممکنه باز به تو نزدیک شه داره زندگي سیاوش و نابود مي کنه ...! و تمام این مدت....

در اتاق باز شد، شهرزاد یک دفعه چنان ساکت شد که انگار پیش از آن یک کلمه هم در تمام طول عمرش حرف نزده، مهرداد سرش را داخل آورد... نگاه مشکوکش را از من به شهرزاد و دوباره از شهرزاد به من انداخت :

خوب خلوت کردید! تشریف نمیارید شام؟!
آب گلویم را به زحمت فرو دادم: میایم... میایم، چند دقیقه ی دیگه ..!

- حالت خوبه ؟!

- آره چطور؟!

- رنگت پریده...

دوباره نگاه پر از سوالی به شهرزاد انداخت، سرم را سریع تکان دادم: خوبم
خوبم، یه چند لحظه تنهامون بزار اگه
میشه ...!

شانه هایش را بالا انداخت و با تعلل بیرون رفت ...

دوباره برگشتم سمت شهرزاد: ادامه بده!

با ریموت در پارکینگ را باز کردم، نگهبان از جایش بلند شد: آقا حامد؟! کجا این وقت شب؟!

دنده عقب گرفتم، لاستیک ماشین روی کف سنگی جیغ کشید ماشین با شتاب از جایش کنده شد: دارم میرم یه جایی کار دارم، اگه مهراد ازت پرسید بگو رفتم یکی از دوستانم و از فرودگاه بیارم!

باشه آقا...!

پیچیدم توی خیابان، پام را بی اختیار گذاشتم روی گاز، اولین لایه ی برف زمستانی روی زمین نشسته بود،

ماشین ها، درخت ها، خیابان ها، یکدست سفید پوش شده بود....

مسیر خانه ی امیرعلی را ناخودآگاه میرفتم، مثل کسی که مسیر خانه ی خودش را آن قدر رفته باشد که از حفظ

شده باشد...! انگار که روزی هزار بار کوچه پس کوچه هایش را هم توی ذهنم مرور می کردم! تمام مدت راه،

فقط به حرف آخر شهرزاد فکر می کردم که گفته بود لیلی و سیاوش به کمکم نیاز دارند.... باید لیلی را می دیدم،

باید همه چیز را می گفتم و می فهمید! بازی خورده بود، مثل من، مثل من که تمام مدت فکر می کردم

سیاوش دلباخته و عاشق ایستاده و زندگی لیلی را خریده... مثل کسی می ماندم که از خواب عمیقی بیدار شده...

خواستم اول از همه بروم سراغ مهرداد! خواستم به اندازه ي تمام روزهايي که از درون خرد شدم، عذاب کشيدم و تحمل کردم مشّت و لگد حواله اش کنم ، خواستم مثل من درد بکشد، به خودش بپیچد و حرف نزنند...اما فکر کردم که چرا به جاي تمام اين ها مثل خودش با سيا ست نبا شم؟! فکر کردم آدم هاي صاف و ساده که رک و بي پرده حرفشان را مي زنند هيچوقت نمیتوانند آن قدري طرف را عذاب بدهند که آدم هاي تودار و زرنگ که نقشه مي کشند و طعنه کنایه ميزنند...!

پس حرف هاي شهرزاد که تمام شد، بي خيال و بي حرف از اتاق بيرون رفتم ، سرميز شام درست بغل دست مهرداد نشستم ، شام کشيدم، لقمه ها را آن قدر ريز مي جويدم که از بين بغض سنگينم راهي براي پايين رفتن

پيدا کنند، پاي ورق بازي کردنشان نشستم و بعد که رفتند سراغ بساطشان، ساکت و پنهاني از خانه بيرون زدم،

هيچ كس نفهميد جز شهرزاد كه خوشحال از اين رازداري ام نشسته بود روي
مبل و پا روي پا انداخته لبخند
مي زد.....

آتشفشاني بودم كه از درون مي جوشيد!
دم خانه شان رسيدم كه ساعت نزديك به دوازده شب بود، زنگ زدم به اميرعلي
، جواب نداد، چند بار
گرفتم... خبري نشد، بي طاقت شماره ي ليلي را گرفتم... تصور مي كردم كه
از شنيدن حجم اين همه داستان چه
حالي پيدا مي كند، از اين كه بفهمد سياوش دوستش نداشته تمام اين مدت به
خاطر منافع خودش نقش بازي
مي كرده..... بايد مي فهميد، بايد مي نشستيم كنار هم و فكر مي كرديم چطور
اين همه حقيقت را هضم كنيم!
- الو... سلام..

- سلام ليلي... بيا پايين من دم درتونم بايد با هم حرف بزنيم!
- سلام آقا حامد.. من ليلي نيستم ، محيام، خواهر ليلي
- خواهر ليلي؟!!
- بله ، محيا..
- آها...بله ..خودش كجاست؟!
- آقا حامد... سر شب حالش بد شد،.... فكر كنم مسموم شده بود، اميرعلي
بردتش در مانگاه هنوز نيو مدن...
- چرا!!؟!؟؟ پس چرا به من خبر ندادن!؟

- نمیدونم

_کدوم در مانگاه؟!!

فصل چهاردهم

کجا غیبت زد بچه ؟ این دختره شهرزاد شمارتو میخواد...

سمع تر از این حرفاس که بی خیال شه ها...بدم شمارتو بهش؟!!

چرا گوشي تو برنمي داري؟!!

خوبیت نداره آدم واسه یه حاکم کتی و یه رسوایی تو ورق این جوری سر بزاره
کوه و بیابون .

کجایی ؟

رفتی فرودگاه؟ خب می گفتم منم میومدم .

نوشین واستاده داره خونه رو جمع می کنه ، فقط گفتم خجالت بکشی ، هر جا

هستی پاشو زودتر بیا کمک

جواب نمیدی چرا؟!!

اس ام اس ها را بستم ، دوازه تماس بی پاسخ

سرم را که بالا آوردم محيا با ليوان چاي جلويم ايستاده بود...

- مرسى خانوم، زحمت كشيدى ...

- آقا حامد، من امروز بايد برم دانشگاه، يعنى ... اگه بخوام برم الان ديگه بايد راه بيفتم ...

- الان؟! شش صبحه !

- آخه دانشجوي شهر ستانم ، ميخوا ستم ببينم اگه لازم باشه براي مراقبت از ليلي منم بمونم نرم...

تازه منظورش را فهميده بودم، آن قدر گيج و منگ بودم كه منظور و دليل حرف ها را نمي فهميدم..

- آها... نه ، نه نيازي نيست من هستم تازه اميرعلي هم هست ... ممنون از لطفتون..

سرش را خم كرد و لبخند بي حالي زد: اميرعلي ميگه تا يكي دو ساعت ديگه كه آزمائشگاه ها باز كنن ميره
نتيجه ي آزمائش و مي گيره....

- دستش درد نكنه ، کنار تخت ليلي ، روزمين خوابيده بود بنده خدا...

- خب برادرشه ديگه ... براي منم همين كار و مي كنه .

پشت بند اين حرفش خنديد و راه افتاد سمت آشپزخانه

به حرفش فكر كردم، متعجب گفتم : فكر نمي كردم يه روزي يه نفر پيدا بشه كه به اندازه ي من به ليلي اهميت بده...

- چرا همچين فكري مي كرديد؟

- چون ليلي براي اينكه بقيه دوستش داشته باشن و شخصيت محبوبي باشه
هيچ كاري نمي كنه ، هيچ سعي و
تلاشي نمي كنه ...

- پس شما چه جوري دوستش داريد؟!

- چون من شخصيت ظاهري آدما رو نگاه نمي كنم ، اون چيزي كه واقعا
هستن و نميخوان نشون بدن و مي
فهمم ، ليلي دوست داشتني ترين دختر لجبازيه كه تو تمام عمرم ديدم، اما
نميزاره كه بقيه چره ي دوست
دا شتني شو ببينن ، آدما هم نمي بينن ، براي ديدن درون اطرافيانشون سعي و
تلاشي نمي كنن حوصله شو

ندارن، وقتشو ندارن.....وقت اينكه بخوان تازه بشينن شخصيت واقعي يه نفر
ديگه رو كشف كنن ، وقتي حتي

هنوز تو فهميدن خودشونم موندن! حتي سياوشم ندیده و نفهمیده

- به نظر منم ليلي اون چيزي كه نشون ميده نيست ، اما نميدونم چرا؟

- چون وقتي نشون بدي که خوبي عالم و آدم صف میکشن جلوت که بهشون
خوبي کنی لیلی هم از همین

می ترسه

سرش را تکان داد به نظر می رسید قانع شده باشد، زیر کتری را کمتر کرد و از
آشپزخانه بیرون آمد: من میرم

آماده شم ... کتری روی گازه صبحانه هم چیدم روی میز، خواهش می کنم از
خودتون پذیرایی کنید.... این جا

هم مثل خونه ی خودتونه ...

به محبت بی منظورش لبخند زد و در حالیکه رفتنش را با چشم دنبال می
کردم با خودم گفتم لیلی باید این

خانواده و این آدم ها را کنارش داشته باشد... شاید هم اگر از اول بودند،
هیچوقت نمی رسید به جایی که الان

رسیده بود...

با این فکرها دوباره سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و یک دقیقه نشده پلک های
سنگینم روی هم افتاد....

با حس کردن حضور کسی کنارم چشم هایم را باز کردم، لیلی روی مبل
نشسته بود و از فاصله ای نزدیک

نگاهم می کرد.... تازه متوجه پتوی سفری شدم که رویم کشیده شده بود....

با صدایی آرام گفت : تو از دیشب این جا بودی؟!..

بدنم روی مبل خشک شده بود، فکر کردم چند ساعت است که در همین

وضعیت خوابم برده؟! امیرعلی بیدار

شده؟! رفته جواب آزمایش هاي ليلي را بگيرد؟!

- ساعت چنده؟!

سرش را بي هدف به اطراف چرخاند: فکر کنم نه ، نه و نیم صبح باشه ...
کف دستم را چند بار محکم روي پلک هايم کشيدم و پتورا از رويم کنار زدم:
ديرم شده بايد برم..

- توبه خاطر من اين جا بودي ، اين ... اين يعني ازم متنفر نيستي ... نه؟!
مستقيم نگاهش کردم: چرا انقدر تورويا و توهومات خودت زندگي مي کني
...

از جايم بلند شدم، به زحمت گفتم: يعني انقدر از من متنفر شدي ...

- اميرعلي کجاست؟!

- نميدونم ... رفته بيرون ... نگفتي؟!

- چي و نگفتم؟!

- اگر به خاطر من نبوده پس به خاطر چي اومدي اين جا؟!

- به خاطر اين که اميرعلي ازم خواست بيايم....

نفهمیدم این دروغ بزرگ از کجا به ذهنم رسید، اما برای تمام کردن بحث خوب بود...

راه افتادم سمت در، اما تمام حواسم بود که پشت سرم می آید یا نه ...
وقتی دیدم که از جایش بلند نشد موقع بیرون رفتن نگاهش کردم، شبیه ضعیف ترین و ظریف ترین موجود

عالم می ماند، که دلش میخواست به عالم و آدم ثابت کند که قوی تر از او وجود ندارد....یاد مهرباد و نقشه

هایش افتادم، یاد بدبختی خودم و لیلی افتادم....یاد بازی که از سیاوش خورده بود افتادم....یک لحظه پایم

سست شد که برگردم داخل و همه چیز را بگویم ، اما به همان سرعت پشیمان شدم....!

حالا وقت مناسبی نبود...

در را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین آمدم، باید دوباره برمی گشتم خانه ،
پیش مهرباد، باید خودم را برای رودر

رو شدن با نقشی که قرار بود از این به بعد بازی کنم آماده می کردم....

ضعف داشتم موقع پایین آمدن از پله ها چشم هایم سیاهی می رفت فکر کردم
وقتی رسیدم خانه اول از همه

چیزی برای خوردن پیدا کنم ...

وارد کوچه که شدم، بلافاصله ماشین امیرعلی را شناختم که جلوی در پارکینگ
پارک شده بود، سرک کشیدم

نشسته بود توي ماشين ، سرش را گذاشته بود پشتي صندلي و به نظر خواب

مي آمد، بي طاقت جلورفتم و با

پشت دست زدم به شیشه سريع چشم هایش را باز کرد، شیشه را پايين

داد....قيافه اش خسته و بهم ريخته

بود...آشفته و بي حال !

- چي شده؟!

- بيا بالا،

در را باز کرد، از لحن حرف زدنش از قیافه ي زار و نزارش دست و پايم

کرت شده بود تمام بدنم هشدار

اتفاق بدی را می داد....مغمز دیوانه وار کار می کرد! نتیجه ی آزمایش ؟!

سرطان؟! بیماری لاعلاج؟!

خودم را انداختم روي صندلي ...

فضاي ماشين به طرز عذاب آوري سرد و يخ زده بود: نتیجه آزمایش و گرفتي

!؟

زبانش را کشيد روي لب هاي خشکس ، سرش را پايين انداخت آره

مطمئن شدم که وجودم بي دليل هشدار نمي داده! فکر کردم نهايتش سرطان باشد و بميرد، من هم کنارش مي

ميرم....

توان اين را نداشتم که بخواهم ادامه بدهد...

پنج دقيقه اي هر دو ساکت به روبرويمان، به در سفيد و نرده نرده اي پارکينگ زل زده بوديم!

عاقبت گفتم: برگه ي....آزمائيش و بده....

از جيب اورکتش پاکتي بيرون کشيد و بي حرف جلويم گرفت... دست هاي من مي لرزيد، به زحمت باز کردم، از بالا

تا پايينش را سريع رد کردم، کلمات انگليسي و تخصصي که معني شان را نمي فهميدم... تنها چيزي که نظرم را

جلب کرد علامت پاسيتوي بود که به بد بودن نتيجه مهر تايد مي زد...

برگه را مچاله کردم، هوا رقيق شده بود، نفسم بالا نمي آمد...

اميرعلي با بغض گفت: لعنت به من، لعنت به من که انقدر دير پيداش کردم! اگه زودتر پيداش مي کردم

نميزاشتم اين اتفاق بيفته

چشم هاي را بستم، اشک هاي من بي اختيار سرازير مي شد: مريضيش چيه؟!

سکوت اميرعلي باعث شد چشم باز کنم... متعجب گفتم: مريضني؟!

- پس اين... اين پاسيتيو....

جان کند تا به زبان بياورد: حامله است

وا رفتم ، حس کردم بشکه ي قير داغ را روي سرم خالي کردند.... خندیدم:

چي؟!

- بايد اون سیاوش رذل و پیدا کنم تیکه تیکه اش کنم

- شوخي مي کني؟!

با سر انگ شتانش پلک هایش را فشرد: سیاوش...آخ سیاوش...دیگه يه روز

خوش برات نمیزارم...

- با توام...شوخي مي کني؟!

سر برگه را گرفت و تکان داد: دسته! داري میبینیش! چه شوخي؟! ! حال من

به کسايي میخوره که شوخي

دارن؟! ! من از تو بدترم، من داغون تر از توام، من برادر شم ، برادر بي غیرتشم

...چه میدوني آخه تو بچه

سرش را گذاشت روي فرمان ماشین

بي حس و ربات وار پیاده شدم....

حال مرگ داشتم ، سرم گیج مي رفت ...ما شيني بوق زنان از کنارم رد شد و

یادم افتاد وسط کوچه ام...تلوتلو

خوران خودم را انداختم توي پياده رو... بي هدف، افتان و خيزان راه افتادم
سمت پايين ..

گوشي ام لرزيد از جسيم بيرون كشيدم با ديدن اسم مهراڊ، با تمام توانم پرتابش
كردم... چند متر آنطرف تر خورد

به ديواره ي آجري يك خانه ، و تكه تكه روي زمين افتاد...

روي سراشيبى تند پياده رو چند بار زمين خوردم... دوباره بلند شدم... دست يخ
زده ام را گذاشتم روي پيشاني تب

دارم...، وسط ان همه برف و سرما مثل كوره اي بودم كه ميتواسنتم همه چيز و
همه كس را آب كنم

بايد چكار مي كردم؟! بايد اول از همه مي رفتم سراغ سياوش..... نه بايد مي
رفتم سر وقت مهراڊ... مهراڊ چرا،

حاج آقا.. پدر ليلي مادر ليلي بايد كدامشان را سر به نيست مي
كردم... سياوش بهتر بود، سياوش گزينه ي

بهتري بود، سياوش پدر شده بود... پدر؟!

دو زانو افتادم روي زمين ، دو لا شدم و تمام محتويات معده ام و بالا
آوردم... حس كردم ديگر هيچ چيزي توي

وجودم نمانده، ريز ريز شده بودم، هزار تكه شده بودم....

خسته ، مثل جنازه اي متحرك دوباره راه افتادم، انتهاي خيابان رسيدم به پاركي
كه چند نفر جلويش آدم برفي

درست مي كردند و با سر و صدا عكس مي انداختند... بدون هيچ فكري رفتم
داخل پارک چشم هايم تار ميديد،

جلوي پاهایم را به زحمت میدیدم...

کنار حوض بزرگ و وسط پارک روی زمین نشستم... از درون آتش گرفته بودم،
شعله‌هایی که زبانه می کشید و

قلبم را می سوزاند حس می کردم... همه چیز تمام شده بود....

دستم را گذاشتم دو طرف حوض و سرم را تا شانه فرو بردم توی آب پر از لجم
و خزه‌ی حوض چهره‌ی

معصوم و مظلوم لیلی پشت چشم‌های بسته ام گریه می کرد، سیاهش می
خندید، مهراد بی خیال نگاه می

کرد.... مغزم را می خوردند فکرشان مغزم را می خورد. لیلی از دست رفته
بود، من از دست رفته بودم، دنیا تمام

شده بود....

سرم را از آب بیرون آوردم... از بوی لجنی که به سرو صورتم چسبیده بود باز
دلم بهم خورد روی دوزانویم

عقب نشستم و کمتر از چند ثانیه روی برف و یخ‌های پارک تقریباً از حال رفتم

..

روزهای بعد از آن را به خاطر نمی آورم، سه روز تمام به خاطر کمبود شدید
آب بدن و ذات‌الریه بستری

بودم.... یک هفته، روی تخت اتاق خودم طاقباز به سقف زل می زدم... فکر
می کردم، خوابم می برد و کاب*و*س

مي ديدم، به زحمت غذا ميخوردم و دوباره فکر مي کردم و دوباره کاب*و*س
مي ديدم، کاب*و*س هاي بي سرو ته
اي که وقتي بيدار مي شدم در ذهنم نمانده بود!
حتي برايم ذره اي اهميت نداشت که بدانم من را کي و کجا پيدا کرده اند،
مهرداد روز سوم که آماده ام مي کرد
از بیمارستان به خانه برگردم با اوقات تلخي توضيح داد که رفته سر وقت
اميرعلي و بعد که جريان را فهميده
اطراف را گشته و من را بيهوش وسط پارک پيدا کرده!
از خبر باردار بودن ليلي حرفي نمي زد، مي گفت آن جريان! حتي به زبان هم
نمي آورد، هر بار که نزديکم مي
شد و حالم را مي پرسيد دلم مي خواست سيلبي بزنم توي صورتش! کاش
مي زدم کاش خالي مي شدم،
مگرددونم چقدر جا داشت که اين همه حجم درد و کينه را مخفي کند، اما
خودش هم حال درستي نداشت! اين
را از پاکت پاکت سيگار کشيدن هاي نصفه شبی اش مي فهميدم، از در به در
دنبال سياوش گشتن هایش مي

فهمیدم، مشت هایی که به دیوار می کوبید، عربده هایی که می کشید، فحش و ناسزا هایی که به فرد نامعلومی

می داد و من یقین داشتم مخاطبش سیاوش است و بس!

سیاوش نبود! غیب شده بود....هیچکس پیدایش نمی کرد، حتی من هم برای پیدا کردنش به شهرزاد زنگ زدم، گفت خبر ندارد،

گفت از چند شب قبل تا به حال هیچ خبری از سیاوش نگرفته!

سیاوش فرار کرده بود و بیشتر از همه من برای پیدا کردنش مشتاق بودم، تنها! هیجان زندگی ام در آن روزها

دیدن عکس العمل سیاوش از خبر پدر شدنش بود! و ا صلا هم نمیخوا ستم باور کنم که بعد از شنیدن این خبر

خودش را گم و گور کرده...حتما لیلی، خبرش کرده بود..!

همان لیلی که بعد از گذشت یک هفته آمد خانه ی ما، مودب و آرام و مطیع، مثل خود واقعی، برای عیادت از

من از مهرادی که چشم هایش از زور خشم و شاید هم دلسوزی و پشیمانی دو دو می زد اجازه گرفت ...!

آمد توی اتاق، بعد از یک هفته بی حسی و بی حالی یکدفعه، بی اختیار مثل وحشی ها از جایم پریدم و هلش

دادم و از اتاق بیرونش کردم....در را بستم...دیگر نمی توانستم به صورتش، به چشم هایش نگاه کنم!.. تمام

وجودم پر از نفرت شده بود، چيزي که براييم غريبه بود!
، نيم ساعت يا شايد هم بيشتر پشت در بسته ي اتاق نشست ، حرف زد، درد و
دل کرد اشک ريخت ، گريه
کرد.... قسم خورد که بچه اش را مي اندازد... گفتم قاتل ، به در بسته لگدي
زدم که از ترسش بلند شد و رفت

بعد ياد مادرش افتادم، ياد حاج آقا افتادم، ياد قول و قرارهاييم با مادرش
افتادم... ياد قسم هايي که مي خوردم که
از دختر کله شق اش مواظبت مي کنم ... بايد چکار مي کردم؟! داشتم ديوانه
مي شدم، هر چه بيشتر فکر مي
کردم کمتر به نتيجه مي رسيدم، همه چيز را از دست رفته مي ديدم، اين اتفاق
قابل جبران نبود... و سخت تر از
هضم تمام اين اتفاق ها، اين بود که مي دانستم مقصرا صلي مهرا است و
زرنگي هايش ، مهرا است و نقشه
کشيدن هايش مي دانستم و خودم را مي زدم به ندانستن! چرا نبايد مي
چسباندمش بيخ ديوار و تا ميخورد مي
زدمش؟! مگر حقش همين نبود؟!

بي آنکه بخواهم روز به روز سر و سنگين تر و تلخ تر مي شدم ديگر جواب
سلام هائيش را هم به زحمت مي
دادم، بدبختي پيدا نکردن سياوش بعد از دو هفته از يک طرف و تحمل رفتار
خشک و سرد من بي آنکه دليلش
را بداند ذره ذره آبش مي کرد....
و اين تنها چيزي بود که دل آشوبم را آرام مي کرد!

- تا کي ميخواي صبر کني؟! الان نزديک دو ماهشه! تا دير نشده بايد بچه رو
بندازه...

- ليلي وا سم مهم نيست! الان فقط اون سياوش حرومزاده وا سم مهمه فقط
پيدا کردن اون....! فقط پيدا کردن
يه راهي که بکشونمش اين جا، همين وسط و بعد خرد شدنش و به چشم بينم
!

- اين راهش نيست اميرعلي، بين من و... بين! من از تو بيشتر واسه اون
سياوش بي شرف نقشه دارم، من
بيشتر از تو تشنه ي پيدا کردنش، اما ليلي اين وسط نبايد بيشتر از اين تباه بشه
، قبل از اينکه مادرش يا پدرت

بفهم و يه جنجال ديگه به پا بشه بايد تکليف اون بچه رو يکسره کنيم...

- نه! اونجوري من ديگه هيچ سلاحي جلوي سياوش ندارم...

- يعني چي؟! يعني.... منظرت اينه که اون بچه رو.... اون بچه سلاحته؟!!

- اون بچه نباشه من چجوري سياوش و تا آخر عمرش عذاب بدم مهراڌ؟! وقتي بهش گفتم با خانودات بيا جلو و بيا خوا ستگاري زد زير همه چي و ک شيد عقب! آره؟! اينجوري ليلي و خرد کرد! نه؟! يعني ليلي و واسه ازدواج نمي خواست ، ها؟! پس حالا که پاي يه بچه وسط باشه چي مي شه !!؟ مجبور ميشه که ليلي و واسه ازدواج بخواد و بياد جلو! بياد و کاري و که نميخواه بکنه ، بکنه ... مهراڌ چند لحظه با دهان نيمه باز اميرعلي را نگاه کرد و بعد با نابوري گفت : که چي بشه ؟! بعد چند وقت طلاق مي گيره و باز ميره پي زندگيش! باز ليلي مي مونه اين وسط ميشه يه زن مطلقه با يه بچه !

- مهم نيست ...!

اين بار من هم به اندازه ي مهراڌ تعجب کردم! اميرعلي را همچين آدمي نمي شناختم .. براي اولين بار بعد از دو هفته ، دلم براي ليلي سوخت! چرا هميشه کنار بود و بقيه برايش تصميم مي گرفتند و هلش مي دادند وسط

گود؟! چرا خودش توي اين جلسه نبود كه براي خودش و زندگي اش تصميم بگيرد!!؟

- تو فكر اين نباش، من خودم قول ميدم بهت سياوش و تا آخر همين هفته برات پيدا كنم، زير سنگ كه نرفته!

خبر مرگش زنده است هنوز، يه جايي تو همين شهر داره مي چرخه ...
اميرعلي دستش را سايه بان كرد روي پيشاني اش و نگاهش را انداخت سمت ديگري، نمي فهميدم به اندازه ي

من آشفته و به هم ريخته هستند يا فقط ادائش را در مي آورند؟! اگر اوج ضربه اي كه خوردند به اندازه ي من

بود، مثل من آرام مي گرفتند و حتي ديگر ناي حرف زدن و بحث كردن هم نداشتند!

مهرداد با غصه نگاهم كرد و گفت: تو نمي خواي چيزي بگي؟!

- چي بگم؟!

- نمي دونم ... يه چيزي ... هر چيزي ...

از لحن ملتمسانه اش خنده ام گرفت، رويم را بي هدف برگرداندم و به در ورودي زل زدم. مهرداد با صدايي

خسته پرسيد: حال ليلي چطوره؟!

- مثل هميشه! داغون... افسرده... ماتم زده... تازه داشتم بلندش مي كردم كه دوباره خورد زمين. اين بار ديگه نمي

تونم بلندش كنم ...

- به نظر من تو این شرایط باید سیاوش کنارش باشه! فقط اونه که میتونه به حالش کمک کنه...

امیرعلی نفسش را بیرون داد و با حرص گفت: پیدا شدن اون به حال منم خیلی کمک می کنه....هیچ نشونی

ازش نیست؟! مگه میشه؟! خانواده ای دوستی آشنایی....؟!!

- نه....

مهراد این را با تمام حسرتی که توی وجودش جمع شده بود گفت....

دوباره یاد شهرزاد افتادم...

تنها کسی بود که می توانست سیاوش را پیدا کند!

فصل پانزدهم

سیاوش

آن قدر دویده بودم که تن و بدنم غرق عرق بود، می دانستم هنوز دنبال می آیند، انتظار داشتم هر لحظه

یکی شان از پشت یکی از درخت ها بپرد بیرون و راهم را سد کند، ترجیح می دادم آن یک نفر حامد باشد تا

مهراډ....گفتم اگر حامد با شد حرف سرش مي شود، منطق حاليش مي شود
باز بهتر از مهراډ كينه اي و بي
احساس است

يكدفعه در تاريخي و گرگ و ميشي جاده ي جنگلي اميرعلي را ديدم كه با تمام
توانش به سمت مي دويد، راهم
را عوض كردم، از فكري كه كرده بودم پشيمان شدم حتي مهراډ هم بدتر از
اميرعلي بود كه مثل پلنگ

تيرخورده و زخمي دنبالم مي دويد.....ضرر بان قلبم آن قدر بلند بود كه
گوشايم را كر مي كرد...از پشت يكي از
درخت ها راهم را دوباره كج كردم، به هر بدبختي بود لبه ي پرتگاهي كه
يكباره جلويم سبز شده بود خودم را
نگه داشتم...نزديك بود پايم سر بخورد نزديك بود با همان سرعت بروم و
پرتاب شوم ته دره و هزار تكه
شوم....

هرا سان برگشتم اميرعلي پشت سرم ايستاده بود و با دهان بسته مي خنديد
چشم هايش برق انتقام داشت...با
قدم هاي مصمم جلو مي آمد، پايين دره را نگاه كردم ليلي كف زمين دراز
كشيده بود و دست هايش را به سمت
بالا گرفته بود، دعا مي كرد يا مي خواست من هم بروم كنارش.....نمي
فهميدم....

اميرعلي چنگ زد و شانه ام را گرفت
صورتش را به گوشم نزديک کرد و با خونسردی گفت بچه ات پسره. مثل
خودت میدونستی؟!
به حق حق افتاده بودم...
- بايد بري پيش بچه ات....
خواستم حرف بزنم لب هايم تکان میخورد صدا نداشتم

اميرعلي هلم داد... در یک لحظه معلق بين زمین و آسمان تواستم فریاد بکشم
.... بالاخره صدایم درآمد....

محکم روی قالیچه افتادم.... چشم هايم را باز کردم، این سومین باری بود که
در این دو شب از تخت پایین می
افتادم، سه بار در عرض دو شب، در حالیکه بیست و چند سال گذشته
همچین تجربه ای نداشتم

بدنم خیس عرق بود، ملحفه ای را که دور دست و پایم پیچیده شده بود به
زحمت باز کردم...

هوا روشن شده بود، از لا به لای پرده های کلفت نارنجی رنگ حرکت برگ
های درخت ها و بازی نور را می

دیدم... ساعت چند بود؟ کاش به شهرزاد می گفتم برایم ساعت دیواری بیاورد،
ساعت مچی ام دو شب پیش
شکسته بود...

در به شدت باز شدت و شهرزاد داخل آمد، نگاه مشکوکی به من که هنوز
خودم را از روی زمین جمع نکرده
بودم انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. سعی کردم لبخند بزنم: صبح به
خیر، تازه اومدی؟!!

- صبح؟! ساعت دوازده ظهره!

- من از کجا بفهمم، پشت پنجره ها شون که جای پرده لحاف زدن ساعتتم
که دیدی! دو روز پیش شکست...

دست به سینه جلویم ایستاد: ببخشید حواسم نبود واسه شازده پرده ی
حریر نصب کنن!

از طرز حرف زدنش فهمیدم که به هم ریخته و بی حوصله است، می دانستم
که باز اتفاقی افتاده، به سختی از

زمین بلند شدم و نشستم لبه ی تخت: لیلی حالش چگونه؟!!

سرش را خم کرد عقب و نفس عمیقی کشید: مهرداد صبح زنگ زده بود بهم!

- به تو؟! مگه قضیه ی من و تورو میدونه؟!؟

- حامد که می دونست

- خب که چی؟! حامد محاله انقدر دهن لق باشه که بره به مهرداد بگه! تو

گفتی ازش خواستی که حرفی نزنه...

- اړه دهن لق نیست! ولي تا وقتي که منافع ليلي وسط نباشه ...
بدبختي مثل یک نقطه ي تاريخ کنار اتاق ايستاده بود و لحظه به لحظه بزرگتر
مي شد!

- خب...مهراډ چي گفت بهت زنگ زده بود؟!
با قدم هاي کشيده جلو آمد و پرده ها را کنار زد، پنجره را پشت بندش باز
کرد...هواي تازه و بوي درختان
تبريزي سرازير شد به داخل اتاق...

- مهراډ جز تهديد چيز ديگه اي هم تو زندگيش گفته؟!
با اينکه مي دانستم باز با زاري پرسيدم چه تهديدي؟!
و اميدوار بودم که تهديدش زور کم تري از جريان هاي قانوني و مالي داشته
باشد....

- چک و سفته ها... برگشت زندشون....
دراز کشيدم روي تخت ، ملحفه ي سفيد را کشيدم روي صورتم و تصور کردم
که مرده باشم! تصور کردم که
یک روز دنيايم روي آرامش بچرخد یک روز بدون ترس و دلهره بگذرد!

نشستش را لبه ي تخت احساس کردم: با پدريت امروز صحبت کردي؟!

- دې شب حرف زدم، گفتم پيش يکي از دو ستامم هنوز نگران نبا شن و دنبالم نگرډن يه مدت که با خودم کنار

بيام...

با تمسخر گفت : وقتشه برگردي به آغوش خانواده، مخصوصا ماما جان ديکتاتور! زيادي با خودت کنار

اومدي ديگه ...!

- اگه منظورت اينه که برگردم و جريان و بهشون بگم و کمک مالي ازشون بخوام سخت در اشتباهي!

- چرا تو انقدر کله شقي پسر بچه ؟! من اگه يه همچين خانواده ي پشتم بودن هيچ وقت خودم و قاطي اين

بازي هاي کثيف اينا نمي کردم که مثل باتلاق مي مونه و هر چي دست و پا ميزني بيشر ميري توش!

- وقتي چيزي نميدوني الکي نظر نده

- يه چيزي و خيلي خوب ميدونم... تو از اون بچه ما يه داراي تازه به دوران رسيده اي که واسه اينکه اثبات کنن

بزرگ شدن جفت پا مي پرن تو کثافت!

- نگفتي ليلي حالش چگونه؟!

- نگران مادري يا بچه ؟!

چيزي توي وجودم جا به جا شد، آب گلويم را به زحمت فرو دادم و با صداي لرزاني گفتم : خودش

- بد، افتضاح... نمیخواهی حال بچه ات و پرستی؟!
ناشنا بودن این کلمه آنقدر زیاد بود که حس کردم وسط صحنه ی یک تئاتر
دراز کشیدم و فقط دیالوگ جا به
جا می کنیم ...
- نه نمیخواهم!
و چشم هایم را محکم تر روی هم فشردم....، چند دقیقه هم نکشید که صدای
بلند شدنش از لبه ی تخت و
بسته شدن در را شنیدم!
- سیاوش سلام، شهرزادم، گوشی و بردار....
لحظه ای وسط آشپزخانه ایستادم و کلافه بادست موهایم را به هم ریختم،
یادم نمی آمد دفعه ی آخر در باز
کن را کجا گذاشته بودم....، هر چند دفعه ی آخر یعنی همین دیروز! یعنی
نهار بیست و چهار ساعته پیش، یعنی
وعده های غذایی که بی استثنا به کنسرو ختم می شد....
- خیلی خب، نمیخواهی برداری برندار! فقط به اخبار دست اول گوش کن
...

چاره اي نبود بايد با چاقو باز مي کردم...

- مهرداد و حامد امروز دو نفري پا شدن اومدن دم خونه ي من! مي فهمي يعني چي؟! يعني من به حامد اعتماد

کردم و رازمونو گفتم رفت گذاشت كف دست مهرداد! مهرداد از طريق دلارام و جاويدي ادرس من و پيدا کرده!

فكر مي كني اومدن اينجا چه اتفاقي افتاد؟! مي خوام حدس بزني، دوست دارم درصد هوش و ارزيابي كنم....

چاقو را گذاشتم لبه ي كنسرو و سعي کردم بازش كنم...

- حدس نميزني؟! خيلي خب، خودم مي گم، مهرداد وحشي نصف شيشه هاي خونه ام و شكست و ميز و مبل ها

رو برگردوند و خودمم چسبوند بيخ ديوار كه اگه تا بيست و چهار ساعت ديگه كت بسته جلوي نمايشگاهش

تحويلت ندم بقيه ي زندگيم با خاك يكسان مي كنه، البته از حامد بايد ممنون باشم كه من و از زير دست و

پاي برادر وحشي و هارش نجات داد، شايد فكر كني اينايه مشت تهديدده مسخره و نمايشي بوده و مهرداد هيچ

كاري نمي كنه اما حامد هم دو ساعت بعد از اينكه از خونم رفت بيرون پيام داد كه تا آخر امشب اگه خبري ازت

نشه ليلي رو بر مي داره مي بره جلوي خونه اتون و همه چي و به مادر پدرت ميگه...

چاقو در رفت و خورد روی شکم ، هر چند خیلی فرو نرفته بود اما بلافاصله
سرخي خون تي شرم را رنگي
کرد..کنسرو و چاقو را پرت کردم و کف زمین ، روی سنگ هاي آشپزخانه
نشستم ...

- خودت ديگه میدوني من بايد اينارو....
بقیه ي حرفش در بوق دستگاه پيغام گیر قطع شد....
دستم را روی زخم شکم فشار دادم، بغضم ترکيد، سرم را گذاشتم روی
زانوهایم و اجازه دادم اشک هایم رها
شود...

با اینکه بي حس و حال بودم و گرسنه و خون هم از بدنم رفته بود از ترس باز
شدن پای مادر به داستان، خیلی
سريع مغزم به کار افتاد، تمام این در و آن در زدن هاي حامد و مهرداد و اميرعلي
به خاطر آرام کردن و حفظت از
ليلي بود! تمام این راه ها را به خاطر علاقه شان نسبت به ليلي مي رفتند، اگر
مي توانستم مثل همیشه حمايت
ليلي را داشته باشم و مجابش کنم که هنوز هم با وجود تمام اتفاقاتي که افتاده
کنارش هستم ، ليلي هم مي
توانست اطرافيانش را آرام کند و محافظتم کند، چرا که حالا مطمئن بودم با
شرایطي که دارد مهرداد و حامد
براي ترساندن و نگران کردنش هیچ کاري نمي کنند....

نزدیک غروب بود که به گوشي اش زنگ زدم و آدرس وایلا را دادم که بیاید،
سرد و تلخ و عصباني بود، برخلاف

چيزي که فکر مي کردم، اما مي توانستم حدس بزنم که اين اخم و تخم ها نه
به خاطر قضيه ي بارداري اش،

بلکه به خاطر شڪي بود که به وفاداري ام داشت و با فهمیدن قضيه ي بارداري
اش شدت گرفته بود....

براي اینکه راضي اش کنم بیاید گفتم زخمي شدم و خون زيادي از بدنم رفته
....

همین یک جمله کافي بود تا بي چون و چرا آدرس را يادداشت کند و بعد از
قول دادن از اینکه به هیچ کسي

خبر نمیدهد تلفن را قطع کند!

درست سه ساعت و نیم بعد زنگ وایلا به صدا درآمد، دستم را روي شکمم
گرفتم و به زحمت از جايي که

نشسته بودم بلند شدم....

نه اینکه از قبل به حرف هايي که ميخواستيم بگويم فکر کرده باشم ، فقط همان چند قدم تا رسيدن به در،

شرايط را بررسي کردم و حرف ها داد و فرياد ها و شرمندگي ها و تلخي هايي
را سبک سنگين کردم !

در را که باز کردم هر دو، قبل از سلام چشم هايي سر خورد و روي شکم
هاي هم متوقف شد، او از وحشت

ديدن سرخي خون روي لباسم ، من از ترس اینکه مبادا بچه آنقدر بزرگ شده
باشد که بتوانم ببينم !

خيالم که راحت شد خودم را عقب کشيدم و نگاهم را دزديدم، وحشت زده
پرسيد: چيکار کردی ؟!

راه افتادم سمت پله ها: چيزی نیست ...

دستم را گرفت و محکم کشيد: يعني چي چيزی نیست ! ميگم چيکار کردی
؟! چرا لباس خونيه ؟!

با جديت زل زدم توي چشم هايش و گفتم : خودکشي ناتمام !

دستش شل شد و رهاييم کرد، مابقي راه را تا رسيدن به داخل خانه بي حرف
آمد، نشست روي مبل ، تي شرتي را

دراورد و پرت کردم روي ميز، نگاهش را چرخان سمت ديگر، متعجب گفتم
: نامحرم ديدی ؟! ناسلامتي باباي

بچه اتم ! نميخواي زخمي و بررسي کنی ؟!

- خيلي وقيعي !

- پس بايد برم بيمارستان

با تردید برگشت و نگاهم کرد: چقدر عمیقه؟!

- چي؟!

- زخمت دیگه!

- اونقدری نیست که بمیرم راحت شم!

- بمیری راحت شی؟! نه که تا الان خیلی ناراحت زندگی کردی! تو ناز و

نعمت اومدی و رفتی، از سر بیکاری

و خوشی زیادم شیطنتات و کردی، چي انقدر ناراحت کرده که به چشم من

نمیاد؟!!

شوک و بهتم از تغییر لحن و شخصیتی که انتظارش را نداشتم چند دقیقه هم

دوام نیاورد، با تلخی گفتم: از

اطرافیان تو! مهرداد امیر علی حامد... کسایی که بسیج کردی در به در دنبال من

بیفتن که به خاطر کاری که تو!

خودت! خواستی و کردی پدر من و دربارن!

خنده اش عصبی و لرزان بود: من خواستم؟! باشه من خواستم! ولی فقط من

بودم؟! تو نخواستی؟! تو مجبور

شدي ؟! چاقو گذاشته بودن زیر گلوت ؟!

- نه ، مجبور نبودم اما اون موقع كه ... همون موقع ، اون روز تو خونه ي بهنام، فكر مي كردم فقط با تو طرفم !

فكر نمي كردم طرفم يه مشت الاف و بيكار و برادراري تازه پيدا شده و عاشقاي سينه چاكتن ! الان من بايد

چيكار كنم ؟!! اين قائله اي بود كه خودت شروع كردي خودتم مي ري حرف ميزني تمومش مي كني تا من بتونم برگردم سر خونه زندگيم !

- يه جوري حرف ميزني انگار تازه من و شناختي و پات باز شده به اين ماجرا! در مورد اصل قضيه نميخواي اصلا صحبت كني ، نه ؟!

با اينكه منظورش را فهميدم، خودم را از تك و تا نينداختم ، سلانه سلانه رفتم سمت اتاق خواب تا لباس پيدا كنم .

- با توام !

- اصل قضيه اي در كار نيست ، هموني بود كه بهت گفتم !

- اصل قضيه اين بچه است !

- تا من نتونم با احساس امنيت از اين آكونك بيام بيرون هيچ قضيه اي در كار نيست !

- چي ؟!!

صدای قدم هایش را شنیدم که دنبال آمد، حسی درونم هشدار می داد که باید نرم باشم، وقتش رسیده که با محبت نظرش را جلب کنم، دعوا و کلنجارها راه به جایی نمی برد اما نمی توانستم،

با بی حوصلگی کوله ام را سر و ته گرفتم و روی تخت خالی کردم!
- من و تهدید می کنی سیاوش؟! فکر کردی واقعا تو جایگاهی هستی که من و تهدید کنی؟ با یه زنگ من اون سه نفر اینجان! اگه کسی قرار باشه کسی دیگه و تهدید کنه اون منم نه تو!

- زنگ بزنی بیان، جهنم! میرم یه جای دیگه....

- تا آخر عمرت فرار کن پس....

این را گفت و رفت، ترس برم داشت.... اگر می رفت، دوباره برگرداندنش، آرام کردنش.... سخت بود!

جلوی در نگهش داشتم: چرا با من اینجوری می کنی؟! می گفتم عاشقمی؟! به خاطر عشقت به من این همه

سختی کشیدی؟! خیلی خب! پس ثابت کن الان وقتشه...

- چي و ثابت كنم سياوش؟! چي و به كي ثابت كنم؟! به تويي كه معلوم

نيست همون شب تو خونه ي بهنام

چند نفر ديگر و زير سر داشتي؟! به تويي كه عالم و آدم دارن پشت سرت بد

ميگن؟! هزار تا دليل و مدرک

آوردن برام كه باور كنم چند تا دختر ديگه تو زندگيتن؟!!

- اينا دروغاييه كه اون مهرداد و حامد تحويلت دادن، جاي اينكه ازم طرفداري

كني حرف اونا رو باور مي كني!

انقدر بي اعتمادي به من!

- خودت باعث شدي! اينجا خونه ي كيه؟!!

- دوستم!

- دوستت؟! دوست دخترت؟!!

- بس كن ليلي...! حالت خوب نيست داري هذيون ميگي!

- باشه من هذيون ميگم تويه حرف درست بزن، بگو من الان تكليفم چيه بايد

چيكار كنم؟! چيكار كنيم؟!!

نفس عميقي كشيدم، بي آنكه خودم بخواهم دست هاييم را گذاشتم دو طرف

صورتش و با لحن ملتمسانه اي

گفتم: ميدوني اگه مادر من بفهمه اين قضيه ها رو چي ميشه؟!!

- چي ميشه؟!!

چشم هايش ترسيده بود!

- تا تو و اون بچه رو نكشه آروم نميگيره....

با شتاب خودش را عقب كشيد: غلط کرده!

ليلي ، ديگر آن دختري نبود كه مي شناختم ! انگار آدم ديگري جلويم ايستاده
بود كه از خشم دندان هايش را بهم
مي فشرده!

- گفتم راه و بهت نشون بدم.... تو ميخواي در نهايت چي بشه ؟! ازدواج كنيم
؟! خيلي خب ... خيلي خب ، من
ميام جلو، من مادرم و راضي مي كنم ميام جلو، اما نه تو شرابطي كه بچه امون
ساقدوشمونه ! مادر من اونجوري
مياد جلو به نظرت ؟!
چشم هايش را گرد كرد: خب ... ؟! منظور ؟!
- اون بچه نيابد باشه ، تا بتونيم درست تصميم بگيريم هر دومون يكم فكر
كن ، يكم عاقل باش..
با سيللي محكمي كه توي گوشم خورد حرف هايم قطع شد، به خودم كه آمدم
در خانه بسته شده بود!

از اينكه مدام روي تخت دراز بكشم ، به سقف زل بزنم و منتظر باشم كه هر لحظه در باز شود، مهراڊ و اميرعلي و حامد وارد شوند تا مرز جنون رفته بوم، اما از جايم هم تكان نمي خوردم، ته مانده ي قسمت شجاع روجم وادارم مي كرد كه فرار نكنم كه سرجايم بشينم و آرزو كنم كه بيايند سراغم پيدايم كنند و اين ترس و واهمه به هر قيمتي كه شده زودتر تمام شود، مهراڊ براي آخرين بار به شهرزاد پيغام داده بود كه چك و سفته ها را مي كشد و سط و روزگارم را سپاه مي كند، من اما به اين تهديد ها فكر نمي كردم، نگران خودم بوم، نگران اينكه چرا وقتي ليلي را ديدم به ذهنم هم خطور نكرد كه در فاصله ي چند قدمي بچه ام ايستادم؟! نگران اينكه چرا به بچه ي خودم! احساساتي نداشتم؟! چرا باور نمي كردم پدر شدن چه احساساتي دارد؟ چرا انقدر راحت به ليلي گفته بوم بچه اش، بچه ام را بكشد؟! در تاريكي اتاق ترس برم داشت! نكند بچه را بكشد؟! نكند حرفم را جدي گرفته باشد؟! هراسان و خيس عرق از روي تخت بلند شدم، در تاريكي كورمال كورمال گوشي ام را پيدا كردم و دستپاچه شماره اش را گرفتم ناايمد شده بوم كه بر دارد، داشتم قطع مي كردم كه جواب داد، صدايش خواب آلود و

گرفته بود...

بله ؟!

ليلي ؟! بيداري ؟!

خواب بودم، بيدار شدم....

بينشيد

چيکار داشتی ؟

ليلي ميگم ... ميخواستم بگم .. حرفاي امروزم جدي نبود... بين مهم

نيست مامان چه فكري مي کنه يا مي خواد

چيکار کنه ... مهم اينکه اون بچه ي منه ، نميخواهم بهش آسيبي برسه .. ميخواهم

سالم بمونه ، يعني ... ولش کن ، من

ظهر درست نمي فهميدم دارم چي ميگم ... باشه ؟!

حالت خوبه سياوش ؟!

ليلي بين من قول ميدم همه چي و خودم درست کنم ، باشه ؟! فقط اون چرت

و پرتايي که ظهر گفتم و فراموش

کن ...

صدایش جدي تر شده بود: چه نقشه اي تو سرته باز؟!
نقشه ! نقشه چيه ؟! اين آدما چقدر مگه روي تو تاثير گذاشتن که ديگه حرفاي
منم باور نمي کني !
امروز ظهر مي گفتي نبايد باشه اين بچه ...
به من گوش کن من ميرم با مهرداد و حامد حرف ميزنم ، ميرم با مامانم
حرف ميزنم ، با پدر تو، با مادر تو... با
امير علي ... با هر کي که لازم باشه حرف ميزنم ، من همه چي و درست مي
کنم قول ميدم بهت ... تو فقط هيچ
کاري نکن ... باشه ؟!
زنگ در به صدا در آمد از آيفون تصويري شهرزاد را ديدم، در را باز کردم و
شتابزده گفتم : من بازم بهت زنگ
ميزنم .. فقط کاري که گفتم و بکن باشه ؟!
کي اومده پيشت اين موقع شب ؟!
يکي از دوستانم، شام آورده برام...
شام ؟! اين وقت شب ؟! نمي تونستي بگي من بيارم !!?
نميوام تو با اون وضعت راه بيفتي تو جاده... اين و بفهم !
مي فهمم باشه ! گوشي و بده دوست ...
چي ؟!
ميخوام بينم کيه ؟!
ليلي ! مسخره ! چرا اينجوري مي کني ؟!

در خانه باز شد... شهرزاد بي سرو صدا و سر به زیر آمد داخل با سر سلام کردم، نگاهم نکرد...

ليلي دوباره گفت: يا همین الان گوشي و ميدي بهش، صدای يه پسر و ميشنوم، يا ديگه نه من نه تو! به جون این بچه ديگه اسمت و نمیارم!

مردد مانده بودم که پشت سر شهرزاد، حامد وارد شد....
بي اختيار یک قدم عقب رفتم... پاهایم آنقدر سست شده بود که ممکن بود هر لحظه نقش زمین شوم، دستم را گرفتم به پشتي مبل گوشي هنوز کنار صورتم بود: سیاوش با توام، ده ثانیه بهت وقت میدم، گوشي و بدي اون دوستت! وگرنه ديگه آیه هم واست نازل شه باورت نمي کنم...
شهرزاد از شرمندگي سرش را بالا نمي آورد، حامد آمد ستمم: سلام....
يادم رفته بود که این پسر، روزي صميمي ترين دوستم بود، بي هيچ حرفي با دست لرزان گوشي را گرفتم
سمتش: ليلي ميخواه صدا تو بشنوه، حرف بزن باهش....!

متعجب نگاهم کرد، دعا مي کردم حرف بزند، آمدنش مصلحتي داشت که تازه مي فهميدم...

مردد گوشي را از دستم گرفت : الو...

- حامدم...

- کجايي ؟

نگاه گیج و سردرگمش یکدفعه تلخ و گزنده شد، پشتش را کرد به من :
میدونستي سیاوش اینجاست ؟! باهاش در

تماس بودي آره؟!

شهرزاد ملتمسانه نگاهم کرد، با غیظ رویم را برگرداندم، با صدای فریاد حامد
هر دو پشتمان لرزید: جواب من و

بده! حاشیه نرو! تمام اون مدتي که واسه تو حرص میزدیم و خودمون و میزدیم
به در و دیوار پا مي شدي

میومدي اینجا دل مي دادي قلوه مي گرفتي آره؟!؟؟؟؟

بي آنکه منتظر جواب بماند تلفن را قطع کرد و پرت کرد ستم ، به زحمت
روي هوا گرفتم ...

- ديگه بازي بسه ! هر چي رفاقت کردم واست ، هر چي لاپوشوني کردم کارات
و پيش مهاد و اميرعلي ، هر چي

دور زدي من و ، گند زدي به زندگيم و ، میدونستي عشقم کيه و چيه و واسه
سرگرميت بازي کردي باهاش، هر

کاري که کردي بسه ديگه! همین امشب تکلیف همه چي و مشخص مي
کنیم و تموم میشه هر چي بين ما

سه تا بوده !

۱- نقدرد تند نرو عزيزم! بشين بزار چهار كلمه با هم اختلاط كنيم ، اون كسي

كه تو بهش ميگي عشق و واسه

من ميگي اسباب بازي ، الان مادر بچه ي منه !

حرفم هنوز تمام نشده بود كه حمله كرد ستم ، شهرزاد خودش را وسط

انداخت و جدايمان كرد، تمام حرص و

بغضم را سرش خالي كردم: حالا اين و شنيدي؟! برو هر غلطي دلت ميخواه

بكن! برو بگو مهراڢ بياد با مامور،

بگو اميرعلي بياد با باباش، اونيكه بايد پشتم باشه پشتمه! ديدې كه تو تمام

اين مدم پشتم بوده! زندگي من و

خراب كنيد، يه تار مواز سر من كم شه ، زندگي عشقت و خراب كردي

.....حالا برو هر غلطي دلت مي خواد

بكن

شهرزاد به زحمت حامد را عقب كشيد و نشانند روي كاناپه ، هر دو نفس نفس

ميزديم ، گلاويز نشده بوديم ، كتك

کاري نکرده بوديم ، اما بند بند بدنم درد مي کرد، از اينکه مجبور شده بودم با حرف هاي م به صميمي ترين دوستم طعنه و کنايه بزنم ، صميمي تريني که ديگر در کار نبود، حتي دوستي هم که مطمئن باشم دشمني نکنند... ميدان جنگ بود و بايد از خودم دفاع مي کردم! ليلي برگ برنده بود..... دروغ و تحقير و طعنه کنايه سلاحم

براي اينکه نگاهم در نگاهش گره نخورد بلند شدم و رفتم آن طرف ويلا، کنار پنجره روي زمين نشستم ، چرا نمي رفت ؟!

شهرزاد براي يک ليوان پر آب آورد، فکر کردم حتما از حامد خوشش آمده..... جاي من را هم که به حامد فروخته بود.....

گلويم را صاف کردم و با صداي گرفته اي که مي دانستم به گوششان مي رسد گفتم : اگه دستتون و از بيخ

گلو ي من برداريد ميتونم خودم و جمع و جور کنم ! اگه بزاريد نفس بکشم مي تونم زندگي کنم ! حامد خان، اگه

اون داداش پست فطرت تو تهديد پشت تهديد راه ننداخته بود که ميندازتم زندان و چک و سفته ها رو ميزاره

اجرا الان اينجا نبوديم الان ليلي تو اين حال و روز نبود، من آواره نبودم.....

- قضيه ي چک و سفته ها چيه ؟! بگو..... ميخوام بدونم!

- عاشق سرعت بودم، عشق ماشين بودم، سرم درد مي كرد واسه هيچان، واسه رالي واسه كورس، اين دختره كه كنارت واساده، همين آدم فروشي كه تورا اورد اينجا، من و انداخت تورا ماشين جور كردن واسه تيمشون، كه راه بيستم دنبال مهرا، خواهش و التماس كه ماشين اجاره بده، كه اينجوري باج بدم كه من و هم راه بدم تو تيمشون....
دستم را گذاشتم روي گلويم و محكم فشار دادم تا بغضم را خفه كنم، تا اشك نشود تا ضعفم بيرون نريزد و نينند!

- مهرا نه نگفت! ولي محبت بي دليل نكرد، چك و سفته و تعهدي بود كه ازم مي گرفت و من هي فكر مي كردم آخه اينكه نميخواه از من پول بگيره واسه چيه اين كاراش!... ميدوني تو اين يكي دو هفته چي فهميدم؟!
مهرا واسه من معرفت نداشت! برادر نامرد تو.....

اشک هایم را با پشت دست سریع پاک کردم: برادر نامردت مدرک جور می کرد که یه روزی بتونه انتقام بگیره

ازم

- انتقام چی؟!

صدای حامد هم دورگه و تلخ بود، انگار که یک شبانه روز زار زده باشد....چه وب که آنقدر دور از هم نشسته

بودیم که هم را نمی دیدیم!

- انتقام تو رو! انتقام اینکه یه بچه از راه رسیده و عشق داداش کوچولوش و بر زده.... اینا رو به تو گفته؟! یا

عین این مامانا که راه میفتن میرن همبازی بچه شون و تنبیه کنن شده داستان؟!!

سکوتش تایید می کرد که نمی دانسته!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸.WwW.Com.iA) ساخته و منتشر شده است

- تو اگه خیلی معرفت سرت می شد خودت میومدی انتقام می گرفتی نامرد، نه با یه داداش گردن کلفت بیای

سر و قتم....

دوباره اشک هایم را پاک کردم، اینبار با لباسم، دست هایم دیگر جواب نمی داد: مگه...مگه همون وقت که می

ديدي ليلي داره مياد ستم ، مگه همون ترم هاي اول تو اون دانشگاه لعنتي ،

مگه اون شب تولدم، مگه تو اون

دور همي هاي كوفتي ، اون شب خونه ي ما، مگه لال بودي؟! مي مردي بگي

آقا، رفيق اين دختر عشق منه !

اين و ميخوامش ، پاتو بكش از زندگيم بيرون... لال بودي؟! به مرگ مادرم از

پست ، پست تر بودم اگه قبول نمي

كردم اگه نمي گفتم باشه رفيق ، تو خواستي باشه لالموني گرفته بودي ، يه

كلمه حرف نميزدي ، بعد كه

من من با ليلي قاطي شدم تازه يادت افتاد انتقام بگيري

- من نخواسته بودم! خبر نداشتم از مهاد....

- حالا كه خبر داري! به خاك سپاه نشستم به خاطر توي بچه ننه كه خودت

زبون نداشتي بگي و اينجوري

برادرت اومد سر وقتم!....

- چيكار بايد بكنم

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و در خودم میچاله شدم.... سبک شده بودم،
رها، آزاد، بی وزن....

مثل متهمی که خودش را در دادگاه عادلانه ای بالاخره تبرئه می کند...

- نمی دونم

- خودم میدونم چیکار باید بکنم ...

چند لحظه ی بعد صدای بسته شدن در، به بحثمان خاتمه داد.

فصل شانزدهم

آنقدر یکدفعه ای همه چیز آرام گرفت که حس می کردم نمایش مسخره ای
برای غافلگیر کردنم اتفاق افتاده،

دو هفته گذشته بود و من پشت میز آشپزخانه با مادر چای می خوردم و درباره
ی قیمت جدید میوه ها صحبت

می کردم، پدر آنطرفتر روزنامه می خواند و تلویزیون پیام بازرگانی پخش می
کرد!

این میان تنها چیزی که مهم به نظر نمی رسید دخالت کردن آدمی به نام مهراد
و پشتیبانی به اسم امیرعلی در

زندگیم بود! خاتمه دادن به جنجال چند ماهه ای که گرفتارش شده بودم برای
حامد بیشتر از بیست و چهار

ساعت وقت نگرفت، لیلی خبر داد که حامد آن شب بعد از برگشتن به خانه
دعویایی راه انداخته، گرد و خاکی به

پا کرده و بعد نصفه شبی بی هیچ خبر و حرف دیگری با رو بندیش را جمع کرده و راه افتاده سمت اصفهان،
برگشته پیش خانواده اش .
حامد به مهرداد پیغام داده بود که برای همیشه رفته و دیگر برنمی گردد تهران، نه برای دانشگاهش نه برای دیدن کسی نه برای زندگی ، شهرزاد قبل از آنکه من بخواهم تصمیمی بگیرم قطره ی اب شد و رفت توی زمین فقط من مانده بودم و مادری که مقابلم نشسته بود و باید همه چیز را برایش تعریف می کردم!و آن طرف تر، دختری سرکش به اسم لیلی که حالا به خاطر آسایش و آینده ی جنین سه ماهه ای که در شکمش بود می خواست به خانه ی ناپدری اش برگردد، باید همه چیز را درست می کردیم ، تمام چیزهایی را که در این مدت خراب کرده بودیم ، من باید دست پدر و مادرم را می گرفتم و می رفتیم خانه ی حاج آقا تا دختر ناتنی اش را رسماً خواستگاری کنیم ... صحبت کردن با مادر، سخت ترین قسمت ماجرا بود! شاید حتی از قانع کردن پدر لیلی سخت تر!

وقتي که خيال مي کرد همه ي فکر و خيال هاش تمام شده پسر يکي يکدانه
اش سرش به سنگ خورده و
عادل و مطيع برگشته خانه تا به دختری به نام نیلوفر فکر کند، بايد مي شنيد که
براي بردنش به خواستگاري
ليلي نامي برنامه ريختند.... اين مساله هرگز برايش عادي و قابل هضم نبود!
هميشه فکر مي کرد آنقدر کنترل
او ضاع را به دست داشته که حتي مي تواند براي احسانات فرزنداناش هم
برنامه بچيند، اميرعلي آنطرف خودش
را به اب و آتش ميزد تا حاج آقا را راضي کند و ليلي برگردد سر خانه ي
خودش، کنار مادرش.... مي دانستم
مهراد هم اگر ارام گرفته و با وساطت حامد حرفي نميزند، جايي کمين کرده و
منتظر است تا نتيجه ي آزادي
موقت من را ببيند....
همه ي اين ها را مي دانستم ...
و تنها چيزي که آن ها نمي دانستند اين بود که گذشتن از سدي به اسم مادر
من، از محال هم محال تر بود.
- بازم برات چاي بريزم؟
به لبخند پهن و مطمئني که روي صورتش نشسته بود نگاه کردم: نه .. ممنون

- چيزي فکرت و درگير کرده؟! خيلي ساکتي!
- مامان...
- بله ؟
- هيچي ،ولش کن !
- لبخندش را جمع کرد و با جديتي هشدار دهنده گفت : بگو سياوش! چي شده باز؟
- فکر مي کني فکر مي کني من ، انقدر بزرگ شدم که بتونم يه زندگي و اداره کنم ؟!
- حالا کي ازت خواسته که زندگي اداره کني ؟!
- خودم خواستم ، يعني منظورم اينه که ازدواج کنم
- ابروهايش بالا رفت ، نگاه کنترل شده و معناداري به پدر انداخت که مثل هميشه ساکت بود و شنونده !
- ها....! پس پسر مون عاشق شده ؟!
- نه اي را که مي خواستم بگويم با عصبانيت فروخوردم!
- ن....خب شايد...نميدونم ...ميخوام ازدواج کنم
- کيه اين دختر خوشبخت ؟!
- مي دانستم چقدر دعا دعا مي کند که اسم نيلوفر را بشنود

- ليلي!

نفسش را حبس کرد، سفید شدن صورتش را لحظه به لحظه بیشتر احساس

مي کردم

- گشتي ، دیدي ؟ پسنديدي گلچين کردي آره؟!

- چه اشکالي داره؟!

- هيچي ! در به درتر از اين دختره ي بي خونه و بي خانواده نبود نشون کني ؟!

نمي خواستم دعوا راه بيندازم، عاقلانه نبود، براي همين پدر را هم وارد بحث

کردم: شما نظرتون چيه بابا؟!

- من فکر مي کنم اين آدم در سطح تو نيست !

- هست !

مادر خم شد روي ميز و گفت : هست ؟!! چي توي کمالات اين دختر وجود

داره که در سطح تو هست ؟!

- مامان جان، من ازش خوشم مياد! من از خودش رفتارش متانتش ... من ازش

خوشم مياد، يه مشکل کوچيک

خانوادگي داره فقط که اونم حل ميشه !

- مشکل کوچيک خانوادگي ؟!! دختری که معلوم نيست اصلا چند وقت تو

خونه ي دو تا پسر زندگي مي

کرده ؟! دختری که معلوم نيست اصلا الان کجاست ؟! با کيه ؟! داره چيکار

مي کنه ؟!

- من من این دختر و دوست دارم!

مادر نگاه ناباورش را از صورتم گرفت، سعی کرد صدایش را که بحظه به لحظه بالاتر می رفت را کنترل کند....

سریع گفتم: باور کن من باهات خوشبخت میشم! ما فکر کردیم به همه چی، ما خیلی صحبت کردیم،

همدیگرو میشناسیم، تو مگه آرزو نداری من خوشبخت بشم، پسر و تصور کن چند وقت دیگه کنار کسی که

دوستش داره ایستاده و بچه ام داره.... این خوشبختی نیست؟!

- اینا رویاست، واقعیت با رویا فرق داره، زندگی همیشه انقدر رویایی نیست که فکر می کنی، همچین میگی

بچه انگار بچه تو راهه!

نگاهم را دزدیدم، با سماجت گفتم: حرف آحرم و اول میزنم بهت سیاهش، و دیگه ام این بحث راه نمیفته تو این

خونه! من تو رو از سر راه نیاوردم که دستی بدستی به همچین آدمای بی اصل و نسبی! برای خودت ارزش

قائل باش یکم!

از جایش بلند شد و رفت سمت کاناپه های پذیرایی.

- خيلي خب! پس توام اخري حرف من و الان بشنو مامان جان! فقط ليلي!

باهام راه نياید بدون اجازه ي شما

ميرم ازدواج مي كنم همين! و اسلام!

خبر کوتاه و تڪ جمله اي بود: ليلي برگشته خونشون .

سعي كردم خودم را خوشحال نشان بدهم ، داشتيم به هدفی كه برايش برنامه

ريزي كرده بوديم نزديك مي

شدیم .

به زحمت لبخند تصنعی زدم: چه خوب .

امير علي نفسش را داد بيرون، سرش را برگداند سمت ديگر و به نشانه ي

تاسف تكان داد..

من من كنان گفتم : مادرش... مادرش و پدرش فهميدن قضيه رو؟

- كدوم قضيه ؟

- من و.... بچه رو....

هنوز به گفتن كلمه ي بچه عادت نكرده بودم هنوز هم وقتي مي گفتم جريان

برقي از بدنم رد مي شد.

- يه جوري دارم لاپوشوني مي كنم... قضيه ي تورو مي دونن... اما قضيه

حامله بودن ليلي و نه ...

- مي خواني چيكار كني؟

فنبجان قهوه اش را محكم بين انگشتانش گرفت و فشرد....

يکي از روزهاي دلگير زمستانى بود...از آن مدل روزهايى که بين پاييز وز

مستان گير کرده و تکليف خودش را

نمى داند....ليلي از روزي که با کلي نقشه و برنامه هاي جورواجور اميرعلي

به خانه اش برگشته بود کمتر

همديگر را مى ديديم يا حتي حرف مى زديم...چند روز بعد از نقل مکانش

اميرعلي زنگ زد تا همديگر را ببينيم .

بايد تصميم مى گرفتيم که از اين به بعد همه چيز را چطور پيش ببريم . از

اينجاي داستان به بعد من هم بايد

وارد مى شدم .

با تلخي گفت : بايد دروغ و دغل سرهم کنيم که شما دو تا عقد کرده بوديد

صيغه بوديد يا يه همچين چيزايي...!

نور اميدي توي دلم روشن شد: اين داستان عصبانيت مادر پدرش و کم مى

کنه ؟!

زير چشმი نگاهم کرد. نگاهش برعکس تصور من اميدوار نبود. خسته بود.

- نمى دونم سياوش! مادرش و نمى دونم با با هم تمام چيزي که براش

مهمه محرم نامحرميه ...

- پس ميشه اميدوار بود!

- اميدوار بود که چي !

- که که براي ليلي دردمسري درست نشه

- و براي تو!

- منظورت و نمي فهمم

خم شد روي ميز و خودش را به من نزديکتر کرد: منظورم کاملاً روشنه سياوش

خان، شايد ليلي شايد مادرش و

پدر من ، شايد عالم و آدم دعا کنن که اين خاستگاري عالي برگزار شه و اين

ازدواج صورت بگيره اما من اون

کسي هستم که هميشه خلافتش و آرزو مي کنم ...اگه اين اتفاق نيافته بود تو

بازم ميرفتي خاستگاري ليلي ...

ميدوني که ما همديگر و دوست داريم .

- آره ميدونم ، چيزاي ديگه رو هم متاسفانه از طريق مهراڊ ميدونم ! چيزايي که

ليلي نميدونه ... مثل کارايي که

اون طرف زير دست مهراڊ کروي و داري مي کنی ! مثل دخترايي که هنوزم که

هنوزه دارن دور و پرت مي

پلکن ! مثل افتضاحايي که به بار آوردی

- هيچ آدمي کامل نيست اميرعلي خان! حيف که من از زندگي شخصي شما

خبر ندارم! با اجازه

این را گفتم و از جایم بلند شدم... صندلی را هل دادم عقب که دستم را گرفت و دوباره مجبورم کرد بشینم .

این بار که شروع کرد به صحبت کردن لحنش آرام تر شده بود: سیاوش تا الان هر کاری که کردی هر چی که

بودی و میزارم کنار... چشمم و رو همه چی می بندم اصلاً! فقط... فقط به تمام مقدسات قسم ات میدم الان!

همینجا! اگه لیلی و دوست داری همین الان بکش عقب! فقط بگو دوستش نداری و از روی اجبار داری باهاش

ازدواج می کنی و برو! من خودم همه چیز و درست می کنم!
دستم را با خشونت از بین دستانش کشیدم بیرون: چی داری میگی مرد حسابی؟! چی و درست می کنی؟! بچه

ی من الان تو شکم لیلیه! اون بچه ی منه! چی و می خواهی درست کنی
- پس فقط به خاطر بچه اس؟! در ست حدس زدم؟! تو لیلی و دوست نداری
؟! مگه نه ؟!

کاملاً مشخص بود که تمام وجودش مشتاق شنیدن جواب مثبت بود!
_میدونم چقدر لیلی و دوست داری .. اما اعتماد کن به من . می تونم
خوشبختش کنم ...!

با بی میلی و دلخوری سرش را تکان داد: من به بابا گفتم تا آخر این هفته
خانوادهت زنگ میزنن بهشون برای
قرار و مدار خواستگاری .

چشم هاشم گرد شد متعجب گفتم : آخر اين هفته ؟! اين هفته يعني كدوم هفته
؟!؟!؟ همين هفته اي كه داره مياد
يا هفته اي كه توشيم ...؟!!

چشم هاشم را ريز كرد بديني توي چشم هاشم لحظه به لحظه پر رنگ تر مي
شد: سياوش به خانوادت نگفتي
نه ؟!

- گفتم ! معلوم كه گفتم ... هزار بار گفتم ولي .. مادرم خيلي .. يعني
چجوري بگم ؟!

- بزار من بگم ، خودت و خسته نكن . مادرت از ليلي خوشش نمياد
نفس عميقي كشيدم و نگاهم را دزديدم: نه خوشش نمياد. ولي مجبوره كه
خوشش بياد.. چون من
ميخوام... من .. من هميشه حرفش و گوش كردم اميرعلي . ولي ميخوام اين
دفعه كار خودم و بكنم ..

دو دستش را ستون كرد روي پيشاني اش و زل زد به فنجان نيم خورده اش ...
- سياوش براي آخرين باره كه دارم بهت مي گم . اگه ليلي و دوست نداري و
فقط به خاطر بچه داري مياي جلو

اين كار و نكن ...

- قول ميدهم كه اينطور نيست .

- پس خانوادت و تا آخر هفته راضي كن كه زنگ بزني ... چون حاج آقا منتظره

.

بعد از گفتن اين حرف كيف پولش را بيرون كشيد. چند اسكناس روي ميز گذاشت و بلند شد...

آرام پرسيدم: از حامد خبر نداري؟!

- چرا. صحت كردم باهاش چند روز پيش .

- حالش چطور بود؟!

- خوبه . بهتر از وقتيه كه اينجا بين ما ها بود...

- تقصير برادرش بود همه چي .

- تنها كسي كه به فكر حامد بود كه از ما ها ضربه نخوره مهراڊ بود! مهراڊ تنها

كاري كه داشت مي كرد

محافظت از برادرش جلوي امثال من و تو بود سياوش. اين و بفهم ...

اين آخرين جمله اي بود كه گفت بعد هم بدون خدا حافظي از كافي شاپ

بيرون زد. چند لحظه اي همانطور

مات و مبهوت سر جايم نشستم و به نبود حامد فكر كردم. به روزهايي كه

نزديك ترين آدمي بود كه در زندگي

داشتم ... به اينكه چقدر آن روزها دور و غير قابل باور به نظر مي رسيد....به

اينكه چقدر دلم مي خواست برمي

گشتم عقب ، همه چیز عوض مي شد و مي گذاشتم اين سيل و طوفاني که به
پا شد همه را با خودش ببرد جز
حامد! اگر بر مي گشتم عقب دو دستي حامد را مي چسبیدم....
- اجازه بدید بقیه ي پولتون و بیارم اقا..

از فکر و خیال بیرون آمدم و به پیشخدمتي که سرویس رو میز را جمع مي کرد
نگاه کردم.
- باشه من هستم
گوشي ام را درآوردم و شماره ي ليلي را گرفتم بعد از چند بوق کوتاه رد تماس
شد.
مثل تمام اين چند روزي که برگشته بود خانه ي پدريش . ديگر نمي توانستيم
هر وقت که خواستيم صحبت
کنيم . نمي شد هر وقت که مي خواهيم همدیگر را ببينيم . بايد به وضع جديد
عادت مي کردم همزمان با
برگشتن پیشخدمت و گرفتن بقیه ي پولي که اميرعلي روي میز گذاشته بود
ليلي هم زنگ زد. با شنیدن صدای
سرزننده اش تمام افکار در هم ریخته ام مثل حبابي ترکید و از بین رفت ...

- سلام.... حالت چطوره آقاي اخمالو...
- از در كافي شاپ بيرون زدم. هوا هنوز هم بلاكليفي دلگيري داشت .
- تو از كجا ميدوني كه من اخمالو ام؟!
- چون ميدونم داشتهي با ايرعلي صحبت مي كردي الان..
- خب .. نه خيليم بد نبود. از حرف زدن با مهراذ دلچسب تره .
- امروز بريم بيرون سياوش؟!
- باشه... بريم .. كجا دوست داري بريم ؟!
- ام.... بزار اول همدیگرويه جايي بينيم بعد بهت ميگم .
- باشه... ليلي... ليلي فقط ..
- چي شده؟!
- هوا خيلي سرده. لباس گرم بپوش .
- سياوش..! ميدوني من گرماييم نميتونم لباس زياد بپوشم
- واسه واسه ...
- آب گلويم را به زحمت فرو دادم: واسه بچمون مي گم .
- صدای خنده ي پر از ذوق ليلي ، بعد از مدت ها توي گوشم پيچيد.

ساعت دوازده شب بود که رسيدم خانه . اميرعلي به بهانه ي اينکه ليلي پيش خودش است مادر و پدر ليلي را راضي کرده بود که ما چند ساعت بتوانيم بگرديم و صحبت کنيم ماشين را توي پارکينگ خاموش کردم و سرم را گذاشتم روي فرمان .

اين چند ساعت با تمام چند ساعت هاي ديگر زندگي ام فرق مي کرد . از اينکه ليلي دست مرا مي کشيد به سمت مغازه هاي لباس عروس از اينکه توي شيريني فروشي ها ، درباره ي سفارش کيک مراسم سراغ احوال مي گرفت از اينکه مدام از تعداد مهمان هاي ما مي پرسيد ، از برگشتن الهام و ارشيا مي گفت از گل زدن ماشين ، از آرايشگاه ... از همه ي اين ها ، نشانه ي اين بود که همه چيز را درست شده مي ديد . کوچکترين اشاره اي به بچه نمي کرد جلوي مغازه هايي که لباس هاي بچه مي فروختند يا اسباب بازي لحظه اي تعلق نمي کرد ... آنقدر بي خيال و سبک بال از کنارشان رد مي شد که باور نمي کردم يک مادر سه ماهه منتظر بچه اش باشد .

در مورد اين قضيه نبايد صحبت مي کرديم .

اميرعلي غدغن كرده بود. به نظر او بهتر بود ليلي را به حال خودش رها كنم .
حتي اگر مشغول خيالباغي براي
تعداد مهمان هاي جشن عروسي اش باشد. حتي اگر دلش مي خواست وجود
بچه ي توي شكمش را انكار
كند...

و اين براي من سخت ترين كار دنيا بود.
با صداي ضربه ي آرامي كه به شيشه خورد سرم را بلند كردم. توي نيمه تاريخي
پاركينگ پدر را ديدم كه لبخند
به لب نگاهم مي كرد. پياده شدم و در ماشين را قفل كردم .

- سلام شازده پسر...چه خبره؟! توي باغ نستي ...
به چهره ي آرام و متينش نگاه كردم: سلامتي خبري نيست . شما چه خبر؟
لبخندش بيشتري شد: بيست و چند سال از اين چه خبر پرسيدن هاي من ،
چيزي به جز همين جواب سلامتي
عايدم نشده. يه بار جواب درست بده سياوش...
باهم از پله ها بالا رفتيم .

- بابا...

- بله ؟

هیهچوقت رابطه ی من و پدر آن طوری نبود که باید باشد. هیهچوقت به قول خودش توی تمام این بیست و چند

سال برایش از چیزی که واقعا حس می کردم باید باشم صحبت نکرده بودم. از کارهایی که دلم میخواست

انجام بدهم.... از برنامه هایی که داشتم... هیهچوقت رابطه مان آن سکلی نبود که برایش درد و دل کنم.....

توی پاگرد ایستادیم. کلید را انداخت توی در و دوباره پرسید: بله بابا جان؟ بگو دیگه....

دستش را نگه داشتم تا در را باز نکند: میشه با هم حرف بزنیم... چرخید سمتم. می توانستم هیجان و اشتیاق را برای اولین بار توی چشم هایش ببینم.

- حتما بابا جان. حتما... می خوای... میخوای بریم بیرون صحبت کنیم؟! کلافه ساعت را نگاه کردم: نه بابا دیر وقته.. جاییم باز نیست بیرون همینجا میگم

- بگو بابا جان...

- در مورد ازدواجه.

حباب اشتیاق توی صورتش به لحظه ای ترکید.

با سماجت گفت: بزارید من حرفم و بزنم بعد شما بگید.. بابا من باید هر طورشده هر چه سریعتر برم خواستگاری

ليلي ...

- آخه چرا اين دختر پسر؟ چرا با اين عجله؟! چي باعث شده تو انقدر هول باشي

- چچوري بگم! خه ...ليلي يه خواسته گار ديگه داره با... که خيليم شرابطش خوبه . نميخوام اون زودتر جلو بره و من همه چي و از دست بدم .

از دروغي که به اين سرعت سر هم کرده بودم خودم جا خوردم . سرش را انداخت پايين . حالش را مي فهميدم . براييم قابل فهم بود . حال پدري که بچه اش بعد از بيست و چند سال تصميم گرفته برايش درد و دل کند و حالا نميخواهد دست رد هم به سينه اش بزند .

بدون آنکه نگاهم کند گفت : ازدواج اونطوري که تو فکر مي کني نيست . بحث يه عمر زندگيه ...باهاش نبايد

انقدر سطحي برخورد کني . بايد طرفت و بشناسي ..بايد همه چي و خوب سبک سنگين کني ...من و مادرت الکي

بهت نميگيم اين دختر به درد تو نميخوره . ما چيزايي و ميپنيم که تو نميپني ..صبر کن خودت پدر شي ...بعد

مي فهمي

احساس مي کردم سرم گيج مي رود .

- بابا...بابا من همه ي اينارو ميدونم خودم بابا...شما كمكم كن . من تصميم خودم و گرفتم ...

- آخه چه كمكي بكنم بهت سياوش؟! كمك كنم كه خودت و بدبخت كني ...

- بدبخت نميشم بابا. من ميدونم دارم چيكار مي كنم ... اگه شما...
در خانه باز شد.

مادر نگاه مشكوكي به سرتاپاي هردويمان انداخت و بند ربدو شامبر خوابش را محكم گره زد.

- چرا نماييد تو؟! پدر پسريره؟! من نبايد در جريان باشم؟!
فرصت كمك گرفتن از پدر هم از دست رفت . نگاه ناراحت و دلخوري به
مادر انداختم و از كتارش خودم را
انداختم توي خانه . پدر هم آمد و درپشت سرمان بسته شد.

- خب نميخواييد بگيد اين ساعت شب بيرون تورا هرو، دور از چشم من در
مورد چي حرف مي زديد؟

سرم را انداختم پايين و با كينه جويي گفتم : نه ! نميخوايم بگيم

- حالا ديگه من شدم غريبه سياوش!؟

- آشنایي که نتونه گره ي مشکل آدم و واکنه از صد پشت غریبه بدتره!
لحظه اي سکوت توي خانه برقرار شد و بعد پشت سرم که به سمت اتاق مي
رفتم با قدم هاي بلند آمد: من
همه ي زندگيم و گذاشتم روز و شب تا تزارم زندگي تو کوچترين گره اي
بخوره. اونوقت اينجوري صحت مي
کني

- مشکل ما دقيقا همينه خانوم دکتر! اينکه نمي فهمي همه چي تحت کنترل تو
نيست!

بابا از پشت سرمان با صدای آهسته و خسته اي گفت: با مادرت در ست
صحبت کن سیاوش.

مادر اما در آن لحظه برايش اصلا مهم نبود. با کنجکاوي پر از اضطرابي
پرسيد: چي تحت کنترل من نبوده؟!

کدوم گره؟ از چي صحبت مي کني؟!
اورکتم را در آوردم و انداختم روي تخت.

- از ليلي!

پقي زد زیر خنده: ليلي؟! من فکر کردم اون داستان تموم شده.

- مي بيني که نشده! منم حرفم و هفته ي پيش واضح گفتم بهت. به تو به بابا!
گفتم يا با ليلي کنار مي آيد يا

ديگه رنگ من و نميپينيد. براي خودت تمومش مي کني و راي هم صادر مي
کني؟ ها؟!!

برخلاف تصورم که فکر مي کردم الان است که از کوره در برود آمد کنارم. لبه
ي تخت نشست .

- سیاوشم ... عزیز دل مادر...

دستش را کشید روی گونه ام که با عصیانیت خودم را از مسیر دستش کنار
کشیدم. خودش را نباخت با همان

آرامش گفت: تو من و قانع کن که این دختر لیاقتت و داره. من حرفي ندارم...

پدر توي چارچوب در ایستاده بود و مثل همیشه صامت نگاهمان مي کرد.
با بغض گفتم: چرا باید قانع کنم؟! من دوستش دارم. این قانع نمي کنه

...

- نه سیاوش. قانع نمي کنه. عشق و دوست داشتن يه شبه تموم ميشه. به من
از چيزاي ديگه بگو. از شخصيت

و کمالات خودش و خونوادش بگو... از حجب و حياش بگو... از متانت و
درستيش بگو...

- ليلي همه ي اينارو داره!

- واقعا؟!

- واقعا!

- براي همين چند ماه تو خونه ي دو تا پسر به عنوان دختر فراري زندگي مي کرد؟! پس دليلش همين بود که

حتي مادرشم نمي رفت سراغش جمعش کنه برگردونتش خونه ؟!

- مامان....

- شايدم نميتونسته ، وقتي خودت زن صيغه ايه يه نفر ديگه باشي که ...

- مامان..!

از صداي فريادم خودش را کشيد عقب و مابقي حرفش را درز گرفت . برايش خط و نشان کشيدم: در مورد اين

قضيه حرفم همونه که گفتم ! در ضمن من با مادر و پدرشم نميخوام زندگي کنم ! با خودش ميخوام زندگي

کنم ...

- سياوش کوري ؟! نمي بيني ؟! نمي شنوي ؟! خودش بوده که با دو تا پسر چندماه زير به سقف زندگي مي کرده

نه پدر و مادرش

- بوده که بوده! زندگي مي کرده که مي کرده! چه ربطي داره! کل اون چند ماه من بيشتر پيشش بودم تا اون

دو تا پسري که ازشون مي گي ! يکي از اون پسرا حامد بوده که هميشه به سرش قسم مي خوردي !

- حامد بوده يا قديسه ي عالم ! پنيه و آتيش کنار هم

- بسه مامان، بسه پاشو برو بيرون...

از لبه ي تخت بلند شد. تازه بعد از اين چند وقت ديدم كه چقدر لا به لاي موهايش تار موهاي سفيد پيدا شده.

دستش را به نشانه ي اتمام حجت توي هوا تكان داد:

- اون دختر، دختر سالمې نيست سياوش. ديگه تمومش كن . ديگه نشنوم...

- آره نمي شنوي . چون من بي سرو صدا ميرم كار خودم و مي كنم .

خيز برداشت ستم : تو بيجا مي كني .

پدر بين زمين و آسمان نگاهش داشت . اما صداي داد و فرياد هايش را نمي

توانست آرام كند: پدر و مادرش تو

خونه راه نمي دادنش ! حالا ما بايد بريم بگيريمش براي پسر يكي يدونه

امون....كه اين پسر احمق من ، نمي

فهمه اينارو...

لبخد حرص دراري به روي هر جفته شان زدم: هر جوري كه ميخوايد نظر بديد.

حرف بنزيد...تصميم همونه كه

گفتم . من ليلي رو هر جوري كه شده مي گيرم .

مادر خودش را از دست پدر نجات داد. صاف و صوف ايستاد. رنگش مثل گچ

پريده بود و لب هايش مي لرزيد.

نفس عميقي كشيده و با صدايي كه سعي مي كرد بالا نرود گفت: الكي من و
پدرت و تهديد نكن! مي‌دونم چقدر

مهمه كه ما باشيم. وگرنه اين همه براي توجيه كردن ما وقت نميزاشتي. اونقدر
كله شق هستي كه خودت بري

هركاري دلت مي‌خواهد بكني.... باشه. من ميام.. پدرتم ميام
شگفت زده نگاهش كردم. يك آن حس كردم اشتباه مي‌شنوم. پدر هم به اندازه
ي من شوكه شده بود.

- اره ميايم. فقط يه شرط داره.

- باشه... باشه قبوله. چه شرطي؟!

- بهش ميگي بره دكتر. برگه ي سلا مت بگيره! من اون برگه رو بينم
...بعد...بعد ميرم توي خونه اشون براي

خواستگاري.

- چي؟!

روي پاشنه ي پايش چرخيد و از اتاق بيرون رفت. با دهان باز و نگاه يخ زده به
پدر نگاه كردم... خنده ام گرفته

بود.. پدر معلم و درمانده نگاهم مي‌گرد نمي دانست حرف همسرش را تايد
كند و پشت او را بگيرد يا من را

دلداري بدهد..

سرش را با تاسف تکان داد و بیرون رفت . در اتاق که بسته شد مثل چتر بازی
که از ارتفاع سقوط می کند خودم
را رها کردم روی تخت ...
نگاهم مات مانده بود به سقف . پاهایم خواب رفته بود...

مثلا باید به مادر می گفتم که نوه ات سه ماهه توی راه است؟! می گفتم که
پسرت همین حالایش هم پدر
شده... اگر می گفتم همه چیز درست می شد یا خراب تر می شد؟!
صدای نامفهوم جر و بحثشان از اتاق بغلی تنها چیزی بود که روی اعصابم
سوهان می کشید...
خانوم، مثلا شما دکتری... تحصیل کرده ای
با دست های بی حس گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی امیر علی
را گرفتم .

جواب که داد صدایم خش دار و گرفته بود.

- سلام سیاوش. کجایی؟! لیلی کجاست

- بردم رسوندمش

- خب! چي شده؟! صدات چرا اینجوریه؟!

- امشب... امشب دوباره با مامان بابا صحبت کردم.

- خب؟!

- مامان.. پاشو کرده تو یه کفش.. شرط گذاشته ..

- چه شرطی؟

- میگو فقط در صورتی میام خواستگاری که ... که لیلی ...

- بگو دیگه جونمو به لبم رسوندي

- که لیلی بره دکتر. برگه ی سلامت بگیره

- چي بگیره؟!

یادم افتاد که امیرعلی بزرگ شده ی ایران نیست . تازه یادم افتاد که معنی این

حرف را نمی داند. مانده بودم

برایش چطور توضیح بدهم

- یعنی اینکه... بره دکتر. معاینه شه و دکتر تایید کنه که ... تایید کنه لیلی

دختره. تا حالا با کسی رابطه نداشته .

سکوت آن طرف خط آنقدر سنگین بود که گوش هایم را کر می کرد.

فصل هفدهم

لیلی

برای آخرین بار جلوی آینه چرخي زدم و به خودم نگاه کردم. سر تا سر صورتم

در آینه می خندید.

مادر توي چارچوب در ايستاده بود و نگاهم مي کرد. چشم هایش مي خندید اما تمام وجودش توي فکر بود.

یک جور فکر تلخ که زهرش را به راحتی احساس مي کردم...
سعي کردم حال و هوايش را عوض کنم . دست هاييم را در هم قلاب کردم و گفتم : قشنگ نشدم؟!

کت و دامن ياسي رنگي که از چند هفته ي پيش سفارش داده بوديم براي همين شب ويژه خياط بدوزد را تن کرده بودم. لباسي که باب ميل حاج آقا هم باشد. دامنش آنقدر بلند باشد که تا روي کفش هاييم بيايد و از دستم هم ذره اي مشخص نباشد... البته که تمام اين کارها فقط به احترام حاج آقا بود وگرنه حتي نمي دانستم

سياوش با ديدن من در اين سر و وضع چه واکنشي نشان مي دهد.
مادر سرش را بي صدا تکان داد و لبش کمي به نشانه ي خنده کش آمد. شال سفيد رنگ را پوشيده و سفت و

سخت روي سرم انداختم و تمام موهاييم را زيرش فرو بردم .
عطر دلخواه سياوش را زدم که هميشه مي گفت چقدر بويش را دوست دارد.
بعد دوباره برگشتم سمت مادر که

هنوز پر از فکر بود: آماده ام. بریم پایین؟

خودش را کشید توی اتاق و روبرویم ایستاد. با صدای آهسته ای گفت: لیلی... من نگرانم.

نگران برای چی مامان؟! همه چی درست شده... داره درست میشه یعنی. پدر و مادر سیاوش موافقت کردند.

باورت میشه مادرش داره میاد خونه ی ما؟! با دست گل و شیرینی؟! داره میاد از نو وحاج آقا دخترتون و

خواستگاری کنه! بهتر از اینم میشه؟!

نگاهش دلسوزانه بود. جوری که تمام خوشی ام را خراب می کرد. دستم را گرفت: میترسم. مادرش همون وقتیم

که به من زنگ زد برخورد خوبی نداشت لیلی. تمام حرفاش با طعنه و کنایه بود. تمام چیزایی که می گفت راجع

به اون چند وقتی بود که خونه نبود.

نگاهم را دزدیم: اون گذشت دیگه مامان

برای من و تو گذشته، من و تو می تونیم همدیگر و ببخشیم...

مادرش همینجوریه. تمام حرفاش همینطور کنایه داره. حالا خودت باهаш آشنا میشی...

لیلی....

دستش را دور تا دور صورتم کشید. چشم هایش پر از غم بود: من مادرم. می فهمم که چقدر دوستش داری...

میدونم چقدر آرزو داري از اين خونه نجات پيدا كني . اما مادرش به تو راضي نيست . دلش با تو نيست ... اذيتت

مي كنه ليلي . ولسون كن ... بين هزار تا خواستگار بهتر مياد برات ... كلي مورد بهتر پيدا ميشه . ول كن اين پسر و مادر از دماغ فيل افتاده رو ...

اب گلويم را فرو دادم . بغضي بود كه ته گلويم نشسته بود : نميشه مامان . نمي تونم ...

ليلي ... مبادا مادرش اذيتت كنه ..

صداي كلفت تري از بيرون اتاق گفت : مگه من مردم كه بتونه اذيتش كنه ... پشت سر مادر را كه نگاه كردم ، اميرعلي را ديدم كه دست به سينه به چارچوب در تكيه داده بود و نگاهمان مي

كرد . صورتم پر از خنده شد ... مادر سريع خودش را عقب كشيد و با تعارف و بيخشيده راهش را به بيرون اتاق باز

كرد . هنوز هم اميرعلي را به عنوان عضوي در خانواده اش نپذيرفته بود . وجود پسر نا تني كه تازه با هم آشنا

شده بودند برايش آنقدر سنگين بود که نمي توانست لحظه اي هم نگاهش کند. شايد از احساس گناه بود..

شايد از خجالت بود... هر چه بود از هم دورشان مي کرد...
سعي کردم تمام نهرباني که ته وجودم مانده بود نشانش دهم : مرسى اميرعلي ..
نميدوني چقدر خوشحالم که تو هستي .

منم از اينکه تو هستي خوشحالم . راستي ...ليلي ... ام...يه چيزي هست که بايد بهت بگم .

چي ؟!
مادر سياوش...براي اينکه بياد اينجا. بياد خواستگاريه تويه شرطي گذاشته بود که

صداي زنگ در خانه باعث شد حرفش را قطع کند. يک لحظه انگار زير پايم خالي شد. قلبم ريخت ..همه چيز يادم رفت . هيچان زده پرسيدم: اومدن؟!

اميرعلي از بالاي نرده ها پايين را نگاه کرد: بله بفرمايد اومدن. بريم پايين ؟!
بي صبرانه گوشه هاي دامنم را بالا گرفتم و جلوتر از اميرعلي از پله ها پايين دويدم.

تصور ديدن سياوش توي خانه ي حاج آقا، کنار پدر و مادرش همان چيزي بود که هميشه ، روزي هزار بار در روياهايم مي ديدم..

با دیدن حاج آقا که مثل تمام این چند وقت حتی با حس کردن حضورم نگاهی
به سمتم هم نمی انداخت خودم
را بی سرو صدا پشت مادر پنهان کردم... قلبم به در و دیوار وجودم می کوبید.
دلم می خواست تک تک این
لحظات را ثبت و ضبط کنم . دلم میخواست همه چیز عالی پیش برود. دلم
می خواست سیاوش را در کت و
شلوار و د سته گل به د ست بینم امیرعلی آرام و با طمانینه در خانه را باز
کرد و لبخند پر مهرش را با سخاوت

به سمت نشانه رفت . قلبم آرام تر گرفت . چه خوب که او با وجود تمام
اتفاقاتی که پیش آمده بود باز هم کنارم
بود..

اگر بعد از رفتن حامد، امیرعلی را کنارم حس نمی کردم دیوانه می شدم. جای
خالی حامد سوهان روح و اعصابم
بود.... کاب*و*سی بود که تمام این مدت منتظرش بودم و خودم باعث
تعبیرش شدم. شاید اگر طور دیگری رفتار می
کردم شاید اگر تصمیمات بهتری می گرفتم ...

سلام. بفرمایید خیلی خوش آمدید....

امیر علی از سر راه کنار رفت و خانوم دکتر، مادر سیاوش داخل آمد. نگاه پرسشگرانه و تحفیر آمیزی به سرپای مادر انداخت و با نوک انگشتانش به زحمت دست داد. جواب تمام تعارفات و خوش آمدگویی های مادر را هم در یک کلمه داد: ممنون .

از جلوی من با نیم نگاهی رد شد. دستم را که به احترام روی هوا بلند کرده بودم و بی جواب مانده بود با اضطراب پایین آوردم تا کسی متوجه نشود. زیر چشمی نگاهش کردم که سلام نصفه نیمه ای به حاج آقا داد و آنطرف تر منتظر ایستاد. نفر بعدی پدرش بود. مثل همیشه ساکت و متین . بیشتر از حد انتظارم در سلام و احوالپرسی و تعارفات خوش برخورد جلوه می کرد. از من و مادر کوتاه ولی با احترام احوالپرسی کرد و جلوی

حاج آقا زمان بیشتری برای خوش و بش کردن گذاشت ... بی تابانه برگشتم و سیاوش را در آستانه ی در دیدم. کت و شلوار نوک مدادی خوش رنگی پوشیده بود. ته ریشی گذاشته بود که با آن سر و وضع هزار برابر جذاب ترش می کرد. موهایش را خیس به عقب شانه کرده

بود. امیرعلي نگاهم کرد. مطمئن بودم که مي خواست برق اشتياق توي چشم
هایم را ببیند که بي شک
دید... سیاوش لبخند دلنشینی زد با سر به من که مات نگاهش مي کردم سلام
داد و بعد به ترتیب با مادر و حاج
آقا همانطور که انتظار مي رفت سبد گل را با خوشحالي از دستش گرفتم .
خم شد سمتم و دور از چشم بقیه
زمزمه کرد: حال مامان کوچولو چگونه؟
ناخودآگاه اخم هایم رفت توي هم . تمام هیجان و خوشي ام خراب شد. دلم
نمیخواست اولین جمله اي که وسط
چنین رویایی مي گوید این باشد. حس کردم تمام نیش این بوده که شبم را با
این حرف خراب کند. بي حرف
سبد را گرفتم و برگشتم که ببرم سمت پذیرایی. مادرش را دیدم که با ابروهای
بالا رفته نگاهم مي کرد.
امیرعلي همه را تعارف کرد سمت مبل ها و خودش رفت نزدیک پدر سیاوش
تا اورکتی که پوشیده بود را بگیرد و

آویزان کند. هنوز چند قدم دور نشده بود که خانوم دکتر صدایش کرد: اقا لطف می کنید پالتوی من و هم بگیرید.

امیرعلی بله ی محترمانه ای گفت و لباسش را گرفت . همه نشستیم .

تا چند لحظه نگاهم روی مادر سیاوش ثابت مانده بود. دامن زرشکی رنگی هم رنگ لاک ناخن هایش تا روی

زانو پوشیده بود با کت یقه هفت آستین سه ربع . موهایی روشنش را آزاد و رها سشوار کشیده بود و دورش رها

کرده بود. با تلافی نگاهمان دستپاچه سرم را پایین انداختم . نه از ظاهر او بلکه از ارزیابی و عکس العمل حاج اقا می ترسیدم.

حاج آقا سرفه ی خش داری کرد و با صدایی گرفته گفت : خب خیلی خوش آمدید.

پدر سیاوش دوباره موقرانه تشکر کرد.

بعد از چند لحظه سکوت که تمام مدتش به این فکر می کردم که بالاخره چه موضوع مشترکی برای صحبت

کردن بین خانواده ی من و خانواده ی متضاد سیاوش پیدا می شود امیرعلی مجلس را در دست گرفت و سر

صحبت را در مورد سرمای هوا و برفی که آمده بود باز کرد... با اشاره ی مادر
بلند شدم و زیر نگاه تیز خانوم
دکتر رفتم سمت آشپزخانه تا چای بریزم.
پشت دیوار آشپزخانه تکیه کردم. شالم را کمی بازتر کردم تا گردنم هوا بخورد.
احساس خفگی می کردم. دلم
پیچ می زد... دلم آشوب بود. با دست های لرزان لیوان هایی که مادر از قبل
توی سینی چیده بود را از چای پر
کردم. چند بار عقب و جلو رفتم و با وسواس رنگش را چک کردم.
حاج آقا همیشه می گفت چای باید پر رنگ باشد. جوری که به سیاهی بزند.
از نگرانی و دلشوره تمام چای ها را
پر رنگ ریختم .
سینی را چند دقیقه ی بعد برداشتم و با قدم های آرام به پذیرایی برگشتم .
دوباره سکوت شده بود. جلوی مادر
سیاوش که خم شدم تا چای بردارد یکدفعه پدرش شروع کرد به صحبت : بله
همونطور که که میدونید ما امشب
مزاحم شدیم اینجا برای امر خیر .
خانم دکتر لب هایش را با عصبانیت غنچه کرد و بدون اینکه نگاهم کند
فنجانی برداشت . بی سرو صدا خزیدم
عقب و روی صندلی بین امیرعلی و مادر نشستم . حاج آقا تایید کرد: بله . در
جریان هستم ..
مادرش سریع با تمسخر گفت : شکر خدا...

اميرعلي حرف را جمع كرد: من پدر رو در جريان قضایا قرار دادم. ايشون رو هم دورادور با آقا سیاوش آشنا کردم .

سیاوش صلاح دید خودش را وارد بحث کند: بله ..در حقیقت من و دختر خانومتون هم کلاسي بودیم توي دانشگاه. اونجا با هم آشنا شدیم . چند وقتی هم که گذشت من تصمیم گرفتم پدر و مادر و از قصدم با خبر

کنم ...حالا هر سوالی که داشته باشید من هستم در خدمتون . مي دانستم در آن لحظه بي تفاوت ترین فرد در آن جمع نسبت به سرنوشت من حاج اقا بود. حتي بعيد مي

دانستم رقبت کند سوالی پیرسد.. فقط دلش مي خواست به قول خودش بي آبرویی را زودتر از خانه و خانواده

اش پاک کند. او هم به اندازه ي من و سیاوش مشتاق بود که آن جلسه ختم به خیر شود.

تسبیح دانه درشت شیرین رنگش را که مخصوص مهمانی هایش بود میان انگشتانش چرخاند و بی آنکه

نگاهش را از گل های قالی بالاتر بیاورد پرسید: خب شما....وضع درآمد و کار و زندگی چطوره پسر؟!

این بدترین سوالی بود که می توانست در آن لحظه پرسد!

نگران سیاوش را نگاه کردم که با نگاه متعجب و دهان نیمه باز به من خیره مانده بود. وقتی خودش را برای

دو باره حرف زدن پیدا کرد مادرش هنوز پوزخند میزد: والا...من...الان که ...خب تقریباً ترم آخرمه و درس داره

تمام میشه بعد هم....سربازی و...سربازی و یه کاریش می کنم...کار هم دارم..یعنی یه سری کار آزاد می کنم

مثل کارای فتوشاپ و طراحی بنر و تیزرو....

نگاه وسواس گرانه ام چرخیده بود سمت انگشت های حاج آقا که دانه های تسبیح را با سرعت و شدت بیشتری

رد می کرد. از امثال من ، از حرفهای امثال حرف های من نفرت داشت و سیاوش نمونه ای از خود من بود.

- خونه رو هم...یه وامی میگیریم از بانک...ام....خودم هم یه پس اندازی دارم و....بابا هم کمک می کنن....اونم

ایشالا یه کاریش می کنیم .

- همه اش که شد که یه کاریش می کنیم .

اين حرف را به خنده و تمسخر زد ولي كوچكترين انحنائي كه نشانه ي خنده باشد به لب كسي نيامد.

سياوش در مانده و معذب از اينكه حاج آقا حتي نگاهش هم نمي كرد روي مبل كمی جا به جا شد و با صدای

ضعيفي گفت : من تو نظرم بود كه اگر اجازه بدید... با اجازه ي شما يه مدتي ..تا برنامه ي زندگي من مشخص

بشه من و...ليلي خانوم يه صيغه ي محرميتي بخونيم كه

اميرعلي كه تا آن لحظه با بزرگ منشي اش ساكت مانده بود نتوانست تاب بياورد. شگفت زده از اين حرف

سياوش وسط پرید: صيغه ؟!

خانم دكتور نيشخندش كش آمد: البته ما كه تو خانوادمون خيلي بد مي دونيم

ولي پسر ميه انگار شما تو

خانوادتون همچين رسمي داريد.

اشاره ي مستقيم و بي ادبانه اش به مادرم بود. كه مظلوم و آرام توي چادر سفيد

رنگ سفت و سختش رو گرفته

بود و ناظر بود.... خونم به جوش آمد. به لحظه ای کف دست هایم خیس عرق شد. هر چند توی چند ماهه ی
اخیر بدترین رابطه را با مادر داشتم اما هنوز هم اگر توهینی مستقیم و غیر مستقیم به سمتش احساس می کردم
می توانستم غرق نفرت و کینه شوم .
پدر سیاوش حرف هم سرش را تصیح کرد: البته که ما فکر می کنیم اجازه ی
چنین قضیه ای دست خانواده ی
دختر باشه ... ما نظرمون به این بود که این دو تا جوون که به نظر میرسه
همدیگر و هم دوست داشته باشند
بیشتر از این بلا تکلیف نمونن و به هر حال خدایی نکرده از سر جوونی
گ*ن*ا*هی هم مرتکب نشن .
از اشاره ی پدرش به علاقه ی من و سیاوش کمی آرام گرفتم . سرم را بالا آوردم
و به سیاوش نگاه کردم. به
هوای اینکه مثل فیلم ها، ببینم که او هم بی مقدمه و بی حواس به من خیره
شده و لبخند میزند. اما با تنها
چیزی که مواجه شدم نگاه عصبی و مستاصلش به سمت حاج آقا بود.
- بعله حق با شماست . منم نظرم همینیه که ... اگر قرار باشه با هم باشند بهتره
هر چه زودتر محرم بشن . اما قبل
از اینکه چنین تصمیمی بگیریم باید در مورد شرایط پسر تون صحبت کنیم .
وقتی نه خونه ای دارن از
خودشون... نه اموالی

مادرش با چشم هاي ريز از عصبانيت پريد ميآن حرف حاج اقا: من فکرمي
کنم براي اين حرف ها خيلي زوده.

اول بهتره انواده ها همديگر و بشناسن . در مورد هم تحقيق کنن بعد...!
روي کلمه ي تحقيق تاکيد کرد بعد پشت چشمي نازک کرد سمت مادر و
گفت : شما کم حرفيد حاج خانوم.
نظري نداريد.؟!

مادر خودش را جمع و جور تر کرد. رويش را سفت تر گرفت و با صداي نه
چندان رسايي گفت : ايشالا که هر
چي صلاحه جمعه پيش بياد. حاج آقا هم خود شون حواس شون به همه چيز
هست شکر خدا..هرتصميمي که
ايشون بگيرن خيال ما هم راحتۀ ...

مادرش لبخند کشداري زد، نگاهش را برگرداند سمت شوهرش و با تمسخر
گفت : تا حالا ندیده بودم آدم
تصميم گيري در مورد بچه اش و بزاره گردن کسي ديگه ..

مادر رنگ به رنگ شد با همان صدای ضعیف گفت : حاج آقا تو تمام این سال ها برای لیلی مثل پدر واقعی ش بوده...

حاج آقا خودش را وارد بحث کرد: البته در جریان هستیید حتما که لیلی دختر واقعی من نیست و به هر حال بچه ها ژنی از پدر واقعی شون توی وجودشون هست از لحاظ اخلاق و آداب عرض می کنم .

حس کردم خورد شدم. جمله اش آنقدر زهر داشت که ناخودآگاه اشک به چشم هایم دوید.

سیاوش دوباره سعی کرد جمع را در دست بگیرد: خب... بله درست می فرمایید شما. اما من تا به حال از لیلی

خانوم چیزی به جز متانت و حجب و حیا ندیدم مادرش که انگار منظر چنین فرصتی بود با جدیت گفت : البته ، فقط شک و شبهه هایی برای من باقی مونده در

مورد اون چند ماهی که دختر خانومتون خونه ی حامد و مهراد زندگی - ماما!....!

با صدای کنترل نشده ی سیاوش حرفش را درز گرفت . لرزه به تنم افتاد. همه ی نگاه ها برگشت سمت حاج

آقا.... و من به این فکر می کردم که مادر و امیرعلی آخرین بار برای سرپوش گذاشتن روی این قضیه قسم و ایه

هایی خورده بودند که من تمام این مدت را خانه ی دانشجویی دخترهای دانشگاه گذرانده بودم.

زیر نگاه همه ، سرش چرخید به سمت انتظار همه چیز را در آن لحظه داشتم انتظار هر برخوردی از سمت پدر

ناتنی که در تمام این سال ها از حضورش در عذاب بودم .

با صدایی که به گوش بقیه برسد گفت : عرض کردم که ! این ، دختر من نیست دخالتیم تو کاراش

نداشتم تصمیم گیری با خودتونه ...

بعد از گفتن این جمله یا الله ی گفت و از جایش بلند شد: با اجازه .

همه مسیر رفتنش به سمت طبقه ی بالا را دنبال کردند. همه به جز من که شبیه کسی که دنیا سرش آوار شده

باشد به سیاهوش و بهت و درماندگی اش نگاه می کردم. بهترین شب زندگی ام خراب شد. هر چند که قابل

پیش بینی بود.

مادر دستپاچه گفت : بفرمایید تورو خدا...از خودتون پذیرایی کنید. حاج آقا هم الان برمیگرده...

خواست بلند شود و برود دنبال همسرش که امیرعلی مانعش شد: شما بشین من میرم .

حرف مادرش تیر خلاصی بود به جنب و جوش مادر و امیرعلی: شاید آگه نباشن الان تو جمع بهتر باشه. انگار که خیلی تو جریان امور نیستن. من نمیدونم باید در مورد چي صحبت کنم و چي نه.

با غیظ گفتم: چیز دیگه ای نمونده که شما در موردش صحبت نکرده باشید. از این همه جسارت خودم متعجب شدم. مادر با دستش سقلمه ای به پایم زد - البته که مونده! چیزای مهم تری هم مونده... مثلاً جریان اون برگه ی سلامت .

بی اختیار حق میزد. امیرعلی برف پاک کن ماشین را روشن کرد و با کلافگی گفت: بسه دیگه لیلی. بسه انقدر گریه نکن!

- چرا اینجوری می کنه؟! مگه من چیکارش کردم که انقدر ازم نفرت داره - تو کاریش نکردی ازتم آگه نفرت داره به خاطر علاقه اش به پسرش. براش کسی دیگه رو حتما در نظر داشته... حتما دلش با تو نیست.. نمیخواه تو رو واسه پسرش بگیره... - خدا لعنت بشون کنه. اون برگه ی سلامت چیه هی می گفت... قضیه ی اون چیه که من نمیدونم..

اميرعلي حرفي نزد لبش را گزید. مسير اشناي خانه ي خودشان را ميرفت ...
با پشت دست اشک هاي را پاک کردم: بهت ميگم قضيه ي اون چيه ... بگو
بهم

- من قبل اينکه سياوش اينا بيانم مي خواستم بهت بگم . فرصت نشد..

- خب الان بگو

- مادرش واسه اينکه بياد خونه ي شما شرط اون برگه رو گذاشته بود که تو
بگيري و بدي به سياوش و اونم
نشونش بده....

قلبم از حرکت ايستاده بود....نمي توانستم جلوي خنده هاي تمسخر آميزم را
بگيرم...بي اختيار مي

خنديدم...اميرعلي با نگراني نگاهم کرد: حالت خوبه ؟!

- بعد...بعد سياوش ميخواست به مادرش بگه که نوه اش هم تو راهه ؟!
خنده ام را خوردم و با جديت گفتم : حالا چجوري راضيش کرده که بلند شه و
امشب بياد خونه ي ما...

نگاهش را آشکارا دزدید: نميدونم ...

- ميشه براي به بارم که شده راستشو بگيد به من ؟؟چه اتفاقي افتاده که من در
جريانش نيستم ؟!

- گفتم که من کاره اي نيستم اين وسط خودشون حل و فصلش کردن !

- خودشون يعني كيا؟!!

اين بار برگشت و با چشم هاي خشمگينش نگاهم كرد: ليلي! انقدر من و سوال پيچ نكن! خودم اعصابم به هم

ريخته اس تو من و عصباني تر نكن.... كل اين مدتي كه او مدم ايران دارم دنبال ماسمالي كردن گندايي ميرم كه

خودم نزد بعد بايد باز خواستم بشم جوابم پس بدم سرزنشم بشم. مادرت به من يه جوري نگاه مي كنه انگار

دشمن خونيشم! بابا كه زندگيش و ميداد واسه يه لحظه ي من حالا عارش مياد باهام يه كلام صحبت كنه

حتي! خودم خسته ام.... منم اعصابم قد تو به هم ريخته اس پس انقدر پاييچ نشو بزار بينم چيكار مي تونم

بكنم...

شايد اگر اين حرف ها را چند ماه قبل تر از زبانش مي شنيدم مي گذا شتم به حساب منت گذاشتن و دوباره فرار

مي كردم! از خودم از آدم هاي دور و اطرافم از اينكه هميشه كسي بود كه منت سرم مي گذاشت.. اما اين بار نه

توانش را داشتم كه بروم نه جايي نه كسي كه منتظرم باشد. اين بار حامدي در كار نبود كه دنيا هم به من پشت

کند آغوشش به رویم باز باشد. حامد رفته بود... برای همیشه... با نفرتی که بار آخر در برخوردش دیدم...

دیگر تا رسیدن به خانه شان حرف نزدیم. ماشین را بی حواس گوشه ی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. من هم

مثل بره ای رام و مطیع پشت سرش. تمام ذهنم درگیر برگه و جواب آزمایشاتی بود که از زبان مادر سیاوش

شنیده بودم. از اینکه سیاوش چطور چنین قضیه ای را یک تنه بدون گفتن حتی کلمه ای به من حل کرده بود.

و ا صلاح هم برایم مهم نبود که باید از صدقه سربه بیان شدن این حرف ها در خانه ی حاج آقا باز هم برای آرام

شدن جو تا مدتی دور از خانه باشم....

من به این رفتن ها و نبودن ها عادت کرده بودم!

به اینکه مادر رویم را تند تند می ب*و*سید و می گفت: به صلاحه که چند وقت اینجا نباشی دخترم...

نباشم! نباشم! صلاحم در نبودن بود....

امیرعلی بی صدا کلید انداخت و در خانه را باز کرد.

همه جا تاریک و ساکت بود. کلید برق را زد و رفت سمت آشپزخانه...

- بیا تو...

- کسی نیست؟!

آرنجش را روی کانتینر آشپزخانه ستون کرد و پیشانی اش را گذاشت روی دستش .

- خوابن همه . اون اتاق آخریه خالیه ...اگه میخوای برواونجا...

قبلا هم خانه شان آمده بودم. اتاق ها را خوب می شناختم ..

- اتاق آخریه که اتاق تو....

بی آنکه سرش را بلند کند با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت : من رو مبل می خوام...مشکلی نیست .

برو..

بیشتر پا پی شدن را صلاح ندیدم..امیرعلی به طرز عجیبی خسته و مستاصل

بود. مثل خودم یا شاید بیشتر از

من ...

بی سرو صدا کفش هایم را در آوردم و خانه را دور زدم. در اتاق آخر را باز کردم

و داخل شدم. اتاقش ساده و

معمولی بود نه مثل اتاق من که تمام در و دیوارهایش سیاه بود و پر از عکس و

نقاشی های جورواجور. یک

تخت و كمد و ميز تحرير ساده تنها چيزي بود كه اتاقش را تزئين مي كرد. بي اختيار ياد اتاق حامد افتادم. يك

نفر ديگر كه به جز برادرم در اين دنيا حاضر بود به خاطر راحتي من تختش را رها كند و برود جاي ديگر بخوابد....

لبه ي تختش نشستم و محتويات كوله پشتي ام را بي سرو صدا خالي كردم... از اينكه تازگي ها اين همه دلم براي حامد تنگ مي شد و به جاي خالي اش فكر مي كردم از خودم ع صباني بودم. از اينكه حس مي كردم بعد

از رفتن او ديگر هيچكسي را مثلش پيدا نمي كنم كه بهتر از خودم مواظبم باشد.

بي خواب شده بودم... لب تاپم را از كوله بيرون كشيدم و روي پايم گذا شتم و به ديوار تكيه زدم..

دلم هواي عكس هاي قديميان را كرده بود. عكس هاي كه سال پيش گرفته بوديم عكس هايي كه در آن ها

همه بوديم ... من حامد... سـياوش... نيلوفر... همه بوديم و مي خند يديم .. هميشه باديدن آن عكس ها حال و هوايم

عوض مي شد.

لب تاپ را كه روشن كردم بلافاصله پيغمي گوشه ي صفحه نمايان شد.

با كليلك كردن روي شكلك بنفش رنگ مسنجر يك لحظه زمان متوقف شد.

انتظار دیدن هر اسمي را داشتم به جز اینکه آن پیغام از سمت حامد باشد!
حامدي که فکر مي کردم براي همیشه رفته باشد.
طوري شوکه شدم که براي باز کردن پیغامش دست هاييم مي لرزيد... صفحه
ي لب تاپ را بالاتر کشيدم. نفسم
را در سينه حبس کردم و پیغامش را باز کردم .
- سلام.

همیشه يا دير پيدام ميشه يا زود.
مي خواستم با خودم تمرين کنم که به موقع رسيدن و ياد بگيرم...اميدوارم اين
بار به موقع پيدام شده باشه . با
اميرعلي صحبت مي کردم ديروز. بهم گفت امروز مجلس خواستگاريته . نمي
دونم هنوزم مثل قبل در موردم
فکر مي کني يا نه ...اينکه اگر الان بهت تبريک بگم ميگي براي پنهان کردن
حسوديته ، يا اگر حرف ديگه اي
بزنم ميگي از روي حرص و بدذاتيته .
خب من با اين اخلاق تو کنار او مدم. ديگه شناختمت . بعد از اين همه بالا
پايين و اتفاقيي که بايد و نبايد افتاد.

مورد دوم و انتخاب مي كنم . چيزي و كه فكر مي كنم بايد بگم و لازمه كه بدوني رو ميگم . حتي اكه مثل هميشه چشمت و روي همه ي خطاهاي آدماي اطرافت ببندي و كوچكترين لغزش من و با بزرگترين انتقاميبي كه ميتوني بگيري جبران كني .

داستان از اينجا شروع شد كه مهرداد و خواسته يا ناخواسته وارد گروهمون كرديم . من نه ! به خواست خود سياوش . داستان از اينجا شروع شد كه تو عاشق سياوش شدي ، نه از اينجا شروع نشد...شروعش از جايي بود كه سياوش در مورد عشقت نسبت بهش آگاه شد....

و اين داستاني كه تا امروز رفت جلو و همه مون و با خودش برد چيزايي پشت پرده اش بود كه تو، تويي كه نقش اصليش بودي هيچي در موردش نفهميدي . براي اينكه بتونم با مقدمه چيني بهت توضيح بدم و قضيه رو قابل درك كنم يكم ميرم عقب تر . از همونجايي شروع مي كنم كه خودم چند وقته دارم براي خودم تكرار مي كنم تا عصبانيت و حرص و بغضم كمتر شه . هميشه فكر مي كردم كي توي اين دنيا وجود داره كه مهرداد ذره اي براش ارزش قائل باشه از بچگيش يه ادم كله شق و بي فكر بود كه هر كاري دلش مي خواست مي كرد.

نه بر اش تنبيه شدن از طرف مامان و بابا مهم بود نه بي آبرويي براش مهم بود
نه عواقب كارايي كه مي
کرد... خيلي وقت ها هم پيش ميومد كه به خاطر تيره شدن از خطاهايي كه
كرده بود با بي رحمي منحصر به
فردش من و جلوي خودش سد مي كرد. هيچوقت باور نكردم كه مهراي مي
تونه به عنوان برادر ذره اي به من
اهميت بده. به خاطر برادر بزرگترم صد بار كتك خوردم. داغ اون سيللي ها
هنوز رو پوستم مونده... به خاطرش تو
دوراني كه مي تونستم كنار پدر و مادر بمونم و احساس امنيت و آرامش كنم از
شهر خودم از خونه و آغوش
پدر مادرم جدا شدم و اومدم به تهران غريبه ي شما! به جايي كه از روز اولي كه
واردش شدم چيزي به جز تلخي
نشنوم نداد. اومده بودم مثل هميشه مواظب مهراي باشم . مواظب تنها برادرم
تو اين دنيا باشم..... حتي اگه لازمه
بعضي جاها جلوش سنگر بشم و به خاطرش سيللي بخورم. اما مهراي بدتر از
يه مجسمه باهام رفتار مي كرد..من

اومده بودم اما چيزي تغيير نكرده بود مهمونياش سر جاش بود برو و بياهاش
سر جاش بود خوردنا و كشيدناش،
دختر بازياش... شيطنتاش... همه ي كاراش سر جاش بود. حق ندا شتم بهش
چيزي بگم چون اونقدر خودش رو
بي رحم نشون داده بود كه مي دونستم اگه ذره اي پا پي بشم عذرم و مي خواد
و تو شهر غريب پرتم مي كنه
تو خيابون و بعد بايد دست از پا درازتر برگردم اصفهان.. به خاطرش با خيلي
چيزا ساختم و كنار اومدم. هيچوقت
فكر نمي كردم نكته اي تو زندگيه من باشه كه يه روزي مهراي و غلغلگ بده و
توجهش و جلب كنه اما اين
اتفاق افتاد. وقتي كه تو و سياوش وارد زندگيم شدين و اون حضورتون و
احساس كرد. مهراي وقتي باهات آشنا
شد با خودش حدس زد كه من به خاطر كمك هايي كه دارم بهت مي كنم
عاشقت شدم. بعد كه با سياوش
آشنا شد و جريان عشق تو به سياوش و فهميد شاخكاش تكون خورد. اراده
كرد كه از جاش بلند شه و از برادر
كوچيكترش البته كه به شيويه ي خودش محافظت كنه . درست همون روزايي
كه تو فكر مي كردي به عشق
روياييت رسيدي و سياوش و به دست اوردي . تمام اين اتفاقا نقشه هاي مهراي
بود.. من اون روزا به عنوان

دوست صمیمیه سیاوش بهت هشدار دادم که اون با دخترای دیگه ای هم در ارتباطه و تو باور نکردی یا مثل همیشه گذاشتی به حساب حسادتم! سیاوش سر یه مسائلی که خیلی ازشون خبر ندارم با یه تیمی که دنبال کارای واردات ماشین بودن قاطی شده بود. شایدم همین الان هست... کارش به جایی رسید که مجبور شد برای جور کردن ماشین ها و اجاره گرفتنشون دستش و جلوی مهرداد دراز کنه. جلوی الگوی دوست داشتیش. مهرداد هم بهش کمک کرد حتما هم تو تمام این مدت متوجه شدی که مهرداد هیچوقت بی چشمداشت به کسی کمک نمی کنه! در قبال اون خواسته های سیاوش برای رنت کردن ماشین ها چک و سفته ازش گرفت... و تمام اون ها رو به یه شرط پیش خودش نگه داشت! اونم اینکه سیاوش در قبال اون پول و حساب های پرداخت نشده وظیفه ی دور کردن تو رو از من به عهده بگیره. چون فکر می کرد با رفتاری تو و احساس مسئولیتم نسبت بهت سرخورده میشم و ضربه میزنم. من اون شبی که سیاوش فرار کرده بود و تو پشت خط بودی و فهمیدم تمام این مدتی که مهرداد و امیرعلی خودشون و برای پیدا کردن سیاوش دارن به آب و آتش میزنن و تو دور از

چشم ما باهش در ارتباطی فهمیدم که هیچکدامتون لیاقت نگرانی های من و ندارین . همتون خوب به هم جور شده بودید...در و تخته با هم . تنها کسی که نه از سر خودخواهی و فقط به خاطر حسی که داشت اون وسط دلش می خواست به همه کمک کنه من بودم. اون شب حرفای سیاوش و توی اون ویلا شنیدم. کنار به دختری به اسم شهرزاد که سیاوش تمام این مدت رو کنارش گذرونده بود و من به واسطه ی همون دختر این جریان و متوجه شدم....سیاوش به من گفت که مهرداد سفته ها رو نگه داشته تا اینطوری سیاوش و برای نگه

داشتن تو تحت فشار بزاره...اون لحظه شاید از این کار مهرداد ناراحت شدم اما وقتی ارزش دور شدم و چند هفته گذشت و عصبانیتم فروکش کرد تازه فهمیدم تنها کسی که واقعا می خواست از من محافظت کنه مهرداد بود. برادری که همیشه فکر می کردم ذره ای برای من ارزش قائل نیست !

لطفی که به سیاوش کردم این بود که شبی که خواستم برای همیشه برگردم
اصفهان تمام سفته هاش و از
دست مهراد گرفتم و بی حسابش کردم. و لطفی هم که برای آخرین بار بهت
می کنم اینه که شب
خواستگاریت داستان این دوران عاشقانه تون با سیاوش و برات روراست برملا
کردم. گفتن اینا جسارت می
خواست که پیدا کردم. نه حسادت و نه هیچ چیز دیگه ای که اسمش و میزاری
...تصمیمی که می گیری به
عهده ی خودت.
اطلاعات بیشتری هم اگر در مورد این قضیه بخوای ممکنه مهراد در اختیارت
بزاره .
امیدوارم بتونی هر چه زودتر خودت و از اینکه بازیچه ی دست دور و اطرافیات
باشی نجات بدی ...
و اینکه ...سیاوش، با شناختی که ازش دارم همین الان هم وقتش و یا
خوشحالی و ناراحتی احتمالش رو با
بودن کنار دخترای دیگه سهیم میشه .
هر تصمیمی که میگیری برات بهترین ها رو ارزو می کنم .
خوشبخت باشی .

فصل هجدهم

حس تهوع دا شتم . انگار توي تمام اعضاي گوار شي ام سرب داغ در حرکت بود. تمام بدنم بي اختيار مي لرزيد...چند بار برگشتم و از نو جمله ها را خواندم...به بعضي جمله ها چند دقيقه خيره ماندم و بي هيچ فكري فقط نگاه کردم. نفسم پشت بغض سنگين ته گلويم گير کرده بود و بالا نميآمد... مردمک چشم هايم بي تابانه روي بعضي کلمات ميخکوب مي شد. باز يچه دختر....نقشه ...مهراڊ...چک و سفته معامله

بالاخره که به خودم آمدم لب تاپ را انداختم کنار. نمي دانم چند ساعت همانجا نشسته بودم. نمي دانستم چند قرن از خواند نامه ي حامد گذشته زانوهايم آنقدر مي لرزيد که براي سر پا نگه داشتن خودم دستم را به در و ديوار اتاق گرفتم و نا متعادل خودم را از اتاق بيرون انداختم .

چشم هايم پي اميرعلي مي گشت ...چند قدم جلوتر رفتم . توي تاريخي خانه پايم به لبه ي فرش گرفت و سقوط کردم روي فرش ...

صدای آشنای هیس مانندی از نزدیکم شنیده شد: لیلی! تویی؟! چي شده؟
آبآزور کنار مبل را روشن کرد... نورش پخش شد روی خودش و توانستم از
جایم بلند شوم .

با دیدنم نیم خیز شد: چي شده؟! این چه قیافه ایه ؟!
دل و روده ام به هم پیچ می خورد: می خوام... می خوام با مهرداد صحبت کنم .
- خواب نما شدی ؟!

- گفتم ... گفتم میخوام با مهرداد صحبت کنم !
- این وقت شب ؟! تو با مهرداد چیکار داری ؟! ساعت دو نصفه شبه !
یک دستم و برای جلوگیری از سقوط دوباره ام روی مبل پایه کردم و دست
لرزان دیگرم را سمتش دراز کردم:
شمارش و بده به من ...

هوشیار تر شد. ملحفه را از رویش کنار زد و کامل بلند شد...
- بیا بریم تو اتاق بینم چي میگی . همه خوابن بیدار میشن ... بیا.
تا رسیدن به اتاق هزار بار جان دادم و زنده شدم... توي چارچوب ایستادم هنوز
هم برای سرپا نگه داشتن خودم
تقلا می کردم. مزه ی خون را توي گلویم حس می کردم... دلم می خواست
همه ی آن نفرت و وحشتی که از
بازیچه بودن و بازی خوردن توي وجودم جمع شده بود را یکجا بالا بیاورم. بی
حرف اشاره کردم به لب تاپ.

توان توضیح بیشتری را نداشتم . حتی نمی دانستم امیرعلی از این داستان ها و حرف ها خبر داشته یا نه . یا اگر خبر داشته چطور آدمیست که تمام این مدت به من چیزی نگفته و گذاشته هر لحظه به سیاوشی که تمام قصدش از بودن کنارم آزاد کردن سفته هایش بوده نزدیکتر شوم!

امیرعلی لب تاپ را برداشت . روی هوا توی دست هایش گرفت و چند دقیقه ای تمام متن را خواند. بعد چشم های سیاهش برگشت سمت من . خودش را ول کرد روی تخت . چشم های ماتش که مثل دو گودال عمیق روی صورتش نشسته بود نشان می داد که از این قضیه ها خبری نداشته .

چانه ام از شدت بغض می لرزید.

- تورو خدا شماره ی اون پست فطرت و بده بهم .

کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم .

دهان نیمه بازش را بست . خودش را جمع و جور کرد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید..

مي خواست زنگ بزند به مهرداد؟! مي خواست حرف بزند؟! چه حرفي براي
زدن بود؟! چه چيزي را مي توانست

در قبال کاري که با من کرده بود نثارش کند.

شماره اي را گرفت ... دوباره گوشي اش را پايين آورد.. دوباره شماره اي را
گرفت ... باز پشيمان شد.

- گريه نکن ليلي ...

اين را با صداي آرام گفت . اما من شنيدم... با اين حرفش گريه ام بدتر اوج
گرفت .

اين بار سرم داد زد: بهت ميگم گريه نکن !

از جايش بلند شد ديوانه شده بود. ديوانه تر از من بازويم را گرفت و به
ضرب بلندم کرد: لباسات و بپوش

- کجا مي ري ؟!

- ميريم خونه ي مهرداد. بپوش سريع ...

هنوز حالم بد بود. هنوز تمام اجزاي داخلي و خارجي بدنم مي لرزيد. حس

مي کردم بدبخت ترين و بي پناه ترين

آدم عالمم احساسم به سياوش آنقدر تند و تيز به سمت نفرت پيش مي
رفت که کنترلش از عهده ام خارج بود.

مانتويي به سمتم پرتاب شد: گريه نکن آنقدر ليلي گريه نکن بپوش

با چشم هايي که سياهي مي رفت و زانوهايي که تاب تحمل وزنم را ندا شدند
لباس را برداشتم و از جايم به

زحمت با کمري خم شده بلند شدم .

امیرعلی جلوی مجتمع چند ده طبقه ای که برایم خیلی خوب آشنا بود ترمز زد... با چنان شتابی هم اینکار را کرد
که هم من هم خودش به جلو کشیده شدیم
ماشین را خاموش کرد و سریع پیاده شد. می دانست که چقدر حالم بد و فشارم پایین است . می دانست نمیتوانم
به سرعت او حرکت کنم و راه بروم... با قدم های بلند ماشین را دور زد و در سمت من را هم باز کرد. این کارها
را برای بچه ای می کرد که توی شکم داشتم ؟ با یادآوریش تا ته مغز استخوانم تیر کشید.... به هزار زور و
زحمت بدنه ی ماشین را گرفتم و پیاده شدم... در ماشین را قفل کرد و با همان
قدم های بلند و شتابزده به
سمت نگهبانی راه افتاد... با فاصله ی چند متری که از پشتش می رفتم صدایش را شنیدم: با واحد ده کار داشتم .
آقای مهرداد...
رابطه ی امیرعلی و مهرداد با هم انقدر دوستانه بود که شک نداشتم مهرداد با روی باز او استقبال می کند حتی
اگر مهمان نصفه شبش باشد.
- بهش بگید امیرعلی او مده....

دستم را روی زانوام گذاشتم و به زحمت آخرین پله را بالا رفتم . در چوبی
بزرگ و دولنگه با صدای وز وز
مانندی از هم باز شد. امیرعلی عقب گرد کرد. دوباره دستش را محکم و
مطمئن دور کمرم انداخت و کمک کرد
که سریع تر راه بروم. برای رودر رو شدن با مهرداد آنقدر عجله داشت که اگر
می توانست مرا همان جا رها می
کرد و میدوید.

سوار آسانسور شدیم و بلافاصله با رسیدن به طبقه ی ده و باز شدن در، مهرداد
را دیدیم که با قوطی در دستش
یکواری تکیه زده بود به در نیمه باز خانه اش و انتظار می کشید. رکابی سفید
رنگی پوشیده بود با شلوار گرمکن
گل و گشادی.... چند وقت بود که ندیده بودمش؟! چقدر از ندیدنش در این
مدت احساس آرامش داشتم! و
حالا... با دوباره دیدنش همه ی آن نفرت با قدرت چند صد برابر به جسم و
روحم سرازیر شده بود. دلم می

خواست بروم جلو و توی صورتش تف بیندازم...

- به! سلام...پسر حاجی....!!!!!!...بین کی اینجاس!؟

اميرعلي فر صت بلبل زباني بيه شتر به مهراڊ نډاډ با يك گام از آ ساډ سور رفت
بيرون و با اشاره ي دست هلهش ډاډ
ډاډل خانة .

- حرف ډاريم با هم !

با كفش رفتم ډاډل . ډر را پشت سرم بستم . مي خواستم به اميرعلي پيشنهاډ
بډهم كه حالا كه توي خانه ي
خوډش تنها گيرش آورديم يك ډل سير كتكش بزنيما . آنقډر بزنيماش كه بميرډ
بعډ ياد حامډ افتاډم...هنوز هم

مهراډ را دوست ډاشت . با وجود همه ي اين اتفاق ها! چطور مي توانست هر
چه كه آډم ها سرش مي آوردند باز
هم دوستشان ډاشته باشد...چطور روڄش انقډر بزرك بوډ و من نمي
فهميډم...

- چه خبرته رواني ؟!

اميرعلي شانه ي مهراډ را گرفت با فشار دست مجبورش كرډ كه بشينډ. خوډش
هم بالاي سرش ايستاډ.

- امشب يه چيزاي جالبي به گوشم رسيډ!

چشم هاي عسلي رنگش توي حډقه مي چرخيډ: ډر مورد چي ؟!
بعډ نگاهش انگار كه تازه متوجه من شه: تو اينجا چيكا ر مي كني ؟! ډوباره
چه گنډي زډي

اميرعلي گلوي مهراڊ را گرفت و فشار داد: ببند دهنٲ و...ببند! صدات و نشنوم...

ترسيدم خفه اش کند. چهره اش براي اينکار خيلي مصمم به نظر مي رسيد..حامد جلوي چشم هايٲ رژه مي رفت . مهراڊ را خيلي دوست داشت .

لنگان رفتم جلو و خودم را بينشان انداختم ...
- بسه . ولش کن اميرعلي ..تو رو خدا ولش کن ...
به زحمت از هم جدا شدند..مهراڊ اين بار با احساس خطر کمي دورتر ايستاد
تا در صورت حمله ي اميرعلي
بتواند از خودش دفاع کند. صورتش برافروخته و عصباني بود. نفس نفس مي زد: چه خبرتونه ؟!! نصفه شبي رم
کرديد دوتا يي ريختيد تو خونه ي من ...

اميرعلي باز دستش را روي هوا بلند کرد: حرف دهنٲ و بفهم ...
- يه بار ديگه تو خونه ي من صدات و بيري بالا زنگ ميزنم نگهباني بياد.
سعي کردم جو را آرام کنم هر چند خودم تا حد مرگ عصباني بودم اما آمده بودم که جواب سوال هايٲ را بگيرم.

اميرعلي را هدايت كردم كه بشيند.. چند قدم عقب رفت و روي نزديك ترين مبل سقوط كرد.

حالا عين آدم حرف بزويد بفهمم چي شده؟

اين بار جلوي اميرعلي را گرفتم كه داد و فرياد نكند با صدايي كه سعي مي كردم نلرزد گفتم : من در جريان يه

سري اتفاقي قرار گرفتم كه در موردشون تا امروز خبري نداشتم ! همين امشب فهميدم. فهميدم چجوري تو

اين چند ماهه منو بازي داداي ! چجوري سياوش و مجبور كردي ! چجوري همه مون و نابود كردي! امشب

فهميدم.. اومدم از خودتم بشنوم اينارو. اومدم بيرسم ازت.. ببينم چقدر ادميت هنوز تو وجودت مونده !

با چشم هاي ماتش كه مثل تيله مي ماند تيز و برنده نگاهم كرد: چي شنيدي ؟! اين چرت و پرتا چيه ؟!

دوباره مجبور شدم با عجله حرف بزنم كه از هجوم اميرعلي جلوگیری كنم : قضيه معامله ات با سياوش و

شنيدم! قضيه ي ماشين دادانات و بهش ، شرط گذاشتن واسه دور كردن من از حامد... همه ي اينارو شنيدم.

ادامه ندادم دلم مي خوست هر جمله اي كه به سمتمش پرتاب مي كنم منتظر بمانم تا عكس العملش را

ببینم .. اعتماد به نفس از دست رفته اش را دوباره پیدا کرده بود. یقه ی زیرپیراهنش را مرتب کرد: کی بهت گفته ؟!

- هر کی که گفته ...

دلّم نیامد اسم حامد را ببرم.

امیرعلی با حرص صدایش را بلند کرد: حرف بزّن تا نیومدم زبونت و نکشیدم از حلقّت بیرون!

هیچوقت فکر نمی کردم یک روزی یک نفر بتواند جلوی مهاد بایستد و اینطور حرف بزند. انگار امیرعلی معجزه ی مسلم خدا روی زمین بود!

- من عادت ندارم مثل شماها رذل و ترسو باشم. اره واسه حمایت از برادرم هر کاری کردم بازم می

کنم ... احساس کنم در خطر شماها رو هم دونه به دونه می کشم!
فریاد امیرعلی به هوا رفت: در خطر؟! اون داداش خرس گنده ی تو در خطر بود یا این دختر مظلوم و معصوم

که پناه آورده بود به خونه ات و اینطوری سرش معامله کردی و بی آبروش کردی

پوزخند اعصاب خرد کنی زد: ولم کنید بابا تو رو خدا! بی آبرو چیه؟ خودش از خداش بود به عشقش برسه... من

راه و از اونطرف براش هموارتر کردم. دیگه اینکه تا کجا پیش رفته و چه کارایی کردن و نکردن دوتایی به خودشون مربوطه...

امیرعلی خیز برداشت سمتش که به زحمت متوقفش کردم: به خودش مربوطه بی همه چیز؟!

- نه پس! اینکه تو بغل هم خوابیدن به من مربوطه! فکر کردی سفته گرفتم از سیاوش که برو با لیلی بخواب؟!

نه عزیزم... نه داداش... اینا دیگه حماقتای خودش بوده. خودش خواسته و گرنه هر امیلی ام از ده هزار متری می

فهمید که سیاوش مال عشق و عاشقی و این حرفا نیست...

- به جز منم با کسی هست؟!

- بله که هست...

احساس کردم چیزی توی دلم پاره شد. لب هایم می لرزید: کیه؟! چند وقته با همین؟!

- چه میدونم دیگه فقط میدونم تره هم واست خرد نمی کنه اگه اصرارای من نبود همچین شکست عشقی

خورده بودي چند ماه پيش كه بايد با كاردك جمعيت مي كردن...

كاش شكست عشقي مي خوردم...كاش

اين حرف دلم بود كه اميرعلي با صداي بلند گفت .

- حالا هم پاشيد از اينجا بريد اعصابم و به اندازه ي كافي خط خطي كرديد

امشب

- پس چرا اومد خواستگاري؟! اگه من و نميخواه واسه چي بلند شد اين همه

سعي كرد مادرش و راضي كرد كه

بيا...؟ دوستم داره كه اومده؟

مهراد خنديد قهقهه زد. مرا با حالت تحقير آميزي با دست به اميرعلي نشان

داد و خنده كنان گفت : بيا...مي

بينيش؟! اينم تقصيره منه؟ نمي فهمه پسر فقط واسه بچه اس كه اومده

خونشون...اين خنگ بودنشم تقصيره

منه؟! بچه نبود حرف خواستگاري بود؟! اين خودش احمقه تقصيره منه...؟!!

حق انتخاب داشت . مجبور كه

نبود....مي توسنت همچين پسري و كه محلش نميده قبول نكنه ...

تمام دنيا دور سرم مي چرخيد... حس مي كردم تمام روده و معده ام در هم
ميپيچد....

جاني براي منمانده بود... همه چيز تمام شده بود. همه چيز...
زير سقفي كه دور سرم مي چرخيد... زير سياهي هايي كه مي آمد و ميرفت
گلاويز شدن مهراډ و اميرعلي را
دوباره به شكلي ناواضح ميديدم... كاش اميرعلي دعوا نمي كرد كاش كتكش
نمیزد... مهراډ حتي لياقت مشّت و
لگد خوردن هم نداشت ...

خواستم دوباره بروم جلو و جدايشان كنم... اميرعلي با خشونت هلم داد عقب
كه دخالت نكنم.... دوباره خودم را
انداختم ميانشان.. حامد به مهراډ نياز داشت . حامد هنوز هم مهراډ را دوست
داشت ...

با اصابت دستي به عقب پرت شدم... و قبل از آنكه تنه ام به زمين اصابت كند
ضربه ي زمين بر سرم نشست .
- ليلي !

اميرعلي به سمتم دويد..
مهراډ را ديدم كه با لب خوني آنطرف تر ايستاده بود و وحشت زده نگاهم مي
کرد....

همه چيز رو به سياهي مي رفت ..
حس مي كردم لايه به لايه ي مغزم شكافته مي شود...

صدای یا خدا گفتن آرام مهراځه شبيه زمزمه بود اما من شنيدم...
اخرين چيزي بود که دل همه ي سپاهي هاي ان شب را بالاخره شکافت و من
شنيدم .

فصل نوزدهم

حامد

دو ماه بعد

براي اءرين بار محتويات كيفم را چك كردم. كتاب مورد علاقه اش، سمنو،
سبزه، سنجځ، سير، سماق،
سكه ..همه را برداشته بودم. جاي يك چيز هنوز خالي بود، سين هفتم ... كف
دستم را روي پيشاني عرق كرده ام
گذاشتم و فكر كردم. سين هفتم... سين هفتم ...
هنوز هم بعد از اين همه رفتن و آمدن مثل بار اول مغزم به هم مي ريخت و
حافظه ام ضعيف مي شد..
قران جيبی كوچك و تسبيحي كه مادر داده بود را هم لحظه ي اخر توي كيف
گذاشتم . بايد توي راه به سين
هفتم فكر مي كردم..

با صدای زنگ تلفن بالاخره رضایت دادم که از اتاق بیرون بزنم ...
مهراځ غرولنځ کنان خودش را که سفت و سخت روی مبل افتاده بود جا به جا کرد، دستش را که سایبان پیشانی اش کرده بود برداشت و با اخم های در هم رفته گفت : برمی داری اون لامصب و یا نه ؟!
چند بار دیگر هم زنگ خورد که در شلوغی و به هم ریختگی پذیرایی پیدایش نکردم و بالاخره رفت روی پیغام گیر.

صدای عجیب با شخصیت مهراځ توی خانه پیچید:
سلام، در حال حاضر کسی پاسخگوی شما نیست لطفا پیغام بزارید..
- سلام حامد. هستی ؟!

داد و هوار مهراځ بلند شد: ای خدا، همین تف سر بالا رو کم داشتیم فقط ..
بلند شد و بالشتش را برداشت و پاکشان راه افتاد سمت اتاق خوابش ، تا ان چهره ی هیلې و کلافه اش از جلوی چشم دور نشد دکمه ی تماس را نزدّم. می دانستم هنوز هم حرف زدن با سیاوش در حضورش چه عواقبی در پی دارد.

گوشی را روی مبل ، جایی که مهراځ تا چند لحظه ی پیش خوابیده بود پیدا کردم.

- سلام خوبی ؟

انگار که باورش نمی شد خانه باشم ، چند لحظه ای مکث کرد و بعد با امیدواری بیشتری گفت : پس خونه ای ،

- دیگه کم کم داشتم می رفتم .

اه کوتاه و پر دردی کشید که به راحتی حال بد و افکار سردرگمش را تشخیص دادم: نمی خوای باهام بیای ؟

- نمی تونم .

جواب همیشگی و قابل پیش بینی اش بود. چیزی که طی این دو ماه هفته ای چند بار می شنیدم .

گوشی را بین صورت و شانه ام گذاشتم و دوباره با وسواس کیفم را نگاه کردم: میدونی که اصرار نمی کنم ، اگه

دودلی و زنگ زدی که با یکم اصرار بیشتر من خودت و به اومدن راضی کنی ، سخت در اشتباهی ، نه من آدم

اصرار و التماس کردم ، نه تو آدم راضی شدن...موقعی باید بیای که تمام و کمالش و خودت خواسته باشی ! نه

یه ذره به اصرار من یه ذره به زور اون...نه اینجوری

از سکوتش فهمیدم که مثل همیشه ، طاقباز افتاده روی تختش ، سیگار می کشد و چشمش به جز گچ بری های

سقف جای دیگری را نمی بیند.

- نه ، زنگ نزدَم اصرار كني...زنگ زدم بگم...مي خواستم يه چيزي ازت
بپرسم ..

با شك گفتم : بپرس .

- مي خواستم ببينم ...اسم باران قشنگه ؟!

لحظه ي بهت زده و مات به روبرويم خيره شدم و بعد از چند دقيقه كه
منظورم را فهميدم كلافه تر از قبل

شدم، نفسم را با شدت بيرون دادم و سعي كردم ارام باشم : اولاً كه انقدر كه تو
مثل دودكش سيگار مي كشي به

اسم گذاشتن روي بچه ات نميرسي ، دوما...

پوزخند گ*ن*هكارا نه اش حرفم را قطع كرد: ابن دوما گفتناي تو خيلي
ترسناكه داداش...

از حرفش خنده ام گرفت . راه افتادم سمت در، نگاه هول هولكي به ساعت
معچي ام انداختم ، داشت دير مي شد:

نترس، اون دوما براي اين بود كه بگم من يكم از عطرت و مي خوام، عطري كه
هميشه ميزني .

از نفسم كه رفت و دوباره بالا امد فهميدم كه بلند شده و سرجايش نشسته :
عطر؟! شوخيت گرفته ؟!

كفش هايم را از جا كفشې بيرون كشيديم و سعي كردم يكدستي بندهايشان را باز كنم : خيليم جدي ام! براي

امروز نه ، شايد نرسم ديرم شده ولي براي چهارشنبه ...

دوباره با بي تايي حرفم را قطع كرد: چهار شنبه ؟! چهار شنبه ام مي خوي بري ؟!

خواستم با اطمينان بگويم اره، هر وقت ، هر روز، هر ساعت كه شد ميروم...ولي حرفم را عوض كردم: اگه من نرم

چي ميشه ؟! تو ميري ؟

صدائش مثل هميشه روبه خاموشي و شرمندگي رفت : نمي تونم .

- خوب ديگه پس چاره اي نيست .

- فروش...فروش چي ؟ ناراحت نميشه ؟

با تصور چهره ي دلخور فروش كه سعي مي كرد همه چيز را پشت معصوميت و مظلوميتش پنهان كند و با

لبخندهاي زوركي و درك مي كنم هايش با همه چيز كنار بيايد از خودم متنفر شدم .

- نميدونم ، هيچي نميدونم سياوش...فعلا بايد برم ديرم شده. برگشتم صحبت مي كنيم .

محض محكم كاري خودش هم تاييد كرد: حتما.

بي خداحافظي تماس را قطع كردم و گوشي را از همان فاصله پرت كردم روي مبل ..مهراذ از توي اتاق با صداي

بلند و خواب الود گفت : چهارشنبه هيچ جا نميري فروش ميخواد بيا.

مي دانستم قرار است بيايد.

مادر از يك هفته ي قبل مدام توي گوشم خوانده بود، هر روز و هر روز برايم
ياداوري كرده بود كه مبدا

حامدش كه تازگي ها غريب و بي تفاوت شده بود همه چيز را فراموش كند.

مدام بايد قسم و آيه مي خوردم: يادم هست مامان جان يادم هست ..

- پدر و مادرشم همراهش ميان. مبدا دعوتشون كني خونه ها، مي ترسم مهرداد
ابروريزي راه بندازه حرفي برنه

- نگران نباش همچين كاري نمي كنه

هر چند ته دل خودم هم مي دانستم كه هر كاري از دستش برمي ايد.

مادر دوباره با دلشوره سفارش مي كرد: حامد جان، فدائي شكست بشه مادر،
درست برخورد كن با دختر مردم،

فرونش جواهره، خانومه، مبدا دلش و بشكني، حساسه، اين دختر تا حالا
افتاب مهتاب ندیده .

توي دلم به حرفش مي خنديدم، نمي دانست كه تعريف من چند ماهيست
درباره ي دختر و افتاب مهتاب تغيير

كرده اما خيالش را راحت مي كردم: دلش و نميشكنم حواسم هست .

- نميگم كه فقط دلش و نشكن ، ميگم دلش و بدست بيار....

به اينجاي صحبت كه مي رسيديم هميشه طاقتم تمام مي شد: بايد برم مامان...كاري نداري ؟

- حامد مامان، بزار زمان همه چي و پيش ببره، خودت و اذيت نكن زمان خودش همه چي و درست مي كنه

مي خواستم بگويم ، زمان اخر مرا مي كشد، زمان اخر دق مرگم مي كند. اين زمان كه براي يكي متوقف شده و

براي من مثل نور مي گذرد...اين زمان كه انتقام همه ي عالم و ادم را دارد از من ميگيرد.

اما باز هم چيزي نگفتم ...

هيچوقت نتوانستم دل خوشي كسي را خراب كنم .

مهراڊ دوباره داد زد: شنيد ي حامد؟

-اره شنيدم .

با مهراڊ نبايد مخالفت مي شد، مخالفت بيشرم حساسيتش را بيشر مي كرد،

دوباره پيگيري هايش را شروع مي

كرد و ادم را مجبور مي كرد كه از ترس علاقه ي وافر و مخربش فراري شود..

- افرين ، با ماشين برو، دير شده .

ادعا مي كرد كه برايش مهم نيست ، حتي وانمود مي كرد كه ذره اي به اين

ملاقات ها و امد و رفت ها اهميتي

نمی دهد. اما بد اخلاق تر شدنش ، مهمانی نرفتن و مهمانی ندادن هایش
حبس کردن های طولانی مدت

خودش توی خانه ، دور شدن از تمام کسانی که روز و شبش را با آن ها می
گذراند همه و همه نشان می داد که
این مدت دو ماه را توی چه برزخی گذرانده و وانمود می کند که باز همه همه
چیز رو به راه است !
اما می دانستم که دور از چشم من هر روز زنگ می زند و با دکتر و اشناهایش
در ان بیمارستان صحبت می کند.
و حالا که فهمیده بودم زمان ملاقات را هم از حفظ است و نگران اینکه مبدا
من ، تنها کسی که بعد از دو ماه ،
هنوز، هر روز و هر روز می رود و می اید، برای رسیدن به وقت ملاقات دیر
کند.
یک ربع بیشتر به شروع وقت ملاقات نمانده بود. نگاهم روی سویچ ماشین
مهراد که به جالباسی کنار در
اویزان بود چند لحظه ای گره خورد.

اما باز هم مثل همیشه تاکسی را به لوکس ترین ماشین های برادرم ترجیح دادم

.

تا رسیدن به بیمارستان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.

مسیر حالا بعد از گذشت این چند وقت برایم آنقدر آشنا شده بود که دیگر می

توانستم چشم بسته خودم را به

طبقه ی آخر و بخش مراقبت های ویژه برسانم... اتاق خصوصی که با

پافشاری ها و اصرار و التماس های مهرداد

و امیرعلی دست و پا شده بود. تختی که از بین تمام سیم ها و دستگاه ها

درست وسط اتاق قرار گرفته بود و

صندلی همراهی که در مدت این دو ماه هیچکس به جز من را صاحب خودش

نمی دانست .

بند کیف را روی شانه ام جا به جا کردم و باقی مانده ی پله ها را دو تا یکی بالا

رفتم . امروز از همیشه دیرتر

رسیده بودم .

با دیدن دکتر معالجش که برخلاف همیشه که تنها می شد به سختی در اتاق

کارش پیدایش کرد برای خودش

قدم میزد بی فکر مسیرم را به سمتش کج کردم و متوقفش کردم .

جلویش که ایستادم از آن همه دویدن و پله بالا رفتن به نفس نفس افتاده بودم

بریده بریده سلام دادم و خم

شدم سمت پایین که بتوانم نفس بکشم ..

با سرخوشي خنديد... مثل هميشه كه مي خنديد... دكتر چراغي حاذق ترين
دكترى بود كه مهراڊ و اميرعلى مي
توانستند از طريف آشناها و رابطه هايشان براي ليلي دست و پا كنند. پيرمرد
هفتاد و چند ساله و سنگين وزني
كه در همه حال مي خنديد. به چشم ديده بودم كه حتي وقتي خبر درگذشت
كسي را هم براي كسي مي آورد
لبخند روي لبش است. كم كم اين قضيه براي من روشن شد كه خنده هاي او
هميشه هم نماد يك اتفاق خوب يا
خبر خوش نيست.... درست مثل همان روزي كه با لبخند يگوري اش كه با
اغماض كمي هم تاسف قاطي اش
شده بود جلوي من و سياهوش ايستاد و با خونسردي از خبر تويي كما رفتن ليلي
گفت.

سياهوش پاهایش سست شد و نزديك بود از حال برود كه به زحمت توانستم
جمع و جورش كنم و خودم و

خودش را برسانم به صندلي هاي کنار راهرو که خودم هم دست کمی از او نداشتم.... و فکر مي کردم هر چه زودتر بايد بشينم تا آن کسی نبا شم که از ضعف خودش نمي تواند تکیه گاه رفیقش باشد. دستش را گرفت بودم و مدام مي گفتم داشت مي خندید سیاوش، دیدي؟ دکترش انگار داشت مي خندید... این نشونه ي خوبیه . من میدونم.... بزار زنگ بزنم به امیرعلي هم بگم که دکترش قیافش خوشحال بود... خوشحال که نه ! يعني ناراحت نبود... توام خنده اش و دیدي مگه نه ؟!

و یادم مي اید که سیاوش مثل مجسمه اي که هزار سال است همانجا نشسته و به دیوار روبرویش زل زده کوچکترین عکس العملی به حرف هاي من نشان نمي داد.

تا امیرعلي و مهرداد پیدایشان نشد نتوانستم از وضعیت ليلي بیشتر بفهمم ، نه پاهایم توان بلند شدن و رفتن داشت نه گوشه هایم طاقت شنیدن.... مي خواستم آن دو نفر هم باشند... مي خواستم عظمت این خبر بین هر چهار نفرمان تقسیم شود و من تمامش را یک تنه به دوش نکشم... نمي توا ستم . بیشتر از حد توانم بود...

دکتر چراغي آنوقت هم خونسرد بود. درست مقابل چشم هاي امیرعلي که مثل ابر بهار مي بارید و مهرادي که

مثل گچ دیوار سفید و بی روح بود و من و سیاوشی که به دنیا نبودیم از یک رویداد پزشکی صحبت می کرد. از مادری که به خاطر ضربه ای که به سرش وارد آمده به کما رفته و جنین پانزده هفته ایش بی آنکه هیچ صدمه ای ببیند در صحت و سلامت به زندگی خودش ادامه می دهد...
حالمان بد بود. آنقدر بد که حرف هایش را درست نمی فهمیدیم... باز هم نتوانستیم آن حرف ها را برای خودمان تجزیه و تحلیل کنیم... به مادر لیلی که خبر دادند دنیا به هم ریخت! مادر و پدر سیاوش هم فهمیدند... عالم و آدم قضیه ای را که سیاوش و لیلی می خواستند پنهان کنند فهمیدند...
هیچکس نمی دانست برای کدام خبر باید چه حالی داشته باشد... نمی دانستند از وجود بچه و سلامتش خوشحال باشند یا از رازی که برملا شده بود خشمگین و عصبانی شوند.
دکتر چراغی به کار هیچکدامان کاری نداشت! نه به داد و فریادهای مادر سیاوش که چند روز اول بیمارستان را روی سرش گذاشته بود که پسرش در این قضیه هیچ دخالتی ندارد و لیلی با نقشه پسرش را پایبند این قضیه کرده، نه به من و سیاوشی که مبهوت و ساکت به صندلی های بیمارستان جسیده بودیم و نه به مادر لیلی که ضجه کنان غریب و آشنا را به گریه وا می داشت.

از نظر او، این پدیده ی پزشکی چیزی شبیه یک معجزه بود.

داستانی که فقط باید از دید یک پزشک به آن نگاه می شد و مورد تحسین قرار می گرفت .

لیلی دو ماه تمام بدون هیچ واکنشی به محرک های اطراف در میان تمام سیم ها و دستگاه هایی که تنفس و

ضربان و فشار خون و همه ی فعالیت های بدنش را تحت کنترل داشت روی تخت خوابیده بود. تیم پزشکی

هیجان زده از این رویداد می گفتند کمای عمیق . مادری که در صددی ممکن است به هوش بیاید و بزرگ شدن

بچه اش را احساس کند یا حتی تا زمان به دنیا آمدن فرزندش هم از این خواب عمیق بیدار نشود.

یادم می آید که آن شب بعد از شنیدن این خبر وقتی برگشتم به خانه ی مهراد، تمام خانه را به هم ریختم تمام

میزها مبل ها قفسه ها...هرچه دم دست بود پرت کردم و شکستم فقط به این خاطر که می دانستم هیجان نشان

نه براي برگرداندن ليلي به زندگي بلکه براي به دنيا آوردن جنيني است که مستقل از فعاليت هاي مغزي

مادرش، سالم و بي خبر به زندگي و رشدش ادامه مي داد...

دکترها مي گفتند معجزه!

و من مي دانستم که اين معجزه ممکن است تلخ ترين معجزه ي زندگي ام باشد

راست ايستادم و نفس عميقي کشيدم. عينکش را از چشم برداشت و همانطور که لبخند مي زد با دستمال

م مشغول تميز کردن شيشه هاي دايره اي شکلش شد: چيه جوون؟! اين همه عجله براي چيه؟! ليلي تون که

آروم خوابيده از اينجا هم جايي نميره... ديگه براي چي انقدر هول و ولا داري پسر؟!

شوخي اش اصلا با حال و هوايم جور در نمي آمد. فکر مي کردم با آن خنده ها و اين بامزگي هايش تمام

دردهايمن را به سخره مي گيرد. با لحن سرد و دلخوري گفتم: مي خواستم وضعيت ليلي و ازتون بپرسم

دکتر... به علاوه ي اينکه يه سري سوال ديگه هم داشتم ...

نگاهش تيز و عميق صورتم را کاويد: در مورد چي؟

- آگه اجازه بديد منم يه راهايي واسه درمان و بهبود سريع تر ليلي پيدا کردم مي خواستم باهاتون درميون

بزارم....

خندید، با صدای بلند... بی قید و راحت .

دستش را گذاشت پشتش و هدایت کرد سمت بخشی که اتاق لیلی در آن جا قرار داشت .

- پس تو هم بالاخره دست به کار شدی ! کار خوبی کردی ... باید بری الان ببینیش . اونجا باهم صحبت می

کنیم . تا وقت ملاقات تموم نشده . جدا ازینا این همه امیدت و تحسین می کنم به نظر میاد تو اطرافیان این دختر تنها کسی که امید داره و میجنگه تویی ..

سعی کردم خودم را از زیر این تعریف مسئولیت آورش تبرئه کنم : نه اینطوریم نیست ... بقیه یکم شوکه

ان... وگرنه لیلی اطرافش ادم های خیلی خوبی داره...

- خب به من بگو ببینم بین این اطرافیان دلسوز با کی میشه منطقی تر صحبت کرد؟!

یاد امیرعلی افتادم با آن صورت اصلاح نشده و چشم های به خون نشسته اش که هفته ها بود جز سلام و

خدا حافظ با كسي صحبت نمي كرد. سپاوش را جلوي چشم آوردم كه تمام مدت را سيگار به دست روي تختش مي گذراند با افكار پريشان و هذيان و آه و ناله... مادر ليلي كه مشغول التماس به شوهرش بود كه بروند سفر زيارتي براي نذر و نياز.... و ديگر مي مانديم من و مهراڊ من احساس مي كردم آدم منطقي در اطراف ليلي هيچوقت نبوده يا واقعا اينطور بود؟!

- مي تونيد روي من حساب كنيد دكتر
- بايد بهت بگم كه اين قضيه به خودي خودش پديده ي نادري توي علم پزشكي محسوب ميشه.. ميخوام بدوني براي ما چه حكمي داره اين مورد و اينكه اگر سوژه ي خبرنگار ها شد يا اين قضيه تبديل به يه قضيه ي رسانه اي بشه بايد بتونيد باهاش كنار بيايد!
رسيده بودم دم اتاق ليلي . با همان دلخوري گفتم : فكر نمي كنم هيچكدم از اطرافيانش به اين قضيه رضايت داشته باشن. شما فقط از جنبه ي پزشكي به اين داستان نگاه مي كنيد. اما وجود خود اين بچه و اينكه ليلي و پدر بچه هنوز به صورت رسمي عقد هم نكردن به اندازه ي كافي براي خودشون دردسر ساز شده. من ازتون

خواهش مي كنم اين داستان جايي درز نكنه . اگر كسي بفهمه خيلي خيلي بد
ميشه . جو متشتجي كه الان تو

خانواده ي هر دو طرف هست بدتر ميشه ...اميدوارم وضعيت ما رو هم درك
كنيد.

سرش را تكان داد اما مثل روز روشن بود كه ذره اي ابراز همدردي نمي كند:
باشه خيلي خب ...فعلا برو ببينش

تا وقت ملاقات تموم نشد بعدا باز هم صحبت مي كنيم .

خواست برود كه دستش را گرفتم : دكتر، مي خواستم پيرسم من وسايل سفره
هفت سين اوردم اشكال نداره تو

اتاقش بچينم !؟

لبخند محوي زد دستش را گذاشت روي شانه ام: نه پيرم اشكال نداره...فقط
اگه سركه يا سير يا چيزهايي كه

بو دارن يا ممكنه فضاي اتاق و آلوده كنند نزارى بهتره..

به سين هفتم فكر كردم: نه . نميزارم حواسم هست ...

سرش را يكبار ديگر تكان داد و با قدم هاي محكم و مطمئن دور شد.

کيف را از روي شانه ام برداشتم و بي آنکه در اتاق را تا انتها باز کنم خودم را از لاي نيمه بازيه در داخل کردم .

هواي اتاق مثل هميشه سرد بود، سرد بود يا من احساس مي کردم که سرد است ؟ همه چيز مثل دو روز پيش

بود که سر زده بودم. ليلي آرام روي تختي که بين صداها سيم و دستگاه محصور شده بود آرام و بي خيال

خواييده بود. با هر نفسي که از طريق لوله هاي متصل به دهان و بيني اش مي کشيد قفسه ي سينه اش بالا و پايين مي رفت .

- سلام .

مثل هميشه سلام دادم. مثل تمام اين دو ماه که مي دانستم مي شنود و متوجه حضورم مي شود. از چند نفري

پرسيده بودم همه اتفاق نظر داشتند که شايد افراي که در کما هستند سطح هوشياري و عکس العملشان به

محيط اطراف بيش از اندازه پايين باشد اما باز هم ممکن است صداها را بشنوند و حضور افراد را احساس کنند.

يا فکر مي کردم شايد مثل فيلم هايي که ديده ام روحش از بدنش جدا شده و همين اطراف روي زمين بين ما

گشت ميزند تا بهانه ي سفت و محکمي براي برگشتنش به زمين پيدا کند.

با پشت دست صورت سفيد و آرامش را نوازش کردم: امروز حالت چگونه؟!

سكوتش را براي خودم تعبير مي كردم: بهتري... رنگ و روتم امروز بهتره .
صندلي را از كنار پنجره برداشتم و جلوي ميز پايين تختش گذاشتم .
- منم خوبم ... تغيير كردم؟!
بي صدا خنديدم: موهام و يكم زيادي كوتاه كردم .
كيفم را آرام باز كردم و محتويات داخلش را ارام و با حوصله روي ميزش خارج كردم:
- امروز اگه بدوني برات چي اوردم؟! با دست پر او مدم ليلي خانوم. خبر نداري؟! به! بابا شما خوش و خرم و بي فكر و خيال اينجا خوابيدي براي خودت حواست به هيچي نيست! يه هفته ديگه عيده... بله! بله... عيد
نوروز... ديددي؟! ديددي بي خيالي؟! برات تخم مرغ رنگي ام آوردم... فقط كار دست خودم نيست . مجبور شدم سر راه او مدني از دست فروش ها بگيرم. ميدوني اين روزا سرم يكم شلوغه فرصت براي اين كارا پيدا نمي كنم نه
اينكه فكر كني از اينكه ميام پيشت و ميرم ناراحتما.... نه كه فكر كني منت ميزارم. من اصلا واسه ي تو نميام
اينجا، واسه خودم ميام. ميام اينجا حالم بهتر ميشه انگار. بيرون از اينجا هوا انگار سنگينه . انگار ده تن وزن روي قلبمه ..
سبزه را وسط ميز گذاشتم كنار قرآن و تسبيحي كه مادرم داده بود.

ـ. مهراځ و بايځ با اون وضعيت جځيځش تحمل كنم . اين وضعيت تو هر چي
كه نځاشت مهراځ و تونسآ از اين رو
به اون رو كنه ميځوني ؟! خوځش و خيلي مقصر ميځونه ..هم اون هم
اميرعلي . فكر مي كنن باعث حال الانآ
شځن يادشون نميآځ اون شب كځومشون باعث شځن تو بيفآي و سرت به زمين
بخوره . هر جفآشون آغير كځرن .
هر جفآشون انگار تو برزخ زندگي مي كنن . چون عذاب و جځان دارن . منم
دارم...منم پر از عذاب و جځانم ...هر روز
و هر لحظه به اين فكر مي كنم كه باعث و باني حال الانآ منم . اگر اون شب
اون پيغام و بهآ نځاځه بوځم اگر
نمي خواستم قهرمان بازي در بيارم اگر اصلا پاي خوځم و از اين قضيه كنار مي
كشيدم ..اگر از اولش باهآ
ځوست نمي شځم . اگر پاي مهراځ و از اين قضيه كوتاه مي كځدم ...
سنعځ و سمنورا هم آوي زير ليواني هايي كه از خانه آورځه بوځم چيځم .
- با اين اكه ها شايد الان هيچكځوم اين آفآقا نيآځاځه بوځ! مامان هر دفعه كه
باهام صحبت مي كنه ميگه

حتمأ به حكمتي توي اين داستان بوءه. خوش به حالش كه انقدر خوشبينه ..
سفره ي هفت سينش را هر چند كوچك و مختصر اما چيءم. كمى عقب رفتم
و خوب نگاهش كرءم. كف ءست
هايم را به هم كشيءم: بفرما! اينم از هفت سين ...
ءوباره سين هايش را از نو شمءم. يك سين كم ءاشت. بايد به ليلي مي گفتم
؟! شايد ءوءش هم متوجه شده
بوء.

روي صءءلي نشستم و نگاهش كرءم: ءكترت ميگه بوي سركه و سير برات
خوب نيست. بي خيال. به كتابم
برات آوءم امروز. گفتم اينجا حوصله ات سر ميءه...
ءست انءاءتم لاي رمان قءور و بازش كرءم. توي ءهنم مءام مي شنيدم كه
ليلي حال سياوش را مي پرسء...هر
چه ءوءم را به نشينءن ءءم حريف افكار آزارءهنءه و موءي ام نشءم. بي مقدمه
سرم را از كتاب بالا گرفتم و
گفتم: باشه! باشه ميگم... سياوشم بء نيست... راستش خوبم هست از من
كه خيلي بهتره. امروز مي گفت براي
بچه تون اسم انتخاب كءه. ميگه باران. اصلا از كجا معلوم ءختره؟! اينا كه
هنوز نفهميءن. بعءشم از من كه نبايد
پرسه. مي ءواستم بهش بگم بايد بياء از تو پرسه. بايد با هم براي بچتون
اسم انتخاب كنيد...از باران ءوءش
مياء...؟!

چشم هایم از صورت آرام و یخ زده اش سر خورد و روی شکم برآمده اش متوقف شد: اصلا از بچه خوشت
میاد؟! کاش قبلا ازت می پرسیدم... یاد ته بعد از اینکه من فهمیدم گفתי
میخواهی بچه ات و بندازی؟! چرا

هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم... یکی می گفت نگهش دار یکی گفت
واسه ی چی میخوای نگهش
داری... هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم که خودت دوست داری به دنیا
بیاریش یا نه ...

نم زیر پلک هایم را با پشت دست پاک کردم و گ*ن*ا*هکارانه خندیدم: باشه
ببخشید گریه نمی کنم ولی ما خیلی
بهت بد کردیم لیلی ...
مهراد هلم داد توی حمام .

- مگه من نظرت و پرسیدم؟! یالا برو دوش بگیر بعدم اصلاح کن از این
ریخت و قیافت دیگه حالم داره بد
میشه ...

- اكه بخوام برم بينمش هم تنهائي ميرم. الان هم نميرم! نه امشب! نه انقدر زود.

از جاي نامعلومي از خانه داد زد: بيجا مي كني بدون برادر بزرگترت بري .
الان هم بايد بري ...همين امشب ، كت

شلوارامون و ميپوشيم دسته گل ميگيريم ميري خونه اشون...

- نيام چيكار مي كني؟! مجبورم مي كني!؟

اين را از روي حرص و كينه گفتم .

با قدم هاي بلند برگشت جلوي در حمام و با چشمهاي ريز شده نگاهم كرد:

فكر كردي چي؟! دختر به اين

خوبي و كجا پيدا مي كني ديگه ؟ كسي كه مامان تايدش كنه رو كجا گير

مياري ديگه؟! معماري خونده

هنرمنده مثل خودت. آدمه حامد! آدمه...خانواده داره بزرگتر داره سرش به كار

خودش بوده تا حالا...گشتم اينور

اونور تو اينترنت عكسشم پيدا كردم خيليم قشنگه بهتر از اين چي مي خوي

ديگه؟!؟

از شدت عصبانيت ناخنهايم را كف دستم فرو مي كردم. بي آنكه من بدانم

دوباره دست به كار شده بود.

- زنگ زد باهاشون قرار گذاشتم! گفتم من برادر بزرگترشم . من بزرگترشم تو

اين شهر. امشب ميرسيم

خدمتتون! لازم بشه پس گردنش و ميگيرم و ميारم خدمتتون .

مغزم در حال انفجار بود. تمام سلول هاي بدنم هشدار مي دادند كه مهراڊ
دوباره براي زندگي ام نقشه كشيده
تمام وجودم اخطار مي داد كه دنبال سرگرمي جديد مي گشته و پيدا
كرده... بايد چكار مي كردم؟! چطور بايد
حالي اش مي كردم كه دست از سرم بردارد؟ دست از حمايت كردن هاي
عذاب آور و دردسر سازش بردارد.
احساس خفگي مي كردم...
- د برو ديگه دير شد...
در حمام را محكم توي رويش بستم . شيراب را باز كردم و با تمام تنه ام رفتم
زير آب سرد...

خانه ي پدر بزرگش در يكي از محله هاي مركزي تهران بود. آپارتمان دو طبقه
و ساده اي اواسط يك كوچه ي
بن بست . مهراڊ بر خلاف هميشه بي توجه به افكار و عقايدش ماشين معمولي
را از نمايشگاه آورده بود و براي

همين بي خيال و بدون قفل فرمون گوشه اي پارک کرد و با خيال اسوده پياده شد. دور ماشين چرخي زد و سبد

گل را از عقب برداشت .

- چيه ؟! چرا اينجوري نگاه مي کني ؟!

خودم را جمع و جور کردم و با تاسف سر تکان دادم. گل را انداخت توي بغلم و غرولندکنان رفت سمت در.

- سرشم واسه من تکون ميده. عوض اينکه پيره گردنم و بگيره ماچم کنه که تو شهر غريب واسش پا پيش

گذاشتم !

توي دلم گفتم تو زندگي من و نابود نکن من خودم پا دارم براي پيش گذاشتن . دستش را روي زنگ طبقه ي دوم فشرد و با اعتماد به نفس روبروي آيفون تصويري ايستاد.

- بفرماييد.

- مهراڊ هستم قربان.

چشم هاي عسلي اش را توي تاريخي کوچه به من دوخت و با لبخند مليحي اضافه کرد: با حامد جان خدمت

رسيديم .

صداي مردانه اين بار گرم تر شد: خوش آمديد. بفرماييد طبقه ي دوم .

در با صداي زنگ مانندي باز شد. مهراڊ خودش را کنار کشيد و با لبخند موزيانه اي دستش را به سمت داخل

برایم دراز کرد که با غیظ و بی محلی از کنارش رد شدم و وارد حیاط گل کاری شده و پر نور شدم .

باورم نمی شد که لیلی آن سر شهر روی تختی با مرگ دست و پنجه نرم می کند و من این طرف برای آشنا

شدن با آدم های جدید گل به دست داوطلب شدم.

با صدای قدم های مهراذ که نزدیک می شد پله ها را با سرعت و دو تا یکی بالا رفتم که مجبور نباشم کنارش

راه بروم. چیزی مدام در ذهنم یادآوری می کرد که باید این ظاهر دلسوزش را با مشت پایین بیاورم .

در همین فکرها بودم که یکدفعه با سرعت به مردی رسیدم که جلوی پاگرد ایستاده بود، نزدیک بود با هم

برخورد کنیم که سر پله ها نگه ام داشت .

لبش به خنده باز شد: سلام...آقا حامد شما هستید؟!

از لهجه ی غلیظ اصفهانی اش همه چیز دستگیرم شد. پدر فروش!

مهرداد از پشت سرم گرم سلام و عليک کرد. با شرمندگي دست دادم و در جواب تعارف هائيش سبد گل را سر به زير به سمتش گرفتم و سعي کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم . با رسيدن همسرش و بيشتتر شدن تعارف ها در حالیکه در دلم به مهرداد و تصميم هاي بي خبرش لعنت مي فرستادم کفش هاييم را در آوردم و داخل رفتم .

خانه ي کوچک و روشني داشتند که به سبک قديمي و خانه ي پدر بزرگ مادر بزرگ ها تزئين شده بود. بلافاصله با ديدن پيرمرد خنده رو يي که با عصا به سمتم مي آمد تصوراتم پر رنگ تر شد.

مقدمات و سلام و احوالپرسي هايي که به ر سمو معمول چند دقيقه اي ادامه پيدا مي کند هنوز تمام نشده بود که دختري هم وارد پذيرايي شد.

آنجا براي اولين بار بود که فرنوش را ديدم. از حدود دو ماه پيش و درست همان روزهايي که خبر اتفاقي که

براي ليلي افتاده بود را شنيدم مادر فرنوش را توي يکي از عروسي ها ديده بود و برايم نشان کرده بود. دختري

که از طرف پدري با خانواده ي ما فاميل درمي آمدند و تعريف و تحسینشان هميشه قسمتي از گفتگوهاي خانوادگي را تشکيل مي داد.

بي دليل منتظر ماندم كه جلو بيايد و دست بدهيم . اما مهراڊ كه بيشتر از من در جريان اين داستان ها بود كاملا آگاهانه انتظار چنين اتفاقي را نداشت . چرا كه هر دو دستش را را در هم گره زده بود و با لبخند مرموزانه اي فرونش را نگاه مي كرد! از فاصله ي چند متري خجالت زده و سر به زير به هردويمان سلامي داد و با قدمهاي آرام و کوتاه به سمت صندلي خالي كنار پدر بزرگش رفت و همانجا نشست . فرونش چهره ي بچه گانه و دلنشيني داشت مژه هاي پر پشت و خوش حالي كه چشم هاي خرمائي زيبايش را قاب گرفته بود.. قد چندان بلندي هم نداشت و توي آن شلوار مشكي و پيراهن حرير گلبه ي رنگي كه به تن كرده بود آنقدر ظريف و شكنده به نظر مي رسيد كه هيچ شباهتي به دختري بيست و دوساله نمي برد. شال سفيدي سرش انداخته بود كه هر چند دقيقه يكبار بر حسب عادت روي سرش عقب و جلو مي كشيد. تمام حركاتش آرام و خجالت زده بود. به زحمت مي توانست بيشتر از يك دقيقه در چشم هاي مخاطبش نگاه كند. مدام نگاهش را به اطراف مي دزيد و لبخند مي زد...

سعي كردم خيره و منظور دار نگاهش نكنم . براي همه سوتفاهم پيش آمده بود. من آنجا نيامده بودم براي

انتخاب دختری به عنوان همسر... حتی روحم هم در آن لحظه در آن جمع
همراهم نبود همه ی وجودم را ظهر
همان روز توی اتاق خصوصی آخرین طبقه ی آن بیمارستان جا گذاشته بودم و
برگشته بودم... همان وقتی که

دکتر معالج آمد و مرا به عنوان منطقی ترین نزدیکان لیلی کنار کشید تا برایم از
عواقب به دنیا آمدن بچه بگوید.
عمل سزارین می توانست همان ذره علائم حیاتی را هم در لیلی از بین ببرد. به
عبارت دیگر با به دنیا آمدن
یکی، یکی دیگر باید از این دنیا می رفت.
این حرف دقیقاً باعث همان نفرتی بود که از چند ساعت پیش نسبت به آن
جنین بی دفاع پنج ماهه پیدا کرده
بودم. باید راهی پیدا می شد... راهی که قبل از به دنیا آمدن بچه هوشیاری لیلی
را برمی گرداند. حداقل تا اندازه
ای که روی آن تخت و بین آن همه سیم به عنوان یک جسم مرده به حساب
نیاید. جسدي که فقط باید تا چند

ماه دیگر با دستگاه ها حفظ می شد تا موجود غریبه ای که هیچکس هم
آمدنش را نمی خواست به دنیا تقدیم
کند و برود! پدر فروش را که با روی خوش در مورد سفر چند روزه شان به
تهران صحبت می کرد بی تفاوت
نگاه می کردم و به چند ساعت پیش فکر می کردم. سقلمه ی مهاد افکارم را
دوباره از ظهر گرفت و پرتاب
کرد به زمان حال.
پدرش با تانت لبخند زد: پسر...
زیر نگاه های سنگینشان خودم را جمع و جور کردم: بله ببخشید.
- عرض کردم شما درستون رو تموم کردید؟
گلویم را صاف کردم: والا من...یه چند وقتی مرخصی گرفته بودم از دانشگاه
که برای یه سری کارای مربوط به
رشته ام برگردم اصفهان. تو چند تا پروژه ی عکاسی که ا ساتیدم معرفی کرده
بودن کار می کردم اونجا...اما اگه
دوباره شروع کنم تقریباً دو ترم مونده تا تموم کنم..
لازم نبود که توضیح بدهم از دست مهاد و عزیزترین دوست هایم فراری شده
بودم.
مهاد سریع پشتم را گرفت: البته حامد ما خیلی زنگ و با پشتکاره. درس
نخونده هم از هزار تا متخصص این
رشته بیشتر درآمد داره الان.

مادرش لبخند عمیقی زد: ما شالا پسرم. ما همیشه از مادر و پدر شما تعریف می‌شنویم هر جا که باشیم. انقدر که این دو نفر مهربون و قابل احترام هستن... از چنین پدر و مادری دسته گل هایی به جز این هم انتظار نمیره. مهرداد با زبان بازی های مختص خودش شروع به تعریف و تمجید متقابل کرد.

بی دلیل پیشانی و گردنم خیس عرق شده بود. سرم را برگرداندم و نگاهم با چشمان خجالت زده ی فرنوش گره خورد که سریع نگاهش را دزدید. حتما داشت در خیالات دخترانه ی خودش مرا سبک و سنگین می کرد.

تا موقعی که برای آوردن چای از جایش بلند نشد دیگر نگاهش نکردم. احساس گ*ن*ه* می کردم. احساس عذاب وجدان! چیز سفتی در ست و سط گلویم گیر کرده بود و نمی گذاشت راحت بخندم حرف بزنم یا نفس بکشم....

حتی نمی توانستم بی دغدغه به آدم های اطراف نگاه کنم.

هر دختری را که می دیدم بی اختیار یاد لیلی می افتادم.... چرا به اینجا رسید.... چرا زمانی که به مادرش قول می دادم که از دخترتان مواظبت می کنم فکر می کردم توانایی اش را دارم؟! من که حتی نتوانسته بودم از پس کارهای مهرا بربایم! هدفی که به خاطرش شهر و خانواده ام را هم از دست داده بودم!

- راستش ما علاوه بر اینکه قصدمون زیارت شما بوده خواست مادر و اصرار خود حامد جان هم امشب تشریف آوردیم که در مورد برادرم و دتر خانوم شما هم صحبت کنیم با اجازتون. امیدوارم این رفتار و حمل به بی ادبی به اداب و رسوم نزارید متاسفانه شرایط زندگی ما اینطوریه. خودتون هم در جریان هستید چیزی برای مخفی کردن نیست..... من که تهران زندگی می کنم با اجازتون یه نمایشگاه ما شین دارم اینجا که متعلق به خودتونه تو کار واردات ماشین و پلاک کردنم هستیم تقریباً. حامد هم چند سالی میشه که آوردم پیش خودم اینجا درس بخونه و دانشگاه بره.

حس می کردم فعل ها را پس و پیش و اشتباه می شنوم! حامد را به تهران آوردم؟!!

با همان صدای گیرایش ادامه داد: به همین خاطر شرایط متاسفانه محیا نشده که با پدر و مادر خدمتتون برسیم .

اما من و مادر اتفاق نظر داشتیم که این قضیه رو هر چه سریعتر جلو ببریم .
پدربزرگش با صدای آرام و دلنشینی گفت : بله .. ما شرایط شما رو درک می کنیم پسرم . به هر حال دوره زمونه

اینطور شده . همه رو دور از هم انداخته . هر کي به طرف دنیا . من پسرم و عروسم و فرنوش و بعد پنج ماهه که دارم میبینم .. همین امروز صبح رسیدن .

با حرص گفتم : من به مهراد گفتم الان موقع مناسبی نیست برای مزاحم شدن .

مادرش تعارف کرد: اختیار داری پسرم . مراحمی شما .
مهراد دوباره زبان ریخت و خوشمزگی کرد: میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست دیگه .. من گفتم به

عنوان برادر بزرگتر در حق برادرم باید سریع تر کاری کنم .
می ترسیدم صدای ساییده شدن دندان هایم از روی خشم و غیظ به گوششان برسد .

پدرش توضیح داد: حق با شماست مهراد خان . اما فرنوش از نظر من و مادرش هنوز خیلی کم سن و ساله ...

نگاهم ناخودآگاه برگشت و زیر نظرش گرفت . همان اندک رنگی هم که به رو داشت پریده بود. سرش را پایین انداخته بود و زانوهایش را محکم به هم چسبانده بود. دسته ای از موهای مشکی و براقش را زیر شال فرو برد و به زحمت نیم نگاهی به سمت پدرش انداخت که صحبت می کرد: ما عقیده داشتیم که درسش و اول تموم کنه .

دو سال از درسش مونده شما هم که .. هر چند تعریف پسرای گل احترام خانوم همه جا پیچیده اما فکر می کنم شما هم اگه درستون و تموم کنید بهتر باشه ..

توی دلم به این تصمیم و درایت احسنت گفتم مهرداد ول کن ماجرا نبود: من قبول دارم تمام فرمایشات شما رو قربان. حالا شما اجازه بدید این دو نفر با هم یه صحبتی هم داشته باشند. من بیشتر خدمتتون توضیح میدم از

شرایط برادریم که مجابتون کنم ایشون تمام و کمال آمادگی اداره کردن یه زندگی و دارن به علاوه ی اینکه صد

در صد حمایت های من و پدر هم پشتش هست همیشه .

مادرش بلا تکلیف زمزمه کرد: زنده باشی پسریم .

پدرش جلوي زبان چرب و نرم و اراده ي شکست ناپذير مهراڊ مردد مانده بود.

با بي ميلي سرش را به سمت

دخترش تکان داد و گفت : نميدونم والا هر چي صلاحه . فرنوش جان بابا...

اگه ميخوايد صحبت کنيد با حامد

جان راهنمايشون کن حياط.

صداي ضعيفش به زحمت به گوشم رسيد: چشم بابا.

حياط گل کاري شده دم عيد، بوي رزها و شب بوهاي باغچه ذهنم را رها مي

کرد. دستم را توي جيب هاي

شلوارم فرو بردم و چشمم را بستم و نفس عميقي کشيدم. دلم نميخواست

حرف بزنم . حرف زدن جز در حضور

ليلي در اين دو ماه براي من سخت ترين کار شده بود.

- هوا خيلي خوب شده .

صداي ظريف و دخترانه اش باعث شد که چشم باز کنم . روي صندلي هاي

چوبي کنار باغچه ها نشست و مرا

هم بي اختيار دنبال خودش کشاند که بنشينم .

- آره نزديکه عيده هوا خوب شده .

سرش را پايين انداخت و مشغول بازي کردن با گوشه ي آستين لباسش شد.

مي توانستم حدس بزنم که براي

گفتن همان چند کلمه ي اول هم چه انرژي مصرف کرده .

- معماري مي خونديد درسته !؟

- بله .. ترم چهارمم . دانشگاه اصفهان ميخونم

- چه خوب آفرین

نگاهم دوباره بي هدف روي گل هاي باغچه سرگردان شد.

- من چند بار مادرتون رو هم دیدم...توي چند هفته ي گذشته چند بار باهاشون صحبت کردم هم با ایشون

هم ..آقا مهراکه به من ...

چنان سریع سرم را به سمتش برگرداندم که رگ گردنم گرفت : مهرا چي !!؟

از نگاه تند و تیزم معذب شد: آقا مهرا به من چند بار زنگ زدن..من به مادرم گفتم البته مامان در جریان بود.

تمام وجودم هشدار مي داد... سلول به سلول بدنم با شنیدن اسم مهرا آذیر خطر میزد

بلند شدم و صندلي نزدیک تر کنارش نشستم : زنگ زد که چي ؟! چي مي گفت ؟

نگاهي به اطرافش انداخت که مجبور نباشد به چشمهایم نگاه کند: چيز خاصي نمي گفتن ...

- فرنوش خانوم! میگم چي بهت گفت ؟!

متعجب نگاهم كرد . شايد از اينكه براي اولين بار بود كه اسمش را از زبان من مي شنيد: چيز خاصي نمي گفت

به خدا... همين حرفاي هميشگي كه شما چقدر بر اش عزيزيد و چقدر خوبيد و... از اين حرفا... آقا مهرايد و نميدونستن

من شما رو ميشناسم . يعني خب... از بچگي همديگر و دورادور تو مراسم ها يا فاميل ديده بوديم . مي خواستن رو اون حساب نظر من و بدونن .. همين به خدا.

مستم را روي صندلي فشار دادم: لعنتي... لعنتي.... لعنت بهت با هول و ترس گفت : شما چرا عصباني ميشيد؟ برادرتون فقط تعريف كردن ازتون. به نظر من كه خيليم ايشون

آدم خوب و با محبتي.... آخ دستش را بي اختيار چنان محكم گرفتم كه رنگش پريد.. با اضطرابي ناخوداگاه گفتم : اصلا به مهرايد نزديك

نشو! به هيچ وجه! هر چي كه گفت هر چي كه پيش او مدم... ازت خواهش مي كنم اصلا اصلا در مورد

هيچ مساله اي با مهرايد صحبت نكن! نه راجع به احساسات به من نه راجع به نظرت در مورد اين قضيه نه راجع به هيچي ديگه .

با چشم هاي تر و گرد شده از ترس چند بار سرش را به نشانه ي تفهيم بالا و پايين برد

آرام تر شدم.. با احساس پشيماني دستش را رها كردم: ببخشيد.

- پس بايد با كي صحبت كنم در مورد اين قضيه ؟!
فكرم هنوز سراسر درگير مهراڊ بود ديگر نمي توانستم مدارا كنم : در مورد كدوم
قضيه ؟!

- در مورد شما در مورد خودم....در مورد اين خواستگاري .
احساس مي كردم مادر و مهراڊ مرا در باتلاقي انداخته اند كه هر چه بيشتر
دست و پا ميزنم بيشتر در آن فرو
ميروم .
از حرفهايش ، از رفتارهايش ...از همه ي اينها ، آنقدر تيز بودم كه بفهمم به اين
پيشنهاد از جانب ما بي علاقه كه
نه خيلي هم دلخوش است . گ*ن*ا*هش چه بود كه جز تندي و تلخي و
عصبانيت در برخورد اول چيزي از من ندیده
بود . سعي كردم ملايم تر باشم . با احتياط نگاهش كردم : من شرايطم خيلي
معلوم نيست فرنوش خانوم . نميخواهم
ناراحت كنم يا بي احترامي كنم يا هر چيز ديگه اي ...اما تمام اين جريان
خواستگاري اومدن و تلفن بازيا بي

خبر از من برنامه اش چیده شده .

آب گلویش را به وضوح قورت داد: پس... شما کسی دیگه رو دوست دارید؟!
حیرت زده نگاهش کردم. چهره ی بچه‌گانه اش عجیب دلنشین بود: یعنی چی
!؟

سعی کرد بخندد اما آنقدر ناراحت و دلخور بود که گوشه ی لبش به زحمت
کمی بالا رفت : مثل این فیلم و
زمان ها...! یکی یه نفر دیگه رو دوست داره به اصرار بقیه میره خواستگاری
کسی دیگه .

به حرفش خندیدم: نه ! اینطوری نیست بحث و سط بودن پای یه نفر دیگه
نیست .

مکثی کردم تا حرف هایم را سبک سنگین کنم هنوز هم برای گفتن تردید
داشتم : راستش ... یکی از دوستای

صمیمیم الان تو کماست ... یکی از دوستای خیلی نزدیکم . تا اون حالش
کامل خوب نشه نمیتونم به چیزی دیگه

فکر کنم . میخوانم من بهش فکر نکنم و به زندگی عادی خودم
ادامه بدم.. برای همین

توی چشم های درشت خرمایی رنگش هزار تا سوال می چرخید. خودش را
کنترل می کرد که همه را همزمان

نپرسد: خیلی متأسفم . یعنی الان... امیدی هست به خوب شدنشون؟!

بند دلم از سوالش پاره شد. حرفی بود که دو ماه تمام پستوهای مغزم را اشغال
کرده بود اما جرات روبرو شدن با

آن را نداشتم .

- اميدي هست !

- پس .. من منتظر بمونم ؟!

اين بار نوبت من بود كه شوكه شوم . خيره خيره نگاهش كردم : ميخواي منتظر

بموني ؟

رنگ به گونه هايش دويد . زير چشم هاي ناباور و حيرت زده ي من به سمت

در رفت . لبخند لرزاني زد و گفت :

بريم بالا ديگه . هوا سرده ..

پرستار با كلافكي به ساعتش نگاه كرد: آفاي محترم من كه عرض كردم

خدمتون! خارج از وقت ملاقات

امكانش نيست !

من از او كلافه تر بودم: ميخوام با دكتر چراغي صحبت كنم . ميخوام ايشون و

بينم از خودشون هم اجازه ي

اين ملاقات و مي گيرم .

- باشه!... هر طور خودتون میخواید تو اتاقشون هستن . پایین بخش مغزو اعصاب..

عقب گرد کردم و بدون هیچ حرف دیگری پله ها را چند تایکی پایین دویدم. از شنیدن اینکه هر دکتری به جز

او آن وقت صبح ، نیم ساعت مانده به تحویل سال توی بیمارستان باشد متعجب می شدم اما برای او زندگی و

تفریحات در کار خلاصه می شد.... می شد همیشه هر ساعتی در هر حالتی او را توی یکی از بخش های

بیمارستان پیدا کرد. برخلاف همیشه پشت در اتاقش کسی منتظر نبود. چند تقه به در زدم و با اولین حرف

بفرماییدش در را باز کردم و داخل شدم. به پشتی صندلی تکیه داده بود دست هایش را روی شکم بزرگش قفل

کرده بود و رادیو گوش می داد. با دیدنم مثل همیشه صورتش غرق خنده شد. صدای رادیو را کم کرد: به به !

ببین کی اینجاست ...! پسر جون اومدی اینجا رکورد من و بزنی؟! میخوای وارد میدون جنگ بشی با من؟! هر

کی بیشتر بمونه تو این بیمارستان؟! اره؟!!

مثل همیشه بی توجه به شوخی هایش جدی و خشک گفتم: دکتر میخوام لحظه ی تحویل سال پیش لیلی

باشم!

- خب؟!!

- پرستارا اجازه نمیدن!

با تعلل پلک زد: خوب مي كنن ...دارن به وظايف و قوانينشون عمل ميكنن .

- دكتر خواهش مي كنم . ميخوام اون لحظه كنارش باشم .

- خارج از وقت ملاقات وارد شدن به حريم بيمار درست نيست . اين براي لج

و لجبازي نيست كه ميگن دلايل

زيادي داره .

- من نه دلايلتون و ميفهمم نه كاري بهش دارم! من ميخوام اون لحظه اونجا

باشم

ساکت و صامت نگاهم کرد. بیشتر عصباني شدم: با شما! ميخوام برم تو

اتاقش .. چرا نميزاريد؟! چرا؟! چه فرقي

مي كنه براتون؟

ابروهايش را با خونسردي بالا انداخت

- خيلي خب باشه پس من ميرم با رييس بيمارستان صحبت مي كنم ..

خواستم از اتاقش بيرون بزنم كه صدايم كرد: پسر جون...

در آستانه ي در ايستادم.

- بشین میخوام باهات صحبت کنم .

- دیرم میشه باید برم بالا

- تا تحویل سال نیم ساعت مونده. بشین دیر نمیشه

با بی رقبتي خودم را انداختم روي مبل مهماني که کنار اتاق بود.

آرنج هایش را گذاشت روي ميز. رادیویش را کنار گذاشت و گفت : توییکی از

امیدوارترین همراهای بیمارهای تو

کما هستي که من تا حالا تو عمرم دیدم..این و تمام مدت این دو ماه به هر کي

که رسیدم گفتم . گفتم حامد و

میشناسید؟! همون پسري که تو اتاق دویست و دو سفره هفت سین چیده. هر

روز با یه کتاب و یه سرگرمي

جدید میاد ملاقات...هر سري یه لباس جدید میپوشه و میاد انگار که میره سر

قرار ملاقات با هوشیارترین آدم

دنیا...هر بار چند تا از پرستارا میان یواشکي پشت در وایمیسن حرفاتو گوش

مي کنن و اشک میریزن. من مثال

تورو تو این مدت برای همه ي بیماراي ناامید و همراهای ناامیدترشون زدم.

سي و خورده اي ساله که دارم تو

رشته ي خودم کار مي کنم سي و چند ساله تو بیمارستانا صبح تا شب عمر

گذروندم..آدم معتقدي نیستم

پسرجون اما به بعضي چیزا اعتقاد دارم مثلا معجزه! بهش اعتقاد دارم چون به

چشم دیدمش چند بار. و میدونم

که این امیدواری مضاعف تو هم روی لیلی تاثیر داره. صد البته که اینجوریه ...اما میخوام از یه چیز مهم تر از

این برات صحبت کنم. اونم از آدمایی که هنوز سرپان! سالم ان دارن زندگی می کنن و نیاز به آرامش و

دلخوشی دارن... دارم از خودت صحبت می کنم. از اینکه لحظه ی تحویل سال باید کنار خانوادت باشی ..

میان حرفش پریدم و با بغض گفتم: لیلی میفهمه من اینجام. حضور من و حس می کنه

- معلومه که حس می کنه. میتونم برات هزار تا مثال بزنم که به چشم دیدم که اشخاصی که تو کما بودن

یدفعه به اطرافشون واکنشای عجیب نشون دادن. من حرفم اینه که لیلی متوجه زمان و تاریخ و تقویم نمیشه!

اون نمی فهمه که این لحظه ی تحویل ساله! اما تو میفهمی تو هوشیاری خانوادت هوشیارن

- خانواده ی من اینجا نیستن دکتر اصفهان!

به طور آشکاری از قبول حضور مهرداد به عنوان عضوی از خانواده امتناع کردم

جا خورد اما خودش را نباخت .

- پس این زمان و پیش دوستات بگذرون .

لیلی دوست منه !

- پیش کسایی که بهت نیاز دارن

لیلی به من نیاز داره !

- کنار کسایی که به خاطرت زندگی می کنن ...

نباید گریه می کردم نمی خواستم گریه کنم پشت دستم را چند بار محکم روی

چشمم کشیدم: بزار پیشش

باشم تحویل سال..تورو خدا...جون بچه هات .

برای اولین بار خنده از صورتش محو شد. از حالت چهره اش معلوم بود که

کم مانده پا به پایم بزند زیر گریه .

سنگین و با زحمت از جایش بلند شد.

دستش را پشتم گذاشت و درماندگی گفت : باشه بیا بریم ...

مثل بچه ی چند ساله ای که به آرزویش می رسد یا ذوق از جا پریدم و جلوتر

از دکتر چراغی در را برای بیرون

رفتن باز کردم .

یکدفعه انگار به دیوار بتی و سختی برخورد کردم

چیزی را که می دیدم باور نمی کردم .

سیاوش با قیافه ای غریب جلویمان ایستاده بود. چشم های سرخ و پف آلودش بین من و دکتر در نوسان بود:
می خواستم برم پیش لیلی ... گفتند باید از شما اجازه بگیرم

فصل بیستم

سیاوش

با دیدن حامد شوکه نشدم! انتظارش را داشتم که هر وقت و هر روز که میروم با او مواجه شوم. می دانستم که
حتی اگر من از لیلی قطع امید کنم تنهایش بگذارم یا فرار کنم باز هم او کنارش می ماند. مثل همیشه .
اما او از دیدنم مات و مبهوت در جایش قفل شد.
بعد از مکث طولانی که در سکوت گذشت دکتر بالاخره هر دویمان را به زمین برگرداند: نمی خواهید برید؟! چند دقیقه بیشتر تا تحویل سال نمونده ها.

بي هيچ حرف ديگري کنار هم راه افتاديم . تا رسيدن به طبقه ي بالا هيچ حرفي ميانمان رد و بدل نشد! حامد
حتما توي افكار خودش غوطه ور بود و من آنقدر اضطراب و دلشوره داشتم كه
دست و پاهايم ضعف مي رفت .
پشت در اتاق كه رسيديم دكتر خودش را عقب كشيد و لبخند زد: بريد شما.
من مزاحمتون نميشم . جمعتون بايد
جمع باشه ديگه ... غريبه نبايد باشه ...
حامد سرش را بي هيچ لبخندي به نشانه ي تشكر تكان داد در را باز كرد و راه
را برايم باز كرد كه من اول وارد
شوم.
وقتي هيچ حركتي از من نديد با نگاه نامطمئن و بدگمانش زير نظرم گرفت .
دست و پايم قفل شده بود. سرماي
وحشتناكي به جانم هجوم آورده بود. بدنم قفل شده بود. از حال من چه مي
دانست ... چه مي فهميد! بي اختيار به
ديوار تكيه دادم
سرد و سنگين گفتم : چي شد؟! چرا نميري تو؟!
دكتر چراغي كه احساس كرد نبايد آنجا حضور داشته باشد دستي به شانه ام زد
و آهسته و با طمانينه از مسيري
كه آمده بود قدم زنان برگشت و رفت .
حامد اين بار با خشم بيشتري صدايم كرد: با توام سياوش! چي و نگاه مي كني
؟! نمي خواي مگه بري تو?!

سعي کردم خودم را جمع کنم . پاهایم سوزن سوزن می شد. حس کرختی
آشنایی همه ی بدنم را اسیر کرده بود.
حامد....

نمیخواستم صدایم اقتدر ملتسمسانه به نظر برسد. اما چیزی که به گوش خودم
رسید عاجزانه ترین آوای عالم بود.
بی رحمانه نگاهم کرد: چیه !؟
ناله کردم: نمی توانم برم تو حامد..
سرش را بالا گرفت : هر طور مایلی .
انتظار داشتم حرف دلگرم کننده ای بزنند. لافاقل برای بدست آوردن اعتماد به
نفس از دست رفته ام کمکی کند.
اما رفت . بی توجه به من که پشت در ذره به ذره، استخوان به استخوان خرد
می شدم و فرو می ریختم داخل
رفت و در را بست .
بی توجه به اشک هایی که روی صورتم راه گرفته بود خودم را کشاندم و از
قسمت شیشه ای بالایی در توی
اتاق را نگاه کردم.

حامد را دیدم که برخلاف چند دقیقه ی قبلش سر حال و لبخند به لب دور
تخت می چرخد و وساییش را جا به
جا می کند. و آن وسط ، میان همه ی سیم های متصل به تخت جسم نحیف
لیلی را دیدم که مثل مجسمه ای
خشک شده دراز کشیده بود....

چشم هایم دنبال باران می گشت... دنبال بارانم ..چطور حرف های دکتر ها را
باور می کردم؟! چطور قبول می
کردم که درون این جسم خشک و بدون روح که انگار هزار سال است که از
این دنیا رفته موجود پنج ماهه ای
بی مشکل زندگی می کند. مگر می شود؟! مگر می شود مادری از دنیا رفته
باشد و بچه اش زنده بماند...؟! مگر

می شود مادری هوشیاری نداشته باشد و هیچ چیز را نه بشنود نه احساس کند
نه بفهمد ولی موجودی درونش
هم بشنود هم احساس کند هم بفهمد....

حامد با لبخند سرش را تکان می داد و تند تند چیزی می گفت صندلی کنار
لیلی نشست و دیوان حافظي باز
کرد.

چطور با یک جسم بی جان می توانست صحبت کند؟ بگوید و بخندد؟!
دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم تا پرده های لرزان اشک را کنار بزنم .
این بار لیلی را دقیق تر نگاه

کردم...قفسه ي سينه اش با فوا صل زماني معيني بالا و پايين مي رفت . زنده
بود! ليلي نفس مي کشيد...پس
باران هم نفس مي کشيد....
اولين عيدي بود که پدر بودم! اولين بار بود...مي خواستم کنار دخترم باشم .
مي خواستم حضورم را حس
کند...مي خواستم ليلي بداند که آمده ام..برگشته ام!
دست هاي لرزانم را به زحمت روي دستگيره ي در گذاشتم و به سمت پايين
فشار دادم. آخرين جاني که در
بدنم مانده بود را به پاهاي سرازير کردم تا بتوانم همان چند قدم، همان سخت
ترين و تلخ ترين چند قدم
زندگي ام را بردارم.
اولين احساس ي که از حضور در آن اتاق داشتم سرما بود! سرماي محض يک
سرماي آزار دهنده ي
دردآور...سرمايي که مو بر تنم سيخ مي کرد. حامد کاملاً متوجه حضورم شد.
نگاه زير چشمي به سمت انداخت و
بي خيال به حرف زدنش ادامه داد: کلي کتاب واسه تعبير و تفسيرش هست .
من که بهش اعتقاد ندارم...البته
دوست دارم..ميدوني که چقدر حافظ و شعراش و دوست دارم اما اينجوري
که تفسير مي کنن ..نچ! حافظ بايد بره
تو ذهن خودت..بخونيش بعد واسه خودت ترجمه کني .

با پاهای بی جان نزدیک تر رفتم . شگفت زده با اخم های در هم رفته به حامد گفتم : چي ميگي ؟!

- دارم حرف ميزنم . اگه ميخواي حرف بزني صبر كن تا حرفم تموم شه وسط حرف من نپر...

بي حال خنديدم! ديوانه ترين آدم دنيا بود!

- حرف ميزني ؟! حرف بزمن !

مگر مي شد حرف زد! مثلاً با يك نفر كه خواب است .. يك نفر كه مي داني صدايت را نمي شنود و عكس

العملي نشان نمي دهد مثل ديوار مثل تابلو مثل يك شي ...

حامد بي توجه به من باز با ليلي صحبت كرد: بعله ايشونم آقا سياوش! ببخشيد هول كرده يكم سلام دادن

يادش رفته ...

ليلي !

فشارم به سرعت افت مي كرد از مغز سر تا نوک انگشتان پايم يخ زده بود...براي حفظ تعادل دستم را گرفتم به

لبه ي تخت ..نگاهم قفل شد روي صورتش ...

- ليلي

هزار تا بغض توي گلويم گره خورده بود هزار تا درد هزار تا گ*ن*ه*... گره ها باز نمي شدند. گره ها رهايم نمي کردند...

حامد توضيح داد: دکترا ميگن چون ليلي فعاليتي نداره ممکنه شرايط زندگي و رشد بچه عادي نباشه براي همين که مشکلي براش پيش نيايد و اين دوران و طبيعي رد کنه و رشد کنه بايد براش همه چيز شبیه سازي شه ... بايد صداي آدما رو بشنوه.. صداي کسايي که با مادرش صحبت مي کنن ... صداي خيابون و حتي بايد بشنوه.

من .. ديروز رفتم خيابون انقلاب نشستم چهل دقيقه اون وسط صداي خيابون و رو گوشيم ضبط کردم.. براي ليلي گذاشتم . براي ليلي که نه براي .. براي بچه اتون. که بشنوه .

چقدر ناتوان بودم چقدر خنثي و بي مصرف بودم که همه ي اين بار را دو ماه تمام حامد تنهائي به دوش کشيده بود و من فقط کنج اتاقم سيگار دود کرده بودم...

به زور گفتم : واسه .. واسه بچه ام اين کارارو مي کنی؟! همين اومدن و رفتنا... صادقانه جواب داد: نه ! من بچه ات و نميشناسم ! حس خوبي ام بهش ندارم... اما ميدونم که ليلي دوستش داره.

اصلا... اصلا شاید به خاطر اونه که هنوز داره میجنگه .. اونقدر دلش می خواد
اون بچه رو به دنیا بیاره که روحش
و به زور و زحمت رو زمین نگه داشته ! دکترش میگه زندگیش به یه نخ بسته
اس.. لیلی واسه بچه اش بودنش و
به یه نخ گره زده تا روی زمین بمونه ! من واسه لیلی میام اینجا... چون لیلی
زنده است ... نمی بینی زنده اس؟! چرا

همه فکر می کنن مرده؟! من نمی فهمم ! داره نفس میکشه . انگار همه کورن
نمی بینن ... ببین .. دستگاه ها رو
نگاه کن .. قلبش ضربان داره نبضش منظم میزنه ...
صدای کشیده شدن صندلی نشان می داد که از جایش بلند شده و می رود
سمت پنجره .
صورت سفید و کوچکش پر از آرامش بود.
کاش چشم هایش را باز می کرد. آن لحظه می توانستم همه ی دنیا را بدهم تا
یکبار دیگر چشم هایش را باز
کند. قلبم از زور درد و ناتوانی در آستانه ی انفجار بود.
- لیلی

توي همان چند دقيقه بيشتر از هزار بار نامش را صدا زدم..بلند گفتم يا نه يادم نيست .

لب هاييم مي لرزيد مثل تمام بدنم که مي لرزيد..

- ليلي...مرگ سياوش بلند شو....ليلي پاشو. به تمام مقدسات پاشو بينمت

بغضم شکست .

گره ها باز شد...

دردها بيرون ريخت خم شدم و هق هق کنان پيشاني اش را ب*و*سيدم. حامد هيچي نمي گفت سکوت اتاق کر

کننده بود.آنقدر سکوت اتاق بلند بود که مي توانستم ضربان قلب ليلي را هم بشنوم.

صورتتم را از روي پيشاني اش بر نداشتم : بين او مدم...بين دارم مي ميرم...بين به چه روزي افتادم به کجا

رسيديم...بين....پاشو..پاشو همه چي و درست کنيم پاشو چون دخترمون پاشو ليلي . ديگه تنهات نميزارم ديگه

هيچ کار اشتباهي نمي کنم...ليلي پاشو دارم مي ميرم...گند زدم همه چي و خراب کردم...چرا عاشق من شدي ؟

چي تو من بي لياقت ديدي ..چرا ولم نکردي بري که الان روي اين تخت نباشي؟! نتونستم مواظبت باشم

نتونستم...ليلي پاشو...مرگ سياوش پاشو

- عیدت مبارک... سال تحویل شد

سرم را چرخاندم. حامد اشک هایش را پاک کرد و لبخند بی جانی زد. دوباره
پیشانی اش را ب*و* سیدم: عیدت
مبارک مامان کوچولو...

حامد با صدای بلند تر و پر امیدتری گفت: عیدت مبارک لیلی.
روی شکم برآمده اش ب*و* سه زدم: عیدت مبارک عزیز بابا.. عیدت مبارک
باران...

حامد کف دست هایش را محکم روی صورت غرق اشکش کشید: باید به من
عیدی بدی باران! مواظب مامانت
خیلی باش. خیلی....

از حرکت کوتاهی که زیر آرنجم احساس کردم. وحشت زده خودم را عقب
کشیدم جایی که درست انگشتان
لیلی قرار داشت.

زبانم بند آمده بود: حا... حا.... حامد... حامد

- آروم باش سیاهش. من مطمئن همه چی درست میشه به حرف بقیه گوش
نکن. اون چیزی که تو ذهن خودته

بهش امید داشته باش... لیلی زنده اس... لیلی خوب میشه ...
اشک روی صورتم خشکیده بود. ضربان قلبم آنقدر تند و نامنظم میزد که در
تمام بدنم احساسش می کردم:
حامد.... حامد لیلی ...
خیلی زود متوجه حرکات غیرعادی ام شد. خودش را با چند قدم بلند کنارم
رساند و دستش را قوی روی شانه ام
گذاشت .

- چي شده؟
هراسان مانیتورها را پی علائم حیاتی و ضربان لیلی گشت . می ترسید که رفته
باشد.

- انگشت ... انگشتش ...

- انگشتش چي ؟

- انگشتش و تکهون داد...

- چي ؟! !

مرا هل داد کنار... خودش رفت بالای سر لیلی ایستاد..

- مطمئن ي ؟!

مطمئن بودم. تا به حال به هیچ چیز آنقدر مطمئن نبودم!

پاهایم بی اختیار به سمت در رفت دکتر...دکتر و صدا کنم ..

منتظر حامد نماندم..منتظر نماندم چیزی بشنوم. در را باز کردم و با آخرین

توانی که از آن روز برزخی در جانم

مانده بود پي دكتر، طول راهرو را شروع به دویدن كردم .

بیمارستان را یک ساعت بعد در حالي ترک کردم که مهراڊ هیجان زده و مشتاق
خودش را برای دیدن معجزه
ي به هوش آمدن ليلي رسانده بود.
وجودم آنقدر پر از هیجان و شوق بود که بي تفاوت تر از دیدن یک غریبه از
کنارش گذشتم حتي نگاهی که
بینمان رد و بدل شد رنگي از انتقام و کینه و نفرت نداشت... با پای خودش
آمده بود. برق ذوق چشم هایش را نه
من تمام کسانی که آن وقت صبح در بیمارستان بودند دیدند! مهراڊ را نمی شد
شناخت .. درست زمانی که تصمیم
می گرفتم که بي رحم ترین و خودخواه ترین موجود عالم است رفتاري دیگر
میدیدم .
با این حال سبک و رها از کنارش گذشتم . نه برای نفرت از او فرصتي داشتم
نه جاي خالي در راحم .. دلم

ميخواست دنيا را عوض كنم دلم مي خواست خودم را عوض كنم... زندگي
ليلي را برگردانم... مثل كسي مي
ماندم كه بزرگترين كشف زندگي اش را کرده باشد. مي دانستم مي خواهم
چكار كنم. حتي مطمئن بودم كه
راهي كه براي رفتن انتخاب مي كنم چقدر درست است.
مسيرم، مسير ناآشناي خانه ي ليلي بود كه فقط يكبار آن هم شب خواستگاري
با مادر و پدر رفته بوديم.. خيابان
ها در ساعات اوليه ي عيد نوروز و سال جديد خلوت تر از آن بود كه فكر مي
كردم. تمام طول مسير صحنه هاي
بيمارستان جلوي چشم مي رفت و مي آمد.. دكتور و پرستارهايي كه به اتاق
ليلي سرازير شده بودند. آزمايشاتي
كه دوباره و دوباره انجام داده بودند... حامد كه فقط به ديوار تكيه داده بود و
همزمان هم مي خنديد هم اشك
مي ريخت. اميرعلي و خواهرش كه نفهميدم از كجا خبر شده بودند و آنطور
هراسان و به هم ريخته خودشان را
رسانده بودند و التماس مي كردند كه واقعيت را بگويم... دكتور چراغي كه
مي گفت سطح هوشياري ليلي در
عرض يك ثانيه به طرز چشمگيري برگشته... مي گفت معجزه! همه چيز شبیه
خواب بود. مي ترسيدم ازينكه
باور كنم و يكدفعه چشم باز كنم بفهمم تمام مدت رويا مي ديدم!

تمام طول مسیر را با رویای ساعت هایی که توی بیمارستان گذرانده بودم سر کردم .

وقتی به خودم آمدم که جلوی خانه ی حاج آقا ایستاده بودم .

دستم را روی زنگ فشردم .

صدای آشنای حاج آقا از پشت آیفون آمد.

- بله ؟!

- سلام. من سیاوشم ...

- سیاوش ؟!

- خواستگار دخترتون.. لیلی خانوم...

با مکث طولانی در باز شد. از ترس اینکه مبدا پشیمان شود و بیاید از خانه

شان بیرونم کند پله ها را دو تایی

بالا رفتم و فکر کردم لیلی چند بار چند صد بار در زندگی اش این پله ها را با

این حس عذاب آور دیدار پدر

ناتنی اش بالا رفته ! فکر کردم به اینکه هیچ چیز در این دنیا سهمگین تر و

سنگین تر از دیدار با حاج آقا

نیست... عذاب آورتر از فکر کردن به اینکه چه حرفی برای توجیه کردنش به کار می آید نیست! و حالا من کسی بودم که باید مقابلش قرار می گرفتم و برای دیدارش این پله ها را بالا می رفتم!

جای لیلی.... جایی که تازه زندگی لیلی را لمس می کردم.

نیاز به در زدن نبود. زودتر از من جلوی خانه حاضر شده بود.

نفسم را تازه کردم: سلام..

چشم هایش را ریز کرده بود و چهره اش به کسی می ماند که درانتظار طعمه اش کمین کرده باشد.

از جواب ندادنش هم به خوبی می شد این را برداشت کرد.

- عیدتون مبارک.

کمتر از یک ثانیه مشت اولش روی صورتم فرود آمد.... عقب رفتم و محکم به دیوار خوردم. مشت دومش روی سرم نشست.... مشت سومش روی هوا گرفته شد.... حاج خانوم خودش را وسط انداخته بود قسم می داد و التماس می کرد تا شوهرش را آرام کند

- میگه خواستگار دخترتون! نمیگه بابای نوه اتون... بزار بکشمش این پست فطرت و!

خودم را به زحمت از زیر مشت و لگد هایش کنار کشیدم. صورتم از شدت درد بی حس شده بود..

- بزاريد توضيح بدم...

دوباره به سمت حمله ور شد: تو ضيحم ميخواد بده! تو ضيح ميخواد بده دزد ناموس..

دست هاي من را به حالت تسليم بالا بردم و خودم را تا جايي كه مي شد از زير دستش عقب كشيدم: باشه... قبول

من همونم كه ميگيد... قبوله در موردش صحبت ميكنيم..

مشت هاي من را روي هوا از پشت زنش به سمت پرتاب كرد: صحبت كنيم؟! زنده ات نميزارم بي غيرت

بايد هر چه زودتر با اين داستان روبرو مي شدم.. دير يا زود. بهتر بود كه همان لحظه براي هميشه تمامش مي

كردم اين فكر شجاعترم مي كرد. براي اولين بار بي اينكه فرار كنم يا خودم را پشت كسي ديگر پنهان كنم

وسط گود ايستاده بودم. جايي بودم كه چند ماه قبل بايد مي ايستادم.. دير شده بود اما هنوز هم تنها راه چاره همين بود.

نفسم را آزاد کردم: اومدم خبر بدم ليلي عكس العمل نشون داده... ممكنه به هوش بياياد..

دست و پايش از زدن و پرتاب كردن بازماند. حلاج خانوم آنطرف تر بي حرکت ماند ديگر تقلايي براي آرام كردن همسرش از خود نشان نداد.

- ليلي؟!

آب گلويم را قورت دادم. اره اره... باور كنين انگشتش و تكون داد مادرش برگشت و اميدوارنه و آماده ي گريه به شوهرش نگاه كرد: بريم؟! بريم بيمارستان حاج آقا؟!

چقدر خنده دار كه حتي در اين حال و وضع هم از او اجازه مي گرفت! حتي براي ديدن زنده شدن دوباره ي دخترش هم اجازه مي خواست. ليلي حق داشت اگر ان روزها از اين خانه و خانواده بريده و به حامد پناه برده!

- من نيام .

رفت توي خانه .. حاج خانوم دنبالش دويد: تورو به خدا... دخترم ممكنه چشم باز كنه .. التماس مي كنم .. بيا بريم .

شما ببخش . دلت با خدا باشه . دلت و صاف كن خدا ثوابش و بهت ميده ...

صدائش از دور آمد: گفتم كه . من نيام آژانس ميگيرم برات شما برو .

مشت هاييم را از عصبانيت به پاهاييم كوبيدم و پله را با سرعت سرازير شدم !

روز سوم عید الهام و عرشیا به ایران برگشته بودند.
با خبرهای ضد و نقیض و غیرقابل باوری که یک ماه اخیر بسته گریخته به گوششان رسیده بود.
صبح زود که پروازشان فرودگاه امام به زمین نشست من بیمارستان بودم. بالای سر لیلی که هنوز هم بعد از آن واکنشی که همه را امیدوارتر کرده بود چشم باز نکرده بود. نزدیک سحر که بیمارستان رسیدم حامد با چشم های قرمز از بیداری و بیخوابی روی صندلی نشسته بود و زل زده بود پنجره. خواستم که بروم خانه و استراحت کند. بی مقاومت قبول کرد... تسبیح خوش رنگی را که دور دستش پیچیده بود باز کرد کنار بالشت لیلی گذاشت و برای رفتن لباس هایش را پوشید. اما قول داد که ظهر نشده دوش بگیرد و نهار بخورد و دوباره برگردد.

وقتی دم در ایستاد و با صدای بلند مثل همیشه از لیلی خداحافظی کرد تازه فهمیدم که در این مدت چه به

حالش گذشته . آنقدر لاغر شده بود که ژاکتي که همیشه به تنش مي نشست
برايش زار مي زد...قد بلندش
ضعيف شدنش را هزار برابر بيشتري داد مي زد. چم شهايش مثل دو گودال سياه
ميان صورت لاغر و بي حالش انگار
که خاموش شده باش، ديگر نه برق مي زد نه با خنده هاي دروغي اش مي
خنديد.

بي هوا برگشت و دست کوتاهي براي تکان داد و رفت .
اين دو ماه براي حامد چطور گذشته بود که من نفهميدم !
صميمي ترين دوستم کي آنقدر عوض شده بود که من ديگر نمي شناختمش !

الهام براي درآوردن سوغاتي ها چمدان را کشان کشان آورد توي هال. عرشيا از
ميانه هاي راه براي کمک
کردن به همسرش از جا پريد.
دوباره همه دور هم جمع شده بوديم !

اين کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا (۹۸wWw.Com.iA) ساخته و
منتشر شده است

الهام پليوري از همان روي لباس ها برداشت و روي هوا مقابلم گرفت : اين
براي داداش خان !

بعد انگار که دوباره متوجه سرو و ضعم شده با شد سوت کشداری زد: اوه
اوه... بین پدر زنش چه به روزش

آورده... ای عاشق سینه چاک.. دیگه کارت به اینجا رسیده؟

عرشیا زد زیر خنده: اون موقع که داشتیم می رفتیم یادته الی؟! جاهاشون
برعکس بود... لیلی خاطر خواه و

دردرکش آق داداشت بود بین کار دنیا رو.. در عرض همین چند ماه جاهاشون
عوض شد...

خودم را از مسیر دست نوازشگر خواهرم کنار کشیدم.

- خیلی درد داره؟!

- نه.. خوبم

مادر با تمام آتشی که به جاننش نشسته بود غر زد: لیاقتش همینه... در همین
حد که بشه کیسه بوکس اون

مردک... لیاقت شه دخترم چرالدت می سوزه براش؟ هر کی لیاقت خودش و پیدا
می کنه...

به طعنه و کنایه هایش عادت کرده بودم. جایی برای اعتراض نمی ماند

عرشیا اعتراض کرد: اینجوری نگید مامان... مادر بزرگا که خیلی مهربونن...

مادر چنان كفري شد كه بشقاب ميوه اي كه دستش بود كوبيد روي ميز و پا
كوبان رفت به اتاقش .

عرشيا با ناراحتي نگاهم كرد: حرف بدي زدم؟!

سرم را به نشانه ي تاييد تكان دادم. صحبت كردن در مورد بچه اي كه توي
شكم ليلي بود از هزاران فحش و

بد و بيراه براي مادر سنگين تر تمام مي شد! طوري خونس به جوش مي آمد كه
شك نداشتم اگر توانايي اش را

داشت ليلي و بچه را در يك لحظه از بين مي برد.

الهام آرام كنارم نشست . با درماندگي دستم را توي موهايم فرو بردم: قبول نمي
كنه .. قبول نمي كنه هر كاري مي

كنم کوتاه نمياد... هر كاري بگي كردم هيچ جوره کوتاه نمياد.

دستش روي شانه ام نشست : سياوش تو بايد بهش حق بدي ..

- حق دادم كه الان وضعيتم اينجوريه الهام! حق دادم بهش ! وگرنه بايد همون
روزي اول مجبورش مي كردم

كه بريم خواستگاري ليلي و اين وضعيت پيش نيا! انقدر مي ترسيدم بهش
بگم كه كار رسيد به اينجا... با كلي

دعوا و نقشه و كلك برديمش خونه ي ليلي اينايه تنه تمام شب خواستگاري و
خراب كرد! وقتي رفتارش

اينجوري بود، وقتي سر اينكه ليلي چند وقت خونه ي خودشون نمي موند به
هيچ صراطي مستقيم نمي شد

وقتش بود که من پیام از غلطی که کردم بگم؟! رفتارش جورِی بود که من بتونم
پیام باهاش درد و دل کنم!؟

الهام همه چیز را به خوبی می دانست . توی همان خانه بزرگ شده بود. من
میگفتم مادر تا ته داستان را می

خواند. برای همین نگاهش مغموم و نگران مانده بود عرشیا اما از همه جایی
خبر هنوز راهکار پیشنهاد می داد:

تو باید میشستی با دلیل و منطق راضیش می کردی می گفتم این دختر و
دوست دارم اون من و دوست داره ما

با هم خیلی صمیمی و نزدیک شدیم حالا شما کمکون کن راه بزار پیش پامون
که چیکار کنیم ..

سرم را بلند کردم کلافه گفتم : فکر کردی این کارارو نکردم؟! الهام میدونه!
خانوم دکتر عادت نداره به حرف

کسی گوش کنه عادت داره فقط حرف بزنه! عادت نداره به راه های پیشنهادی
بقیه فکر کنه عادت داره فقط راه

و دستورای خودش اجرا بشه . من خلاف این راه و رفتم حالا ببین چجور داره
مجبورم می کنه تاوانش و بدم!

لیلی دو ماهه رو تخت بیمارستانه! دو ماهه تو کماست ...نوه ی خودش داره
از بین میره! فکر می کنی چیکار می

منه؟! ها؟! بگو دیگه فکر می کنی چیکار کرده این دو ماه...

قیافه ی عرشیا متعجب و مبهوت بین من و الهام در حرکت بود

پوزخند زدم: با من که حرف نمیزد هیچی هر وقتم که لب باز کرده آرزوی مرگ جفتشون وکرده!

الهام آه طولانی کشید. دستش روی شانه ام فشار بیشتری آورد.. سکوتشان نشان می داد کاری از دستشان بر نمی آید.. فایده هم ندا شت! حتی این ابراز همدردی های خانوادگی هم آرام نمی کرد.

عرشیا دوباره گفت: تو باید خیلی قبل تر از اینکه این قضایا پیش میومد با مادرت در مورد علاقه ات به لیلی

صحبت می کردی سیا. معلومه الان چه حس بدی داره به لیلی چرا اون موقع که لیلی حامله نبود و این داستان پیش نیومده بود این قضیه ی خواستگاری و مطرح نکردی؟!

نمیگم اون موقع همه چی به خوبی و خوشی درست میشد!! ولی لااقل این وضعیت الانم دیگه نبود. یکم بالا و

پایین و دست انداز داشت اما ردیف می شد... چرا اون موقع که لیلی حامله نبود پا پیش نداشتی؟!

- چون اون موقع مجبور نبودم! اون موقع بچه اي در کار نبود...!
از حرفي که بي اختيار از دهانم در رفته بود خودم هم به اندازه ي آن ها متعجب
شدم .

مثل کسي مي ماندم که بالاخره پرده هاي نمايش پيش چشمش کنار رفته ...
حرفي را که مدت ها بود از زدنش
به خودم يا هر کسي ديگر شرم و وحشت داشتم به زبان آورده بودم. اگر پاي
بچه اي در ميان نبود هيچ وقت
هيچ چيز جدي نمي شد.

به جز من الهام و عرشيا هم حالا اين را فهميده بودند!
پشيمان از حرفي که زدم، پريشان از صورت هاي شگفت زده و متفکر شان
عرق سردي را که پشت گردنم
نشسته بود پاک کردم.

الهام با ترديد گفت : سياوش...تو ليلي و دوست نداري مگه نه ؟!
باز هم دلم نمي خواست جوابي بدهم که پشيمان شوم. دست هاي من را عصبي
توي هوا تکان دادم: دارم سعي مي

کنم کمکش کنم ! دارم سعي مي کنم اوضاع رو درست کنم !
عرشيا به آرامي گفت : اينطوري ؟! کار درستي نمي کني پسر...! نکن !
از جايم بلند شدم. حرفم را نمي فهميدند. با صداي بلند گفتم : چيکار نکنم
؟! اينکه پشت کردم به همه چي و

مثل مرد و ستادم پاي کاري که کردم بده ؟! اينکه بي شرف نيستم که دختره رو
با يه بچه ول کنم به امون خدا

کارم بده؟! اگه پست بودم اونقدر که مي رفتم دنبال عشق و حال خودم و دنبال
هرچيزي که مي خواستم و هر
دخترى که عاشقش بودم خوب بود؟! اونوقت مي شدم جنتلمن؟! اونوقت
همين شماها نبوديد که تف مينداختيد
تو صورتم که يه دختر و بي آبرو كردي و ولش كردي؟! شما بگيد خوب چيه به
من ، من بفهمم !

عرشيا نيم خيز شد سعي کرد آرامم کند: درست ميگي اينا خوبه ..ولي اينکه
وقتي هيچ عشقي بهش نداشتي و
نداري از زندگيش کنار نميري... اينا خوب نيست . حسي که اون بهت داره رو
تو بهش نداري پس نبايد ميزاشتي
کار به اينجا برسه !
پسش زدم .

- حالا که مي بيني رسيده؟! الان کار دست چيه؟! ولش کنم؟! الان وقت
حرف زدن از عشق و عاشقيه؟! الان

وقت شمع روشن کردن و گل سرخ پر پر کرده؟! لیلی رو تخت بیمارستانه!
یه پاش لب مرگه! مادر بچه ی
منه..... بچه ام! شماها هیچی نمی فهمید! نه جای من هستید نه از دل من خبر
دارید... پس لطفا دخالت نکنید!
این را گفتم و با سر و صدا از خانه زدم بیرون .

فصل بیست و یکم

لیلی

انگار که دستی تمامم را گرفت و از بلندایی پرتابم کرد توی آب. آنقدر پایین
رفتم که رسیدم به زمین . سختی را
زیر تم حس کردم.. نفس کشیدن برایم سخت شد.. دردی از فرق سرم شروع
شد و در عرض ثانیه ای به
انگشتانم رسید.. نمی توانستم شنا کنم... نور را بالای سرم می دیدم.. اگر فقط
می توانستم خودم را برسانم به
سطح آب...

صدایی آشنا نامم را می خواند.. صدایی که هنوز باور داشت که می شنوم..
حتی آنجا زیر آب .
- باید امروز سبزه ی عید و گره بزنم لیلی... نحسی سیزده و این داستانارو
باور داری؟

تمام نحسی های دنیا را باور داشتم . سرم از شدت درد در استانه ی انفجار
بود. آب سفت می شد... همه چیزهای

اطرافم سرب مي شد... حالا به جاي آب دست و پاهایم توي قير فرو رفته بود.

- خوابيدي بدون لالايي و قصه

بگير آسوده بخواب بي درد و غصه

ديگه کاب*و*س زمستون نميچيني

توي خواب گلایي حسرت نميچيني

صدا، صدای حامد بود.. صدایش را شناختم . تمام جانم را جمع کردم تا

دست و پا بزنم . تا برسم به نور.. به جايي

که صدایش مي آمد.

- ديگه خورشيد چهره ات و نمي سوزونه

جاي سيللي هاي باد روش نمي مونه

ديگه بيدار نميشي با نگروني

يا با ترديد که بري يا که بموني ...

انگشتم را تکان دادم.. قيرها آب شد... انگشت دومم درد جديدي توي

شکم پيچيد.

انگشت سوم....

- چرا انقدر این آهنگ و میخونم ؟ ببخشید خودمم دیگه دارم ازش خسته میشم . ازینکه انقدر حرف میزنم

خودمم کلافه میشم . داشتم فکر می کردم شاید بهتر باشه یکم ساکت بمونم . یکم بهت آرامش بدم...

نه ! نمی توانست نور را از من بگیرد...نباید می رفت ...

لب هایم را باز کردم تا صدایش کنم ..آب تمام دهان و بینی ام را پر کرد..زیر اب صدایم به گوشش نمی رسید..

چشم هایم ... باید چشم هایم را باز می کردم .

- امروز دوباره او مده بود. سیاوش و میگم ...میدونم از دستش دلخوری . چون چند بار اتفاقی وقتی اینجا بود

نگاش کردم دیدم تمام مدت اگر حرفی میزنه با دخترش حرف میزنه نه با تو. توام ازش دلخوری مگه نه ؟!

هزاران نفر پلک هایم را گرفته بودند و به پایین می کشیدند.

- منم خیلی دلخورم امروز... خیلی دلخورم لیلی . همه رفتن سیزده بدر...حتی مهرداد هم که کل این دو سه ماه از

غارش بیرون نمیومد با دوستاش رفته بیرون. بابا و مامان فرنوش بهم زنگ زدن اصرار کردن امروز برم

پیششون باها شون با شم مامان مدام زنگ میزنه اصرار می کنه . مهرداد ول کن نیست . خودشونم که اول گفتن

نه و درس و کار و این چیزارو بهونه کرده بودن حالا...نمیدونم شاید در مورد این قضیه اشتباه فکر می کنم ولی

يادت مياد تا حالا حد سي زده با شم و خطا رفته با شه ؟ فرنوش من و دوست
داره... اين و خوب مي فهمم .
دست و پاهاييم دوباره سرب و سفت از حركت ايستاد.
نور بي رمق تر و كم سو تر شد..
صداها دور و دورتر...
تا آخر در قعر آب دوباره همه چيز خاموش شد.

دستي روي صورتم نشست گرمائش را حس كردم..
سراسر وجودم پر از اميد شد. يك نفر ديگر هم باور داشت كه هنوز هستم .
- تو خيلي خوش شانسي ...
صداي دخترانه نه آشنا بود نه چندان گرم و صميمي .
- هيچوقت فكر نمي كردم كسي كه حامد به خاطرش به اين حال و روز افتاده
يه دختر باشه ! اونم دختری با
شرایط تو.... چجوري مي تونه تورو حتي دوست صميمي خودش بدونه ؟
من حامد و نمي فهمم اما خيلي

دوستش دارم

هزار نيزه را انگار وارد مغزم مي کردند و در مي آوردند.

- به مهراڊ حق ميڊم که انقدر سعي مي کنه حامد و ازت دور کنه . حتي بهش

حق ميڊم که براي رسوندن حامد

به من انقدر عجله و اصرار مي کنه ... اما تو خيلي خوش شانسي .. خيلي

...هر کسي ذره اي با حامد اشنا ميشه مي

فهمه که چقدر از عشق و علاقه به تو لبريز شده! مهراڊ هنوز هم بهم اصرار مي

کنه هر دفعه که زنگ

ميزنه ..نميدونه من به اصرار و حرف هاي اون کاري ندارم. از چند وقت پيش

از چند سال پيش که حامد و تو

مهموني ها مي ديڊم...با اون روحيه ي شاد و شيطنت هاش و خنده هاي بي

قيد و بند و...از همون موقع آرزوم

بود که يه روز يه کسي مثل حامد داشته باشم ..براي خودم. فقط براي خودم

.

ديگر دلم نمي خواست چشم باز کنم مي توانستم همانجا، هزاران متر زير

آب شناور بمانم و تا ابد گوش کنم .

- اما...امروز که اوڊم اينجا و ديڊمت فهميڊم حامد براي من نيست ! حتي

براي خودشم نيست ...تمام زندگي و

روحيه و اميد و آرزوش و گذاشته براي تو. نمي دونم پدر بچه ات کيه

نميشناسمش اما...حامد مردترين مرديه

که تا حالا ديڊم! تو خيلي خوش شانسي ...اگه از روي اين تخت بلند شي

- ببخشيد شما؟!

صدا اين بار هم غريبه بود... صدايش را شنيدم... او هم باور داشت كه آدم ها مي توانند زير آب زنده بمانند؟!

- من.... من....

- شما خبرنگاريد؟!

- نه.. نه به خدا.. من دوست... دوست آقا حامد هستم .

- من دوستاي حامد و ميشناسم شما رو نديدم تا به حال! كدوم دوستش ؟!

- فرنوش هستم . دوست خانوادگيشون.. شما نامزد ليلي خانوم هستيد؟!

صدا ها دو باره آرا و آرام تر شد... جمله ها كش آمدند و تار و محو شدند... غريبه ها نور نبودند. همه شان خود

تاريكي بودند ديگر براي شنيدن صدايشان كمترين انگيزه اي نداشتم .

هفدهم فروردين ، روزي بود كه بعد از سه ماه چشم هاييم را باز كردم

ساعت دو يا سه ي نيمه شب بود. نه آنقدر نور ديدم كه انتظارش را داشتم نه

آنقدر آدم كه خيال مي كردم

باشند... اتاق بزرگ و ساکتی که تا چشم کار می کرد تا انتهایش تاریکی بود و تاریکی . چند چراغ مطالعه ی کوچک بالای سرم روشن بودند. به جز این ها تمام دستگاه هایی هم که اطراف تختم قرار داشتند نور و روشنایی داشتند هر چند کم اما می توانست آن نوری را که تمام مدت به چشم هایم می تابید و صدایم میزد را توجیه کند.. از لای پلک هایم که مثل یک شیار باریک شده بود شکم برآمده ام را دیدم سفره ی هفت سین پایین تخت را دیدم.. کتاب حافظ و قرآنی که روی میز بود را دیدم. تسبیحی که نزدیک سرم روی ملحفه ها نشسته بود.. دسته گل هایی که آنطرف تر نزدیک پنجره توی پایه های شیشه ای چیده شده بود. دوباره می توانستم همه چیز را ببینم . چشم هایم پی حامد می گشت . پی نوری که تمام این مدت صدایم میزد و منتظر بود چشم باز کنم و می گفت می خواهد فقط یکبار دیگر چشم هایم را ببیند. کسی آن سمت اتاق روی صندلی ، زیر ملحفه ای در خودش جمع شده بود... پلک های دردناکم را روی هم فشردم... دوباره که باز کردم پرستاری سفید پوش بالای سرم ایستاده بود... نگاهی در یک لحظه آرام و پر از تردید از سرنگی که دستش بود لغزید و روی چهره ام ثابت شد. بی صدا نگاهی کردم.

چشم هایش گرد شد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید منصرف شد برگشت
و به کسی که زیر ملحفه در
خودش مچاله شده بود و خوابیده بود نگاه کرد.
چیزی درونم التماس می کرد کاش حامد باشد...
با صدای لرزانی کسی را خواند: خانوم... خانوم؟!
دوباره برگشت و به من زل زد. انگار که می ترسید خیال کرده باشد. تنه ای زیر
ملحفه تکان خورد و خودش را
بیرون کشید.
کاش حامد باشد...

زنی میانسال گیج و منگ خواب از صندلی بلند شد. گره ی روسری اش را
سفت کرد دمپایی هایش را پوشید و
به زحمت ایستاد: بله؟! بله!؟
- دخترتون... دخترتون چشم باز کرده...
- یا فاطمه ی زهرا...

صدای کشیدن دمپایی هایش روی زمین... صدای ناله های از سر ذوقش
... صدای دخترم دخترم گفتن

هایش... دويدن پرستارها... آخرين دلخوشي را از من گرفت .

نا امید چشم هایم را بستم . حامد نبود و غریبه ها خود تاریکی بودند!

پیشانی ام را ب*و* سید دست هایش را محکم روی صورتم کشید... زبری
دست هایش باعث شد دوباره چشم باز

کنم ... خودش را عقب کشید و اینبار با لذت دیدن یک معجزه نگاهم کرد: یا
خدا.. ای خدا... نگاش کن... چشماشو

بین .. عزیز دل مادر...

دوباره صورتم را غرق ب*و* سه کرد.

دکتر قد کوتاه و چاقی از راه رسید. مادر را محترمانه کنار زد و بالای سرم
ایستاد. صورتش بیش از اندازه خندان

بود: خوش اومدی خانوم. صدامو میشنوی؟! من و خوب میبینی ..

منتظر جوابم نماند با یک دست پلکم را پایین کشید و نور تند و زننده ای را
روی مردمک چشم هایم چرخاند.

نور... این نبود...

- حامد...

بالاخره صدایم باز شد. سرم از آب بیرون آمده بود. نفسم راحت میرفت و
برمی گشت .. یادم آمد آخرین کاب*و* سی

که قبل از چشم باز کردن می دیدم.... وزنه ی سنگینی که به بدنم بسته شده بود
و نمی گذاشت دست و پا

بزنم .. چيزي كه مرا همانجا، قعر آب نكه مي داشت ... مي توانستم از خودم
جدايش كنم . اما نمي خواستم .
صداي حامد را بيش از هزار بار مي شنيدم كه ميخواست فقط چشم هايم را
باز كنم . فقط خودم برگردم ... مي
گفت مرا مي خواهد بي هيچ وزنه اي ... بي هيچ سنگيني
- حامد ..

دكتور سرش را شتابزده به اطراف چرخاند: حامد كجاست ؟!
زن ميان سالي كه اول ديده بودم با چشم هاي به اشك نشسته به حرف آمد:
رفت دكتور . سر شب جاش و با من
عوض كرد و رفت !

دكتور اعتراض كرد: هميشه اينجا بودا! بايد همين الان مي رفت ! سه ماه منتظر
همين معجزه بود .. از هممون
بيشتر منتظر بود .. سريع زنگ بزنيد بهش بيا .
- دكتور چراغي .. اينجا يه مشكلي داريم ...
احساس تهوع داشتم . چيزي توي دلم پيچ و تاب مي خورد و بالا مي آمد .

به چشم برهم زدني تمام بدنم گر گرفت .

- چي شده؟!

- دكتور.. فشارش داره تغيير مي كنه .. ضربانش هم همينطور..

وزنه را بايد از خودم جدا مي كردم. وگرنه به نور نمي رسيدم .

- ليلي ! ليلي با من بمون.. من و نگاه كن ...

دكتور تار و محو مي شد.

خوب يا بد، براي رسيدن به نور وزنه را از خودم جدا كردم...

فصل بيست و دوم

حامد

د ستم را پايه ي چانه ام كردم و خميازه كشان به نوشين كه جلوي مهاد چرخ ميزد و ادا در ميآورد نگاه كردم.

مي خواست رنگ موي جديش را بعد از سه ماه به دو ست پسر تازه برگشته اش نشان بدهد.

مهاد قوطي دلستر را با يك دست گرفت و با دست ديگر زد به چوب كناره ي مبل : بزنم به تخته چشم نخوره

اين خانومه ايشالا..

نوشين انگار كه با اين حرف توان ايستادن روي پاهایش را يكدفعه از دست داده باشد يكوري افتاد روي مبل ،

كنار مهاد: خوشت مياد؟!

مهراد چشم هایش را بست و با لبخند گل و گشادي سرش را کشيد عقب :
اصن يه چيزي ميگم يه چيزي
ميشنوي ...

نوشين ذوق زده شروع كرد به توضيح دادن: اولش ميخواستم همه ي موهام و
بلوند كنم بعد يادم افتاد تو از
رنگ بلوند بدت مياد به آرايشگره گفتم فقط ته موهام و روشن كنه ...
بي حوصله ميان عيششان پريدم: اون موقع كه مهراد محلت نميداد اصن ...

نوشين كه پشتش به من بود برگشت چشم و ابرويي براي آمد و مهراد اشاره كرد
كه حرفي نزنم .
بعد از تغيير ي كه در حال ليلي پيدا شده بود، بعد از همان تكان كوچكي كه به
انگشتش داده بود... انگار همه تازه
زنده بودنش را باور كرده بودند. همه از آن حال و وضع رقت بارشان بيرون
آمده بودند. سياوش هزار برابر بيشتر
از قبل به بيمارستان سر مي زد. اميرعلي و خواهرش مدام براي ليلي گل مي
آوردند مهراد دوباره برگشته بود به

تفریح و شیطنت های گذشته اش، حتی حاج آقا هم دیگر به رفت و آمدهای
منظم زنش به بیمارستان اعتراضی
نمی کرد... همه سر حال شده بودند. تغییر روحیه ی همه شان محسوس بود.
به جز من .

من که زنده بودن لیلی را از قبل هم باور داشتم!
حتی بعد از اینکه انگشتش را تکان داد آنقدر هم که باید و شاید خوشحال
نشدم .

التماس ها و قول و قرارهای سیاوش را مدام می شنیدم و می دانستم که اگر
لیلی از آن تخت بلند شود دوباره

باید چمدانم را ببندم و از خودم، فقط از خودم فرار کنم اصفهان.
حتما باید این کار را می کردم وگرنه دوباره به حسادت و حماقت متهم می
شدم .

صدای زنگ گوشی مهرداد باعث شد دوباره از فکر و خیال بیرون بیایم . نوشین
به حرکات تند مهرداد که طبق

معمول دنبال گوشی اش می گشت با اخم خیره شد: این وقت شب کیه؟!
مهرداد گیج و منگ زانو زد روی زمین سرش را چسباند به فرش و برای پیدا
کردن گوشی اش دستش را برد زیر
مبل .

- کدوم وقت شب ؟ پاتو بگیر کنار...

نوشین پوفی کرد و پاهایش را بلند کرد تا مهرداد گوشی اش را پیدا کند: همین
وقت شب ! ساعت سه شبه مهرداد!

- من چه میدونم...یه دقیقه ساکت باش بینم کجا افتاده این لامصب .
دوباره خمیازه ای کشیدم و به حرکات عصبی مهرداد که این طرف و آنطرف را
می گشت و اخم های در هم
رفته ی نوشین که دست به سینه نشسته بود خیره شدم. کمبود خواب داشتم..
آنقدر کمبود خواب داشتم که بی
اختیار از چشم هایم اشک می آمد. حتی چند ساعتی هم که برمی گشتم خانه
و می توانستم بخوابم هم خوابم
نمی برد. دلم می خواست زودتر آفتاب بزند و برگردم بیمارستان. مخصوصا
شب هایی که مثل امشب مادرش
پیشش بود. به او حتی کمتر از سیاوش اعتماد داشتم .
- آها پیداش کردم .

نگاهش روی صفحه ی گوشی اش چند لحظه ای ثابت ماند و قبل از آنکه
نوشین که سرک می کشید تا اسم
را ببیند موفق شود با سرعت از جایش بلند شد و رفت سمت اتاق: میام الان...
و در را پشت سرش بست .

نوشين دوباره خودش را ول كرد روي مبل . ته مانده ي دلستر مهراډ را يك
نفس سر كشيد تا بلكه آتش
خشمش فروكش كند: اين داداشت ديگه داره ميره روي اعصاب من !
بي اينكه نگاهش كنم پوزخند زدم .
كارد ميزدي خونش درنميامد: درد! به چي ميخندي ؟! عوض اينكه كمككني
رابطه ي ما بهتر شه فقط بلدي
بشيني مسخره كن! تمام اون وقتي كه مهراډ بايد سر من صرف منه گذاشته
واسه تو! بينم حامد با كي ميگرده
بينم حامد كجا ميره بينم حامد چي ميخوره حامد چي ميپوشه ...!سه ماهه
جواب من و نميده واسه چي ؟!
باز هم نگاهش نكردم با خونسردي گفتم : واسه خاطر همون دختري كه تويه
روز ادعات مي شد دوستشي و از
وقتي رفت بيمارستان ديگه عين خيالت نبود اصلا زنده ميمونه يا نه . يه بارم
نيومدي سر بزني بهش ، فكر اين
بودي كه دوست پسر با وفا و سر به راهت يه وقت نپره . مهراډ يه ذره انسانه تو
اون يه ذره هم نستي !
- اون دختر و وضعيتش نتيجه ي همون افتضاحاتي كه تو به بار آوردی ! چرا
بايد سنگش و به سينه بزنم ؟! چرا
بايد مثل توانقدر ديوانه با شم كه صبح و شب وزندگيم و سر همچين آدمي
تلف كنم . اون موقع كه ادعا مي

کردم دو ستم چند ماه خودم و کشتم زیر گوشش خوندم که عقلش بیاد سر

جاش! که اون پسره ی سب

زمینی و بی بته رو ول کنه بیاد سمت تو.. گفتم حامد و از دست بدی دیگه

همچین کسی و هیچوقت پیدا نمی

کنی . نتیجه ی حرفام چی شد؟! هیچی آقا حامد.. چند وقت بعد شکمش

اومد بالا و سیاوش شد بابای بچه اش.

یه کم فکر کنی میبینی کی این وسط داره حماقت می کنه و انسانیتش کار

دستش میده..!

چیزی را که توی گلویم گیر کرده بود به زحمت فرو دادم. دلم می خواست

سرش داد بزنم می خواستم فریاد

بکشم و از خانه بیرونش کنم . بدترین حرف هایی که بلد بودم را بزنم . اما

نتوانستم . جانم را نداشتم . خیلی وقت

بود که نای جر و بحث کردن با هیچکس را نداشتم . آنقدر خسته و بی حوصله

بودم که حرف های همه را می

شنیدم و سکوت می کردم .

نوشین به مهراد خیلی می آمد!

از سکوت انگار که دلش سوخته باشد با صدای مهربان تر و آرام تری ادامه داد:

آخه ببین چه به روز خودت

آوردی؟! صدای خنده های تو یه لحظه تو این خونه قطع نمی شد. شوخی

کردنات بامزگیات... حامد داری دستی

دستی به خاطر هیچ و پوچ خودت و از بین میبری . مهاد هم واسه همین حرص میخوره. تو به من بگو تو این سه ماه چند کیلو وزن کم کردی؟! چند ساعت تونستی راحت بخوابی؟! چند وعده غذا رو تونستی بی دغدغه بخوری؟! نگاه کردی اصلا به خودت تو آینه؟! یه آدم دیگه شدی.. واسه چی؟! واسه کی؟! آگه این همه رفتن و اومدنات هم نتیجه بده که ایشالا بده به محض اینکه لیلی از جاش بلند شه دست سیاش و میگیره و با هم میرن سراغ زندگی رویایی و بزرگ کردن بچه اشون. اونوقت اوج لطفش به تو میشه چی؟! به بچه اش یاد بده که بهت بگه عمو حامد...

به تمام این ها فکر کرده بودم. ساعت ها و ساعت ها! اما شنیدنش از زبان کسی دیگر برایم دردناک تر بود.

- بس کن نوشین .

- من دو ست دارم حامد. میدونی که برام چقدر عزیزی . نمیخوام اذیت شی مهادم به خاطر همین سعی می

کنه ازت مواظبت کنه . نمي دوني وقتي شنيد فرنوش رفته بيمارستان و ليلي رو

ديده و بلافاصله جواب رد داده

چقدر آتشي شده بود...

بي هوا سرش داد زد: د بس کن ديگه ! هي من هيچي نميگم ...

خودش را وحشت زده کشيد عقب و چسبيد به پشتي مبل .

در اتاق باز شد . حدس زد که آمده باشد براي خاتمه دادن به قائله ي ميان من

و نوشين . اما رنگ پريده و

صورت سفيدش گواه چيز ديگري بود.

نوشين پيش دستي کرد: چي شده؟!

نگاهش روي صورتم ميخکوب شده بود: نميخواي بري بخوابي؟!

بند دلم پاره شد: از بيمارستان بود؟ آره؟

آب گلويش را قورت داد: نه بابا...ميگم...ميگم ميخوام يکم با نوشين خلوت

کنم اگه نميري بخوابي بريم خونه

نوشين اگه

از جايم بلند شدم: لعنت بهت مهراډ! از بيمارستان بودن. چي گفتن؟!

نوشين هم همپايم بلند شد.

صداي ضربان قلبم گوشم را کر مي کرد.

هوا را با درد به ريه هاش کشيد: ليلي به هوش اومده...

- آخ....

این اوج ابراز احساس است کسی بود که سه ماه بالایی سر لیلی اش اشک ریخته بود و صدها هزار بار تسبیح گردانده بود.

کاش پاهایم یاری می کرد تا آخرین لحظه سر پا بایستم .

نوشین بی توجه به من با هول گفت : امشب ؟! همین چند ساعته ؟!

مهراد تیز نگاهم کرد: حامد...

می دانستم که می خواهد خبر دیگری هم بدهد. از همان لحظه ی اول سراپا

انتظارش را می کشیدم آنقدر که

خبر اول چندان به چشمم نیامد.

- بچه اش... بچه اش و از دست داده .

چند لحظه ای سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. مغزم خالی از فکر شد. هیچ

احساسی نداشتم . نه خوشحالی نه

ناراحتی نه درد....

دست نوشین که روی شانه ام نشست چنان تکان سختی خوردم که انگار از

خواب عمیقی بیدارم کرده باشند! با

قدم های بلند از کنار مهراد رد شدم و رفتم اتاق. ژاکت و کیف پولم را برداشتم

صدای مهراد را شنیدم که به

نوشین دستور داد: تو برو بالا. من با حامد میرم بیمارستان. بعدا حرف میزنیم

..

لحظه ی آخر نگاهی به خودم توی آینه انداختم . اگر لیلی مرا می دید می شناخت ؟!

صدای مهاد بلند شد: با ماشین من میریم . پایین منتظرتم ...

دویدم سمت در .. همزمان با هم وارد آسانسور شدیم .

هر چه خودم را کنترل کردم که چیزی نپرسم نتوانستم : به سیاوش خبر دادن؟! نگاهی را دزدید: نمیدونم .

- اون فقط به عشق بچه اش میومد می رفت . بفهمه نابود میشه !

مهاد با تمام خشمش چشم غره رفت : واسه اون دیگه دل نسوزون جون مادرت ..

در آسانسور که باز شد همزمان دویدیم . این همه هیجان مهاد برایم عجیب و غریب بود. نشست پشت فرمان و

در را برایم باز کرد که سوار شوم.

مسیر را با آخرین سرعتی که می توانست رفت آن وقت شب خیابان ها خلوت بودند و اثری از شلوغی و ترافیک

نبود. جلوی بیمارستان که نگه داشت دستم را گرفت ، چرخید و مستقیم توی چشم هایم نگاه کرد: باید بهت چند

تا چیز و بگم قبل از اینکه بینیش .

- بگو.

لبش را با زبانش تر کرد، اشک‌کارا نگاهش را می‌دزدید: از وقتی به هوش
اومده... انگار حافظه‌اش هنوز درست و
حسابی برنگشته.

این یکی را دیگر طاقت نداشتم. تمام عالم بر سرم آوار شد.

- وای...

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. شاید نقشه‌اش باشه شاید هر چیز دیگه‌ای
به هر حال دکترش می‌گه

احتمالش زیاده که حافظه‌اش لحظه به لحظه برگرده. این قضیه طبیعیه. وقتی
یه نفر بعد از سه ماه بیهوشی

مطلق از کما بیرون میاد نباید انتظاری ازش داشت. یعنی... امیدوارن که
حافظه‌اش برمی‌گرده!

خودم را برای چیزهای بدتری آماده می‌کردم

- خب...! بعدش؟! دیگه چی؟!!

دستم را رها کرد و در حالیکه ماشین را خاموش می‌کرد و سویچ را برمی
داشت گفت: فیلم داره بازی می‌کنه!

ميگه فقط تو رو يادش مياد. از موقعي كه به هوش اومده اسم تو رو دو بار گفته
.بعدم كه وضعيتش به هم ريخته

و بچه اش سقط شده...

نمي توانستم يك لحظه ي ديگر هم صبر كنم در راباز كردم كه دوباره دستم را
گرفت : حامد...واسه يه بار هم

كه شده تو زندگيت به حرف من گوش كن ! تمام اين نقشه و بازيه ...دختره بعد
اين همه گندي كه به بار آورده

ديده بخاري از سياوش بلند نميشه واسه تو برنامه چيده.

دستش را با خشونت پس زدم و پياده شدم: تو چجور آدمي هستي مهراذ؟!
دختر بيچاره بعد از بلايي كه تو و

اميرعلي سرش آورديد چند ساعته كه تازه از مرگ برگشته ! بچه اش و از دست
داده..اونوقت تو ميگي داره نقش

بازي مي كنه ؟! اونقدر خودت كثافت كاري كردي و نقشه چيدي براي عالم و
آدم كه فكر مي كني همه

اينجورين ؟!

دنبالم دويد تا به من برسد. پله هاي بيمارستان را دو تا يكي بالا مي رفتم
.عصباني خنديدم: كافر همه را به

كيش خود پندارد

دست انداخت زير بازويم : الان كه ديگه بچه اي هم در كار نيست بيشتر
ميتونه بياد سمت تو بيشتر ميتونه مانور

بدۀ سیاوشم که دیگۀ دستش باز شدۀ! همون موقع هم به خودش دو تا دوتا گل
میزد چہ برسہ حالا کہ دیگہ
دست و پا شم آزاد شدہ... دخترہ رول میکنہ میرہ ہمہ چیزم میندازہ رول دوش
تو!

رفتم توي آسانسور طويلي کہ نزدیکترین راه براي رساندنم به بخش مغز و
اعصاب بود. یکدفعہ یادم آمد کہ
حالا ليلي درگیر مشکل دیگری شدہ. برگشتم و به تندي به مہراد گفتم کجا
بردنش؟!

ایستاد و محکم تکانم داد: با توام! اصلا به حرف هاي من گوش نمي کنی؟!
خودم را از بين دستانش کنار کشيدم: تو به من گوش کن مہراد! اين زندگيہ منہ
! فقط زندگيہ منہ ! زندگيہ

شخصيہ .. به تو هيچ ربطی ندارہ من چيکار مي کنم از کي خوشم مياد از کي
بدم مياد عاشق کيم يا از کي
متنفرم! اين و بفهم . به تو هيچ ربطی ندارہ..

ضمن حرفهايم براي تفهيم بيشتر چند بار با انگشت اشاره محکم به سينہ اش
کوبيدم کہ بي هيچ دفاعي عقب

رفت .

- تورواني شدي حامد. اين دختره مغزت و از كار انداخته نمي بيني چي گذشته و چي شده بازم دنبالش ي! شبونه

خونه ي بهنام چه غلطي مي کرده که هيچوقت ازش نپرسيدي؟! براي چي اصلا با بهنامي که تو انقدر ازش بد

مي گفتي انقدر صميمي بوده که سر از خونه اش درآورده و تو اين و ازش نپرسيدي؟! چند بار فقط با اون

سياوش رفتن شمال و تو چشمت و رو همه ي اينجا بست ي؟! اگه دختر سالم و درستي بود راضي مي شد دو ماه با

من و تو زير سقف سر کنه؟! اينجا برات مهم نيست حتما نه؟! منم که انقدر به چشم تو کثافتم و بين دخترا روزم و

شب مي کنم و با رفيقام دست به دستشون مي کنيم ميدونم واسه عشق و عاشقي بايد سمت کي برم، ميدونم

بايد به هر کدوم شون چجوري نگاه کنم؟! ميدونم تا کجا واسه شون جلو برم! واسه بعضياشون يه هزار ي هم خرج

نمي کنم! ميدوني چيه؟! براي اولين بار تو اين مدت آرزو کردم که کاش توام مثل من بودي کاش توام هر

روزت با يه دختر سر مي شد و قد من عوض ي بود ي اونوقت فرق گوشت و آشغال گوشت و از هم ميفهميدي ..

- خفه شو...

با تمام توانم هلش دادم..رفت روي هوا و يك متر آنطرف تر روي سنگ هاي
كف بیمارستان پرتاب شد.

اطرافمان به لحظه اي ساكن و صامت شد. انگار همه چشم و گوش شدند و
دنیا از حرکت ایستاد.

- نه برادر بزرگیت و میخوام نه این علاقه ات و که نکبت زده به زندگي من و
اطرافیانم... همه رو بدبخت كردي
همه رو نابود كردي بازم ادعات میشه ...

دستش را گذاشت روي زمین و سرد و سنگین از جایش بلند شد نگاه گذرایي
به اطرافیان انداخت و پشت
دستش را روي لبش کشید.

بالاخره آتشفشان درونم فوران کرده بود هیچکس نمی توانست دیگر آرامم
کند: گمشو از زندگي من برو بیرون
مهرا! راحتم بزار..می فهمي چي میگم؟! می شنوي؟! راحتم بزار...فقط آگه
بینم یا بشنوم دور و ور لیلی پیدات
شده ازین به بعد به جون مامان قسم بشنوم باز براش نقشه کشیدی و داري
بازی می کني زنت نمیزارم..

چشمان سرد و نگاه نافذش از همیشه سردتر و تلخ تر شده بود.
دستم را برايش توي هوا تكان دادم: ديگه نميخوام بينيمت! از زندگيم گمشو
بيرون

روي پا شنه ي پا چرخيدم و بي توجه به زانوانم كه بناي لرزيدن گذاشته بود به
سمت راه پله ها دويدم. كاش

هيچوقت به تهران نمي آمدم. كاش هيچوقت براي مهراڢ نگران نمي شدم كاش
هيچوقت مهراڢ با ليلي آشنا

نمي شد. كاش برادر بزرگترم نبود، عضوي از خانواده ام نبود.

براي بالا رفتن از پله ها به نرده ها بيش از حد تصورم نياز داشتم .

خودم را به هر بديختي و جان كندني بود رساندم به طبقه ي سوم. وقتي
احساس كردم كه به حد كافي از مهراڢ

دور شدم دست از دويدن برداشتم و جلوي بخش پرستاري ايستادم. با صدايي
لرزان اطلاعات ليلي را دادم.

همان طبقه انتهاي راهرو بخش زنان و زايمان مادرش منتظر ايستاده بود.

با ديدنش اولين سوالي كه به ذهنم رسيد اين بود: به سياوش خبر دادن؟

بي آنكه لب باز كند با چشم هاي پر از اشك سرش را به نشانه ي نفي بالا
انداخت و انگار كه از حضور من

ديگر خيالش راحت شده باشد روي نزديكترين صندلي وا رفت .

ول كن نبودم: پس چرا بهش خبر ندادن؟! پدر بچه او نه . چرا به مهراڢ خبر
داديد اول؟

چادرش را کشید روی صورتش . با چانه ای که می لرزید به زحمت گفت :
من که خبر ندادم مادر جان. خودشون
زنگ زدن. من که اصلا شماره ی سیاوش و ندارم. لیلی هم فقط تورو صدا
کرده. من که مادرشم یادش نمیاد.
اونوقت تورو صدا کرده...
برگشتم و با خشم نگاهش کردم. با باقی مانده ی کینه ای که چند لحظه ی
پیش درونم سر باز کرده بود به
تندی گفتم : طبیعیه ! کسی و یادش میاد که تورو زای سخت کنارش بوده!
یادتون نمیاد انگار چند ماه پیش زنگ
زدید به من و گفتید لیلی و میسپر به تو! یادتون نمیاد حتما سه ماه دخترتون رو
تخت بین مرگ و زندگی بود و
شما فکر شام و نهار شوهر عزیزتون بودید و زحمتتون می شد به دخترتون سر
بزنید! واهس چي اینجوري
کردید؟! واسه سرپناه و یه قرون دو هزاره که از اون آدم بهتون میرسه ؟! آدم
گوشه ی خیابون بخوابه شرف
داره به اینکه دخترش و توهمچین و ضعی تنها بزاره. انتظار دارید چنین مادری
و یادش بیاد؟! ؟ ها؟!

نشستن خنجر را درست وسط قلبش احساس کردم. همینطور هق هق اش که
با هر کلمه ای که از دهان من
بیرون می آمد بلند تر می شد. اما نه از حرف تندي که زده بودم پشیمان شدم نه
ناراحت! برای اینکه حرف های
بیشتری نزنم لبم را گزیدم و تا جایی که می توانستم از او دور شدم. پرستاری
از انتهای راهرو پیدایش شد
همانطور که پوشه ای که دستش بود را ورق میزد با نگاهی گذرا به ما گفت:
همراه لیلی شما یید؟!
پا تند کردم سمتش بی تفاوت و خونسرد به من گفت شما رو میشناسم.
و اشاره کرد سمت مادرش: این خانوم؟!
بدو از جایش بلند شد: مادرشم ...
پرستار نگاه متعجب و گنگی به من انداخت و بالاخره تصمیم گرفت صحبت
کند: جراحیش تموم شده منتقلش
کردن بخش مراقبت های ویژه تا حال عمومیش و علائم حیاتی اش ثابت نشه
اجازه ی ملاقات ندارید.
مادرش تند پرسید: خوب میشه دیگه؟! مگه نه؟
پرستار هنوز هم به مادر لیلی حس غریبه ای مرموز را داشت، مادری که سه
ماه به تعداد انگشتان دست به
دخترش سر زده!

ما سعي خودمون و کردیم خانوم. ازینجا به بعدش دیگه با خداست ...
لبخند سرسری زد و با همان سرعتی که آمده بود دور شد.
دوباره بی حس و حال به دیوار پشتم تکیه دادم. ساعت ها کش می آمدند.
عقربه ها جان می کنند تا از
جایشان تکان بخورند. نیم ساعت بعد امیرعلی از راه رسید. بی توجه به
نامادری اش که آن سمت راهرو روی
صندلی ها گریان و نالان نشسته بود یگراست به سراغ من آمد.
- چه خبر؟! حالش چگونه؟
دستم را محکم روی صورتم کشیدم بلکه آن رخوت لعنتی از جانم بیرون
برود: می خواستی چه خبر باشه؟ بچه
اش و از دست داده.
برایش ذره ای اهمیت نداشت: اون مهم نیست! حال خودش چگونه؟!
سرم را به نشانه ی تا سف تکان دادم: اون بچه نزدیک شش ماهش بوده! روح
داشته! وجود داشته... برات مهم
نیست یه آدم مرده؟! خواهر زادت و میگم
چشم های بی فروغ و متعجبش چند دقیقه ای صورتم را زیر و رو کرد: من هر
کاری می کنم تو رو نمی فهمم.
منتظر جوابم نماند با قدم های بلند برگشت سمت بخش پرستاری.

چرا هنوز کسی به سیاوش خبر نداده بود.
مادرش آنطرف راهرو هنوز بی وقفه اشک می ریخت . تازه می فهمیدم چه
حرف های سنگینی زدم. او هم
وضعیت خوبی نداشت . حق ندا شتم به مادری به این سن و سال اینطور بی
احترامی کنم . به زحمت تکیه ام را از
دیوار برداشتم تا برایش آب بیاورم...
خودم هم خودم را نمی فهمیدم!

همان روز نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم.
درست همان وقت هم سیاوش از راه رسید. دکتر و پرستارها خودشان را آماده
کرده بودند که آرام آرام و با
مقدمه چینی قضیه ی از بین رفتن بچه اش را بگویند اما امیرعلی بی تفاوت و
بی رحمانه همه چیز را صاف کف
دستش گذاشت .
با خونسرد ترین حالتی که می توانست توی چشم هایش زل زد و گفت بچه ی
لیلی سقط شده .
طافت دیدن چهره ی سیاوش وقتی که این خبر را می شنید ندا شتم . پشتم را
کردم بهش . شنیدم که با لکنت

زبان از اميرعلي پرسيد: باران؟!!

انگار كه چند تا بچه داشته باشد. و اميرعلي جوابي نداد..

خودش آمد و من را كه پشت كرده بودم بهش تكان تكان داد: حامد.. حامد اينجا

باران و دارن ميگن؟!!

سرم را پايين انداختم . سكوتم را به نشانه ي تايد حرفش تعبير كرد. بي هيچ

حرفي ، حتي بدون اينكه ديدن

ليلي را بخواهد با قدم هاي افتان و خيزان از مسيري كه آمده بود برگشت .

دنيالش راه افتادم. به اميرعلي گفتم اينجا ميموني؟!!

سرش را به نشانه ي تايد تكان داد.

سياوش آن لحظه بيشتر از ليلي به مواظبت نياز داشت . رفتم كنارش و زير

بازويش را گرفتم .

بي مقاومت به راهش براي خارج شدن از بيمارستان ادامه داد.

نمي خواستم حرف بزنم . خوب مي دانستم من هم اگر در چنين وضعيتي قرار

داشتم دلم نميخواست چيزي

بشنوم يا حتي كسي براي دلداري ام كلمه اي به زبان بياورد. تا جلوي در

بیمارستان هر دو ساکت بودیم و

حرفي ميانمان رد و بدل نشد.

تازه يادم آمد که با ماشين مهراڊ آمده بودم و حالا براي بردن سياوش ماشين ندارم. خودش انگار که فکر م را خوانده باشد سوييچش را از جيبش درآورد و داد دستم : ميشه توراندگي کني ؟!

- آره. حتما.

در را براهيم باز کردم و سوارش کردم. با عذاب سنگيني اش را از من برداشت و روي صندلي نشست .

ما شين را که روشن کردم هنوز نمي دانستم بايد حرفي بزنم يا نه . شايد بهتر بود تا موقعي که خودش نمي خواست چيزي بگويد من هم سکوت مي کردم .
- کجا برم؟

مات و مبهوت زل زده بود به جلويش .

سوالم را آرام تکرار کردم: سياوش.. کجا برم؟!

- خونه نرو.

هر چند انتظار چنين جوابي را نداشتم اما شوکه نشدم. مي دانستم نقطه ي مشترک ليلي و سياوش هميشه فرار

از خانه بود. فکر کردم به اينکه چطور مي شود که من هميشه وقتي به آخر خط مي رسيدم وقتي از عالم و آدم

مي بريدم بار و بنديلم را جمع مي كردم بليط مي گرفتم و برمي گشتم خانه ، و
اين دو نفر آخر مسيرشان جايي
بود كه تازه از خانه فراري مي شدند.
حتي مهراڊ هم كه خانواده اش را هميشه چيزي جز طناب دست و پا بند نمي
ديد با من اتفاق نظر داشت . اين
جمله ي معروفش را همه ميدانستند كه مدام مي گفت : خونه يه جا نيست
خونه يه حسه !
- باشه . هر جا بخواي ميرم .
و واقعا نمي دانستم كجا بروم .
خورشيد تازه زده بود و ما سرگردان توي اتوبان ها مي چرخيديم . سياوش
كلمه اي نمي گفت و من حرفي براي
دلداري دادن نداشتم . گوشي اش را كه هر چند دقيقه يكبار زنگ ميزد بي حس
و حال از جيبش بيرون كشيد
خاموش كرد و انداخت روي داشبورډ.
از در كناري اش پاكٲ سيگاري برداشت و مشغول باز كردنش شد.
- مي خواي يه جا نكه دارم يه چيزي بخوري ؟!
بيشتر مي ترسيدم از ينگه نا شتا با معده ي خالي سيگار كشيدن حالش را بد
كند اما نمي توانستم اين را مستقيم
بگويم !

- چي بخورم؟!

- ميخوای چای بگیرم؟! میخوای... میخوای بریم دربند صبحانه بخوریم؟! برگشت و نگاهم کرد پوزخندش بزرگ و بزرگ تر شد. تا تبدیل شد به خنده با صدای بلند: دربند؟! عروسی

گرفتی؟! خوشحالی؟! ها؟! بچه ی من مرد تو عروسی گرفتی...! ای تو ذات حامد...

انگشتانم را که دور فرمان ماشین قفل شده بود چنان فشار دادم که حس کردم همین الان است که استخوان هایم بشکند.

اولین پک عمیقش به سیگار ماشین را پر از دود کرد. یک دستانش را زیر بغلش زد و در خودش جمع شد. با اینکه سرد نبود لرزش بدنش را احساس می کردم. بخاری را برایش زدم.

- اون داداش قاتلت پیداش نبود صبح؟! میگم... میگم می تونم به عنوان بابایی که بچه اش مرده برم از اون داداش پست فطرت شکایت کنم؟! ها؟! قتل عمد حساب میشه دیگه نه؟! اون بود که لیلی و هل داد؟ شاید

واسش اعدامم ببرن !

حتي از تصورش پشتم لرزيد. داشت هذيان مي گفت .. يادش رفته بود كه بچه اش را نه توي آن دعوا بلکه سه

ماه بعد به خاطر حال خود ليلي از دست داده .

- ميگم ... ميگما حامد.. تو الان چه حسي داري ؟!

سعي کردم خونسردي ام را حفظ کنم . سعي کردم شرايطش را درک کنم :
نگرانم ! واسه رفيقم نگرانم !

- نه ميدوني ؟! ميخوام واسه ت يه خاطره تعريف کنم آخه الان خيلي خوشحالي . الان وقته ... خاطره اون شب كه

رفته بودم خونه ي بهنام همون شب ي و ميگم كه ليلي خودش و رسوند بهم .
خاطره ي اينكه پيشم خوابيد
خفه شو سياوش

هر چند زمزمه بود و به گوش خودم هم نرسيد اما سياوش با سماجت ادامه داد: خودش ازم خواست باهام

باشه ... گفت ته آرزوهايش اينه كه با من باشه ... اصلا ... اصلا حامد من
نخواستم كه بياد كه ! جون باران راست

ميگم خودش همه كارا رو پيش پيش مي كرد. خودش آماده بود .. راست ميگم
جون باران ..

ريشخند زد: باران چيه ؟! چرت و پرت ميگم

فشار خونم به سرعت بالا مي رفت . نمي دانستم تا كجا طاقت ميآورم . نمي
دانستم تا كجا مغزم منفجر نمي

شود و گوش مي كنم .

جلوي كافي شاپي كه تازه كركره هائيش را بالا داده بود نگه داشتم . محض
اينكه هر چه زودتر صدايش را
ساكت كنم !

- پياده شوي به چيزي بگيرم برات بخوري .

- اشتهاات باز شده رفيق ! چيه ؟! چه خبره ؟! گل از گلت شكفته ...

سرم را برگرداندم و به خيابان خيره شدم . هيچوقت به اندازه ي آن لحظه از
زندگيم از خدا صبر نخواسته بودم .

- تو از اولشم از بچه ي من حالت بهم مي خورد! يادته ؟! بهت گفتم اسمش و
گذاشتم باران چقدر مسخرم

كردى ؟ ميرفتي بالا سر ليلي سه ماه يه بار شد به بچه ي من سلام كني ؟! ها ؟
نه ديگه نشده.... توام مثل مامان

مثل اميرعلي مثل همه ي اينامخواستني اون بچه بميره..تو بيشتر از همه ..

بي هوا يقه ام را گرفت و باعث شد رويم را برگردانم طرفش :
تو.... بيشتر...از...همه ! اداي مظلوما رو در نيار حامد

من میدونم تو دلت داري قند آب مي کني که بچه ام مرده.. بارانم مرده.. شماها
آدم نیستید. همتون خوشحال

شدید که یه آدم مرده از حیوونم حیوون ترید... تو از همشون بیشتر... لعنت
بهت ...

یقه ام را رها کرد.

بغضش شکست . خودش را کشید عقب و زد زیر گریه ...

دست هایش را گرفت به داشبود و سرش را خم کرد. قلبم فشرده شد..

سیاوش، صمیمی ترین رفیقي که داشتم .. به کجا رسیده بود؟ به کجا رسیده
بودیم .

- حامد چیکار کنم؟! چیکار کنم ...؟! بچه ام مرده...

پیشانی اش را کوبید به لبه ي داشبورد... دوباره... سه باره....

- چیکار کنم؟ چیکار کنم

دستم را گرفتم روی سرش و مانعش شدم: نکن سیاوش. اروم باش...

بی هیچ مقاومتی خودش را توی بغلم انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

زنده بودن لیلی دردهای سیاوش را آرام نمی کرد. هدفش بچه اش بود که از
بین رفته بود.

برای همین ، آنجا آخر خطش بود.

فصل بیست و سوم

سیاوش

یادم نمی آید چند ساعت چند روز چند سال همانجا توی بغل حامد ماندم و به حال بچه ی شش ماهه ام زار زدم. فقط می دانم وقتی دست از این کار کشیدم که دیگر حتی جانی برای نفس کشیدنم نمانده بود. دوباره بی حال افتادم روی صندلی ماشین. حتی اعتراضی هم به حامد که مسیر دردناک خانه را میرفت نداشتم. فکر کردم الهام و عرشیا هستند. چه خوب و به موقع برگشته بودند. آن ها حتما می توانستند جلوی زخم زبان ها و نیش و کنایه های مادر سد شوند. حتما کاری از دستشان برمی آمد. حامد جلوتر از من از ماشین پیاده شد. زنگ خانه را زد و دوباره دوان دوان عرض کوچه را برای پیاده کردن من برگشت. توی وجودش دنبال دلیل این همه انرژی می گشتم که می خواست اضافه اش را هم به من ببخشد. و وقتی یادم می آمد که به باران چه احساسی داشته از یادآوری دلیل خوشحالی اش تمام وجودم آتش می گرفت.

به دستش که براي بيرون آوردنم از ماشين دراز شده بود بي اهميت تنه زدم و پياده شدم .

صدای قدم هایش را ديگر پشت سرم نشنيدم .

همانجا که پشش زده بودم ايستاده بود و رفتنم را نگاه مي کرد.

مادر و الهام همزمان از خانه بيرون پريدند.

دستم را گرفتم به ديوار حياط .

به مادر که هراسان و دلواپس ماتش برده بود لبخند زدم. براي يکبار هم که در

عمرش شده مي توانست درکم

کند.

- مامان... بچه ام مرد.

الهام ناله کرد: سياوش .

پله ها را پايين دويد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سعي کرد آرامم کند:

سياوش جان... چيزي نشده

دادا شي ..چيزي نشده. خدا رو شکر ليلي سالمه . عرشيا وقتي ديد نيومدي

رفت بيمارستان دنبالت . ميگه حال ليلي

خوبه خدا رو شکر...چيزي نشده داداش گلم .

اتفاق از ديد آن ها چه بود؟! فاجعه برايشان چطور معني مي شد که به اين

وضعيت مي گفتند چيزي نشده؟!

مادر آستانه ي ورودي ايستاده بود و قدم برنمي داشت . کنارش که رسيدم

منتظر کوچکترين زخم زبانش ايستادم

تا بلکه با همان بميرم!

چشم هایش بی توجیه پر از اشک بود.
- مامان...یه کلمه نگو. مثل اینکه بمیرم. چه حالی میشی؟! من اون حالم ...

به ستمم پرید. دست هایش را بی اختیار دور شانه ام گره زد. بعد از چند ماه
قهر و بی محلی دوباره به آغوشش
برگشتم. او که راضی بود. مثل حامد مثل همه از این اتفاق خوشحال بود.
دلیل خوش رفتاری همه همین بود. با اینکه می دانستم با همه ی این ها اما من
مثل تمام بچگی هایم پناهی
جز او پیدا نمی کردم

یک هفته گذشته بود. هفته ای جهنمی که لحظه به لحظه اش باید فکر می
کردم و تصمیم می گرفتم اما مغزم
نه می توانست فکر کند نه تصمیم بگیرد. جایگاهم شده بود بالکن خانه ، پدر
برایم صندلی مخصوص خودش را
گذاشته بود پشت دیوار، زیر قفس مرغ عشق هایش. مادر سعی می کرد تمام
آن حس تلخ وجودم را با مراقبت

هاي پزشکی و غذاهاي مختلف دستپخت خودش جبران کند. انگار هر چه عشق و علاقه در اين چند ماه ابراز نکرده بود و در جانش تلنبار شده بود مي خواست یکجا ارزاني ام کند... و من باز هم با يادآوری دليل اين سرحال آمدنش بیشتر از قبل محبتش را پس مي زدم.. الهام و عرشيا هر چند سعي مي کردند تمام وقتشان را بي منت براي عوض شدن حال و هوايم بگذارند اما باز هم تا برگشتشان فرصت زيادي نمانده بود. توي آن وضعيت بايد براي بازديد پس دادن، خانه ي تک تک افراد فاميل هم سر مي زدند. حامد مثل قبل يا شايد اينبار حتي بیشتر و اميدوارتر از قبل براي عيادت ليلي هر روز بيمارستان مي رفت . نهايت کاري که در آن مدت توانستم انجام دهم زنگ زدن به اميرعلي بود. و پرسیدن تنها سوالي که براي من مهم بود: ليلي سراغ من را گرفته؟! جواب منفي بود. ليلي فقط حامد را يادش مي آمد. نه من نه مادرش نه مهرداد نه هيچکس ديگر. پس به حضور من ديگر نيازي نداشت .

پدر با احتياط سرش را داخل اتاق آورد: اجازه هست؟! هدفون را از گوشم در آوردم و دور گردنم انداختم : بيا تو بابا...

در را پشت سرش بست و دستپاچه لبه ي تخت نشست : اومدم..اومدم باهم صحبت كنيم .

پدر انقدر كم براي چنين صحبت هاي جدي پيدايش مي شد كه نگفته به اهميت قضيه پي ميبردم .
برگشتم سمتش : گوش ميدم

انگشتانش را در هم قلاب كرد: در مورد ليلي ...
نفسم را آزاد كردم و رويم را برگرداندم: در مورد اين قضيه نه ! نمي خوام حرف بزنيم .

- چه دلت بخواد چه نخواد بايد حرف بزنيم سياوش. يه هفته است ده روزه به حال خودت گذاشتيمت تا حالت

اونقدري رو به راه بشه كه بتونيم در مورد اين اتفاقي كه افتاده صحبت كنيم . به اندازه ي كافي هممون سكوت

كرديم . الان ديگه وقتشه كه صحبت كنيم .

صداي آهنگ را زياد كردم: خب پس ...من حالم هنوز اونقدر رو به راه نشده .

با یک گام بلند از جایش نیم خیز شد و قاطع هدفون را از گوشم کنار انداخت : اتفاقا خیلی روی به راهی !

- باشه ! از طرف کدوم جبهه اومدی صحبت کنی ؟! مامان ؟! لیلی ؟! حامد ؟!

یا خودت ؟! آخه اگه میخواستم تو این

مدتم به راه و روش هر کدومتون برم جلو اونقدر گیج میخوردم دور خودم که

می مردم. هر کدوم یه تجویزی

دارید!

سرش را تکان داد و چند لحظه ای غرق فکر نگاهم کرد.

- تو این یه هفته ده روز حتی نخواستی بری بیمارستان

باورم نمی شد که در آن وضعیت مرا متهم می کرد!

- من خودم بیمارستان لازم بابا. فکر می کنی چون من مثل اون تازه از کما

درنیومدم و رو تخت نیستم یعنی

خیلی روی به راهم ؟! یعنی میتونم عیادت بقیه هم برم ؟!

- حالا شد اون ؟! یادت بندازم تا چند ماه پیش همینجا تو همین خونه من و

مادرت و داشتی میکشیدی که فقط

لیلی . عشقم لیلی . زندگیم لیلی ... یا میریم خواستگاری اون یا هیچکسی

دیگه . چی شد پس ؟!

آرام و بی حال نگاهش کردم: من حالم خیلی بد بابا! از درون پوسیدم. ولم

کن

- تا الان ولت کردیم که رسیدی اینجا!

بي اختيار صدايم بلند شد: نه اتفاقا! زيادي پاتون و غذا شتيد رو خرخره ام که
افتاديم تو اين منجلاب
سرش را با تاسف تکان داد: چقدر راحت تقصيرهاي خودت و ميندازي گردن
بقيه سياوش. آدم و نااميد مي کني!
جوابش را ندادم.
ادامه داد: او مدم بهت ياداوري کنم که ليلي برات چي بوده و حالا چي شده!
- يادم هست نياز به ياداوري نيست!

- سياوش.. هر چي که شده هر چي که قبل بيئتون اتفاق افتاده الان تنها چيزي
که مهمه اينه که ليلي به
حضورت احتياج داره...
- احتياج نداره! حامد پيشش هست
- پس ازش خبر داري.
زير نگاه کنجکاونه اش معذب شدم
- اره. از برادرش اميرعلي خبر مي گيرم
- خب؟

- ليلي حافظه اش و از دست داده. من و يادش نمياد. من كه سهلم مادرشم يادش نمياد.

پدر دستش را گذاشت روي پيشاني اش: خدايا...

- فقط حامد و يادش مياد. حامدم كه سفت و سخت كنارشه! پس نيازي به حضور من نيست!

سكوتش نشان مي داد قانع شده باشد.

- سياوش مي دوني آدم تو اين وضعيت ..

دستم را بالا بردم: نصيحت نكن بابا! نميخوام بشنوم....

- باشه نصيحت نمي كنم. ميخوام بهت يه پيشنهادي بدم.

با شنيدن اسم پيشنهاد تمام پچ پچ ها و زمزمه هاي درگوشي الهام و عرشيا ذوق و شوق هاي مادر در طول

اين دو هفته براي من زنده شد. الهام بعد از رفتنشان به مالزي با كمك يكي از آشناهايش خيلي سريع توانسته بود

در يكي از شركت هاي وارداتي آنجا كار پيدا كند و به خاطر تسلط قبلي اش به زبان خيلي زود جا افتاده بود و

براي عرشيا هم كاري دست و پا کرده بود... ماه عسل چند هفته ايشان تبديل شده بود به اقامتي يكساله كه حالا

قرار بود به خاطر شرايط خوب زندگي كه آنجا پيدا کرده بودند بيشتر هم بشود. از روزي كه پايش رسیده بود

روي خاك ايران از روزي كه اتفاق هايي كه براي من در طول اين يكسال افتاده بود را شنیده بود مدام پيشنهاد

مي كرد كه همه چيز را اينجا رها كنم و با آن ها بروم مالزي . مي گفتم مي
توانم خيلي راحت دانشگاه ثبت نام
كنم . هر رشته اي كه دوست داشته باشم از اول بخوانم .. زندگي خوبي بي
هيچ خاطره و داستان و عذابي شروع
كنم .. مي گفتم مي توانم مستقل باشم زندگي مجردي آزادي .. چيزي كه
هميشه عشق داشتش روي راه هايي
كه ميرفتم نقش اول را داشت ! براي مادر با شنيدن اين خبر كورسوي اميدي
روشن شده بود. نه كه از دور بودنم
حتي يك ثانيه هم رضاييت خاطر داشته باشد نه ! كارش به جايي رسيده بود كه
براي دور كردن من از ليلي

حاضر مي شد روي دلتنگي و حساسيت هاي خودش هم چشم ببندد! عرشيا
از اين پيشنهاده مشتاقانه استقبال
مي كرد و پدر تماما موافق بود! براي اولين بار روي يك ايده سفت و سخت
موافق بود! اما من نمي توانستم به

بي خيالي و راحتی آن ها به اين پيشنهاد فکر کنم . ليلي ، وضعيتش هنوز زنجيري بود که من را به آن بیمارستان

به اين خاک به اين زندگي من را به همه ي چيزي که قبلا بودم بسته کرده بود.

کاش مي توانستم مثل آن ها بي در نظر گرفتن هيچ جوانبي تصميم بگيرم

- حتي پيشنهادي که ميخوای بدی رو هم میدونم .

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت : زياد فرصت نداری پسرم . بهشون فکر کن خوب فکر کن زود تصميمت و

بگیر و به خواهرت بگو.

- اره بايد تصميمي بگيرم . بين رفتاراي متناقض شما اول از همه ! ايکه بالاخره بايد آدم باشم و مدام برم به ليلي

سر بزخم و حواسم بهش باشه يا اينکه همه چيز رو ول کنم و از اينجا برم!

نگاهش متفکر بود

- اين با هم هيچ تناقضي نداره . الهام به من و مادرت گفته تو هيچ عشق و علاقه اي به ليلي نداری

- نمي تونه چهار روز حرف و تو دهنش نگه داره؟!

- خواهرت و سرزنش نکن وقتي مي ديد ما چقدر آشفته ايم ميخواست با اين حرف ها آروممون کنه . تو وقتي

بهش عشقي نداری پس آینده اي هم با هم نداريد همينطور که الان هم گفتي که اصلا تو رو به جا نمیاره... تو

بايد تو اين شرايط کنارش باشي مثل کسي که از سر انسان دوستي به کمک

اشناس ميره . و يادت نره که تو

هم كم يا زياد مسبب اين حال و روز ليلي هستي ! حالا به هر حال... نه اين بحث كهنه فايده داره نه كاش و اما

و اگر. وقتي حال ليلي خوب بشه با چنين وضعي كه تو رو هم به ياد نداره و تو هم عشقي بهش نداري بيشتر

ادامه دادن اين داستان ديگه درست نيست ! و اينكه ، سياوش من فكر مي كنم حامد براي ليلي مناسب تر باشه

پسرم. لاقل

- بسه بابا! هر چي به ذهنتون ميرسه ميگيد! بسه ... مغزم داره ميتر كه .. پاشو برو بيرون بابا بزار آروم باشم ..

از جايش كه بلند شد، از شانه هاي افتاده اش از دمپايي هايي روي زمين مي كشيد از سري كه به افسوس

تكان مي داد و بيرون مي رفت فهميدم حال مردي را دارد كه از پسرش، تنها پسرش براي هميشه قطع اميد

كرده .

چند لحظه ای جای خالی اش را در آستانه ی در نگاه کردم و بعد با زنگ خوردن گوشي ام حواسم برگشت سر جایش. دیدن نام شهرزاد روی صفحه ی موبایلم همان چیزی بود که می توانست بعد از این مدت آتشفشان درونم را باز فوران کند.

اتفاق ها آنقدر پشت سر هم می افتاد که خودم را برای هیچکدامشان نمی توانستم آماده کنم. مثل حال ورزشکاری که بی گر کردن ورزش سختی می ند و اثار بدن دردش تا چند روز عذابش می دهد! با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم تا آخرین جایی که میتوانم حجم اکسیژن را وارد ریه هایم کنم.

- بله ؟!

- سلام سیاوش. خوبی ؟! شناختی ؟!

- نه !

شناخته بودم. از خودش هم بهتر شناخته بودمش !

- شهرزدم.

- ها...! آدم فروش قهار!

از روی صندلی بلند شدم و با پا در اتاق را بستم.

- سیاوش ببخشید من میخواستم زودتر زنگ بزنم بهت یه مشکلی برام پیش اومده بود که ...

- کی اهمیت میدی به مشکلات تو؟ وقتی من لیلی و بچه ام و از دست دادم؟!

صدائش آرام شد.

- شنيدم. براي همين زنگ زدم. متاسفم سياوش

- متاسف باش. برات خوبه

- ميخواستم ببينمت ميشه ؟!

- چي شده ؟! عزيز شدم ؟! يه وقت كه مثل خيار فروختيم ؟!

- دير يا زود حامد و مهراڊ جات و پيدا مي كردن

- آره خب تو كارشون و راحت كردي. خوش به حال حامد پرنده ي اقبال رو

شونشه... عشق همه ي دختراس

- سياوش! ميخوام ببينمت اگه ميشه

- باشه ببينيم هم و.

- همون رستوراني كه دفعه ي اول همدیگر و دیدیم . ساعت هشت شب .

مياي ؟!

تصوير اولين باري كه در آن رستوران با آن ظاهر ساده و شيطنت و خنده هاي

از ته دل ديدمش جلوي چشم

هایم آمد! چقدر به نظرم دور می آمد... انگار هزار سال، یک عمر از آن روزها گذشته بود. حتی یاد نمی آمد آن وقت من و لیلی با هم چطور بودیم؟! حامد کجا بود؟! مهرداد چقدر در نظرم پست بود؟! یک عمر زندگی کرده بودم. دو سال پیر شده بودم قد یک عمر زندگی . - میام .

چند ساعت بعدش را با یادآوری خاطراتی که از او و هیجان های دنیای جدیدی که با او شناخته بودم گذراندم... با یادآوری روزهایی که از ذوق بردهای پیاپی مان در کورس های خیابانی سر از پا نمی شناختیم و دو نفره افتخاراتمان را جشن می گرفتیم .. دست هایمان را می کوبیدیم به هم و ساعت ها با صدای بلند از دست فرمان هایمان برای هم داستان می ساختیم و می خندیدیم ... با یادآوری روزی که قضیه ی ماشین های جدید را مطرح کرد و من بی هیچ تعللی از مهرداد اسم بردم.

مهرداد..... شهرزاد پای مهرداد را باز کرد به زندگیم! ساعت هشت شب بی آنکه بخواهم طبق روز اول جلوی رستوران معطل آمدنش شوم داخل شدم و پشت یکی از میزها نشستم . آنقدر از خودم و دختری به نام شهرزاد در زندگی ام بریده بودم که حتی اگر آن شب نمی آمد

تنهائي براي خودم شام سفارش مي دادم و ذره اي هم از نديدنش يا نبودنش ناراحت نمي شدم. من كه هميشه به آدم هايي كه تنها پشت ميزهاي رستوران مي نشستند و غذا مي خوردند با ديد يك آدم عجيب و غريب نگاه مي كردم. حالا مي ديدم كه مرزهايم شكسته ...مي توانستم شبیه هر كسي باشم شبیه هر آدمي ..حتي آدم هايي كه تا دو هفته ي پيش به چشمم عجيب و غريب و غير قابل درك مي آمدند. جدا از اين ها..دو هفته اي بود كه اين حس را داشتم ! نه از چيزي ناراحت مي شدم نه خوشحال . پنج دقيقه هم نگذشته بود كه آمد. شهرزاد بي خيال و بدقول اين بار از ترس سياوشي كه مي دانست عوض شده و حاضر نيست ديگر برايش پنج دقيقه هم صبر كند خودش را با آخرين سرعتي كه مي توانست سرقراري حاضر شود رسانده بود! دوباره با قيافه اي شبیه روز اولي كه در اتوبان همديگر را ديده بوديم با لنزهاي رنگي ، صورتري كه پشت آرايش غليظش برايم غريبه بود....موهاي زر شكي براقى كه زير روسري كه طبق عادت هميشه اش از پشت گره ميزد، همان ژست آشنايي يك دست رانندگي كردن و نگاه حواس پرتي كه نشان از بي

تفاوتي اش نسبت به خيابان ها و آدم ها مي داد... دوباره همان شهرزاد قديمي
!

روي پاهایش قد کشید و میزهای اطراف را عجولانه دید زد تا بالاخره من را
گوشه ي رستوران پشت میز
کوچک و دو نفره ي چسبیده به شیشه پیدا کرد. لبخند تصنعی و محافظ کاری
که نشان از آشنایی اش داشت
روي صورتش نشست و با قدم های حساب شده سمت آمد.
بوي عطرش زودتر از خودش سر میز رسید.
- سلام .

به دستش که دراز شده بود نگاه زیر چشمی انداختم و بی تفاوت چرخیدم
روي صندلی و صاف نشستم : بوي
عطر مردونه ات کل رستوران و خفه کرده .
بی حرف و ساکت سر خورد و روي صندلی مقابلم نشست .
با وجود اینکه آشکارا از نگاه کردن به صورتش طفره می رفتم موفق نمی شدم .
لبخند لرزانی زد و گفت : مرسی که اومدی حالت خوبه ؟!
تیز نگاهش کردم. تنها چیزی که چهره اش داد میزد دلسوزی و تاسفش بود..

گارسون کنارمان خم شد: سفارشتون و میفرمایید آقا؟

جواب پسری که منتظر سفارش بود را ندادم. داشتم فکر می کردم که چقدر می تواند وقیح باشد که در آن

وضعیت حالم را پرسد؟! داشتم فکر می کردم که حتما خیلی وقیح است که هنوز می تواند توی چشم هایم زل

بزند و حالم را بپرسد!

کسی که همه ی داستان را به حامد لو داده بود و حامد هم به گوش لیلی رسانده بود و آن وضع پیش آمده بود

همین شهرزاد بود! کسی که به وقتش دست مهراد را هم گرم گرفته بود همین دختر بود!

همین کسی که حالا با وقاحت تمام خیره شده بود توی صورتم و حالم را می پرسید.

اگر جریان مهراد را به حامد نگفته بود اگر حامد آن شب همه چیز را به لیلی نگفته بود لیلی هم نمی رفت سر

وقت مهراد پس لیلی هم وسط هیچ دعوایی صدمه نمیدید و دخترم از بین نمی رفت ...

ذهنم به سرعت همه چیز را پردازش می کرد..

- دو تا پیتزای مخصوص لطف کنید آقا.

این را به گار سونی که متعجب کنارم نیمه خم شده مانده بود گفتم. گار سون

چرخید سمت شهرزاد به خیال اینکه

من کر و لال باشم .

نوشیدنی؟!

مسبب همه ی بدبختی ها شهرزاد بود.

دو تا دلستر زحمت بکشید.

حتما. میارم خدمتون .

با رفتن گارسون مشتم را یکدفعه چنان کوبیدم روی میز که چند قدم نرفته

برگشت و نگاهمان کرد. چه خوب

که شهرزاد آن سمت میز بود وگرنه اگر نزدیک تر بود گلویش را همانجا آنقدر

فشار می دادم تا خفه اش کنم .

وحشت زده خودش را عقب کشید و با نگاه معذبی به میزهای اطراف صدایش

را پایین آورد: چیه؟! چرا همچین

می کنی؟!

سرم را جلو بردم: پست فطرت ترین آدمی هستی که تو کل عمرم دیدم. می

گفتی مهاد بده؟ ها؟! تو ام از

همون دار و دسته ای! گرگی تو لباس میش ... می گفتی وای مهاد خیلی بده

بعد تو مهمونی هاش می

چرخيڊي .. حامد همه چيز و بهم گفته . ميڊوني چرا چون رفيقمه ! رو دست
خورڊي فكر كرڊي خبر چيني هات
جايي در نمي كنه فكر كرڊي همه مقل خودتن ! اره؟! هر چي بدبختي كشيڊم
تو اين مدت مسببش تو بوڊي !
بچه ام و از دست دادم هم مسببش تو بوڊي
حرف دم ظهر پدر توي گوشم پيچيد: چرا تقصيرها را هميشه گردن بقيه
ميندازي؟!
سعي كرد آرام با شد و من را هم آرام كند. راهش را بلد بود. اين شهرزاد همان
شهرازڊي بود كه روزهايي كه از
همه جا فراري بوڊم من را پناه داده بوڊ و آرامم مي كرد.
- اوڊم در مورد همين چيزا حرف بزنيڊم . اوڊم توضيح بڊم همه چيز و.
- دير اوڊي . تره هم ديگه واسه مزخرفات خرد نمي كنم . اون موقع كه بايد
توضيح مي ڊاڊي ڊاشتي براي
حامد خبر چيني مي كرڊي ! يادت رفته؟!
او هم به تقليڊ از من سرش را نزديك تر آورد.
چشم هاش پشت آن لنزهاي آبي رنگ هم برق مي زد.
حالا چند سانتي متر با هم فاصله ڊاشتيڊم .
- سپاوش. اون موقع كه من ڊاشتم براي حامد خبر چيني مي كردم، تو تا گردن
تو باتلاق ڊاڊاش حامد بوڊي !

از اینکه به جاي عقب نشيني کردن جلو آمده بود و محکم حرف زد جا خوردم.
همه چیز را در مورد شهرزاد يادم
مانده بود جز اینکه او دختری بود که از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسید!
نفسم را آزاد کردم و دوباره تکیه دادم به صندلي .

اما او سر جایش باقي ماند: توي ذهنت يه طرفه قضاوت مي کني . فقط کاراي
من و از دید خودت نگاه مي
کني . همون که من به حامد گفتم يادت نمياد نتیجه اش چي شد؟! يادت نمياد
حامد رفت سرويقت برادرش و
همه ي چک و سفته هات و آزاد کرد؟! خبر چيني بده! زیر آبي رفتنم بده. آره بده
منم ميدونم ! اما کاراي بد تو
بعضي موقعيتا بهترين کاريه که مي توني انجام بدی ! اگه من اون کار و نمي
کردم....

دوباره حمله کردم سمتش : اگه اون کار و نکرده بودی دخترم الان زنده بود!
- نه ! اگه اون کار و نکرده بودم الان تو به خاطر چک هاي برگشتي و شکايت
مهراڊ گوشه ي زندان آب خنک
مي خوردی !

- لاقل بچه ام زنده بود.

پوزخندش تمام جانم را آتش زد: بسه سیاوش! بسه تورو خدا. هر کي ندونه من میدونم که از دست همون

جنين دوسه ماهه فراري شده بودي و به من پناه آورده بودي! هر کي نشنیده باشه من که شنیدم همون روزا

چند بار به ليلي گفتي بچه رو بايد بندازي!

- خب که چي؟! بعدش پشيمون شدم بعدش خواستم اون بچه باشه!

هنوز هم پوزخند مي زد. قلبم از شدت عصبانيت توي مغزم ضربان ميزد.

- به چي مي خندي لعنتي .

خنده اش در عرض ثانيه اي جمع شد و به اخم جدي تبديل شد.

- به اينکه هنوزم نفهميدي اونقدر بزرگ نشدي که بتوني باباي يه بچه باشي!

به اينکه بعد اين همه مدت

هنوزم بيار نشستي يه بار فکر کني که خب اگه به دنيا بياد بعدش چي ميشه؟!؟!!

؟ خانواده ي تو ميزاشتن بياريش

پيش خودش؟! تو که تمام وقت داشتي ليلي رو از سرت باز مي کردي حاضر

بودي باهاش ازدواج کني؟! حاضر

بودي براي بچه ات زندگي درست کني؟

- اينا به خودم مربوطه نميخواه تو نظر بدې!

- چرا بدت مياد؟! يه بارم که يکي جرات داره جداي همه ي ناز کشيدنا بهت

حرف راست و بزنه ميگي به تو

ربطي نداره؟! چرا سياوش به من ربط داره! آدم وقتي يه بچه رو مياره تو اين دنيا
که خودش تونسته باشه زندگي
افتضاح خودش و درست کرده باشه! وقتي که تکليفش با خودش معلوم شده
باشه! فکر کردي فقط خودت
عا شق بچه اي؟ فقط خودت عا شق ايني که بابا بشي؟! نگاه کن دور و ورت
و...! همه ي اينها که داري ميبيني
مثل تو بچه دوست دارن! اما فکر مي کنن به بعدش...! من دوست ندارم مادر
شم؟! من دوست ندارم جاي سر

خوردن کف اتوبان هاي اين شهر لعنتي و قمار کردن هر شب سر مرگ و
زندگيم و دست به دست شدن بين يه
مشت آدم پولدار بشنيم تو خونه ي خودم و بچه ام و بزرگ کنم؟! چرا دوست
دارم...ولي وقتي وضع خودم اينه ...
صحبت هايش را که با هيچان و نفس نفس زدن ادامه ميداد يکباره قطع کرد.
دستش را در هم قلاب کرد و ادامه نداد.
تا رسيدن غذاها هيچکدامان کلمه اي حرف نزديم .
داشتيم به حرف هايش فکر مي کردم .

دلسترش را باز كرد. بعيد بود جز همان مایع خنك هیچكداممان به چیز دیگری دست بزنیم .

- من بیست و شش سالمه سیاوش! یه مادر زمین گیر دارم كه برایش پرستار گرفتم . بیشتر پولی كه برای خودم

میمونه صرف مادرم می شه ...! مراقبت های پز شكیش دوا درمونش جراحی و هزار تا چیز دیگه . اون ماشین های

رنگ و وارنگ اكه یه خط روش بیفته زندگی و روزگارم سیا می شه ... این خونه مجردیه شیک بالا شهری كه

تو شم یه مترشم به نام خودم و به پول خودم نیست ! همه ی زندگی من زیر دست كساییه كه براشون كار می

كنم ! حتی اینكه سر من معامله هم كردن و من و با مبلغای پولی كه خودم هم نمیدونم چقدره به تیم دیگه ای

فروختن ... حتی تا اینجا! تا كجا براشون سود داشته باشم و ارزش داشته باشم كه اینجوری زندگی و تامین كنن

خدا میدونه ! نمیخوام بشینم مامانم به خاطر نداشتن پول دیالیز و عمل گوشه ی خونه جون بده و من كاری

از دستم برنیاد ... چون من به آینده ام فكر می كنم دارم به زندگی فكر می كنم دارم به اون روزی فكر می

كنم كه بتونم زندگی و جمع و جور كنم و به مادر شدن فكر كنم . سیاوش ... اونقدری كه تو علاقه داری پدر

بشي و يکي بهت بگه بابا من هزار هزار برابر آرزوي مادر شدن و تشکيل
خانواده رو دارم! حال من از زندگي لعنتيم
داره بهم ميخوره. اما چاره اي ندارم. زندگيت وقتي خرابه نبايد به اين فکر کني
که اگه يه بچه بياد وسط اون
مي تونه همه چيز و درست کنه! نمي تونه! ناتوانه. تو قاراه زندگي اون بچه رو
درست کني! قاراه زندگيت اونقدر
درست باشه که اون بچه رو هم بتوني تو آرامش و درستي بزرگ کني!
دست هاي من را گذاشتم روي صورتم.
انگار که گردنم نمي توانست سرم را نگه دارد!
- تو بابا ميشي يه روز. بهترين پدر دنيا هم ميشي سياوش. ولي قبلش
....خودت و جمع کن. هر افتضاحي که به
بار آوردي و پاک کن. هزار بچه ات بتونه بهت افتخار کنه ...
اولين باري بود که از نصيحت شدن جوش نمي آوردم و داد و بيداد راه نمي
انداختم.

شهرزاد هميشه مرا بلد بود.

- کاري و بکن که من دارم مي کنم .. کاري و که همه قبل از بچه دار شدن مي کنن .

دلستر را ريخت توي ليوان و هل داد ستم .

- تو اگه بخواي خيلي را حت ميتوني خودت و جمع و جور کني . چون از اولشم وضعت بد نبود به خاطر نياز به

پول نبود که تو اين کار و اين راها افتادي ! فقط واسه تجربه بود. مگه نه ؟! يه مرفه بي درد که واسه اينکه به

خودش ثابت کنه زير امر و نهي مادر و پدرش نيست اينکارارو مي کنه ! خيلي خب ... حالا تجربه کردي ؟! ديدي

تهش چي بود ؟! حالا برگرد عقب . راه درست و برو...

راه درست همان چيزي بود که مدام توي گوشم مي خواندند. همه راه درست را نشانم مي دادند. توي گوشهايم

فريادش مي زدند.

مايع خنک را يک نفس سرکشيدم. تمام آتش درونم فروکش کرد!

ليوان را گذاشتم روي ميز.

- خواهرم ميگه باهاش برم مالزي . واسه درس کار.... شايدم زندگي .

_خب ؟!

سرم را طرف ديگري چرخاندم و ماشين هايي که با سرعت از پشت شيشه رد مي شدند را نگاه کردم: هنوزم

میگن بودن من با لیلی درست نیست . میگن میگن حامد برای لیلی بهتره.

لیلی از وقتی به هوش اومده فقط

حامد و صدا می کنه ...ا صن ...ا صن فقط حامد و میشناسه . میگن با الهام

برم از ایران...از اینجا برم. از همه ی این

چیزا دور شم ...

- به نظر من فکر خوبیه . کاش من مثل تو بودم و این شانس و داشتم که یکی

یدفعه دستم و بگیره و از این

وضعیت بکشه بیرون .

- لیلی چی میشه ؟

- اونم اگه مثل تو شانس داشته باشه ، حامد اونیه که دستشو میگیره و برش می

گردونه زندگی ...من حامد و

خوب میشناسم . میدونم اونقدر آدم مطمئن و قابل اعتمادی هست که میتونی

حتی زندگی خودت و با خیال

راحت بسپری دستش . چه برسه زندگیه یه دوست و! نگران لیلی نباش...بودنت

که تا حالا براش زندگی خوبی

نیاورده شاید نبودنت زندگیش و درست کنه

از این همه صراحت لهجه اش نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه برخلاف همه
حرف های تند و تیزش را ذره ذره
هضم می کردم .

- اگه ... اگه لیلی حالش خوب باشه .. بدونم که فکر نمی کنه اگه من برم
نامردم... میرم. میرم مالزی با الهام و
عرشیا. اونجا دوباره شروع می کنم . رو پای خودم...
با چنگالش تکه های پیتزای دست نخورده را اینطرف و آن طرف می کرد.
ذهنش سخت مشغول بود. آنطور که

فکر می کردم از شنیدن این حرف خوشحال شود هم نبود.
- اگر یه وقت برگردی چی؟! ببینی مثلا... مثلا حامد با لیلی ازدواج کرده؟!
ذهنم از فکر خالی بود!

مثل باغبانی که بالاخره قبول می کند از پس سبز کردن درختش برنمی آید و آن
را می سپارد دست باغبان
دیگری و میرود.

- میدونی خودتم . من هیچوقت عاشق لیلی نبودم. فقط نگرانش بودم و هستم

چنگالش را ول کرد روی بشقاب و سرش را بالا آورد: نگرانیت سازنده نیست
سیا. پس ول کن و برو. لیلی

خوش شانس ترین دختری که من دیدم!

فصل بیست و چهارم

لیلی

نگاه سرسری و تمسخر آمیزی به دستگاه ها انداخت دست هایش را با حالت

جدی و خشکی توی جیب های

شلوار جینش فرو برده بود: میگو بالا خونه ات و دادی اجاره، فاز و نولت قرو

قاطی شده.. اینا خیلی ساده ان

مگه نه؟!

جوابش را ندادم .

ادامه داد: توام کارت بازی دادن آدمای ساده اس... باز نقشه ی جدید چیدی؟!

خودت وزدی به روانی بودن که

فقط حامد و یادته و بقیه رو نمیشناسی .

بی هوا برگشت سمت صورتش را نزدیک صورتم آورد.

- حتی من و؟!

نفسم را به زحمت نگه داشتم . چشم های عسلی اش تیزی و برندگی بی

رحمانه ای داشت .

سرش را عقب برد و دوباره اتاق را شروع کرد به قدم زدن: اگه يادت نمياد پس
بزار معرفي كنم . من مهرادم!
برادر بزرگتر همون كسي كه فقط يادت مياد! هر كسي كه كوچكترين برخورد
با حامد داشته خوب من و
يادشه ! همه هم مي دونن چه هفت خطيم و هيچ جوره بازي نمي خورم!
برعكس برادر ساده لوحم ! اونم بازي
آدماي بدبختي مثل تو رو! به جا فيلم بازي كردن بشين خاطراتت و مرور كن تا
جا پاي من تو ذهنت خوب
محكم بشه ... اونوقت ديگه داستان سرايي نمي كني كه حامد و فقط ميشناسي
! روشنه يا روشن كنم برات ؟!
سرم درد مي كرد. چرا تنهائيم نمي گذاشت .
نگاهش چند لحظه اي روي چهره ام متوقف شد بعد انگار كه اوج دلسوزي و
محبتش را بخواهد به رخ بكشيد
گفت : سياوش كاراش و ردیف مي كنه مياد رسما مي گيرت . غصه نخور.
- خوش به حال تو..
نگاه زير چشمي به سمت انداخت : پس انقدرام قروقراطي نشدي . تو هنوزم
جون داري تيكه بندازي بچه ؟!
- آره تو بهترين روزم اومدي . قراره امروز مرخص شم . حامد با دو ماه شب
بيداري و عذاب كشيدن اين جون و
بهم برگردونده. ميخواي اونم بگير خيالت راحت شه !

اه کوتاهي کشيد: نه که باز هوا ورت داره و خيالات ببافي که يه بچه ي ساده
گير آوردي که هر غلطي که مي
کني دنبالت مياد! حامد برخلاف من خيلي نوع دوسته . خيلي بيش از حد
لياقت اطرافيانش بهشون اهميت ميده و
درحقشون لطف مي کنه...هميشه هم به خاطر همين قلب مهربونش ضربه
مي خوره. و ميدوني که کار من اين
وسط چيه؟! حتما تا حالا با راه و روش من آشنا شدي!
بي فکر و اراده جواب دادم: محافظت از حامد
خنده تمام صورتش را پر کرد. دست هاش را از جيب هاش بيرون کشيد و
بي صدا بهم کوبيد: احسنت! دقيقا
همينه! متا سفاهه دفعه ي آخر تبديل شد به ترور ناکام! اين بار اگه بخوام عمل
کنم حرفه اي تر و حساب شده تر
کار مي کنم...پس حواست و خوب جمع کن!
- نميشه اسم انسان روي تو گذاشت . باورم نميشه که تو برادر حامد باشي .
- ها! خب مثل اينکه خيلي تند رفتم بزار يکمم برگردم عقب با ابعاد لطيف
روحيه ام آشنات کنم . وقتي از زندگي
با مامان بابات بريدي و راه افتادي در به در، خونه ي من بود که درس به روت
باز بود. وقتي هر جور ميخواستي
اونجا جولون مي دادي و وقت و بي وقت دوست پسرت و دعوت مي کردي
هم اونجا خونه ي من بود. وقتي

لازم شد ديگه اونجا نباشي هم باز من بودم كه برات يه خونه ي ديگه اجاره
كردم و تو مفت و مسلم رفتي

توش نشستې بدون اينكه حتي يه قرون بدي به كسي! سياوش كه ولت كرد و
رفت باز من بودم كه به آب و
آتش زدم تا پيداش كنم برات بيارمش! ميبيني منم همون روحيه ي همون
دوستي حامد و دارم. منتها به راه و
رسم خودم كه خيلي ام برام دلچسبه! در ضمن از خو شبختي حامد كه فعلا
اينطوره و من برادرشم. يه برادر داره
كه مثل شير پشت سرش واستاده و كسايي كه ساده فرضش مي كنن با خاك
يكسان مي كنه

- نياز نيست انقدر حرص و جوش بخوري. من به برادرت فكر نمي كنم
- نمي توني ام فكر كني...!
در اتاق بي هوا باز شد و حامد تند داخل شد. نگاه مشكوك و عصباني اش
اول برادرش بعد من را از نظر گذراند.
صدایش دورگه و كلفت شده بود: چه خبره اينجا؟!

مهرداد با خنده ي مسخره اي شانه هایش را بالا انداخت و دست هایش را به
نشانه ي تسلیم بالا برد: اومدم

عیادت !

حامد راهش را جلوي در سد کرد: مگه بهت نگفتم دیگه این دور و ورا نینمت
!؟

مهرداد یک سرو گردن از او بالاتر بود: بیمارستان و مگه خریدي؟! من هر جا
عشقم بکشه میرم و میام به تو هیچ

ربطي نداره !

حامد تند و خشن بازویش را گرفت و هلش داد به بیرون اتاق: جا زیاده وا سه
جولون دادن تو! اینجا نه کسی

حضورت و میخواد نه کسی منتظرته !

صدایش را که هنوز همه را به تمسخر مي گرفت توي راهرو پیچیده بود: يعني
میگي داداشم ازم قطع امید

کرده؟

فریاد حامد بلند شد: داداشت مرد! تو داداش نداری دیگه ...

- چه خبره آقایون؟ آرامش بیمارستان و بهم زدين...بفرمایید آقا..

دستم و ول کن بابا...برو به درک..لیاقت همینه ! میرم خودم دست و بکش ...

چشم هایم را روی هم فشار دادم تا کاب*و*س حضور برادر حامد تمام شود.

بخشي از وجودم سرسختانه از او مي

ترسید.

چشم هالم را كه باز كردم مادر با سري كه چرخيده بود و متعجب بيرون را نگاه مي كرد داخل شد.

- والا اين پسره قيافه اش به آدميزاد نمييره. طفلک حامد... چي ميکشه از اين برادر. فکر مي کنم مي بينم تو چند

ماه نزديک اين زندگي مي کردي تنم ميلرزه به خدا!

به زحمت نيم خيز شدم. پاهالم را از تخت آويزان کردم. بعد از دو سه هفته اي كه با مجوز دکتر مي توانستم راه

بروم هنوز هم همان احساس شيرين لمس زمين ايستادن و قدم برداشتن توي وجودم بود. هنوز هم مثل همان

بار اول كه مادر زير بغلم را گرفته بود و حامد با اخم هايي كه بي دليل در هم بود نگاهم مي كرد قدم اول را كه

برداشتم از ذوق دلم مي خواست فرياد بزنم و پايکوبي کنم. بعد از تمام آن مدت بالاخره لبخند زدم. حامد هم

هر چند نمي خواست آن ظاهر جدي و مغرورش را بشکند اما بي اختيار به ذوق و شوق بچه گانه ام لبخند زده

بود. لبخند نه! فقط اخم هایش باز شده بود.

حامد را هیچوقت در حال خنده ندیده بودم مگر همان لبخند های تصنعی که به زور و از سر تعارف به مادر و

دکتر تحویل می داد و از هزار بد و بیراه و اخم و تخم سنگین تر بود. با من هم آنقدر کم و قرضی حرف میزد

که سکوتش را به آن سلام و خدا حافظ تلخ و زورکی ترجیح میدادم. این حامد که انگار با هیچکس در این دنیا

دشمن تر از من نبود چرا دو ماه تمام زندگی اش را بالای سر من گذرانده بود؟! مادر دمپایی ها را جلوی پایم جفت کرد: برادرت با حاج آقا خیلی صحبت کرد چند شب پیش. من که ننشستم

پیششون گفتم درست نیست پدر پسر میخوان حرف بزنی. ولی چند ساعت داشت یکریز با حاج آقا حرف میزد.

نمیدونم چی گفت و چی شنید که موقع رفتن اومد به من گفت لیلی مرخص شد بیاریدش همین خونه. حاج آقا

یه مدت میاد پیش ما.

بی تفاوت نگاهش کردم همانطور که از یخچال کوچک کنار تخت کمپوت و خوراکی ها را تند تند توی کیف

دستی اش خالی می کرد ادامه داد: یه وقت آتیش می افتاد به این جونم می رفت اون سمتی. آه و ناله ام بلند

می شد دور روز می رفت تو اون خونه اونا رو می برد مسافرت... یادته؟! چند بار ننشستم غصه خوردم که رفتن

زيارت؟!

يادم نبود. حرف هايش به اندازه ي چهره اش برايم غريبه و دور بود.

- حالا خدا شاهده خوشحال شدم. نه كه نا شكري كنم نه كه نمك نشناس باشم. ايشالا سايه اش هزار سال

بالا سرمون باشه.. واسه خاطر تو ميگم مي توني چند وقتي با آرامش تو خونه باشي.

دستم را گرفتم لبه ي تخت و به زحمت از جايم بلند شدم. به محض اينكه كف پاهايم به زمين رسيد مثل هميشه درد و فشاري توي سرم پيچيد...

- حامد كجا ميره؟!

- وا! چه سوالا مپرسى دختر؟! ميره خونه ي خودشون! نكنه انتظار داري بياريمش خونه ي خودمون؟!

يك دفعه برگشت سمتم. نگاه دقيقى به رويم انداخت و با چهره اي مصمم گفت: بين چي ميگم بهت ليلي! حالا

که بعد اون همه داستان و جریان و بي آبرويي حاج آقا داره راحت ميده به خونه اش من دارم ميگذرم از سر

گ*ن*ا*هت ديگه كوچكترين قدم اشتباهي برنميداري!

بعد دوباره سرش را برگرداند و گرم كار شد: والا شانس باهات يار بوده كه اين

مرد از اون آدمائي نيست كه بگن

گ*ن*ا*هكار ديگه بايد سرش زده بشه! انقدر رحم و مروت داره كه باز در

خونه اش و به روت باز كرده. اين بار ديگه

اسم پسر نمياري! ديگه نشنوم ازت يه كلمه! اين بار شده غل و زنجيرت كنم

به تخت توي اتاقت نميزارم با يه

پسر هم صحبت شي! حتي اگه اون پسر حامد باشه.

انگار كسي با پتك توي سرم كوبيد. هيچكس حق نداشت آشناترين آدمي را

كه مي شناختم از من دور كند.

حتي پيش آن مادر هم احساس امنيت نمي كردم.

صدائيم بي اختيار بالا رفت!

- حق نداريد حامد و از من دور كنيد.

زيپ كيفش را كشيد و از جايش بلند شد. حالاتش خبر از كوچكترين مدارايي

نمي داد. خشك و جدي بود:

همين كه گفتم. نديدي برادرش چچور تهديدمون مي كرد و داد و هوا راه

انداخته بود سر من كه از زندگي

برادرش بريم بيرون. نميزارم انقدر خودت و بي آبرو و كوچيك كني. پسره

آدميزاد نيست. چشماش شبیه چشماي

آدميزاد نيست اصلا. قبل از اينكه اون پسر بلايي سرت بياره خودم جمع و جورت مي كنم .

حرف هاش را انگار نمي شنيدم .

- من فقط حامد و ميشناسم !

ماتتويي را از جالباسي برداشت و به زور انداخت روي شانه هايمن : بقيه رو هم كم كم ميشناسي . حامد و يادت ميرد...

ترس از دست دادن حامد جانم را گرفته بود. بغض گلويم را گرفت : حامد راضي نميشه من و پيش شما بزاره و ديگه نياد بينتم .

دستم را توي آستين ماتتو فرو برد. پيشاني ام را ب* و* سيد: عزيز مادر اين پسر و فراموش كن ... اين پسر رو از

زندگيت بيرون كن بزار رنگ آرامش و بيني .. فكر كن اين پسر اصلا وجود نداشته . چطور تونستي به نبودن و

نديدن سياوش عادت كني؟! اينم مثل اون.

اشك هايمن آماده ي ريختن بودند: حامد...

چانه ام مي لرزيد. دكمه هاييم را بست : هيس . هيچي نگو... اسمش و هم نگو
و حش زده يك قدم عقب برداشتم . مي توانستم از دستش فرار كنم و بروم
دنبال حامد.

اخم هايش توي هم رفت : بيا واستا دكمه هات و ببندم زودتر بريم . دير شده.
نذر سفره ي حضورت ابالفصل

كردم كاراش همه مونده... فردا قراره به خاطر برگشتنت مهمون بياد خونه . بيا...
اشك هاييم روي صورتم مي ريخت : بگو حامد بياد.

- انقدر حامد حامد نكن . كفر منم درنيار. بيا اينجا

وحشت زدم چرخيدم تا بروم سمت در: حامد....

محكم به سينه ي كسي خوردم كه تازه وارد اتاق شده بود. سرم را كه بالا آوردم
باديدنش همه چيز آرام گرفت .

حتي وقتي مثل هميشه آنقدر اخمو و جدي بود. بازو هاييم را گرفت تا تعادل به
هم نخورد.

با آنكه در چند وجبي اش بودم بي آنكه مخاطبش من باشم به مادر گفت چرا
گريه مي كنه ؟!

- انگار كه مرا نمي ديد.

- چي بگم والا...

چرا نمي گفت ؟! چرا نمي گفت براي دور كردن من از حامد چقدر نقشه
كشيده ؟! دلم مي خواست برايش توضيح

بدھم که مي خواهند من را توي خانه زنداني کنند که ديگر نه تو را بينم نه
اسمت را بياورم. مي خواستند مرا
ببرند يک جاي غريبه تا تو را فراموش کنم .
مگر مي شد وقتي همه را فراموش کرده بودم جز او؟!
همه ي درد و دل ها ناله شد و توي فضا معلق ماند: حامد نرو....
نگاه سردش ذره اي هم مهربان تر نشد. با ملايمت مرا از خودش جدا کرد: تو
ماشين منتظرتونم ...
- نه پسر ما آژانس مي گيريم .
- نيازي به آژانس نيست . ماشين دارم. ميرسونمتون تا هر جا که بخوايد
اين را گفت و بي صدا بيرون رفت .
اينبار هم مخاطبش مادر بود!

فصل بيست و پنجم

حامد

ليلي و مادرش را كه رساندم يكراست برگشتم خانه ي مهراڊ. ماشين را جلوي
در بي دقت پارک کردم و سريع
رفتم بالا. آمده بودم تا و سايلم هر چه كه دا شتم و ندا شتم را از آن خانه جمع
كنم و بروم خانه ي عمو حميد. اين
قضيه با صلاحديد پدر و مادر تايد شده بود. بعد از اينكه در جريان دعو و
بگومگوي من و مهراڊ قرار گرفتند با
عمو حميد صحبت کردند كه چند وقتي تا من بتوانم جايي براي اجاره در
تهران پيدا كنم خانه ي ان ها بمانم .
عمو حميد از اين قضيه با روي خوش استقبال کرده بود. از محبت و علاقه ي
پدرا نه اش به من و مهراڊ آنقدر
مطمئن بودم كه وقتي پدر اين پيشنهاده را داد بي چون و چرا قبول کردم. حالا
هم آمده بودم خرت و پرت هايم
را از آن خانه جمع كنم و بروم .
كليد را كه توي در انداختم بي دليل فكر مي کردم كه قفل را باز نمي كند! حتي
فكر مي کردم ممكن است
مهراڊ قفل خانه اش را عوض کرده باشد اما اينطور نبود. مثل هميشه با يکبار
چرخش به سمت چپ در باز شد.
كفش هايم را با پشت پا درآوردم و رفتم داخل .
خدا خدا مي کردم هنوز به خانه نرسيده باشد.
مي ترسيدم از اينكه اينبار اگر جر و بحثمان شود نتوانم خودم را كنترل كنم .

خانه اش به هم ریخته بود، آشفته بازار تر از همیشه... حتی از بعد آن چند روزی که دیگر پایم را در آن خانه نگذاشته بودم. روی زمین جلوی تلویزیون پر از دی وی دی فیلم های محبوب مهاد بود، ملحفه و بالشش.. شیشه های سبز و سفید نوشیدنی های مورد علاقه اش... جا سیگاری های پر... آب گلویم را قورت دادم و نگاهم را برگرداندم سمت اتاقم. دلم می خواست از این زندگی بی حساب و کتابش از این دخمه ی پر عذابش زودتر جدا شوم. در اتاق را که باز کردم میان اتاق دود گرفته با پیکرش مواجه شدم که طاقباز افتاده بود روی تخت. بین انگشتانش سیگاری گرفته بود و دستش را گذاشته بود روی سینه اش. با صدای در سرش را روی بالش چرخاند و لای چشم هایش را باز کرد: به به ببین کی اوامده!

بی تفاوت رفتم سمت کمد. چمدان و کوله پشتی ام را به زحمت پایین کشیدم. می دانستم زل زده به حرکاتم و چشم ازم برنمی دارد: چیه؟! قهر کردی داری میری خونه بابات؟! در چمدان را باز کردم. کتاب هایم را از روی میز بغل زدم و نامرتب ریختم وسط.

دهنش را کج و کوله کرد و با لحن دخترانه ای گفت: مهمر حلال جونم آزاد....

پشت بئدش هر هر خئدئد.

لباس ها، پئراهن ها.. شلوارها هر چه كه توي كشوها بود بيرون كشيءم و ريختم روي كتاب ها توي چمءان. از گوشه ي چشم ءيءم كه به زور و زحمت از جايش بلند شو و نشست لبه ي تخت .

بي آنكه سيگار را از انگشتانش جدا كئء دستهايش را سر سختهانه پشت پلك هايش كشيء و گفت : كجا بودي اين چند روزه؟!

ءءلكن هايءم را با ءقت بين لباس ها جاسازي كرءم كه نشكئء.

با پا زد به دستم : هوي .. با توام! كجا بودي ؟!

- قبرستون

- اهه ... تنها تنها؟! رفته بودي مرءه خوري ؟!

ءوربين عكاسي ام را جداگانه كنار ءر گذاشتم كه ياءم نروء.

- نكنه عقد كرءي با ءختره ءاري ميري خونه ي بخت ؟!

بي آنكه برگرءم جواب ءاءم: ءارم ميرم از اينجا! ميرم خونه ي عمو حميء.

زیپ چمدان را به زور کشیدم. پک عمیقی به سیگارش زد و متفکرانه نگاهم کرد.

چشم هایش پف آلود بود.

- به سلامت! در و هم ببند پشت سرت سوز میاد.

از جایش بلند شد تلو تلو خوران رفت سمت در.

تازه فهمیدم سیگار نمی کشد. مثل همیشه مثل تمام وقت هایی که اعصابش از چیزی خرد می شد که دیگر

نمی توانست تحمل کند می رفت سراغ مواد.

صدایم را بلند کردم: زنگ بزن به نوشین بیاد جمع و جورت کنه! من و نکشون تو راه دوا درمون و دکتر...

دستش را از پشت سرش توی هوا تاب داد، صدایش کش دار بود: تو برو مثل سگ پاسپان سه ماه بخوام دم

تخت اون دختره.... نمیخواد نگران من باشی.

هیچوقت نسبت به مهرداد انقدر سرد و سیاه نشده بودم که فکر کنم یک لحظه ی دیگر هم نمی توانم تحملش

کنم! کوله و کیف دوربین را پشتم انداختم و چمدان را دنبال خودم کشاندم.

در خانه را که پشت سرم بستم احساس کردم برای یک آن صدای حق حق گریه ای شنیدم.

نه! محال بود!

مهرداد برای هیچکس جز خودش ارزش قائل نبود.

هيچکس را در اين دنيا جز خودش آدميزاد حساب نمي کرد.
چمدان را کشاندم توي آسانسور و به تصوير شکست خورده ي خودم در اينه
زل زدم .
بعد از دو سال بالاخره قبول کردم که مواظب مهراڊ بودن در توانم نيست ..
ترک بين من و برادرم حالا عميق ترين شکاف دنيا بود!
هفته هجده سال پيش پدر براي تولدش دوچرخه کادو گرفت آن موقع من
چهار پنج ساله بودم. نشسته بودم
گوشه ي اتاق و به دوچرخه ي سبز رنگ و براق مهراڊ نگاه مي کردم. مثل
دوچرخه اي بود که هميشه پشت
شيشه ي مغازه ها به هم نشان مي داديم . زين چرم براق داشت و دست فرمان
هايش کمي رو به بالا خم شده
بود. مي دانستم مهراڊ چقدر براي داشتنش نقشه کشيده بود مي دانسم چقدر
در آن لحظه خوشحال و راضيست
آنقدر که مي تواند حتي بپرد بغل بابا و ب*و*سه بارانش کند. اما طبق انتظاره
همه اين کار را نکرد. عادت نداشت
تشکر کند حتي از همان بچگي .

همان كه بي اينكه نگاهت كند و مخاطب قرار ت دهد لبخندي روي لبش مي نشست يعني بزرگترين تشكر عالم را كرده.

از فردا دوچرخه اش را بر مي داشت و مي رفت توي كوچه . چند روز اول به پز دادن و نمايش دادن دوچرخه ي گرانقيمتش گذاشت از هفته ي دوم سرگرمي جديدي براي خودش پيدا كرد. بلوك هاي آجري را روي هم

ميچيد تخته آجري رويشان اريب مي گذاشت ، دورخيز مي كرد و بعد با تمام توان ركاب مي زد تا از تخته چوبي

شيبدار بالا برود و از آن طرف چند دقيقه اي روي هوا پرواز كند. نتيجه اش هم معلوم بود هر روز با شلوار پاره و

پاهاي زخمي به خانه برمي گشت . پدر چند بار دعوایش كرد كه ديگر اين كار را نكند. گوش نكرد. تهديد شد

كه اگر به همين بازي خطرناك ادامه بدهد دوچرخه اش را مي گيرند و ميدهند به من باز هم گوش نكرد.

آخرين باري كه زمين خورد پدر دوچرخه را از دستش گرفت و داد به من .

آن روز مهرا ده يازده ساله توي رويم نگاه كرد و گفت از من متنفر است .

با آنكه از آن سن و سال چيز زيادي در خاطر من مانده اما اين جمله اش آنقدر پر رنگ توي ذهنم نشست كه

هيچوقت فراموش نكردم. نفرتي كه آن روز موقع گفتن اين حرف توي
چشمهايش برق مي زد تمام عمر توي
ذهنم مانده بود!

و من هميشه فكر مي كردم بايد بابت اينكه آن روز پدر دوچرخه ي مهراڊ را به
من داده است تمام زندگي ام را
براي عذرخواهي از او بگذرانم .

اما حالا، مي توانستم فارغ از تمام آن فكر ها جلوي رويش بایستم و بگويم
اينبار من از تو متنفرم!

پايم را كه توي خيابان گذاشتم گوشي ام زنگ خورد.

ديدن اسم عرشيا همان چيزي بود كه مي توانست روزم را كامل كند.

- سلام رفيق . حالت چگونه

- مرسي حامدجان. حالت بهتره؟! روبه راهي ؟!

يك لحظه دهانم را باز كردم كه جوابش را بدهم نتواستم . اولين نفري بود كه

در تمام اين مدت حال من را مي

پرسيد. انگار بعد از چند ماه يك نفر پيدا شده بود كه مرا مي ديد!

لب هاييم را تر كردم و خشك و سخت گفتم : من كه خوب بودم. سياوش
چطوره؟! بهتره؟!

- در مورد همين قضيه بهت زنگ زدم. ما يعني من و الهام نظرمون اين بود كه
براي دور كردن سياوش از اين

قضيه و بهتر شدن حالش ببريمش يه مدت پيش خودمون مالزي .
خواستم بپرسم پس ليلي چي؟! خواستم بپرسم براي خوب شدن حال او چه
فكري كرديد؟! خواستم داد بزنم
هوار بكشم اما صداييم را كسي خفه كرده بود.
- آها..

- فكر مي كنيم دور بودن سياوش از ليلي براي هر جفته شونم بهتر باشه تو اين
شرائط چون ليلي سياوش و

يادش نمياد و به خاطر همين بدتر از حضورش عصباني ميشه به علاوه ي
اينكه سياوش هم تو اين شرايط

خيلي ماييل نيست كنار ليلي باشه . ميدوني كه منظروم كدوم شرايطه؟!
ذهنم كار نمي كند! نشستم توي ماشين . گيج و منگ دنبال سوييچ گشتم : نه
كدوم شرايط ؟

- اينكه ليلي فقط تورو ميشناسه و تورو ميخواه! ميدوني كه اين براي سياوش
چقدر سنگينه !

ياد چند ماه پيش خودم افتادم. انگار دستي تمامم را گرفت و پرتابم كرد به
روزهايي كه ليلي كنارم راه مي رفت

و فقط سیاوش را می خواست !

- میدونم .

- حامد،....

حرفش را نیمه تمام گذاشت . می دانستم دنبال کلمات می گردد برای گفتن

جمله ای که برایش سخت است !

- بله ؟!

- میدونم تو این وضعیت درست نیست... یعنی میدونم تو این وسط چه دردی

کشیدی . حتی اینم میدونم که

الان همه حواسشون به لیلی و سیاوشه و هیچکس به این فکر نمی کنه که تو

چه عذابهای کشیدی این

وسط .. من برخلاف اینکه فکر می کنی هیچکسی بهت فکر نمی کنه این

وسط خیلی درکت می کنم . میفهمم

حالت رو . اما با همه ی اینا یه خواهشی دارم ازت...

دوباره مکث طولانی کرد: من و الهام میخواستیم قبل از رفتنمون یه مهمونی

برای خدا حافظی بگیریم میدونی

شايد سياوشم اونجا آخرين باري باشه كه مي بيني . باور كن ميدونم الان وقت مناسبى براى حرف مهمونى گرفتن

نيست . ولي فكر كردم شايد بهتر باشه قبل از رفتن سياوش، تو و ليلي هم بينيدش . شايد براى خداحافظي

شايد حلايت ... نميدونم هر چي . شايد درست نبود كه من ...

- ميام .

- چي ؟!

- گفتم ميام . بگيد جا و تاريخش و من ميام . ليلي هم اگه حالش خوب باشه و خودش بخواد مياد وگرنه من مجبورش نمي كنم .

- اما اگه تو بخواي ميتوني مجبورش كني كه بياد .

- من ليلي و براى چيزاي بزرگتر از اينم مجبور نكردم . چه بر سه براى اومدن به يه مهموني خداحافظي . اگه

سياوش خيلي مشتاقه كه براى آخرين بار ليلي رو بينه و ازش حلايت بخواد... ميتونه غرورش و بزاره كنار بره

خونه اش و باهاش حرف بزنه .

- اميدوارم پس بياد مهموني . پس ... تو اصلا امكان نداره باهاش صحبت كني يا ازش بخواي ؟

- نه . به اميرعلي ميگم اگر خواست بيارتش .

- يعني خودت هم نميري دنبالش ؟؟؟؟ خودت هم نمياريش ؟!

ماشين را روشن كردم. آدرس خانه ي عمو حميد را را با اينكه زياد نرفته بودم
اما خيلي خوب به خاطر داشتم .

- حامد با توام !

- نه عرشيا. من نميارمش .

- بينم .. نكنه ... نكنه توام ازش دور شدي ؟ نكن پسر اين كار درست نيست .

تو كه اينجور آدمي نبودي اون دختر

الان از همه مونده از همه جا رونده شده. فقط تورو ميشناسه . سياوش هم كه

نيست ديگه كنارش جاي خالي

اون و چجوري ميخواد تحمل كنه ؟

توي ذهنم گفتم دقيقا به خاطر همين كه بايد جاي خالي يك نفر را پر كنم

سمتش نمي روم.

- اصلا گوش ميدي حرفاي من و حامد؟

_بيخشيد دارم رانندگي مي كنم . آدرس مهموني و بهم اس ام اس كن . من

ميام حتما.

- باشه . پس مرغت يه پا داره... باشه بهت مي فرستم مواظب باش .

- سلام برسون الهام خدا حافظ .

گوشي را كه قطع كردم باران ريزي شروع به باريدن كرده بود.

فكر كردم آن مهماني دليل و مناسبتش هر چه كه باشد براي بسته شدن پرونده ي سياوش از زندگي من يا

شايد حتي رفتش از زندگي ليلي مناسب باشد. شايد همه مان نياز داشتيم كه يكبار ديگر مثل قبالا ها، مثل آن

وقتي كه تنها دلخوريمان از هم دير جواب زنگ و اس ام اس دادن هاي دوستانه مان بود بايد دور هم جمع

شويم . حتي شده با آن همه كينه ! براي خداحافظي !

خيابان شلوغ زعفرانيه آن وقت شب زير باران براي آتقدردلگير بود كه انگار تنهائي ام را هزار برابر توي رويم

داد ميزد. دلم براي خيابان چهارباغ اصفهان تنگ شده بود. دلم مي خواست

انجا باشم . دلم مي خواست جايي

باشم كه توي خيابان هايش اين همه خاطره ي تلخ نداشته باشم .

پشت چراغ دستم را گذاشتم روي فرمان و با چشمهاي خيس از اشك زل زدم

به ماشين هاي مدل بالايي كه

كنارم ايستاده بودند. دختر و پسرهائي كه فارغ از همه ي دنيا توي ماشين ها

مي گفتند و مي خنديدند.

چرا نمي شد ليلي همين حالا توي اين ماشين باشد؟! كنارم باشد؟! بدون هيچ

گذشته اي ؟ هيچ داستاني ؟!..

برف پاك كن ماشين را زدم.

چه فایده وقتی سیاهوش را تجربه کرده بود و بعد از اینکه از بودن با او به نتیجه نرسیده بود حالا من شده بودم
مرد آرزوهایش؟! کسی که روز و شب صدایش می زند؟! حتی نمی توانستم
باور کنم که می گفت فقط من را
می شناسد! حتی این را هم دیگر نمی توانستم باور کنم .
هنوز با بند بند وجودم عاشق کسی بودم که دیگر نمی توانستم باورش کنم .
دلتنگ کسی بودم که کنارم بود و نمی خواستم نزدیکش شوم.
شاید باید تمام زندگی ام را جمع می کردم و برای همیشه خودم را از این
داستان بیرون می کشیدم .
شاید اصلا عشق همین نرسیدن بود.

شاید چند سال بعد جای دیگری دختر دیگری را پیدا می کردم که انتخاب
اولش باشم! کسی که مثل لیلی
بخندد مثل لیلی حرف بزند... مثل لیلی ، لیلی باشد.
اینبار که تلفن زنگ زد شماره ی عمو حمید بود. در حالیکه با یک دستم دنده
را عوض می کردم تماس را وصل
کردم: جانم عمو؟!

- كجايي شازده؟! زنعوت غذا درست كرده منتظر تيم
- دستشون درد نكنه . دارم ميام نزديكم . مزاحم ميشم تا چند دقيقه ديگه .
- مراحمي عمو. داداشت زنگ زده بود الان.
بي اختيار صلب شدم. مثل سنگ ساكت و سرد. خودش ادامه داد: خواست
مطمئن شه مياي اينجا.
- باشه عمو حميد. من نزديك دارم ميرسم .
- قربانت پسرمن منتظر تيم .
باران شدت گرفته بود.
چه خوب كه ديگر ماشين ها و آدم هاي اطراف را نمي ديدم .
ضبط را براي شكستن سكوت آزار دهنده ي ماشين روشن كردم .
تمام وجودم هنوز مشتاق بود كه ليلي در آن مهماني شركت كند!
صداي خواننده با قطرات باران كه شلاق وار به سقف ما شين ميخورد قاطي
شده بود.

"چشمامو بستم رو خودم از مرز تقديرم بري
با اينكه ميدوني خودت اين بار ميميرم بري
چشمامو بستم رو خودم مغلوب اين تصميم شم
يك عمر جنگيدم نري نه وقتشه تسليم شم
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري
دلتيگيام تكرر ميشه آوار ميشه
با فكر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم

چيزي نگو از مقصدت تا من نرم دنبال تو
اما بگو وقتي بدم از كي پيرسم حال تو
آوار اين تنهائي و كم كم نگاه كن تو خودت

چشمامو ميندم بري چشما تو واكن رو خودت
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري
دلتيگيام تكرر ميشه آوار ميشه
با فكر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري
دلتيگيام تكرر ميشه آوار ميشه
با فكر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم
تسليم شم از دست ميري به بن بست ميري
دلتيگيام تكرر ميشه آوار ميشه
با فكر تو همخونه ميشم ديوونه ميشم "

* خواننده احسان خواجه اميري - آهنگ چشمام و ميندم

نیمه های شب خیس عرق از خواب پریدم. حتما هم قبل تر از آن توی خواب فریادی کشیده بودم یا حرفی زده بودم که یکباره در باز شد عمو حمید و زنعمو هراسان داخل اتاق آمدند. حتی با دیدن آن ها هم چند دقیقه ای طول کشید تا موقعیت را بفهمم! دستم را کشیدم روی صورت خیس از عرق و تب آلودم. خواستم از بیدار کردنشان عذرخواهی کنم اما زبانم قفل شده بود.

- حامد؟! حالت خوبه؟!!

زنعمو نگاه نگرانش را با تعلل از من برداشت و از اتاق بیرون رفت. ملحفه را از روی بدنم کنار انداختم تا بتوانم نفس بکشم. از شدت خجالت نتوانستم مستقیم نگاهش کنم: خوبم عمو. ببخشید بیدارتون کردم.

- این چه حرفیه؟! خواب بد دیدی؟!!

آمد و کنارم لبه ی تخت نشست. عمو حمید با اینکه فقط از پدر چند سالی کوچکتر بود اما از لحاظ رفتاری و ظاهری هیچ شباهتی به برادر بزرگترش نداشت. هیچ وقت در ذهن من و مهراد مثل یک عمو جای نگرفت.

بیشتر شبیه یک دوست بود. دوستی که از آن اخم و جدیت های پدر بی نصیب مانده بود. چه آن وقت که

کوچک بودیم و با وجود سن و سالی که داشت در شیطنت هایمان سهیم می شد چه سال های اخیر که با صبر و آرامش تمام اقتضایاتی که مهرداد به بار آورده بود را جمع و جور می کرد.

دوستش داشتم . فارغ از فامیل بودنش . حتی جدا از احساس امنیت و آرامشی که در کنارش داشتم . دلم می خواست سر بگذارم روی شانه اش، بروم توی بغلش و یک دل سیر گریه کنم . اندازه ی تمام روزهایی که درد کشیده بودم .

با اینکه او، عمو حمید خوش اخلاق و شوه طبعم بود باز هم نمی توانستم بی مقدمه خودم را جلوییش بشکنم .

دل دل می کردم سوالی پرسد یا حرفی بزند که سر صحبت باز شود.

- خواب بد دیدم . اره.. خواب دیدم ببخشید.

پشت دستش را گذاشت روی پیشانی ام: ای بابا! توام مثل مادرتی هی عذرخواهی می کنی هی تعارف می کنی .

خواب بد که دیگه دست خود آدم نیست . یکمی تب داری به نظرم...

- نه خوبم . ممنون چيزيم نيست .

- من و بين حامد.

دستش را گذاشت زير چانه ام و سرم را برگدانند طرف خودش: چيزي شده؟! خواستم حرفي بزنم كه همه ي پيش بيني هايم را خراب كرد: از سر دعوا با مهراږ انقدر آشفته اي؟!

حرفم را ميانه ي راه خوردم و دوباره ساكت شدم .

زنعمو با ليوان آب برگشت توي اتاق.

- اين دعواها پيش مياد بين برادرا...بين من و پدرتم كه جوون بوديم خيلي اينطوري با هم جر و بحث داشتيم .

اما اول و آخرش باز جونمون براي هم در مي رفت . نديدي ؟ سر شب قبل او مدنت مهراږ زنگ زد به من پراسيد

رسيدي يا نه ؟ من ميدونم چقدر دوستت داره .

با اشاره ي سر و لبخند از زنعمو تشكر كردم و ليوان آب را گرفتم . سردي و خنكي اش بين دست هايم گر گفته

ام لرز به تنم انداخت : تمام مشكلات من از سر علاقه اش شروع شد!

زير چشمي ديدم كه به همسرش اشاره كرد كه بيرون برود و تنهايمان بگذارد.

چقدر خوب كه هنوز يك آشنا كه حرفم را بفهمد وسط ناكجا اباد زندگي ام داشتم .

در كه بسته شد چرخيد ستمم : در مورد اون دختره هم من بسته گريخته يه

چيزايي شنيدم از پدرت.. اون

بندگان خدا هم خيلي نگرانتن .. هم تو هم مهراڊ اين چند وقته فقط تن پدر و

مادرتون و لرزونديد. آخه اين دختر

ارزشش رو داره كه به خطرش اين همه داستان درست كرديد دو تا برادر؟!

نگاهش كردم. خيلي بي دليل تار موهاي نقره اي كنار شقيه اش بهم آرامش

مي داد: آره عمو ليلي ارزشش و

داره .

چهره اش آرام تر شد. اخم هايش هم بازتر شد: حامد.. من تورو ميشناسم به

خاطر قلب مهربونت نميتوني تو

اين وضعيت تنهاش بذارى . اما در مورد آينده چي؟! فكر كردي؟ بين مي

توني با كسي كه قبلا با دوست خودت

رابطه داشته ازش بچه داشته حتي .. مي توني با همچين كسي آينده اي بسازي

؟

بغضم را قورت دادم. عمو حميد دنبال جواب منطقي مي گشت . چيزي كه

من نداشتم .

- دوستش دارم عمو...

كاش لرزش چانه ام متوقف مي شد.

دستش روي زانويم نشست : حامد، فقط دوست داشتن نيست خيلي چيزارو

تو نمي توني تحمل كني . وقتي ميري

تو زندگي يه ترك ميشه يه شكاف! هي به چشمتم مياد هي برات بزرگ و بزرگ

تر ميشه . مهراڊ و ميبيني ؟!

داره با علاقه اش تو رو اذيت مي كنه . توام همين مي شي از روي علاقه ات

اون دختر و تو زندگي اذيت مي

كني . بهش شكاك ميشي روش حساس ميشي هي ميخواي گذشته اش و به

روش بياري ...نميشه !

- ميشه ..

- ميشه كه چي ؟! يعني ميخواي بگيريش ؟! ميخواي بري خواستگاريش ؟!

پشت سكوتم دوباره ادامه داد: ميدوني كه اونقدر بهت اعتماد دارم و دوست

دارم كه هر كاري بخواي بكني ازت

حمايت مي كنم ! همه چي رو هم به جون ميخرم حتي شده بابات بهم بگه

دخالت نكن بازم دخالت مي كنم ...اما

من ميگم ..ميگم لااقل هزار چند وقت بگذره. انقدر عجولانه نه ...هزار....هزار

يكي دوسال حداقل از اين اتفاقا

بگذره. هم تو هم اون دختر هم دوستت خودتون و پيدا كنيد. شماها هنوز

سنتون خيلي كمه ! مگه چند سالته

حامد؟! مگه اون دختر چند سالشه ؟! يه جوون بيست و سه ساله مثل سبيي

مي مونه كه تازه رو هوا داره چرخ

میخوره پنج شش سال دیگه تازه می فهمید چی میخواید و چی هستید! اونوقت
میبینی که تکلیف خیلی چیزها
روشن میشه برات. هزار زمان همه چی و درست کنه خودش حامد. باشه ؟

تلخ خندیدم: مامانم همیشه همین و میگه . میگه زمان همه چی و درست می
کنه . نه عمو. زمان فقط همه چی
و خراب تر می کنه اون موقع لیلی سیاوش و دوست داشت گفتم زمان
بگذره درست میشه همه چی . لیلی با
سیاوش دوست شد گفتم ا شکال نداره زمان بگذره در ست میشه همه چی
...لیلی باردار شد...گفتم ...گفتم زمان
بگذره.... لیلی رفت تو کما گفتم زمان بگذره....زمان درست نمی کنه عمو.
انگار فقط داره از من انتقام میگیره .
اشک هایم روی گونه ام فرود می آمد. بالاخره آن سد غرور همیشگی ام جلوی
یک نفر خراب شد. عمو هم این
را خوب می دانست . بازوانش را دورم حلقه کرد و سرم را روی شانۀ اش
گذاشت .

اینطوري نیست حامد. اون دختر باید تاوان اشتباهاتش و می داد. زمان بلایی

سر تو نیاورد. تو زندگیت و به اون

دختر گره زده بودی برای همین اینطوري فکر می کنی ...

توی بغلش حق می زدم .

دردهایم سر باز کرده بود.

- حالا چیکار کنم ؟

موهایم را نوازش کرد: حالا قراره زندگي کنی . بزاری اون دخترم زندگي کنه !

بزار یکی دو سال بگذره همه ثبات

پیدا کنی. اون وقت اگه بازم همدیگر و خوا ستید من قول میدم اولین نفر پا

پیش بزارم برات..ولی مطمئنم

نظرت عوض میشه حامد.

- من خیلی دوستش دارم.. من لعنتی خیلی دوستش دارم..نمیتونم ازش دست

بردارم..نمیشه چیکار کنم ؟

چانه اش را گذاشت روی سرم وسعی کرد گریه ام را آرام کند.

از لای در دیدم که زنعمو قایمکی نگاهم می کند و اشک میریزد.

انگار برای اولین بار حامد دیگری را دیده بودند!

فصل بیست و ششم

لیلی

امیرعلی یکوری روی مبل لم داده داده بود. یک دستش را ستون کرده بود زیر
چانه اش و از عصبانیت ناخن
های دست دیگرش را می جوید. تکان های تند پایش دل آشوبم می کرد.
یکباره متوقف شد: زورم می گیره آخه! فکر می کنن برای همه چیز باید نقشه
بکشن! ما بلند شیم بریم اونجا
که حلالیت بطلبن! ما باید بریم اونجا که خداحافظی کنن .

آلبوم عکس هایم را ورق زدم و به آرامی گفتم: بهشون بگو حلالشون کردم .
سرش چرخید به سمت من و ابروهایش رفت بالا!
مادر لیوانی از دم کرده های گیاهی اش را محتاطانه دست امیرعلی داد.
نعناهای درونش روی سطح مایع سبز
رنگ شناور بودند: همه اش زیر سر همون مادرشه! من میدونم... فکر کرده به
همین راحتی میتونه با یه ببخشید
و حلالم کن سر و ته همه چی و هم بیاره! انگار نه انگار که چند ماه پیش با
دسته گل اومدن تو این خونه واسه
خواستگاری . چی شد حالا؟! نه . این همه بلا سر این دختر آورده با یه
عذرخواهی نمیشه بی خیال شد! فیلس یاد

هندوستان کرده میخواد بره خارج! باشه . دست لیلی رو هم می گیره میبره...
با ناباوری نگاهش کردم. امیرعلی از من هم شگفت زده تر بود. معترضانه به مادر پرید: همه ی دغدغه ی
خاطرتون اینه که لیلی رو بدید به سیاوش و تمام؟! وقتی تصمیم گرفته بره
خارج یعنی لیلی رو نمیخواد، داره با
زبون مستقیم میگه من دختر شما رو از آینده ام خط زدم! دیگه واضح تر از این
؟! اون چند ماه پیش هم که اومد
اینجا با دسته گل رو همین مبل نشست و سه بچه اش بود. حالا که نیست
دیگه پا پس کشیده...
مادر طبق عادت گره ی رو سری اش را سفت تر کرد. آشکارا از عصبانیت می
لرزید: منم بزارم حاج آقا نمیزاره!
وقتی اون بلا رو سر دختر من آورده باید بیاد بگیرتش!
امیرعلی ریشخند زد و یک قلوپ از معجونش را خورد. به نظر می رسید برای
آرام شدن به مسکن های بیشتری
نیاز دارد: دقیقا چون همون بلا رو سر دخترتون آورده الان نمیداد بگیرتش...
چیزی در دلم میچاله شد. انگار به تمام قلبم سوزن فرو کردند.
مادر رفت عقب و نشست روی صندلی . با دیوار حرف می زد: با این ابروریزی
با این رسوایی دیگه کی میاد
بگیرتش!؟

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت سمت امیرعلی: اگه این
سیاوش و با پدرت راضی کردید که
بیاد دست دختر من و بگیره که کردید... به خدا قسم اگه نتونستید....
به حرف آمدم: من نمیخوام سیاوش و به زور راضی کنید که من و بگیره .
امیرعلی دوباره به شکل اعصاب خردکنی پایش را تکان می داد: سیاوش مرد!
همتون از تو ذهنتون بندازیدش
بیرون! اصلاً بهتر! هزار بره گورش و گم کنه ، از زندگی همه بره بیرون لیلی
بفهمه کیه چیه باید چیکار کنه ...
مادر سرش را با تاسف تکان داد: چی میگی برای خودت پسر جون؟! چی
میگی؟! کدوم زندگی؟! کدوم آینده؟!
دیگه وقتی اینطوری رسوای عالم شی کدوم آدم درستی میاد میگیرت؟!

امیرعلی چشم هایش را ریز کرد و خیره به مادر زل زد: شما به غیر از عروسی
و وصلت و شوهر دادن به چیز
دیگه ای هم تو زندگیتون فکر کردید؟! از چاله دربیاد بیفته تو چاه؟! اون
سیاوش تو این مدت خوب خودش و به

همه نشون داده! راه كه ميره پاهاش ميپيچه به هم ميافته زمين! حالا بيدار ليلي
رو هم بدريم بهش؟! اشتباه و با
اشتباه نميپوشونن خانوم! ليلي هم چند وقت ديگه حالش بهتر شه ميره سر كار
درسش و ادامه ميده زندگي
جديد براي خودش درست مي كنه .
نگاه كزننده اي حواله ام كرد: عاقل ميشه ...
و بعد يكدفعه قاطعانه ادامه داد: اتفاقا اين مهموني خوبه! بايد بريم منم ميام..
مادر ناله كرد: باز اين بچه رو حالا كه آروم نشسته تو خونه نبر تو جمع اونا..
بي هوا پرسيدم حامدم مياد؟!
اميرعلي از جايش بلند شد: همه انگار به چيزيشون ميشه! نميدونم اون چرا
اينجوري صحبت مي كنه تازگيا! آره
مياد. گفت داره كاراش و درست مي كنه انتقالي بگيره از دانشگاه بره اصفهان .
زير پايم خالي شد.
حس چتربازي كه بعد از پريدن مي فهمد قرار نيست چترش باز شود!
- چرا ميخواه بره؟!
در حال رفتن ، سوالم را با حرف بي ربطي جواب داد: بره. چه بهتر براي تو.
همه برن خودت باشي بتوني خودت
و بشناسي زندگيت و بفهمي... بهتر ميشه . تنها هم كه نميشي . من و محيا هم
كنارتييم . مادرتم هست .
- من ... من هيچكدمتون و به اندازه ي حامد نميشناسم .

- ميشناسي ..! زمان ميخواه. بين تو همين يه هفته اي چقدر حافظه ات بهتر شده.. زمان درست مي کنه همه

چي و.

به کدامشان بايد مي گفتم؟! از فکر رفتن و نبودن حامد تمام غم عالم روي دلم نشسته بود. زير نگاه هاي خيره و سرزنشگر مادر که با بهتر شدن حالم ديگر رنگي از دلسوزي نداشت به حرفش فکر مي کردم .

چه آینده اي؟! با اين رسوايي هيچ آدم درستي سراغ من نمي آيد؟! زمان بايد برمي گشت عقب ..

حامد، درست تريم آدم دنيايم بود.

- من رفتم حاج خانوم. کار داشتيد زنگ بزنيد.

مادر دستش را ستون کرد روي زانوهایش و يالاله گويان از جایش بلند شد. بي آنکه پشت سر اميرعلي تا دم در بروم خدا حافظ بلندي گفتم و بي حوصله از پله ها بالا رفتم . صدای مادر را مي شنيدم که دم در اميرعلي را نگه داشته بود و از حال حاج آقا مي پرسيد. از خورد و خوراک و خوابش مي

پرسید. حتی از اینکه داروهایش را به موقع می خورد یا نه ...!

وارد اتاق که شدم، مثل تمام این یک هفته، از تاریکی و سیاهی دیوارهای اتاق دلم گرفت. اینجا اتاق من بود.

اتاقی که بی دلیل از آن بیزار بودم. اتاقی که نمی فهمیدم چرا باید کسی سلیقه اش این باشد که دیوارهایش را یکدست از بالا تا پایین سیاه کند؟ نمی فهمیدم چرا باید تیره ترین رنگ پرده را برای پنجره اش استفاده کرده

با شد؟! حتی کتاب هایی که توی کتابخانه ام چیده شده بود حتی لباس هایی که توی کمد بود، من هیچکدام را نمی فهمیدم. اینجا اتاق من بود. خودم آن را یک روز با سلیقه ی خودم چیده بودم و حالا خودم را هم نمی فهمیدم!

مادر به سفارش دکتر برای تداعی خاطرات و مواجه کردن من با گذشته ام آلبوم عکس هایش را دور تا دور اتاق

چیده بود تا نگاه کنم و هر سوالی برایم پیش آمد بپرسم.

نگاه می کردم اما هیچ سوالی نبود!

کم کم همه چیز به ذهنم برگشته بود... حالا همه را به اسم می شناختم اما برخلاف خواسته ی دکترها برای

بیشتر فهمیدن تلاش نمی کردم! هیچ چیز در آن گذشته ای که پیش رویم گذاشته بودند برای فهمیدن جذابیت

نداشت .

- ليلي حامد اومده..دم دره...

شتابزده از جايم پريدم. غذايم را روي ميز نطفه رها كردم و دويدم .

چادري از دم در برداشتم و سرم انداختم .

مادر پشت سرم آمد: گفتم بياد بالا نيومد...

بي اعتنا به حرف هايش رفتم توي حياط .

لبه ي باغچه نشسته بود

با ديدنش انگار دنيا آرام گرفت . همه جا آرام شد به غير از درون من .

چند قدم باقي مانده را آهسته برداشتم اما متوجه حضورم شد.

مادر چادرش را سر سخخانه جلوتر كشيد و به حامد تعارف زد: بيا بالا پسر.

خونه ي خودته ..

حامد نگاهش نكرد نه حوصله ي تعارف كردن داشت نه آنقدر سرحال كه

حتي جواب مادر را بدهد. به نظر مي

آمد سرما خورده باشد. چهره اش با آن ته ريش نامرتب ، خستگي و پريشاني

اش را داد مي زد.

با این حال قبل از آنکه بتوانم حالش را بپرسم او بود که پیش دستی کرد.

- حالت بهتره؟! -

- خوبم . الان خیلی بهترم ممنون. تو حالت چطوره؟

کنارش نشستم . انگار سوال آخرم را نشنید. سرش را بی هوا بالا آورد و غریبه

نگاهم کرد: ممنون برای چی؟! -

- برای... برای اینکه اومدی... فکر نمی کردم دیگه بیای و بخوای باهام حرف

بزنی . تو بیمارستان اصلا باهام

حرف نمیزدی .

رویش را برگرداند و نفس عمیقی کشید. ژاکت سرمه ای رنگی پوشیده بود که

آستین های جذبش تا نوک

انگشتانش می آمد. برای آن موقع سال عجیب و غریب به نظر می رسید یا من

ریزبین شده بودم؟ نگاهش

سرگردان دور و اطراف، هر جایی به جز جایی که من بودم می چرخید: باید

امشب میرفتم خونه ی سیاوش.

برای مهمونی . قول دادم که میرم...

- چرا نرفتی؟! -

- سیاوش زنگ نزد بهت؟! نگفت؟

- من و سیاوش حرف نمیزنیم با هم . چی و باید می گفت؟

- خودش مهمونی و کنسل کرد. گفته نمی خوام نمی تونم بینمشون .

سعي کردم آرامش کنم . دلم مي خواست گذشته ها را عوض کنم . پشيماني داشت جانم را مي گرفت .

- چه بهتر . منم نمي خواستم بينمش .

هيچ نشاني از خوشحالي يا اسايش خيال به چهره ي خسته اش نيامد.

- اودمم برات ياداوري کنم من کيم سياوش کيه ...

- حامد...

- ما يه گروه دوست بوديم ! يه گروه دوست خيلي خوب . پر از بگو بخند و

تفريح و خوش گذروني . تولد

گرفتنامون... يادته ؟! تولد سياوش ؟ تو فرهنگسرا؟!

سرفه زد، پشت سر هم

- تو حالت خوب نيست حامد...

- بگو يادته يا نه ؟!

همه رفته بودند . برگشتم به فرهنگسرا . کتابي که کادو گرفته بودم را بين انبوه

آشغال ها پيدا کردم

- يادم مياد

- هم دانشگاهي بوديم . کلاسamon امتحانamon همه با هم بود..

تقلبي را گردن گرفتم... اخم هاي مراقب امتحان جلوي چشمم آمد. برگت و بده من . برات صفر رد ميشه .

برگشتم عقب . چشمک پسري و لبخند غليظش . نگاه نگران حامد

- اولين بار كه ديدمت يادم نمياد چون اولين بار اصلا به خاطر نموندي . چند وقت بعد يه روز با سياوش تو

كافي شاپ جلوي دانشگاه بوديم كه تو با دوستت نيلوفر اومدي . يادته؟! كوله پشتي انداخته بودي . نيلوفر تو رو

به ما معرفي كرد.

پسري دست هاش را جلويم دراز كرد. چقدر چهره اش را دوست داشتم .

حاج آقا جلوي چشمم آمد. يك قدم

عقب رفتم . حامد دست هاش را جلو نياورد. اما نگاهش مهربان بود

- تو دست ندادي با سياوش يادته؟! نيلوفر مسخره ات كرد جلوي ما. يادته؟! - يادم مياد.

- اون سري كه رفتيم ويلا... من اومدم دنبالت . من و نيلوفر باهم بحثمون

شد.. من گذاشتم رفتم .. تو موندي پيش

سياوش..

حامد به خاطر من با نيلوفر بحث كرد. بعد خواست همراهش بروم، نرفتم .

ماندم پيش پسري كه حواسش به

همه جا بود جز به من

- يادم مياد

- بعد، خونه سیاوش اینا. اون روز که مادرش بود اون روز که تو نقاشیات و جلوي سیاوش ريختي بيرون همه رو نشونش دادی . بعد قهر كردي رفتي ..از خونه اتون فرار كردي .اون شب ... حامد دنبالم آمد. دیدنش در آن خیابان تاریک آن وقت شب ... - به سیاوش گفتم بیاد با هم دنبالت بگردیم نیومد. گفتم حالا چیکار کنیم گفت مامانم نمیزاره پیام. من بردمت خونه ي خودمون

اتاق گرم و روشن حامد. تخت خوابش ..مادرش که کنارم نشسته بود و دروغهایم را گوش میداد و مهربانانه لبخند میزد..

- یادته؟! اون قرصا رو خوردی؟! یادته مردم و زننده شدم و تو وقتی چشمات و باز كردي گفتي چرا به سیاوش نگفتی؟! گفتي پس سیاوش كجاست؟! یادته جلوي مهرداد چقدر خرد شدم؟! - يادم میاد، سیاوش نبود.

- بعدتر از اون...یادته با سیاوش دوست شدین؟ میومد خونه ي ما، مهموني مي گرفتید...با هم اينطرف اونطرف

مي رفتيد با هم مسافرت رفتيد... به من مي گفتي حسود؟ تو روي من كه داشتم
آتش مي گرفتم ميخنديدي

مي گفتي حسود؟! اين خنده دار بودبرات... يادت مياد؟
چانه اش بي اختيار مي لرزيد دست هاش را چند بار محكم روي چشم هاي
نم آلود و قرمز كشيد.

- بـعدش... من من نبودم رفتي با سـ پياوش خونه ي اون بهـنام بي
شرف.. خبرش به من رسيد. اومدم خونه اون

شب كه دا شتند مي بردنت در مانگاه فـشارت افتاده بود. دا شتم فكر مي كردم
همه ي اينـا تقصير منه كه مهـراد

بهـم گفـت چي شده! كه گفـت كـجا بودي شب قبل... ليلي... اونـجا حس كردم
دارم خفه ميشم ...

با دست يقه اسـكي ژاكتش را پايين كشيد. صـداي بغض دارش مي لرزيد:
داشتم خفه مي شدم. نفسم بالا
نميومد...

اشـك هايـم روي گونه هايـم مي ريخت . دلم مي خواست برمي گشتم عقب
برمي گشتم به تـك تـك لحظاتي كه

حامد از شان صـحبت مي كرد. چـطور مي شد من آن زمان اين ها را نفهمم و
حس نـكرده باشم !

- به خدا اگـه برگردم عقب حامد...

دستش را روی هوا بلند کرد: برنمیگرده عجب . هیچی برنمیگرده عجب
..هیچی جبران نمیشه ! تو زمان و فراموش

می کنی همیشه ..

نفسش را بیرون داد دوباره آرام تر شروع کرد اما اینبار بغضش غلیظ تر بود:
- چند وقت گذشت آروم شم و بلند شم یادم نمیاد. شهرزاد اومد برام تعریف
کرد که چه خبر و مهاد و سیاوش

دارن چیکار می کنن اومدم بهت بگم گفتم هنوز دیر نشده هنوز میتونی عشق
زندگیت و از این لجنزاری که

تو شه بکشی بیرون. اومدم خونه ی امیرعلی بهت بگم ...همونجا بود فهمیدم
بچه ی سیاوش توی شکم توئه ...

شکستن بغضش ، سکوت حیاط را بر هم زد.

چند دقیقه ای هر دو اشک ریختیم او با حق و من بی صدا.

آرام که شد بینی اش را بالا کشید با آستین اشک هایش را گرفت اما هنوز هم
نگاهم نمی کرد: باز خوردم

زمین . باز کمرم شکست ...گفتم ولشون کن . به درک..بزار هر چی میخواد
بشه انقدر احمق نباش برو سراغ

زندگیت . رفتم لیلی ...رفتم اما باز نتونستم از امیرعلی خبر بگیرم. نتونستم فراموش کنم و برام مهم نباشه حالت !

نمی تونستم ...امیرعلی گفت خواستگاریته ! گفت سیاوش راضی شده خانوادش و راضی کردن اومدن

خواستگاریت ..نتونستم من لعنتی نتونستم بی خیال باشم . گفتم باید بگم بهش . بهت گفتم همون شب نحسی

که رفتی خونه ی مهرداد و اون بلا سرت اومد...

در هوای معمولی بهار، با وجود ژاکتش مثل بید می لرزید

- بعدش...که فهمیدم نتونستم یه لحظه تو اصفهان بمونم ..همه چی و ول کردم اومدم. مامان بهم یه دختر

معرفی کرده بود یکی که باهاش از فکر تو پیام بیرون یکی که می شد باهاش یه زندگی تازه ساخت . نمی شد

لیلی ..نتونستم . تو چهره اش تو وجودش دنبال تو می گشتم تو رفتاراش تک تک حرفاش آرزو داشتم که یکی

مثل تو رو ببینم ..تمام مدتی که تو کما بودی هر روز میومدم بالا سرت...نه

اینا رو دیگه یادت نمیاد

ناله کنان لیخند زدم و گفتم :

هفت سینت یه سین کم داشت . تخم مرغ رنگی ها رو سر راه خریده بودی

برای اولین بار برگشت و عمیق نگاهم کرد. چشم هایش توی نیمه تاریکی

حیاط برق می زدند. فقط چند لحظه

آن حس خوب و امید توي دلم ماند که حامد را با این حرف خوشحال کردم .
سرش را برگرداند. دیگر اشک نمی ریخت . گفت : من خیلی فکر کردم این
مدت لیلی . نه ، شایدم خیلی فکر
نکردم بیشتر احساس کردم..
دوباره سرفه زد. خشدار و خشک .
- تو حالت خوب نیست حامد. سرما خوردی ؟ باید بری دکتر
دماغش را بالا کشید:
عادت ندارم از کسی گله و شکایت کنم . ولی حس می کنم دیگه طاقت
هیچی و ندارم. همه بهم بد کردن. من
میخواستم با همه خوب باشم ولی ...
- میدونم . من ...
- خواهش می کنم .. خواهش می کنم هزار حرفم تموم شه . دیشب با مامان
حرف میزدم بهش گفتم وقتی از یه
آدمی خیلی ضربه میخوری وقتی خیلی در حقا بدی می کنن چیکار می کنی
؟! گفت از پیش اون آدم میرم.

گفتم من نمیتونم برم. گفت حامد اگه بموني ناخواسـته انتقام مي گيري
...راست میگه! ليلي من ديگه حتي

نمیتونم تو صورتت نگاه کنم. هر بار که میخوام به چشمت نگاه کنم احساس
حماقت بهم دست میده. هر بار

که میام باهات حرف بزنم یادم میاد که من زاپاس سیاوش بودم همیشه!
نمیتوني بفهمي اينارو... چون پسر

نیستی چون جاي من نبودي و نیستی...

کاش مي توانستم به تمام آيه ها قسم بخورم که در آن لحظه هيچکس و هيچ
چيز جايش را براي من نمي گرفت.

اما نمي توانستم یک کلمه هم بگويم!

- براي همين میخوام برم اصفهان انتقالي گرفتم از دانشگاه. توام... توام فکر
کن من و نمیشناختي اصلا من و

ندیدي.. امیرعلي راست میگه همه باید این خرابه رو ول کنیم بریم یه جاي
ديگه از اول بسازيم.

بند بند وجودم درد مي کشيد: نه.. نه حامد

برایش مهم نبود التماس هاي من: انقدر همه چي خراب شده که همیشه درستش
کرد.

- مگه تو نمي گفتي دوستم داري؟! هنوزم دوستم داري...

سرش را خم کرد و از زیر یقه ي لباسش زنجيري بیرون آورد.

- اين به خاطر اون دوست داشتن ... مامانم وقتي ده سالم بود انداخت گردنم .
بعدا كه بزرگتر شدم چند سال

پيش گفت اين براي عروسمه . هر وقت كسي و كه خيلي دوست داشتي
پيداش كردي ، كسي كه قاراه تا آخر
عمر تو ذهنت بمونه بده بهش ...

زنجير را گرفت كف دستش و دراز كرد ستم .
نمي توانستم حرفي بزنم . انگار كه لال شده باشم . بغض جلوي نفس
كشيدنم را هم گرفته بود چه رسد به حرف
زدن .

زنجير را گرفتم .

ناليدم: حامد...

از جايش بلند شد. هنوز هم مي لرزيد: سياوش هم رفته ديگه . امشب
پروازشه ... ترجيح داد بدون خداحافظي بره.

اما من .. من از داستانا ي نيمه تموم بدم مياد! از اينكه يه جا گوشه ي ذهنم
بمونه كه تو نرفتي و خداحافظي نبوده

و يه روز برميگري بدم مياد. مهرا د ميگه مثلث عشقي بوديد شما سه
تا.. حالا... بين تموم شد... اين سه تا ضلع

باز شدن از هم .. تموم شد ديگه ...

براي آخرين بار برگشت و نگاهم كرد: خداحافظ

چشم هایم را بستم و زدم زیر گریه ... بلند بلند
به امید اینکه چشم که باز می کنم این کاب*و*س تمام شده باشد.
با صدای بسته شدن در حیات تمام امید و آرزوهایم به باد رفت .

فصل بیست و هفتم

سیاوش

سه سال بعد

عرشیا، دخترش تارا را هل داد توی بغل من : دایی جونش بگیر یه دقیقه این
دخترمون و...

تارا که بدن کوچکش را به سینه ام چسبانده بود گردنش را برای بهتر دیدنم
عقب کشید. چند دقیقه بیشتر طول

نکشید تا نگاه متعجبش جای خودش را به بغض بدهد. صورت به صورتم ،
نگاهم کرد. لبهایش به نشانه ی

آمادگی برای گریه کش آمد به سمت پایین

سعی کردم با تکان تکان دادنش حواسش را پرت کنم .

- عروسک من ... عروسک دایی

- پرواز شماره ي ششصد و هفت از مبدا مالزي دقايقې پيش به زمين نشست

...

صداي جيغ تارا همه ي صداها را پشت سرش مخفي كرد. دو دندان بالا و

پاينش كه تازه درآمده بود درست

مقابل چشمم قرار گرفت .

با نيم متر فاصله از خودم روي هوا نكه اش داشتم : عرشيا بيا بگيرش جون

مادرت..

بي حواس روي ريل فرودگاه دنبال چمدان ها مي گشت : چمدونت مگه

زرشكي نبود؟

- نخير مشكي بود دسته اش زرشكي بود.

عرشيا با دست به الهام كه آن طرفتر ريل را مي پايد اشاره زد. الهام دنبال

چمداني دويد.

كلافه از جيغ و گريه هاي تارا برگشتم و پشت شيشه از ميان جمعيته كه گل به

دست براي ديدن مسافرانشان

سرگ مي كشيدند دنبال پدر و مادر گشتم .

الهام چمدانم را كشان كشان دنبال خودش آورد.

- بچه رو بزار زمين .

- گم ميشه تو شلوغي

عرشیا مثل من قد کشید تا میان جمعیت آشنایی پیدا کند: نیم شه نگاش می کنیم بزارش زمین .

تارا را که هنوز مصرانه جیغ میزد روی زمین گذاشتم . به محض اینکه پاهایش زمین را حس کرد جیغ هایش

ساکت شد. با پیرهن کوتاه سبز رنگ و چیندارش شروع کرد به راه رفتن . کفش هایش که موقع راه رفتن بوق

میزد توجه همه را جلب کرده بود. هنوز تعادل درست و حسابی نداشت . تازه دو هفته بود که می توانست مسافت

زیادی را بدون زمین خوردن طی کند. موقع راه رفتن روی نوک پنجه هایش می رفت و تلو تلو میخورد.

- من که ضعیف میرم واسه تو آخی دندون خرگوشی دایی، دیگه بین مامان بزرگ و بابا بزرگ الان چقدر ذوق

دارن واسه دیدنت .

عرشیا خندید: یه ربع اگه تونستی بدون اینکه گریه اش و دربیاری بغلت نگهش داری حسابیه !

الهام کلافه پر شالش را گرفت و انداخت عقب . خورد توی صورت عرشیا که پشت سرش می آمد اما متوجه

نشدد.غرغر كرد: بچه ام تو پرواز گوش درد گرفته بود اونطور گريه مي كرد.

ديدي كه دكتر گفت تا جايي كه

ميشه بچه رو با هوايما جا به جا نكنيد.. اصلا نميومديم چي مي شد؟! مامان

بابا ميومدن پيشمون. اين همه

پول بليط و عذاب و بي خوابي و گرفتاري ، كه چي بشه ؟! كي مثلا اينجا

ميخواد بينتمون؟!

هنوز جمله اش كامل نشده بود مادر را ديدم كه دسته گلي را گرفته بود و با

هيجان برايما تكان مي داد. ذوق

زده تارا را روي زمين و هوا بلند كردم: مامان اونجاست .

چهار ماه پيش بود كه با پدر آمدند مالزي پيشما، از روزي كه رفتيم ، تمام

مدت اين سه سال پنج ماه شش ماه

يكبار به ديدنما مي آمدند. حتي وقتي كه الهام تارا را حامله بود مادر آمد و

براي زايما و مراقبت الهام سه

ماهي كنارما ماند. اما باز هم ، از ديدنش در ايران حال مسافري را داشتم كه

بعد از سه سال خانواده اش را مي

بيند. انگار اينجا، در اين خاك ديدنش رنگ و بوي ديگري داشت .

مادر با ديدن تارا كه روي هوا بلندش كرده بودم چند بار از دور با دست به

قلبش زد و بي صدا قربان صدقه اش

رفت . پدر از پشت سرش برايما دست تكان داد. با خنده برگشتم عقب پي

عرشيا و الهام: يكم تندتر بيايد ديگه ..

هر دو با دیدن مادر و پدر گل از گلشان شکفت و قدم هایشان را تندتر برداشتند. از گیت خروجی که رد شدیم
تارا از بغل من درآمد و رفت روی کول پدر. عادت داشت که پشت گردن بابا بشیند و از آن بالا اطراف را نگاه کند. این حالت تنها حالتی بود که دوست داشت و گریه نمی کرد. مادر هر کدامان را ده دقیقه ای در آغوشش نگه داشت تا اوج دلتنگی و علاقه اش را با فشار دست های حلقه شده اش به جانمان سرازیر کند. بعد که رضایت داد برویم تازه اشک هایش سرازیر شد.

الهام رفت جلو و همانطور دست در گردن هم راه افتادند.
هوای کثیف و پراز دود تهران را با دلتنگی به ریه هایم کشیدم: آخر عرشیا.
نمیدونی چقدر دلم تنگ شده بود
برای تهران. نمیدونی چقدر دوست دارم این شهر لعنتی و...
عرشیا بی اینکه نگاهم کند سرش را کمی نزدیک آورد و با لحن منظور داری گفت: آدم باید یه مدت دور شه از

همه چي تا بفهمه چقدر به چي علاقه داره... سه سال پيش همين ساعت بود
که داشتيم ميومديم فرودگاه! يادته
چي ميگفتي اون شب؟!
صفحات ذهنم ورق خورد.
سه سال پيش، اواخر بهار بود که مي رفتيم فرودگاه. دلم مي خواست از اين
شهر از آدم هائيش از همه ي
خاطراتي که اينجا داشتم و هر چه به سرم آمده، جدا شوم و بروم.. الهام تا پاي
هواپيما اصرار داشت که به ليلي و
حامد براي خداحافظي زنگ بزنم...
ليلي و حامد...
از هيچکدامشان در اين سه سال کوچکترين خبري نداشتم. جز اينکه عرشيا
جسته گريخته ميان حرف هائيش
گفت مهاد ازدواج کرده... براي اولين بار در زندگي ام دلم براي دختري که وارد
زندگي مهاد شده سوخت. اما
آن هم خيلي سريع از ذهنم رفت. توي محيط کار جديدم توي دانشگاهي که
درس مي خواندم و فقط يکسال از
درسم مانده بود آنقدر همه چيز را آرام و بي حاشيه پيش برده بودم که ديگر
طاقت کوچکترين حرف و داستاني
نداشتم! از ليلي و حامد، نمي خواستم خبري بگيرم. بي خبري از هر دويشان
همان آرامشي بود که در اين سه
سال با زندگي جديد پيدا کرده بودم.

حتي نمي دانستم ليلي با حافظه ي از دست رفته اش چطور کنار آمده .
گاهي وقت ها بين صحبت هاي مادر و الهام تصادفي اسم ليلي و حامد را مي
شنيدم اما هيچوقت دلم نخواست
براي سراغ گرفتن از آن ها پيگير شوم.
دلم مي خواست آنقدر خبري از شان نگيرم تا آن صفحه ي زندگي ام كم كم از
خاطرم پاك شود.
مادر در ماشين را براي ما باز كرد، تمام صورتش لبخند ميزد: بشين بينم شازده
پسر. تپل شديا سياوش.. بزنم به
تخته .

با نشستن توي ماشين جيغ هاي تارا دوباره شروع شد.
الهام شيشه ي ماشين را پايين كشيد و با صداي ذوق زده اي گفت : آخ تهران
من عاشق توام...

كنجكاوي موزيانه اي ته ذهنم را غلغلگ داد.
ليلي و حامد كجا بودند؟ چكار مي كردند؟
حالا هر كدامشان يكجايي زير آسمان اين شهر داشتند زندگي مي كردند.

هر دو مثل من ، با خاطره هايي که نمي خواستند به ياد بياورند.

کنجکاو بودم بدانم در اين سه سال کدامان براي فراموش کردن همدیگر موفق تر بودیم !

مسیر فرودگاه تا خانه میان خاطره تعريف کردن هاي الهام از راه افتادن تارا و لودگي هاي عرشيا گذشت .

نگاه دقيق مادر اما از آيينه ي جلو من را رها نمي کرد. مي توانست به راحتی حدس بزند که بعد از سه سال برگشتن به اين شهر به اين خيابان ها به خانه مان چه خاطراتي را براي من زنده کرده است .

ما بقي آن شب را صرف شاد و سر حال نشان دادن خودم کردم اينکه حواس مادر را پرت کنم و به اندازه ي کافي قانعش کنم که همه چيز رو به راه است و هيچ مشکلي هم به وجود نيامده .

با رسيدن به خانه براي اقامت دو ماهه مان هر کدام در اتاقی جاگیر شدیم . الهام و تارا و عرشيا رقتند به اتاق الهام و من هم در اتاق خودم چمدان هاي من را زمين گذاشتم . مادر روزي که ميرفتم قول داده بود که هيچکدام از وسايل اينجا را دست نزنند و جا به جا نکنند. فقط دو هفته اي يکبار براي گردگيري در اتاق را باز مي کرد و بعد دوباره بدون هيچ تغييری مي بست و بيرون ميرفت .

چمدان ها را باز نکرده خورش فسنجان مخصوص و مادر را دورهم خوردیم
و بعد خیلی زودتر از آنچه که فکر

می کردیم خواب و خستگی راه همه را به اتاق هایشان برگرداند.

از گرما، بی اینکه چشم باز کنم پتو را از رویم انداختم کنار.

کسی پرده ی اتاق را کشید و دسته ای نور عظیم پشت پلک هایم را پر کرد.

صدای غرولندم زیر صدای مادر پنهان شد: بلند شو ببینم یازده ظهره!

با عذاب چشم باز کردم. چند دقیقه ای گذشت تا به خاطر بیاورم کجا هستم و

خواب میبینم یا واقعیت و بعد با

لذت بلند شدم و پاهایم را از تخت انداختم پایین: به به . بین اینجا کجاست

.

مادر خندید: انقدر دوست داری اینجا رو؟! فکر می کردم بدت میاد از این

شهر و این خونه زندگی ...

آمده بود سر صبحی روانکاو می کند. فکر می کرد اصول و فنونش را بلد است ،

اما من به خوبی اشکالات کارش

را می فهمیدم. تا یک جایی راه و رسمش را بلد بود. بالاخره جوش می آورد و

از میانه های کار شروع می کرد

به نصیحت کردن و بحث کردن .

بي خيال خنديدم: شما مجوز نمي دادي ما بيايم .
به ميوه هايي كه توي بشقاب دستش گرفته بود نگاه كردم جوابم را با لبخند
معني داري داد.
- مامان...از...از ليلي چه خبر؟! از حامد....
برخلاف انتظارم نه ناراحت شد نه قباغه در هم كشيده. خنثي و خونسرد كرد را
در دستش جا به جا كرد: بالاخره
پرسيدي! همين سه سال هم كه دووم آوردي خودش خيليه به نظرم..
- من كه ... من كه نميخواهم برگردم پيششون. فقط ميخواهم بينم بعد رفتن من
چه خبر شد..
آمد كنارم لبه ي تخت نشست : بعد از اينكه تو رفتي مادر دختره چند بار زنگ
زد يكي دو بارش و جواب دادم
سعي كردم باهاشون از در ملايمت و منطق دريافتم اما آدماي بي سواد و بي
شخصيت هر چقدر هم كه بيشتر
سعي كني كمتر از منطق سر در مياري... ديگه تصميم گرفتم جواب تلفن
هاش و ندم. كه ديدم يه روز بلند
شده شال و كلاه كرده اوآمده دم در خونه مون، كه چي؟! كه ميگي پسرت
برگرده ايران دختر من و عقد كنه با
خودش بېره...

آب گلويم را به زحمت فرو دادم: چرا به من چيزي در مورد اين قضيه نگفتي

!؟

- چون چيز مهمي نبود! تو تازه داشتني زندگي مي كردي تازه داشتني ياد مي گرفتي زندگي كني .

- به هر حال اين قضيه اي بود كه منم توش مقصر بودم. شايد هم بيشتر از ليلي ! مادرش حق داشته اگه از من

اين انتظار داشته باشه كه بعد از اون جريان ها با ليلي ازدواج كنم .

مادر جوش آورد: چه حقي ؟! مادر دختره فقط دنبال اين بود كه دخترش نمونه يه وقت تو خونه ! همون موقع اگه

يكبي بهتر از تو مي رفت خواستگاري دخترش ديگه اسم ما رو هم نمياورد. انقدر آدم مادي گرا و بدبختي هست

كه همون راهي كه خودش رفته رو به دخترش مي خواد تحميل كنه ! به خودشم گفتم الان ديگه نمونه عوض

شده الان دوتا جوون يه مدت با هم ميرن و ميان همدیگه رو تو شرايط مختلف امتحان مي كنن و محك

ميزنن بدون هيچ عقد و رسميتي بعد هم اگه خوششون اومد ميمونن نموند از هم جدا ميشن ..

داشتم به چيزي به غير از حرف هاي مادر فكر مي كردم: ليلي حافظه اش برگشت ؟! از خودش خبر نداري ؟!

مادر کلافه چاقو را رها کرد توي زیر دستي و با دست مشغول کنند پوست
پرتقال شد: آره انگار حافظه اش
برگشته . میگم که .. تو غصه ي این جماعت و نميخواه بخوري . مطمئن باش
الان خودش و سر يه پسر ديگه که
از خودش بالاتره آوار کرده....
- مامان !

پرتقال را پره پره کرد و گرفت سمتم : مگه بيراه میگم ؟! بعدم اون داداشي که
من دیدم مثل کوه پشتش درميا
تو نگران نباش الان حتما با يه وضع خيلي خوب داره زندگي مي کنه ...
باز هم همان کنجکاو ي موزيانه ته ذهنم را غلغلک داد: از مهراد چه خبر ؟!
شنيدم ازدواج کرده ؟!
مادر که بعد از چند دقيقه به اين نتیجه رسيد که از دستش ميوه نمي گيرم پره ي
بزرگي پرتقال گذاشت توي
دهان خودش، هل داد گوشه ي لپش و گفت : اره عرشيا از حامد شنیده بود
انگار يه سالي هست ازدواج

کرده...اون با زنش اومده تهران، همونجا که خونه ي قبلش بوده زندگي مي کنه

. حامد هم تو کل این سه سال

نیومده تهران دیگه . عرشیا میگفت همونجا لیساستنش و گرفته و داره کار مي کنه .

پیش خودم نتیجه گرفتم : پس با لیلی هم در ارتباط نبوده این سه سال .

مادر بی خیال شانه بالا انداخت : معلومه که نبوده! آدم با عقل سلیم با همچین خانواده و مادر و دختری چرا باید

برو بیا داشته باشه آخه ؟!

- گفتمی مهرباد همون خونه ي قبلیشه ؟!

مادر پشتش لرزید وحشت زده با چشم های گرد شده نگاهم کرد: پانشی بری اونجا سیبا

پرتقال را از دستش گرفتمو توي دهانم چپاندم: نه بابا چیکارش دارم؟

مادر با مکث طولانی نگاهش را از صورتم گرفت . می ترسید که با برگشتن به اینجا دوباره هوایی شده باشم .

روی پله ها ایستادم و سرم را بالا گرفتم . انگار انتظار داشتم طی این سه سال

از تعداد طبقه های برج کم شده

با شد. نه ساختمان نه کوچه نه حتی نگهبان تغییر نکرده بود. تنها فرش پادری

قرمز رنگ روی پله ها عوض

شده بود. فرش جدید از فرش قبلی پر حاشیه تر بود.

با قدم هاي مردد جلو رفتم . دل دل مي کردم نگهبان چهره ام را به خاطر نياورد.

- سلام قربان

پيرمرد كلاهي را كه پكوري روي صورتش انداخته بود کنار زد. خودش را روي صندي اش صاف و صوف کرد:
سلام بفرمايد..

چهره اش شکسته تر شده بود: ببخشيد...من...من با آقا مهرداد كار داشتم ... چشم هايش را باريک کرد. نگاهش تيز تر شد: بهشون بگم كي اومده؟
نفس راحتی كشيدم: ام...من از دوستاي قديمي آقا حامد برادرشون هستم قبلا هم يه مدت ميومدم اينجا

يكباره گل از گلش شكفت : بعله...بعله .. حالا خاطرم اومد...چهره اتون خيلي برام اشناست ..فقط اسمتون رو خاطرم
نيست . بعدم قربانت بشم مهرداد خان منزل نيستن حالا. همين نيم ساعت پيش رفتن . خانومشون گمونم بالا باشن .

خواستم قدرت حدسیات ذهنم را امتحان کنم : همون خانومي که قبلا تو
همین برج واحد دیگه اي داشتن؟! تنها
زندگي مي کردن؟! نوشین خانوم؟!
پیرمرد از جایش بلند شد و در را برایم باز کرد. بي صدا خندید دو تا از دندان
های نیشش را طی این سه سال
کشیده بود: نه قربانت . نوشین خانوم که رفتن خارج پیش پدر و مادرش...
- اسم همسرشون نوشین نیست؟!
- نه عزیز جان. شهرزاده اسم خانومشون .
- شهرزاد؟!
پایم سست شد. یک قدم برگشتم عقب .

فصل بیست و هشتم

لیلی

هنوز بچه ها کامل نرفته بودند که مردی میانسال داخل شد.
قد متوسطی داشت و پت و پهن بود. شال گردن چهارخانه اي را قاطعانه چندین
بار دور گردنش پیچیده بود.
- سلام عرض کردم .
صحبت کردنش هم به ظاهرش می آمد. از جایم بلند شدم. سعی کردم لبخند
بزنم : سلام. بفرمایید.

انگ شتهای کوتاه و تپش را در هم گره زد: ام.... شما... باید مربی نقاشی بچه ها باشید درسته؟

شال روی سرم را کمی جلوتر کشیدم: بله. من لیلی ام
بعد خیلی سریع با خودم فکر کردم که ضرورتی نداشت اسمم را بگویم!
خندید. هر چند این را از نمایان شدن دندان های سفیدش فهمیدم وگرنه از
میان انبوه ریش و سبیل هایش،
حرکت لب هایش مشخص نمی شد.
به صندلی اشاره کرد که بشینم: میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

دلشوره ی بدی به جانم افتاد. همیشه از مکالمه هایی که با این مقدمه شروع
می شدند ترس داشتم. فکر می
کردم از پس آن مساله ای مطرح می شود که زندگی آدم را تغییر می دهد.
من نشستم و او یک دستش را ستون کرد روی میز مقابلم و با دقت در انتخاب
کلمات شروع کرد:
بنده... پدر بزرگ یکی از دخترا هستم که بهشون نقاشی آموزش می دید. در
حقیقت سوگل نوه ی پسری من
هستند.

لرزان لبخند زدم: زنده باشن .

چشم هایش را پشت عینک صفحه دایره ایش چرخاند: سلامت باشید. بیشتر وقت ها من اومدم سراغ سوگل و

همیشه هم شما رو دیدم که چقدر مسئولیت پذیر جلوي آموز شگاه کنار بچه ها ایستادید تا والدینشون بیان...

از مکثي که بین حرف هایش مي افتاد دچار دلهره مي شدم. فکر مي کردم حالا باید حرف بزنم؟! نظري بدهم؟

تا به نتیجه مي رسیدم زودتر از من ادامه مي داد: سوگل خيلي از شما تعريف مي کنه خيلي هم دوستتون داره

مثل مابقي بچه ها که خيلي بهتون علاقه دارند. چند وقت پیش یک عکس دسته جمعي هم توي کلاس گرفته

بودید با بچه ها و به همشون یادگاري داده بودید....

دوباره سکوت شد. اینبار دنبال جمله اي براي تعارف نگشتم . سرم را پایین انداختم و با دقت به ریشه هاي دامنم

نگاه کردم که به صورت آشفته و نامنظمي روي هم افتاده بود.

- این عکس توي خونه ي ما بود تا عموي سوگل در واقع پسر کوچکتر من عکس شما رو دید. و خوب مسلما

هم از شما خيلي خوشش اومد. مثل همه ي بچه ها که با يه نگاه آثار محبت و مهربوني و در چهره ي شما پیدا

مي كنند. اين آقا فرشاد كه از شون صحبت مي كنم فوق ليسانس صنايع دارن
خانوم. بيست و هفت سالشون
هست و....

با صداي زنگ موبایل عصباني و كلافه صحبتش را درز گرفت . انگار كه زنگ
آزاداي ام را به صدا درآورده
باشند. من اما خوشحال دنبال گوشي ام گشتم .
بينخشيد. عذرمي خوام .

ديدن اسم محيا، ديدن نام همان فرشته ي نجات بود كه منتظرش بودم .

- سلام عزيزم. خوبي ؟!

- سلام ليلي . خوبم من . كجايي ؟!

- آموزشگاهم

پشت بند اين حرف از روي صندلي بلند شدم و ادامه دادم: داشتم ديگه راه
ميفتادم .

- زنگ زدم بگم امروز سالگرد مامانه . يادت نره .

- نه .. نه عزيزم حوا سم هست . تو مياي اينجا كه با هم بريم براي خريد؟ من
ماشين آوردم .

- آره ميام تا پنج دقيقه ديگه جلو در آموزشگاهم .
زير چشمي نگاهي به مرد ي انداختم كه مقابلم مصرانه براي ادامه ي سخنراني
اش ايستاده بود: باشه عزيزم من
الان ميام پايين . فعلا .
تماس را قطع كردم و گوشي را انداتم توي جيب سارافونم .
- معدرت ميخوام . من برام كاري پيش اومد بايد سريع برم .
دستپاچه شد . تكيه اش را از ميز برداشت : خب .. پس .. پس چطوري ما
صحبتمون رو ادامه بدويم .
- شما شمارتون رو بفرماييد من در يه زمان مناسب باهاتون تماس مي گيرم .
گل از گلش شكفت ، واقعا خيال مي كرد كه من تا چند ساعت ديگر زنگ
ميزنم . روان نويس طلايي را از جيب
مخفي كتش بيرون كشيد و بي اجازه روي برگه اي كه جلوي دستم بود شماره
اش را نوشت .
زيرش هم پر رنگ و با فشار دست بيشتر ي فاميلى اش را اضافه كرد .
به چهره ي مشتاقش لبخند زدم: تماس مي گيرم باهاتون .
- خيلي ممنونم خانوم . خيلي متشكرم . ببخشيد فقط جسارتا... من ميتونم
مدرک تحصيلى شما و ميزان
تحصيلاتتون رو پيرسم ؟
براي زودتر رد كردنش مابقي وسايل روي ميز را با يك حركت دست توي كيف
ريختم . آگاهانه شماره تلفنش را

انداختم توي كشو: من ديپلم هنرستان دارم.. و الان هم در حال حاضر نقاشي
تدريس مي كنم .

كيف را روي دوشم انداختم و راه افتادم. پدريزرگ سوگل هم با قدم هاي تند
كنارم روانه شد. قدش يك سر و

گردن هم از من كوتاهتر بود: يعني تحصيلات دانشگاهي نداريد؟!
بي حوصله توضيح دادم: يه مدت كوتاهي رشته ي عكاسي خوندم براي دو
سال و بعد انصراف دادم .

- براي چي؟! عكاسي؟ رشته ي به اين خوبي؟ اگه ادامه مي داديد ممكن
بود سرنوشتتون عوض بشه

با خودم فكر كردم من خيلي كارها در گذشته ام كردم كه اگر نمي كردم ممكن
بود سرنوشتم عوض شود.

گذشته اي كه اين مرد از آن هيچي نمي دانست . انصراف از رشته ي عكاسي
بهترينشان بود.

- به دلايل شخصي .

سرش را بالا گرفت : ها... بسيار خب .. پس .. پس لطفا با اون شماره تماس
بگيريد تا بيشتر صحبت كنيم .

سکوت‌م را که دید دوباره پرسید: تماس می‌گیرید دیگه؟! برگه رو برداشتید؟
رسیده بودیم در آموزشگاه اینطرف و آنطرف خیابان سرک کشیدم. محیا را دیدم
که دوان دوان جلو می‌آید: بله .

زنگ می‌زنم خدمتتون. ببخشید من باید برم .

سرش را تند تند تکان داد: باشه باشه .. پس منتظرم. خدانگهدارتون فعلا.
یادم نمی‌آید خداحافظی کردم یا نه . داشم با اشتیاق به ماتوی خوش‌رنگ
خواهرم نگاه می‌کردم. برای محیا

دست تکان دادم و راه افتادم سمت ماشین .

آن روز قرار بود برای سالگرد مادر محیا و امیرعلی در خانه شان مراسمی
بگیرند. امیرعلی نبود. به زحمت

توانست تا چهل‌م مادرش مرخصی بگیرد و ایران بماند و بعد دوباره رفت .
خواهر دیگرش هم اصلا به ایران

برنگشت .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (۹۸.WwW.Com.iA) ساخته و
منتشر شده است

برای همین تمام بار برگزاری مراسم می‌افتاد روی دوش من و محیا.

در ماشین را باز کرد و نفس زنان نشست : سلام..سلام حالت چطوره؟!!

موهایش را در عرض همین دو روز که ندیده بودمش عسلی رنگ کرده بود.

- خوبم . تو چطوری؟!!

از داشبورد ماشین جعبه ي آدامس را در آورد و بي اينکه جواب بدهد توي
کیفش مشغول گشتن شد.

پیچیدم توي خیابان اصلي .

- محيا يه چیز خنده دار بگم برات! پدربزرگ يکي از بچه هاي آموزشگاه

اومده بود من و براي پسرش

خواستگاري کنه ..

سرش را تا نيمه برگرداند ستم و يکدفعه از خنده منفجر شد. مثل اميرعلي

مي خنديد ريز و تند.

همپاي خنده اش خنديدم: درد. به چي مي خندي؟! به من نمياد خواستگار

داشته باشم؟!!

خنده اش را به زحمت کنترل کرد: نه! نه به خدا داشتم به اين مي خنديدم که

طرف پدرش و براي خواستگاري

فرستاده!

بي اختيار دفاع کردم: اين چه حرفيه که ميزني! اولاً که ما از زندگي و رسم و

روسوم اونا چيزي نميدونيم بعدشم

کار بدی که نکرده..

سرش را خم کرد و با لحن موزیانه ای گفت : چي شده کلک ؟! نکنه گلوت گیر کرده؟

خنده کنان زدَم به پایش : بی مزه! فکر کن من ازدواج کنم .
با دلخوري برگشت و تکیه داد به پشتي صندلي اش و زل زد به خیابان رو به رو:
خب مگه چیه ؟! تا ابد که

نمیتونی همینجوري بمونی ! میتونی ؟!
پشت بندش با عصبانیت آدامسش را باد می کند و تند میجود.
- من بیشتر از اینکه به فکر خودم با شَم به فکر اون بنده خداییم که قراره با من
زندگی کنه . اصلا فکر نمی کنم
زندگی کنه ... فکر می کنی کسی که من براش گذشته ام و تعریف کنم حاضره
باهام ازدواج کنه ؟!

- این چه حرف خنده داریه میزنی لیلی ! این همه آدم این همه اتفاق تو
زندگیشون میافته ! این همه زن بچه دار
وزن طلاق گرفته و بیوه و این همه آدم جورواجور دوباره میرن ازدواج می کنن
یارو تو شصت سالگی میشه

تازه عروس این حرف چیه که میزنی آخه ! توام بدتر از مامانت شدیا...اون
شش هفت ماهی که بعد از رفتن حامد
افسردگی گرفته بودی تو خونه تنگ دل مامانت نشستی ، مغزت و شستشو
داده. ول کن تورو خدا این حرف ها

رو. فکر مي کني اين همه آدم که ازدواج مي کنن همه قدیسه بودن چشم و گوش بسته بودن يه دفعه يه نفر و پيدا کردن و دنيا گلستون شده؟!

ترجيح ميدهم بحث را ادامه ندهم. صحبت را عوض مي کنم: چيا بايد بخريم براي مراسم؟!

محيا حرف هایش را فراموش مي کند با ذوق و شوق منحصر به فردش مي پرد سرتوضيح دادن جنس هايي که بايد بخريم. تند توضيح ميدهد که عمه ها و خاله ها و زعموهايش با بچه هايشان همه هستند.

من اما مثل همیشه با شنیدن نام حامد وارد دنياي ديگري شدم. توي ذهنم خيالباغي مي کنم که حامد حالا کجاست چکار مي کند چه مي خورد چه مي پوشد؟!

توي ذهنم مجسمش مي کنم با آن پيراهن چهارخانه اي که همیشه آستين هایش را تا آرنجش بالا تا ميزد.

بوي عطرش را هم مجسم مي کنم نگاهش را صداي خنده هایش همه را مجسم مي کنم.

محيا هنوز تند تند تعريف مي کند که حاج آقا چطور جريان وجود من و مادرم را به اغراق در انسان دوستي خودش به عمه عموها گفته است.

چيزي روي قلبم سنگيني مي کند.

هنوز هم ، بعد از سه سال تنهائي و بي خبري و بي حرفي ، حس مي كنم در
چهارخانه ي پيراهنش ، خوشبخت
ترين دختر دنيا مي شدم .

كوله پشتي ام را مي اندازم پشتم . مادر غرولند مي كند: نميشه نري ؟!
جواب نمي دهم . جوابم را مي داند . باز غرغر مي كند: آخر از يكي از اين
كوهپمايي هات ميفتي زمين هزار تكه
ميشي .

بي خيال مي خندم و بند كفش هايم را سفت مي كنم : كي و از چي ميترسوني
مامان خانوم؟! من تا پاي مرگ
رفتم . اونور مرگ رو هم ديدم خبري نبود.

با بي تايي ميزند روي پايش . اين حرف ها خيالش را راحت تر نمي كند . حاج
آقا كانال هاي تلويزيون را عوض

مي كند: اين دفعه كدوم كوه ميريد؟! بگولا قل برنگشتي بدونيم كجا بيايم
دنبالت مدعي شيم !

مادر هنوز ناراحت است : خدا نكنه حاج آقا چه حرفيه شما ميزنيد.

در را باز مي كنم و حين بيرون رفتن مي گويم سبلان .

مادر ميزند روي پايش : يا امامزاده داوود. تو اين فصل ؟!

- همين تابستون مگه نرفته بودي دختر؟!

- چرا. اينبار براي اسكورت يه گروه ديگه ميريم . چيزي نميشه انقدر نگران نباشيد.

مادر بالاخره از جايش بلند مي شود: نرو ليلي . به خدا دلشوره دارم. از سر صبح كه گفتي دلشوره داشتم .

دست مي كشم به گونه اش: چيزي نميشه . يه صدقه بزار كنار دو ركعت نماز بخون دلت آروم ميگيره .

- نميشه بقيه برن تو نري؟! اصلا خودشون مگه نميتونن برن كه تو بايد ببريشون؟

مي خندم: خب من رشته ام اينه مادر من . كارم اينه از بقيه بهتر بلدم. تمرين داشتم ميتونم كمكشون كنم .

حاج آقا گوشش با ما ست : اون موقع كه هي مي گفتي اين بچه بايد بره سراغ يه ورزش. پوسيد از بس موند تو

خونه بايد فكر اينجاهاش و هم مي كردي خانوم! چطور اين همه زمان قديم دخترا تو خونه بودن نپوسيدن؟! ادا

اطوار دراورديد از خودتون! خود شما مگه تو خونه پوسيدي؟!

كلافه خم مي شوم و صورت مادر را مي ب*و*سم . كوله ي كوهنوردي ام سنگيني مي كند: چيزي نميشه مامان

جان دو روز ديگه صحيح و سالم خونه ام...

توي راه پله ها به اميد خدای بلندش را مي شنوم .

فصل بيست و نهم

حامد

با تكان تند اتوب* و*س سرم به شيشه ي پنجره خورد و از خواب پریدم. هوا
گرگ و ميش بود. نمي دانستم صبح
زود است يا غروب؟

بدنم را روي صندلي كش و قوسي دادم و به بغل دستي ام كه با چشم هاي باز
و خيره آهنگ گوش مي داد

گفتم : ببخشيد كجايم ؟! خيلي مونده؟!

پسر درشت اندامي بود و ته ريش خرمائي رنگي داشت .

- نه يه هفت هشت دقيقه ديگه ميرسيم .

- ببخشيد... كجا مي رسيم ؟!

هندزفري را از گوشش درآورد و چرخيد سمتم . با چشم هاي متعجب پرسيد:

اولين بار تونه ميآيد اينجا؟!

سعي کردم با لبخند استرسم را پنهان کنم: بله..بله، در واقع من اصلا تا حالا سمت کوه و اين داستانا نرفتم!

نميدونم يکم...يه جوريه به نظرم...يکم اضطراب دارم
ریشخند زد، انگار که آن موقع صبح موضوعي جالب براي سرگرم شدن و
فراموش کردن تکان هاي شديد

اتوب*و*س پيدا کرده باشد: خب..پس چرا او مدي؟! انگاري که يکي
مجبورت کرده باشه!

- نه اينطور يا هم نيست. من عکاسم. دو هفته ي ديگه قراره تو يکي از
فرهنگسراهاي تهران نمايشگاهم برگزار
بشه..

سرش را با اشتياق تکان داد: خب...؟!
من اما معذب بودم از توضيح دادن: موضوع کارم طبيعت تو زمستونه! يا...يه
همچين چيزايي از طبيعت سرما زده

ويخ زده يه کالکشن جمع کردم براي نمايشگاه. يه سري عکس کم آوردم براي
کامل کردن پروژه ام پرس و

جو کردم. بعيد مي دونستم بتونم جاي نزديک و قابل رفتني تو اين موقع سال
پيدا کنم که برف هم داشته باشه.

که بهم اين کوه و معرفي کردن.

ریش هایش را خاراند. نگاهش را دوخت به فضاي مه گرفته ي بيرون پنجره:
پس که اينطور...

بعد انگار که چیزی یادش آمده با شد تند گفت : بله البته ! سبلان حتی تو سه ماه تابستون هم خیلی جاهاش برف هست . اما.. راستش فکر می کنم تو این وقت سال، برای شخصی مثل شما که تجربه و تمرین کوهنوردی نداره.. ریسک بزرگی با شه شما هم از مسیر ابگرم شاییل اومدید. پس از مسیر جنوبی میخواید برید؟

د هانم را باز کردم... توی ذهنم کمی جستجو کردم: آم..بله ..بله همون و میخوام برم

خندید. بلافاصله اتوب*و*س متوقف شد. از جایش بلند شد و ایستاد تا از بالای سر، ژاکت و کاپشنش را بردارد.

سعی کردم از میان فضایی مه الود اطراف موقعیتمان را تشخیص بدهم . نتوانستم .

در جایم نیم خیز شدم: رسیدیم !؟

بی دلیل لبخندهای مرموز و اعصاب خردکن میزد: نه استاد. از اینجا لندروور سوار میشیم تا برسیم پناهگاه برای صبحانه . از اونجا به بعد و با پای خودت باید زحمت بکشی ..

سرم را به نشانه ي تفهيم تكان دادم و پشت سر او از جايم بلند شدم. موقع پايين رفتن از پله هاي اتوب*و*س از

سر شانه اش به عقب نگاه كرد: ميگم هنوزم دير نشده ها! مي توني برگردي .

من بهت گفتم اين فصل سال

براي آدماي مبتدي ، اونم تازه اين مسير ، خطرناكه ها...

سوز سرد سحرگاه به پيشاني و گردنم خورد. شال گردن بلندي كه مادر برايم بافته بود چند دور محكم دور

گردنم پيچيدم و قاطعانه گفتم : نه ! نه ...گفتن با يه گروه وارد و مطمئن همراه ميشم .

كوله اش را از قسمت بار گرفت و منتظر ماند تا من هم كوله ام را تحويل بگيرم: ديگه هر چي هم گروه و

تورليدها و راهنماها ت كار كشته باشن ! بازم بايد خودت يه استعدادي داشته باشي ديگه استاد.

هر چه بيشتر منع مي كرد براي رفتن حريص تر مي شدم: مي تونم مشكلي پيش نمياد.

كنار هم راه افتاديم سمت لنډرورها. گرگ و ميش هوا سرما را چند برابر نشان ميداد.

قدم هايش را تند تر كرد: ميگم ... خيلي براي نمايشگاهت سعي و تلاش مي كني ها. بايد بيايم ببينم حتما. منم

دعوت كن .

حواسم به حرف هایش نبود. داشتم اطراف را دید میزدم تا گروه راهنما را پیدا کنم .

ون دیگری از راه رسید و کمی آنطرف تر متوقف شد. سه لندروور بالایی جاده ی باریکه ای که می رفت روی

دامنه های کوه انتظارمان را می کشیدند. من و پسری که بغل دستم می آمد جزو اولین نفرهایی بودیم که آن

پشت سوار شدیم . تنگ هم نشستیم و کوله هایمان را جلوی پایمان گذاشتیم . به مدت کوتاهی بعد از ما پنج

شش نفر دیگر هم سوار شدند که دو نفرشان دختر بودند. اما قیافه های هیچکس برای دیگری قابل تشخیص

نبود. هر کدامان شال گردن هایمان را در آن هوای سوزناک و سرمای آزاردهنده ی سحرگاه تا بالایی بینی

هایمان بسته بودیم و کلاه های بادگیرهایمان را سرمان گذاشته بودیم .

لندروور با تکان های شدید روی دست اندازهای جاده راه افتاد. راه ناهمواری بود که آدم را یاد آفرود در کویر می

انداخت. بالا و پايين رفتن هاي ماشين و سرعتي كه بي هوا زياد و كم مي شد. سر ك كشيدم و ديدم دو ماشين

ديگر از پي مان مي آيند.

هواي كوهستان كم كم به رو شنائي مي رفت. حالا اطراف را با وجود مه مي شد واضح تر ديد. سي دقيقه ي

بعد ماشين ها جلوي پناهگاه براي صبحانه توقف كردند و همه پشت سر هم از عقب لنډرورها پايين پريديم.

قرار بود صبحانه را برون از پناهگاه به صورت سرپايي بخوريم. همه دور هم ايستاديم. حالا هوا روشن تر شده

بود يكي از دخترها و دونفر از پسرها مامور شدند براي پخش چاي و وسايل صبحانه بين افراد. تا بيايند خم

شدم و دوربينم را از كوله ام با احتياط بيرون كشيدم تا از همان جا كارم را شروع كنم. صحبت هاي پسر

همراهم و هشدارهايش رويم تاثير گذاشته بود نمي دانستم تا كجا مي توانم همراه گروهشان بروم. با شيطنت

روي دستم سر ك كشيد: به چه دوربيني داري استاد خنديدم: قابل نداره.

در جواب خنده ام قهقهه زد. دستش را دراز كرد سمت: اسم من شاهينه.

دستش را فشردم: خوشبختم منم حامدم.

يكي از دخترها كه سيني چاي را بين بچه ها مي گرداند متوقف شد و با حالت عجيبى برگشت سمت شاهين با

شوخی زد به شانه ام: این شال و کلاهت و دربیار بتونی صبحانه بخوری استاد.

تیکه کلامش استاد بود. از برخوردش با بقیه فهمیدم که به همه ی تازه واردها استاد می گوید. کلاهم را

برداشتم و سعی کردم شال گردن را از دور صورتم باز کنم. سرمای هوا و منظره ی برفی اطراف بلافاصله لرز به تنم انداخت.

- خیلی سرد...-

سینی چای از دست یکی از دخترها رها شد روی زمین.

همه برگشتند سمتش. یک نفر رفت جلو تا کمکش کند. دختر بی اینکه حتی از برگشتن لیوان های چایی روی

زمین ناراحت شود یا خم به ابرو بیاورد مثل مجسمه خشک ایستاده بود و نگاهم می کرد. همه رد نگاهش را گرفتند.

شاهین با قیافه ای تمسخر آمیز ابروهایش را بالا انداخت: میشناسیش؟!

معذب از نگاه همه سرم را پایین انداختم : از پشت این شال و کلاه نه ! من دوست کوهنور ندارم اصلا.

- شاید اون تورو میشناسه .

زیر چشמי نگاهش کردم. یک نفر تکانش داد تا به خودش بیاید. بعد که تکان سختی خورد برگشت و با قدم

های بلند به طرف پایین تپه جایی که ماشین ها هنوز مانده بودند رفت .

شانه بالا انداختم : نمیدونم ! تو میشناسیش ؟!

نگاه تیزی به دختری انداخت که دوان دوان به سمت ماشین ها برمی گشت : اسمش لیلیه ..

زانوهایم سست شد. خودم را سریع توجیه کردم نه لیلی نیست ! لیلی تا حالا توچال و دربند هم نرفته بود. لیلی

اصلا اهل کوه رفتن نبود.. نه لیلی نیست .

نباید خودم را می باختم . راست ایستادم و از سینی جدید چایی که بین افراد میچرخید لیوانی برداشتم . داغ سر

کشیدم. زبانم سوخت . اشک به چشم هایم آمد. برگشتم عقب و دوباره پایین تپه را نگاه کردم. دختر هنوز هم

مشغول بحث کردن با راننده ی یکی از لندرورها بود شاید برای برگشتن . اگر لیلی همان لیلی نبود چرا داشت

فرار می کرد؟! چرا از دیدنم آنقدر شوکه شد که سینی را روی زمین رها کرد. چرا ماتش برده بود؟

شاهین لقمه ای دستم داد: بیا حامدخان، سرشیر و عسل تازه. بزن جون بگیري
که تا عصر همش سوخت
میشه ...

لقمه را گرفتم و بی حواس تمامش را توی دهانم چپاندم. فکم توان جوییدن
نداشت. انگار یکباره تمام اعضاي
بدنم لمس و بی حس شده بود. انگشت هایم شیره ای شد. نگاهم را برگرداندم
بین جمعیت. با دهان پر گفتم:
فامیلیش میدونی چیه؟!

با صدای شاهین گوشم زنگ زد: آره غریبه ترها بهش میگن خانوم بهتاش. لیلی
بهتاش

مابقی لقمه را نجویده یکباره قورت دادم.
پشت بندش چای داغ را سر کشیدم.
نمی دانستم باید برگردم یا بمانم؟! این چه دیداری بود؟! بعد از سه سال؟! بعد
از این همه مدت که روز به
روزش خودم را به آب و آتش زدم که گذشته را فراموش کنم که لیلی را از ذهنم
بیرون کنم.
باز بی تاب برگشتم عقب دنبالش گشتم.

نبود. پیدایش نکردم. چرا فرار می کرد؟! مگر من آن کسی نبودم که باید می رفتم؟! مثل دفعه ی آخر؟! مثل سه سال پیش آن شب توی حیاط خانه شان که اصرار می کرد بمانم و من رفتم!... شاهین سرگرم صبحانه خوردن شده بود. دیگر هیچکس حواسش به من نبود. ده دقیقه بعد بساط صبحانه ام جمع شد و همه دوباره راه افتادند. کوله ها را باز پشتمان انداختیم. من دوربین عکاسی را هم گردنم انداختم و بین دوازده سیزده نفر گروه راهی شدیم. هر چه سعی می کردم روی کارم متمرکز باشم و به لیلی فکر نکنم کمتر موفق می شدم هر چند دقیقه یکبار دور و اطراف و پشت و جلو را به خیال دیدن دوباره اش نگاه می انداختم. نبود. احتمال داشت از آمدنش پشیمان شده باشد و همان پناهگاه مانده باشد. یکی از محلی ها که گروه را راهنمایی می کرد چند قدم جلوتر با صدای بلند درباره ی مسیر پیاده روی و ارتفاع و خطرهای احتمالی صحبت می کرد. می خواست به هیچ بهانه ای از گروه جدا نشویم و حواسمان به یخ و برف های زیر پایمان باشد که سر نخوریم. زیر قندیل ها حرکت نکنیم که ممکن است با شروع تابش آفتاب سقوط

کنند.

حرف هاي شاهين درست بود. مسير سخت و از همان اول تا مچ پا توي برف ميرفتم .

پنج دقيقه ي بعد باز هم نگاه اميدوارنه اي به اطراف انداختم . به اميد اينكه همراهمان باشد. فقط يكبار ديگر

مي ديدمش . اين انصاف نبود كه او چهره ام را ديده بود و من نه . فكر كردم اگر فقط يكبار ديگر از نزديك

صورتش را ببينم براي بقيه ي عمرم كافيه ست . مي توانم باز بروم تا چند سال ديگر و بي خبر زندگي كنم . اما

نبود.

از پيچ اول كه رد شديد ديگر مي توانستم به راحتی دنبال سوژه براي عكا سي بگردم. همه چيز غرق در سفيدى

متبلور برف ها بود. با دوربين اينطرف و آنطرف ميرفتم تا عكس بگيرم. شاهين چند بار برگشت عقب و هشدار

داد كه موظب زير پايم باشم وبي خبر مسيرم را عوض نكنم . يك ساعت و نيم بعد براي استراحت در پناه يكي

از صخره ها متوقف شديد تا به د ستور سرپرست ليدرها كمپوت بخوريم . كوله ام را كنار پايم زمين گذاشتم و از

دست شاهين كمپوت آناناس را گرفتم . حالا با اينكه مسافت بيشترى بالا آمده بوديم و برف و يخ و سرما بيشتر

شده بود اما بدن هایمان گرم تر شده بود و نفس هایمان تند تر. پنج دقیقه از توقفمان نگذشته بود که لیلی از پشت سر پیدایش شد. با قدمهای آرام و کند راه می آمد. صورتش هنوز هم با شال گردن تماما پوشیده بود. اما

من دیگر می دانستم که این دختر غریبه ، همان لیلی من است که سه سال پیش روز و شبم را کنارش می گذراندم. همان لیلی بهتاش !
برخلاف من که دستم روی هوا خشک مانده بود و نگاهم با قدم هایش جلو می رفت نگاه زیر چشمی و گذرای
به سمتم انداخت و در دورترین نقطه ای که از من می توانست روی تخته سنگی نشست . به محض نشستن
ساق پایش را با دست گرفت . یک نفر برایش کمپوت برد و کنار پایش زانو زد تا حالش را بپرسد. گفت خوبم .
پایم رگ به رگ شده
صدایش را شنیدم.

بعد از سه سال که روز و شب صدایش را در ذهن خودم مجسم می کردم
بالاخره صدایش را شنیدم. سه سالی
که هر روزش می توانستم شماره اش را بگیرم و زنگ بزنم و یک دل سیر
صحبت کنم. بگویم اگر من رفتم، باز
هم من از تو بیشتر زجر کشیدم. بگویم اگر من خواستم دیگر تو را نبینم اما باز
هم از تو بیشتر هر شب در خواب
و خیال نگاهت کردم! بگویم باید می رفتم اما تو هم دنبالم نیامدی! من رفتم
که صدایم کنی و برگردم اما
اینکار را هم نکردی. تو عزادار سیاوش بودی. مثل همیشه..... آنقدر عزادارش
بودی که شنیدم افسرده شدی و از
دانشگاه انصراف دادی و نشستی خانه ...
ما بقی کمپوت را نتوانستم تمام کنم. انگار راه گلویم بسته شده بود.
با یادآوری همان چند دقیقه از گذشته دیگر نمی توانستم به لیلی هم نگاه کنم
. حتی دزدکی، حتی زیرزیرکی و
پنهانی.
دوباره بلند شدیم.
هر چه بالاتر می رفتیم هوا سردتر می شد و کولاک بیشتر. قدم ها آهسته تر و
محتاطانه تر برداشته می شد.
می دانستم لیلی پشت سرمان می آید. از عمد سرعتم را آنقدر کم کردم و
آنقدر به هوای عکس گرفتن اینطرف

و آنطرف رفتم تا ته صف بیفتم . درست جلوي جايي که ليلي حرکت مي کرد.
بعد از سه چهار ساعت راه رفتن
آثار ارتفاع زدگي در بعضي ها مشخص شد. احساس سرگیچه و تهوع و تنگي
نفس باعث شد چند نفر از آمدن
بازمانند. تمام دلهره ام این بود که ليلي به عنوان مراقب کنار شان بماند. یکبار
به هواي نگاه کردن مسیر
برگشتم عقب و دیدم که هنوز آهسته پشت سرم مي آید خیالم راحت شد.
با د ستکش نمي شد راحت عکس گرفت . د ستکش ها را زمین گذا شتم و از
صف خارج شدم تا از تک درختي که
زیر بار برف خم شده بود عکس بگیرم و زود برگردم .

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کسی گفت :
- پاتون و اونجا نزارید خطرناکه
با شنیدن صدایش لحظه اي زمان و مکان متوقف شد. آگاهانه پايم را
همانجاي قبلي گذاشتم و براي عکس
گرفتن جلوتر رفتم . صدای خرد شدن برف ها را زیر پوتین هایش مي شنیدم
که پشت سرم مي آمد: از این مسیر

نباید برید. برگردید پیش گروه .

جوابش را ندادم. همین هم موفقیت بزرگی بود. همین که بالاخره مرا مخاطب قرار داده بود و دنبالم آمده بود.

صدایش ملتمسانه شد: خواهش می کنم اونطرف نرید برگردید.

هر چه سعی کردم جوابش را بدون نیش و کنایه بدهم نتوانستم: کار دنیا رو ببین! حالا کی به کی میگه از کدوم

راه برید! من خودم یه عمر همه رو از راه اشتباه رفتن منع کردم... کی گوش داد به من که حالا من گوش بدم

بهش .

- الان وقت این حرف ها نیست . لطف کنید اون سمت نرید

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم شما اگه خیلی نگرانی منحرف شی برگرد پیش گروهت ، من منحرف

خدادادیم!

- آقا حامد...

بی اختیار ایستادم دروین را چنان رها کردم که اگر بندش گردنم نبود روی زمین و هوا پرواز کرده بد. برگشتم و

غضب آلود نگاهش کردم: پس اسم من و بلدید خدا رو شکر! حافظه اتون برگشته سرجاش انگار شکر خدا...

لب هایش را جمع کرد و با عصبانیت نگاهش را انداخت سمت دیگری .

بي مكث ادامه دادم هم حرفم را هم مسيرم را: پس حالا كه حافظه اتون برگشته خيلي چيزاي ديگه هم يادتون
مياد حتما. چيزايي كه اگر من جاي شما بودم ديگه به خودم اجازه هم نمي
دادم اسم حامد و بيارم به زيونم .
اين را گفتم و غضبناك به راهم ادامه دادم. داشتم تند مي رفتم . باز مثل هميشه
دلم چيزي مي گفتم و زبان تند
و تيزم چيز ديگري . مي دانستم كه چند دقيقه نكشيده پشيمان مي شوم. خدا
خدا مي كردم كه آن وقت ليلي
هنوز باشد تا بتوانم اين حرف ها را رفع و رجوع كنم وگرنه يك عمر بعد از آن
را بايد با عذاب وجدان سر كنم .
پشت سرم آمد. حواسم نبود كه حالا حسابي از مسير اصلي و بقيه ي گروه
دور شديم ديگر تذكر هم نمي داد اما
لحنش به طرز اعصاب خردگني خونسرد و آرام بود: چقدر اعصابتون ضعيف
شده تو اين چند سال..
دوباره هوار كشيدم: ضعيف نشده ضعيفش كردن...اون موقع كه شما..

چيزي زير پايم لغزيد. د ستم را لبه ي سنگي گرفتم که نيستم . ليلي بي هوا داد زد: مواظب باش .

دويد جلو تا بلندم کند. بدنم از شدت عصبانيت و خشم گر گرفته بود. به دستش که روي هوا دراز شده بود نگاه

چپي انداختم : خودم ميتونم .

با لجبازي استين کاپشنم را گرفت و سعي کرد بلندم کند: محض اطلاعاتون من نزديک دو سال و نيمه که به

صورت حرفه اي کوهنوردي کار مي کنم ...

زانويم را راست نکرده بودم که زير پايمان فرو ريخت .

در عرض چشم برهم زدني با صداي جيغ ليلي ميان زمين و هوا و سفيدي محض معلق شديم .

فصل سي ام

سياوش

براي صدمين بار خم شدم روي فرمان ماشين و سرم را بالا کردم تا اسم گالري ماشين را چک کنم . آفتاب سر

ظهر افتاده بود روي شيشه ي ماشين و گرمائش آدم را هلاک مي کرد. خودش بود، هر بار که دقيق تر مي

ديدم بيشتر مطمئن مي شدم. روي تابلوي بزرگ فلزي طوسي رنگ با مشکي پر زرق و برقي نوشته بودند

اتوگالري مهراڊ.

اما از آنجايي که من منتظر نشسته بودم داخل مغازه ديده نمي شد. نه مي شد مهراڊ راديد نه وردست هاي احتمالي اش. بعد از نيم ساعت دل دل کردن و کشیک دادن به اين نتیجه رسيدم که اول و آخرش بايد پياده شوم.

رفتم توي پياده رو ايستادم و به هواي ديدن ما شين ها از پشت شیشه ي مغازه داخل راديد زدم .

سه چهار نفري داخل بودند که چهره هاشان مشخص نبود. ايستادم و براي خودم خيالبافي کردم که حتما همان

پسريست که تي شرت مشکي پوشيده و زنجير کلفت نقره اي گردنش انداخته ، مهراڊ مي توانست همچين

سليقه اي داشته باشد. يا شايد آن نفر ديگر که قد بلندتري داشت و چهارشانه تر بود و انتهاي مغازه باگوشي

اش صحبت مي کرد. در عالم خيالات خودم بودم که کسي از کنارم رد شد و رفت داخل . تا نيم رخس راديدم

شناختم . قد و هيکل ورزيده ي مهراڊ با آن چشم هاي شیشه اي و رنگي اش هرگز از ذهن آدم پاک نمي شد.

من او راديدم اما او بي توجه به من که جلوي شیشه ي گالري اش ايستاده بودم وديد مي زدم داخل شد. کيف

کوچک مدارکي که دستش بود را انداخت روي ميز و با کساني ديگر که توي
مغازه بودند گرم خوش و بش شد.

چرا آمده بودم جلوي مغازه اش؟! اصلا چرا آمده بودم سروقتش؟! اين همان
مهراډي بود که يک روزي از
ترسش دنبال سوراخ موشي مي گشتم تا خودم را گم و گور کنم . حالا بعد از
سه سال، دل شير پيدا کرده بودم و
خيال راحت که مي توانم بيايم جلويش قد الم کنم و سینه سپر کنم که من
همان سياوشم که دنبال خودت مي
کشيدی اينور و آن ور و جلوي همه سکه ي يک پولم مي کړدي . ياد تمام
چيزهايي که سعي مي کردم
فراموششان کنم روي قلبم سنگيني کرد و غم تلخي يادم آورد.
- ببخشيد سرکار... ميتونم کمکتون کنم؟!
از فکر و خيال آدم بيرون هراسان برگشتم سمت صدا. پسري نيم تنه اش را از
مغازه آورده بود بيرون و نگاهم
مي کرد.

چند قدم رفتم عقب : جان؟!

جدي تر از آن بود كه خيال كنم لبخندي تحويلم ميدهد: عرض كردم اگه امري داريد بفرماييد من در خدمتم .

يه ربعي هست داريد و پترين و نگاه مي كنيد. مي خوايد تشريف بياريد داخل من در مورد ماشين هامون اطلاعات بدم خدمتتون.

آمده بودم كه مهراڊ را ببينم .

آمده بودم ببيند كه چطور بعد از سه سال سر پا و صحيح و سالم جلويش ايستاده ام!

مي خواستم نشانش بدهم كه من همان كسي هستم كه براي زمين زدنش تمام سعي اش را كرده بود.

آمده بودم با نشان دادن خودم انتقام همه ي روزهاي رفته را از او بگيرم .
- بله . ممنون ميشم .

با قدم هاي مطمئن و مصمم پشت سرش داخل رفتم .

داخل مغازه نسبتا تاريك بود و بوي غليظي مخلوط از بوي تنباكو و سيگار و عطر مي آمد.

از ميان ماشين ها رد شديم و جلوتر رفتيم . از سر شانه ي پسر راهنما ديدم كه مهراڊ يكوري لم داده روي

صندلي و پاهيش را انداخته روي هم و سيگار مي كشد. طبق معمول داشت با تلفن حرف ميزد.

- چه مدلي مد نظرتون هست ؟!

نگاهم یک سمت دیگر بود.

- من جدیدترین مدل هیوندایی که براتون اومده رو میخوام. قیمتش هم مهم نیست. هرچی که باشه.

پسر یک قدم عقب تر برداشت و نگاه خریدارانه اش سرتا پایم را با دقت و رانداز کرد و روی کفش هایم ثابت ماند. حتما داشت با خودش سبک سنین می کرد که به ظاهرم می اید مال این حرف ها باشم یا سرکارش گذاشته ام.

عاقبت سرش را تکان داد: بسیار خب. این دیگه به عهده ی من نیست. اجازه بدید..

لحنش آرام تر و مودبانه تر شده بود و برگشت سمت مهرداد. دیدم که صدایش می زند.

قلبم تند میزد. آنقدر تند که صدای کوبیدنش را توی گوش هایم می شنیدم. آمده بودم با نشان دادن خود صحیح و سالم و خوشحالم انتقامم را از مهرداد بگیرم.

پسر رفت جلوي ميزش و خم شد و شروع کرد پچ پچ کردن. برگشتم پشتم را کردم که وقتي جلو آمد، عکس العملش را از دیدن یکدفعه ایم بینم. صدای عقب کشیدن صندلي و قدم های آرام و فخر فروشانه اش را شنیدم.

در یک متري ام متوقف شد.

- بفرمایید.

صدایش تغییر نکرده بود شاید فقط، کمی آرام تر شده بود. روی پا شنه ي پا چرخیدم و نگاهش کردم. قیافه ي بي حال و حس و چشم های خمارش به یکباره تغییر کرد. صاف و صوف تر ایستاد و مردمک چشم هایش بزرگ تر شد.

لبم را با زبانم تر کردم و لبخند لرزانی زدم: سلام. حال شما؟! چند تار موي سفید میان موهایش پیدا شده بود. اما برخلاف انتظارم که فکر می کردم باید با تغییرات عظیمي مواجه شوم چهره اش کوچکترین تکاني نخورده بود.

چشم هایش هنوز هم آدم را می ترساند. خودش را نباخت. لبخند بزرگ و بدقواره اي روی صورتش انداخت: به به ..بین کی اینجاست! آقا پارسال دوست

امسال هیچی به هیچی.

سرم را بالاتر گرفتم: هیچی به هیچی برامون بهتر بوده!

پوزخندي زد و دوستش را رد کرد که برود. تعارف زد برويم سمت ميز.
با اعتماد به نفس و بي خيالي ساختگي نشستم روي صندلي مهمان که جلوي
ميزش بود. با اشاره ي دست
دستور داد که دو تا قهوه بياورند.

بعد خم شد سمت من . دست هایش را در هم قلاب کرد: خب... بگو ببینم .
چه خبر؟! چي شد يدفعه ياد ما
افتادي آقا سيا؟
از اینکه غریبه ي منزجر کننده اي مثل او سيا صدايم کند حالم بد شد. با
نگاهش تک تک حرکاتم را تعقیب
مي کرد. دنبال اثار استرس و اضطراب مي گشت تا خيال خودش را راحت
کند. تنها کسي که در اين دنيا مي
توانست از پس چشم هاي تيز مهراڊ بريايڊ برادرش حامد بود.
- خبر خاصي نيست قربان. بعد سه سال برگشتم ايران براي تعطيلات . گفتم
برسم خدمتت براي عرض ادب .

سیگاری از پاکت در آورد: اختیار داری . خدمت از ما ست . آره شنیدم اتفاقا که رفتی اونور و درس میخونی و دم و دستگاهی بهم زدی ... خب بگو بینم کار و بار چطور یاست اونطرف؟! مالزی بودی یا تایلند؟

متوجه کنایه اش شدم. سرم را خم کردم و بی خیال گفتم: آگه از اون لحاظ دنبال رفتن باشی همه جا واسه شما بهشته ..

زد زیر خنده. پک عمیقی به سیگارش زد و پاکت را هل داد طرف من: بفرما.. - نمیکشم ممنون .

اصرار نکرد: ما دست ازین شیطنتای دوران جاهلیت برداشتیم . پیش دستی کردم: آره شنیدم مزدوج شدی! اصلا بیشتر دلیلی که رسیدم خدمت هم همین بود. خیلی برام جایی سوال بود که ...

حرفم را قطع کرد: که چی؟! که آق مهادی که منم منم کردناش دنیا رو می لرزونند و خاطر خواهش و شب به

شب سر ساعت نه میزاشت دم در آشغالی ببرتشون کی و گرفته؟! نه؟! به حال خودم تاسف خوردم. چرا یک وقت فکر می کردم مهاد الگوی بی چون و چرای من است .

- آره! یادمه به همه می گفتم هیچوقت عروسی نمی کنم و ازین داستانا بدم میاد و.... کی بوده این خانوم خوشبخت که عقاید تو رو هم تغییر داده .

پک ديگري به سيگار زد و نگاهم کرد. رنگ عسلي چشم هايش بي فروغ شده بود. ديگر برق نمي زد.

يکدفعه زد زير خنده. دستش را کوبيد روي ميز و قهقهه زد.

- شايد باورت نشه... ولي رفتم يکي و گرفتم که از خودم هفت خط تر بوده... حرف هاي نگهبان برج توي گوشم زنگ خورد: شهرزاد.. همان کسي که سخت ترين روزهاي زندگي پشتم بود و کمکم مي کرد.

خودم را بي اطلاع نشان دادم: خب...؟! چي شد که اين کار و کردي؟! - ازدواج من داستان داشت. يه عمو دارم اينجا، تو تهران اون نشست زير پاي باباي من که سن ازدواج مهراي گدشته و پراش آستين بالا بزنيدي و... بابام رغبث نداشت و اسه من از اين کارا کنه. مي گفت خدا کار آدمارو بي جواب نميزاره آخريکي و ميندازه به جونش لنگه ي خودش.. مي گفت محاله بتونه يه دختر نجيب و سر به راه پيدا کنه...

دوباره قهقهه زد.

- آخ بابا.. آخ بابا.... چه هيضم تري به تو فروختم آخه من . مامانم ولي گوش نمي کرد واسه خودش مي گشت تو

فاميل و در و همسايه محبوب ترين دخترا رو برام نشون مي کرد. آقا ما مي رفتيم يه جلسه دو جلسه حرف

ميزديم باها شون ا صلا ميديدم حرف همدیگر و نمي فهميم . ا صلا انگار من داشتم يه زبون ديگه حرف ميزدم!

خدا شاهده با يکيشون تا پاي نامزدیم رفتیم . چرا بهم خورد؟! هيچي شب قبل نامزدي گفت حق نداري دوست

هاي دخترت و تو مراسم دعوت کني ! گفتم آخه تو كي باشي كه واسه من امر و نهي كنې و اما اگر بزاري ! من

خودم يه عمر يه تهران و دارم امر و نهي مي كنم و مي چرخونم سر انگشتم ... خلاصه نشد كه بشه . هي بهم

مي خورد. ديدم نيميشه اينجوري . آگه از اين انتخاباي مامان بگيرم بايد نصف عمرم و بشينم باهاش كار كنم تا

دو كلاس شيطوني يادش بدم. ديگه بي خيال شدم تا اينكه از اين دوست و همكارا يه دختری بهم معرفي

کردن كه قبل تر هاشم يه رفت و آمد يواشي داشتيم با هم . تو مهمونيام ديده بودمش ... من و درس ميده ماشالا

سرم را عصبي تكان دادم: ماشالا. آره. شهرزاد...

يك تاي ابرویش را انداخت بالا: شهرزاد خانوم! از كي شنيدي ؟!

خندیدم، حالا وقت من بود که عذابش بدهم : حتما یادت رفته که من سه سال پیش چه صمیمتی باهاش داشتم .

حالا مساله ای نیست یه خانوم میزنیم ته اسمش . ولی اون موثق من نزدیک یه ماه باهاش تویه ویلا زندگی

می کردم. همون موقع که و دنبالم بودی و میگما. من و شهرزاد خانوم داشتیم خوش می گذروندیم ...ازش

پپرس سر فرصت خاطرات خوبی داشتیم برات تعریف می کنه ...

از آن طرف میز بی هوا پورش آورد سمتم . یقه ام را گرفت و روی هوا بلندم کرد: نذار صورتت و از ریخت و

قیافه بندازم تا دیگه از پاسپورتم تشخیصت ندن...

- حقیقت و گفتم ..

سیگارش را چسباند به گردنم . پوستم سوخت . اشک به چشم هایم هجوم آورد.

صورتش را آورد جلوی صورتم : بلایی بیارم به سرت که تو خوابم ندیده باشی

...

دو تا از دوست هایش جلو آمدند و از هم جدايمان کردند. دستم را بي هوا
بردم سمت گردنم . از جاي سوختگي
سيگار ش خون مي آمد.

وسط مغازه اش داد زدم: زنت عاشق منه ! از ش بپرس... همه کار مي کرد که
من و نجات بده. بهش مي گفتم

شري حالم از مهراد بهم ميخوره.. مي گفت منم همينطور..
منگنه ي سنگين روي ميزش را از پشت دست دوست هایش که سعي مي
کردند مهارش کنند پرتاب کرد

سمتم . جا خالي دادم خورد به بدنه ي يکي از ماشين هاي گرانيقيمتش .
هوار زد: نزار بيغتم باز به جونت که اينبار ديگه از دستم نميري ...
- واسه پولت زنت شده. زير دست هزار نفر مي چرخيد و باز ميومد سمت من
...

کسي آمد و من را کشان کشان برد سمت خيابان. خون و عرق از گردنم سرازير
شده بود.

صداي فريادش را شنيدم: کاري مي کنم تا آخر عمر حسرت بخوري و آتيش
بگيري . من که ميدونم هنوز که

هنوزه داري از چي ميسوزي . ليلي و حامد و تا سر ماه نشده مير سونم به هم
...

به تهديدش خنديدم . از ته دل خنديدم. بچگانه ترين حرفي بود که مي توانست
در ان شرايط بزند.

يقه ام را مرتب کردم و رفتم سمت ماشين .

نمي دانست سه سال تمام من آن كسي بودم كه دلم ميخواست براي انتقام گرفتن از خودش هم كه شده ليلي و حامد را برسانم به هم . حتي اگر اندازه ي يك دنيا هم از هم دور شده باشند.

مادر با يك دست سرم را گرفته بود بالا و با دست ديگر روي جاي سوختگي كردنم پماد ميزد: آدم مگه با شعله ي شمع روي كيك انقدر عميق ميسوزه! اين جاي سوختگي شمع نيست! عميقه انگار يكي يه چيز داغ و فشار داده باشه رو پوست .

- اي بابا! مادر من ، بسه ديگه چند بار توضيح بدم برات . دست از دوا و درمان برداشت رفت عقب : سياوش! راستش و بگو داري چكار مي كني باز؟! من نمي فهمم آب و هواي اين كشور ناسازگار باهات يا چي؟! چرا تا پات ميرسه اينجا شروع مي كني؟!

- چي و شروع مي كنم عزيزم؟! چيكار كردم مگه ؟ چرا براي خودت انقدر خيالبافي مي كني ؟ همون كه گفتم . با شمع رو كيك تولد دوستم سوخت .

نفسش را پر حرص بیرون داد.

پماد و پنبه و داروهای دیگرش را ریخت توی سینی که ببرد. تارا پشت سرش

تلو تلو خوران از در تو آمد. گوشي

ام را گرفته بود دستش و روی هوا تکان می داد و جلو می آمد. صدای الهام از

پذیرایی بلند شد: گوشي و بده به

دایی، تارا..

صورت سفید و تپش را سفت ماچ کردم و گوشي را که زنگ می خورد از

دستش گرفتم .

شماره ناشناس بود.

- بله ؟! بفرمایید.

- سلام..شناختي ؟!

- نه !

باز هم دروغ گفتم مثل سه سال پیش .

از خودش هم بهتر می شناختمش .

- شهرزادم .

- ها.....بله بله . ای بابا شرمنده شدم من باید زنگ میزدم برای عرض تبریک

صدایش خشک . خشن و جدی آمد: زبون نریز. این چه حرفایی بوده که

امروز رفتی به شوهر من زدی ؟!

در اتاق را بستم : این عوض خوش آمد گفتنته؟! بی معرفت یه زمانی رفیق

فاب بودیم با هم .. بعد سه سال

برگشتم هیچی به هیچی!

- سیاوش...زنگ زدم باهات اتمام حجت کنم . میدونم که از مهراد کشیدی

میدونم که ازش پری همه چی و

میدونم و بادمه! ولی من بهت بد نکردم. من بهت خوبی کرده بودم فقط . آگه

برگشتی ایران واسه انتقام گرفتن

بعد از سه سال نکن! فقط از مهراد انتقام نمیگري منم داری نابود می کنی .

- تو آگه همه چی یادت بود نمیرفتی زن این آدم بشی!

- تو هیچی نمیدونی از گذشته ی ما. من و مهراد همدیگر و دوست داشتیم که

ازدواج کردیم . با هم به توافق

رسیدیم. نه من زوری زنش شدم نه اون زوری من و گرفت! نمیدونم چی بهش

گفته بودی که انقدر عصبانی بود

ت غروب هوار می کشید.

خندیدم: می کشید؟! الان دیگه صداس بریده؟ ها؟

- نه یه اتفاق بدی افتاده...رفته

- چه اتفاقي كجا رفته ؟!

مكث طولاني كرد. دلشوره گرفتم . مي دانستم كه مهراڢ فقط براي حامد است

كه راه مي افتد و مي رود. مهراڢ

فقط به خطرات اطراف خامد عكس العمل نشان مي داد.

- ميگم چي شده ؟!

- حامد رفته بوده كوه. اونجا گم شده..

- چي ؟!

- آره با ليلي رفته بوده با هم بودن يه جا از گروه جدا شدن و بعدم ديگه پيدا

نشدن. تا نزديكي هاي تاريكي هوا

دنبالشون گشتن . اما هيچ اثري ازشون پيدا نكردن !

وا رفتم . نشستم لبه ي تخت : نه ! ليلي ؟! ليلي اونجا چيكار مي كرده ؟! مگه

با هم اشتي كردن ؟

- نه ...

دوباره مكث طولاني كرد: مهراڢ نقشه كشيده بود كه اين دو تا همدیگر و اونجا

ببينن . به حامد گفته بود برو

اونجا ميگن هنوز برف هست عكس بگير يه گروه خوبي دارن ميرن. از اونورم

مي دونست كه ليلي با اون گروه

كار مي كنه و ميرد...

چشم هايمن را روي هم فشردم: لعنت بهت مهراڢ! لعنت بهت اكه تونسني يه

روز براي زندگي بقيه نقشه نكشي و

بشيني سر جات! زنم گرفته آدم نشده باز... اين كه خودش وزد به آب و آتيش
كه اين دو تا نرسن به همدیگه .

هممون و بدبخت كرد كه ليلي و حامد نرسن به هم . چي شد حالا...؟!
مادر در را باز كرد و داخل آمد.

شهرزاد گفت : نمي دونم حتما پشيمون شده حتما ديده زندگي جفتشون بدون
هم چچوريه و قبول كرده كه

همديگر و دوست دارن و بايد بر سن بهم هم ... چميدونم . فعلا دلشوره دارم
كه جفتشون گم شدن. بايد قطع كنم

شايد كسي بخواد زنگ بزنه ... يادت نره حرفايي كه بهت گفتم سياوش! برگرد
برو مالزي سر كار و زندگيت دست

از سر زندگي منم بردار... نمي خوام مهاد بزنه اش و لاشت كنه يا دوباره يه
داستان واسه زندگيت بسازه و

بدبخت كنه كه اين دفعه با كمك خانوادتم نتوني از جا بلند شي! با مهاد در
نيفت سياوش. نميتوني ازش انتقام

بگيري .

تنها توانستم بگويم خبري شد به من هم خبر بده..

و تماس راقطع كردم .

مادر پرسید چه شده؟!!

جاي زخم و سوختگي گردنم تازه درد گرفت .

فصل سي و يکم

حامد

دستي به شدت تکانم مي داد.

- حامد... حامد...

روي يخ هاي خشک و زمين سرد و سفت ، بدنم با هر حرکتی آنقدر درد مي

گرفت که دوباره در خلسه ي

بيهوشي و خواب فرو مي رفتم . اي کاش رهايم مي کرد تا ديگر چشم باز نکنم

. فقط دلم مي خواست بي مزاحم

بخوابم و ديگر بلند نشوم.

- حامد...

اينبار پشت بند صدایي که اسمم را مي خواند سيلی توي صورتم فرود آمد که

از انعکاس صدایش در محیط

اطراف به زحمت لاي پلک هايم را باز کردم. اما آنقدر بي جان و بي حس بودم

که چشم هايم جايي را نمي

دید. چند لحظه اي طول کشید تا پس از دریافت سيلی هاي بعدي بتوانم

چهره ي گريان و هراسان ليلي را از

محیط اطراف و دیوارهای یخی و سفید تفکیک کنم . رنگ صورتش فرقی با رنگ های دور و اطرافش نداشت .

دندان هایش پر سرو صدا به هم می خورد و شانه هایش رعشه وار می لرزید .
هوای نیمه روشن اطرافمان وهم

انگیز بود

تا چشم هایم را دید گریه اش آرام گرفت . لرزشش هم . بلند و ناله وار گفت
خدا رو شکر...

و روی دو زانویی که زمین نشسته بود خزید و رفت عقب تر نشست .

با دیدنش دوباره جان گرفتم انگار که خونی که تا ثانیه ای پیش در رگ هایم
منجمد شده بود دوباره شروع به

جوشیدن کرده بود. دو باره می توانستم امیدوار روی دو پایم بایستم و
بدوم... باورم نمی شد که هر دو زنده و

سالم روبروی هم نشسته باشیم ..

با صدایی که برای خودم غریبه بود پرسیدم: ما کجاییم ؟

سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان داد.

ارام خودم را بالا کشیدم و با دقت اطراف را برر سی کردم به نظر می رسید که
درون سیاهچاله ای یخی به عمق
چهار پنج متر افتاده باشیم . سیاهچاله ای که دیوارهایش یخ و سنگ بود و
بالای سر آسمان سیاه و ستاره های
شب توی چشم می زدند. کوله پشتی ام چند پا آنطرف تر روی زمین افتاده
بود. سعی کردم از جایم بلند شوم که
توانستم . تازه متوجه شدم که پایم از زانو به پایین زیر تکه یخ بزرگی گیر افتاده.
آنقدر بی حس بود که شک
کردم اصلا پایي هنوز به بدنم وصل باشد یا نه .
لیلی تقلايم را براي بیرون کشیدن پایم دید اما کوچکترین حرکتی نکرد. با
استین های کاپشنش اشک هایش
را پاک کرد.
- تو زنده ای ...
جوابش را ندادم. بدن دردناکم را کمی بالتر کشیدم و به دیواره ی پشتم تکیه
دادم .
انگار با گفتن این حرف تمام امید بر باد رفته اش یکدفعه برگشت . چهار
دست و پا خودش را روی زمین سر داد
تا رسید به تنها روزنه ی بالایی سرمان که نور مهتاب و اکسیژن از آنجا داخل
می شد.
دماغش را بالا کشید و گفت : فکر کنم افتادیم بین دو تا صخره. چهار پنج متر
باید باشه ارتفاعش ... اینطوری

اينجا پيدامون نمي کنن ...

بي اينکه منتظر جواب من بماند با شتاب در کوله پشتي اش را باز کرد و وسايلش را بيرون ريخت .

سوت مشکي رنگي را درآورد. بلند شد مقابلم ايستاد و شروع کرد به سوت کشيدن. صداي تيز و بلند سوت بين ديوارهاي اطراف مي پيچيد و توي سرم زنگ ميزد.

گوش هايم را با دستم گرفتم . بعد از ده دقيقه سوت زدن عاقبت به اين نتيجه رسيد که اين کار فايده اي ندارد.

سوت را انداخت روي زمين و چراغ قوه اش را بيرون آورد. چهارزانو نشست جلوي پايم که زير يخ بود.

- ميخوام کمک کنم پاتو در بياريم .

به چهره ي مهربانش که زير نور چراغ قوه نوراني ديده مي شد زل زدم. بزرگتر شده بود. جا افتاده تر.. خانم

تر... اين سه سال صورتش را مهربان تر و شيرين تر کرده بود. اما چشم هايش همان چشم ها بود. همان ليلي

خودم که مي شناختم .

- نياز به کمک ندارم .

دستکش هايش را تند از دست هايش بيرون کشيد، گوشه ي ابرويش خون سرخ رنگي دلمه بسته بود: من

کمک هاي اوليه بلدم. من رشته ام اينه ! حرفه ام اينه

و زور زد یخ را جا به جا کند. با عصبانیتی که ناشی از درد بود گفتم: آگه رشته
ات این بود حرفه ات این بود می
دونستی داری چیکار می کنی و ما الان اینجا نبودیم!
بی اینکه نگاهم کند دوباره زور زد یخ را بلند کند: من بهت هشدار دادم دور
نشی گوش نکردی!
یخ تکان خورد آنقدر سنگین بود که موقع تکان خورد زیر وزنش صدای قرچ
شکستن استخوان پایم را شنیدم.
عربده کشیدم: میخواستی نیای!
چند قندیل و پودره هایی از برف از دیواره ها روی زمین ریخت.
یخ کنار افتاده بود. لیلی صاف روی دوزانو نشست و از فاصله ای نزدیکی به
صورتش گفت: اتفاقیه که افتاده! آگه
قرار بود بمیریم الان اینجا نبودیم و این فرصت و نداشتیم پس یه راهی هست
. اما آگه یه بار دیگه همینطوری
داد بزنی اون وقت ممکنه زیر چند ده متر بهمن بمونیم و بمیریم!
پشت بند این حرف دماغش را بچه گانه بالا کشید و پشتش را کرد به من.

فكر كردم بیکار نشسته اعتراض كردم: پام شكسته ، صدای شكستش و شنیدم...

حرکت دست هایش را دیدم. پشت به من داشت کاری انجام می داد: میدونم .

خونسردی اش اعصاب خرد کن بود. برگشت و با پوسته ی سفتی که از ته کوله اش جدا کرده بود آمد سمتم .

چهره ی جدی و امیدوارش در آن لحظه بزرگترین آرامشی بود که می توانستم بگیرم. پوسته را آتل وار دور پایم

گذاشت و با باند توری که توی وسایلش داشت چند دور محکم پایم را پیچید. تمام مدتی که مشغول اینکار بود بی اختیار نگاهش می کردم. صورتش سفید شده بود. نوک بینی و گونه هایش

به قرمزی می زد. دسته ای موهای مشکی و براقش خیس توی صورتش افتاده بود. می توانستم همان جا همان

لحظه به اندازه ی تمام این سه سال نگاهش کنم . برای اینکار نیاز به توضیح و توجیه نبود.

- خوب شد؟! -

سرم را تکان دادم. هنوز هم غرورم اجازه نمی داد تشکر کنم .

کوله پشتی اش را که روی زمین خالی کرده بود برداشت . پای بسته ام را با احتیاط داخلش فرو برد.

نگاهش را می دزدید: اینجوری میشه پات و گرم تر نگه داشت .

پتوي ديگري را هم برداشت و رويم كشيد. واقعا ليلي بود! داشت از سهم
لباس هاي خودش روي من مي
كشيد! بي چشمداشت .
گفتم : من اينارو لازم ندارم

بي اينكه نگاهم كند بين وسايلش دنبال چيزي گشت : چند ساعته كه مدام از
حال ميري و دوباره بلند
ميشي... بهتره جات گرم باشه نميدونم اينبار اگه خوابت ببره يا از حال بري
ميتونم بيدارت كنم يا نه ...
كلاه بافتي را تا زير ابرو هايم پايين كشيدم: چه بهتر! اين دفعه اگه چنين
وضعي پيش اومد بي زحمت بيدارم
نكن! مرگ اونجوري و بيشتر دوست دارم..بي درد..تو خواب..
اين حرف را بيشتر براي ديدن عكس العملش زدم ولي جوابي كه مي خواستم
نگرفتم . با دست هاي سرد و يخ
زده اش در كمپوتي را به زحمت باز كرد و خودش را كشاند طرف من .
- بايد بخوري

لحظه اي مات و مبهوت نگاهش كردم. محبت و توجه اش به نظرم بيش از اندازه ي تحملم مي رسيد.

رويم را با بي تابي برگرداندم: نمي خوام! نمي خورم... دست از سرم بردار.

- چيکار مي کړدي اين سه سال؟

از سوال بي مقدمه اش جا خوردم. نمي توانستم برگردم و نگاهش کنم.

صورت کوچک و سفيدش فقط اندازه ي

چند انگشت با صورتم فاصله داشت.... حجم اين فاصله ي کم بعد از سه

سال داشت مذاهم مي کرد.

- زندگي!

قاشق پر از ميوه را سمت دهانم گرفت. بي اختيار خوردم

- چه خوب، من زندگي نمي کردم.

ميوه ها را سريع فرو دادم و به حرفش ريشخند زدم: معلومه! كاملا معلومه ...!

کوهنوردي حرفه اي! طبيعت

گړدي... تفريح ...

قاشق ديگري پر کرد و گرفت سمتم که آن را هم از شدت عصبانيت بلعيدم.

ادامه دادم: چقدر برات خوب شد

که من رفتم از زندگيت بيرون! مزاحم ها از زير دست و پات کنار رفتن و به

کاراي متفرقه هم رسيد ي ..

- محيا و اميرعلي من و به اين گروه معرفي کردن. اونا باعث شدن که بتونم

دوباره بياهم بين آدمها. بتونم به جز

خونه موندن و گريه و زاري كردن كاراي ديگه هم بكنم! ولي من اين سه سال
زندگي نكردم فقط اكسيژن

حروم كردم .

قاشقي ديگر سمتم گرفت . گفتم : خب آره . يادم رفته بود سياوش رفته
بود... بدون خدا حافظي ولت كرد و رفت .

حق داشتي سه سال افسرده شي و زندگي نكني... حق داشتي به هر حال عشق
اول و آخرت گذاشته بودت و

رفته بود! ديگه حامد بدبختم نبود كه جمع و جور ت كنه و كمكت كنه ..

قاشقي ديگر . خنديد: منت ميزاري حامد؟!

اختيارم را از دست داده بودم . داد زدم: آره منت ميزارم... منت ميزارم! اين حق و
دارم كه بابت تمام روزايي كه

كنارت بودم و كمكت كردم منت بزارم... همينه كه هست . ميخواي بخواه
نميخواي هم نخواه... پاشو برو..

لبخند بي حالي زد و به زحمت از جايش بلند شد.

هر چه بيشتر سرش داد ميزدم و تند حرف مي زدم بر خلاف تصورم آتشم تند
تر مي شد.

شاید اگر او آنقدر آرام و لبخند بر لب و خونسرد رفتار نمی کرد هر لحظه عصبانی تر نمی شدم .

کمپوت را روی دستم گذاشت و رفت آنطرفتر. سه چهار متر آنوترتر و توی تاریکی نشست .

فصل سی و دوم

لیلی

توی تاریکی نشسته بودم و به دیواره ی یخی روبرویم نگاه می کردم . فکرم به هم ریخته بود. انگشت دست را ستم آنقدر درد می کرد که به نظر می رسید در رفته باشد.

حامد داشت حضورم را به اجبار تحمل می کرد. حاضر بود هر کسی آنجا کنارش باشد به جز من . حامدی که

همیشه با شوخ طبعی اش حرف می زد و هیچوقت نفرت و عصبانیتش را بروز نمی داد حالا در مورد من با

استثنا رفتار می کرد. آنقدر از من متنفر بود که نمیتوانست زخم زبان هایش را حتی کنترل کند. فکر کردم لاقل

باید از آن وضعیت ، از دست خودم نجاتش بدهم .

دست هایم را که از سرما و درد کرخت شده بود جلوی دهانم بردم.

حامد گفت : باید چیکار کنیم حالا خانوم کوهنورد؟!

گفتم: باید شب و صبح کنیم. شب نمیتونن پیدامون کنن. صبح حتماً به تیم می فرستن دنبالمون.

- اونا چجوری می تونن ما رو پنج متر زیر زمین پیدا کنن؟!

- یه جوری بهشون علامت میدم.

توی کورسوی نوری که سمت او را روشن کرده بود دیدم دوربین عکاسی اش را از لابه لای برف های اطرافش

پیدا کرد و بیرون کشید. برف های رویش را تکاند و لنزش را اخم آلود تمیز کرد.

پرسیدم: شکسته؟!

- نه. رو برفا افتاده بود. تو دوربینت و نیمايي با خودت کوهنورد؟!

تلخ خندیدم. ندید. سرم را تکیه دادم به دیواره ی پشتم: همون سال انصراف

دادم از دانشگاه. دوربین و همه ی

دم و دستگاهش رو هم فروختم.

دوربین را گذاشت دم چشمش و چند تا عکس از اطرافش گرفت.

- پس چیکار می کردی؟!

- رفتم سراغ نقاشي . بعد يه مدت اميرعلي كمكم كرد آموزشگاه زدم. نقاشيم خوب بود..

- ها! آره يادم اومد.. يه دفتر پر از سياوش نقاشي كشيده بودي ..
سكوت طولاني و سنگيني بينمان حكمرما شد.

يكباره زدم زير آواز.

بالاخره از عكس گرفتن خسته شد. چشم هاش سياهي اطرافم را دنبالم كاويد: چيكار مي كني ؟!

- دارم خودم و سرگرم مي كنم . سكوت جفتمون و ميكشه

- مي توني سكوت نكني ! مي توني جواب حرف هاي من و بدني ...

- سوالي نپرسيدي كه جوابي بدم .

- ميدوني كل سوال من ، اول و آخر همه ي ابهاما و حرفاي من چيه ؟! جوابي نداري كه بدني !

هواي سردو خشك را توي ريه هايمن كشيدم و گفتم :

دو تا گنجشك بودن

يكی توي اتاق یکی بيرون پشت شیشه

گنجشك كوچولو از پشت شیشه گفت :

من هميشه باهات ميمونم .. قول ميدم !

و گنجشك توي اتاق فقط نگاهش كرد...

گنجشك كوچولوي بيرون پنجره گفت :

من واقعاً "عاشقتم" !

اما گنجشک توي اتاق فقط نگاش کرد..
آخر سر..بعد از يه مدت طولاني گنجشک کوچولوي پشت
شيشه ي اتاق يخ زد.

اون هيچوقت نفهميد
گنجشک توي اتاق چوبي بود!
حكايت بعضي ماهاست
خودمونو نابود ميكنيم واسه "آدماي چوبي"
كسايي كه نه مارو ميبينن و نه صدامونو ميشنوند...
حامد حرفي نزد. همچنان با دوربينش كلنچار مي رفت . انتظار داشتم كه اين
حرفم جواب همه ي سوال و طعنه
هايش باشد. اما نفهميدم جوابش را گرفت يا نه .
قمقمه را برداشتم و سعي كردم آنقدري آب بخورم كه سهمي براي فردامان هم
بماند. معلوم نبود كي پيدايمان
مي كنند.
- گذشته ؟!
نگاهم كرد: ميخواي اشپزي كني ؟!

خندیدم. وقتی عصبانی حرف نمیزد یا طعنه کنایه نمیزد روحیه و انرژی می
گرفتم. چهار دست و پا رفتم سمت
چراغ خوراک پزی کوچکی که همراهم آورده بودم. یکی از کنسروها را با برف
و یخ توی قابلمه ی کوچک
ریختم و روی شعله گذاشتم.
گفتم: تو این سه سال... با.. با مهراد به کجا رسیدید؟!
طوری نگاهم کرد که انگار تا به حال من و ندیده. ابروهایش را بالا انداخت:
مهراد! من و اون هیچوقت به جایی
نمی رسیم.
لبخند بی جانی زدم. اضافه کرد: ازدواج کرده باز یکم بهتر شده.
- واقعا؟ ازدواج کرده؟!
- آره. زن داداشم و هم میشناسی.
مشتاقانه نگاهش کردم: کیه؟
- شهرزاد...
حس کردم برای یک لحظه هوای اطراف آنقدر سنگین شد که دیگر از بینی و
دهانم پایین نرفت. دیگر حرفی
نزدم. حرفی برای گفتن نداشتم.
متعجب پرسید: برات جالب نبود؟!

شانه هایم را بالا انداختم : نه ! کسی که مثل خود شه رو پیدا کرده برای زندگی . خوشبخت بشن .

شهرزاد یکی از منفورترین آدم هایی بود که در یادآوری گذشته ی تلخ و تاریک خودنمایی می کرد. نقش پر

رنگش را در تمام اتفاقات خوب به خاطر داشتم .

کنسرو را که داغ شده بود از آب جوش بیرون کشیدم و گاز را سریع خاموش کردم تا تمام نشود. با چاقوی جیبی

که همراه داشتم درش را باز کردم و بردم پیش حامد.

نگاه زیر چشمی و طلبکارانه ای به غذا انداخت : کنسرو تن ماهی ؟! همپایش خندیدم .

سرش را تکان داد و با حرف بی مقدمه اش شادی کوتاهم را خراب کرد: چقدر احتمال داره تا صبح زنده

بمونیم ؟

صادقانه شانه هایم را بالا انداختم : نمیدونم .

- چقدر عالی .

با دست مشغول خوردن شد: تو نمی خوری ؟

- نه ممنون .

ابرويش را بالا انداخت : مگه او مدي رستوران تعارف مي کني؟! نخوري
مردي!

دوباره از کنارش بلند شدم و رفتم سمت کوله ها. بايد لباس هاي خشک تر و
گرم تري براي باقي شب مي

پوشيدم تا نگه ام دارد. اضطراب اينکه چقدر بتوانيم در آن دخمه ي يخي
نزدیک قله زنده بمانيم بيشتر از سرما

دست و پايم را فلج مي کرد کاپشنم را باز کردم. پليور خيس را که از تنم بيرون
آوردم، حامد نگاهش را دوخت

به کنسرو توي دستش . با صداي دورگه اي پرسيد: سياوش برگشته؟!

پليور جديد را تنم کردم. متعجب گفتم : من از کجا بدونم!

- ميخواي بگي نميدوني؟! يعني سه سال تو از سياوش خبري نگرفتي؟!
حافظه ات که برگشته بود....

لباس هاي اضافه را توي کوله ام ريختم : دقيقا به خاطر اينکه حافظم برگشته
بود خبري ازش نگرفتم .

جواب نداد. نمي دانستم موقع زدن اين حرف هست يا نه . سعي کردم صدايم
ملتمسانه به نظر نرسد: حامد، من

دلَم برات تنگ شده بود.

نگاهش را به جايي نامعلوم اطراف من دوخت .

- خب؟!

- و دلم براي سياوش تنگ نشده بود.

- خب ؟!

- چي به جز اين ميخواي بشنوي ؟!

کنسروش را انداخت روي زمين : هر وقت خودت فهميدي بعدا در موردش

صحبت مي کنيم .

و دوباره در لاک خودش فرو رفت .

فصل سي و سوم

حامد

يك دوستت دارم خالي مي خواستم بشنوم! همين دو كلمه ! اما باز هم

شنيدنش را از من دريغ كرد. اگر سياوش

بود هزار بار از اين جمله هايش را بي منت به سرتاپايش مي ريخت . نمي دانم

شنيدن اينكه دلش براي من

تنگ شده بود و براي سياوش نه ، شنيدن اينكه از سياوش سراغي نگرفته چقدر

آرامم كرد! اما ديگر دلم

نيمخواست سرش فرياد بکشم و از کنارش بروم .

گفتم كيسه خواب داري ؟! مي خوام بخوابم .

- بخوابي ؟!

- آره! اينجوري كمتر گذر زمان و تا صبح حس مي كنم
صورتش يخ زده بود. حتي خون زرشكي رنگ كنار پيشاني اش. به حرفم
خنديد: تو اين سرما بخوابي ديگه بيدار

نميشي . نبايد بخوابي ..

- اگه بيرون بوديم بهتر بود لااقل مي ديدنمون

- صبح تا خور شيد بزنه ميرم بيرون. علامت ميدم تا پيدامون كنن . الان فايده
نداره. اگه بيرون بوديم از سوز و

سرما مي مرديم اينجا لااقل از باد و كولاك در امانيم . اين پايين ميشه دما رو
تا صفر درجه هم نگه داشت ولي

بيرون معلوم نيست چند درجه زير صفر باشه .

- اگه زنده بمونيم تا صبح ! آخرم همينجا مثل يه تيكه گوشت يخ ميزنيم و
منجمد ميشيم هيچكي هم پيدامون

نمي كنه .

- احتمالا بيشتر از اين نگراني كه كنار من يخ بزني نه ؟!

سرم را با جدیت تکان دادم: آره خب! از اینم خیلی نگرانم. کنار هر آدمی تو این دنیا به جز تو بودم بیشتر برام

اهمیت قائل بود... برای همین نمی خوام حتی مرگم پیش تو باشه. جوابی نداد.

ادامه دادم: آرزو می کردی الان سیاوش اینجا بود. اونوقت مرگت هم می شد افسانه ای و باشکوه

- میشه انقدر در مورد مرگ حرف نزنم؟!

- آره باشه پس در مورد سیاوش اشکال نداره حرف بزنیم! حالا سیاوش نبوده با اون در ارتباط نبودی. بهنام

چی؟! چند بار بعد از اون شب رفتی دوباره خونه ی بهنام؟!

- خیلی بی انصافی حامد...

بلند خندیدم: بین کی به کی میگه بی انصاف! دارم حقایق و بهت میگم دارم کارایی و که کردی برات یادآوری

می کنم! این بی انصافی؟!

- تو من و هیچوقت نمی بخشی.

- بعضی چیزا هیچوقت بخشیده نمیشن.

دیگر حرفی نزد. من هم ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی در مورد گذشته صحبت می کردیم احساس می کردم

همه انرژی و جانی که در بدنم بود یکباره می رفت. ساعت تازه یازده شب بود.

یک ساعت در سکوت گذشت. هنوز هم آرام و زیر لب آواز می خواند چیزی می خواند که نمی شنیدم اما از اینکه خیالم را بابتزنده بودنش راحت می کرد آرامش می گرفتم.، صدای سرفه های خشک و بلندش آواز خواندنش را قطع کرد.

از جایم نیم خیز شدم. پایم هنوز هم بی حس بود. بی حس تر از قبل. - حالت خوبه؟! -

نتوانست از شدت سرفه جواب بدهد. به هر جان کنده بود خودم را روی زمین سر دادم و کشیدم سمتش. قمقمه ی آب را گرفتم طرفش. سرش پایین بود و سرفه می کرد. - بیا اینو بخور.

سرش را که بلند کرد از دیدن رنگ صورتش که به کبودی میزد وحشت کردم. هراسان گفتم: چی شده؟! -

پلک هایش را روی هم فشرد و قمقمه را سر کشید.

- با توام. ميگم چي شده؟

- خيلي سردمه حامد...

پتويي را كه دورم بود انداختم روي شانه هايش . د ستم را پس زد: نه اينو نمي
خوام...

دوباره پتو را از روي زمين برداشتم و روي دوشش انداختم .

سرش را تكيه داد به ديوار و چشم هايش را بست .

- نخواب ليلي

- نمي خوابم . فقط سردمه ...

به زحمت دست هاييم را روي زمين قفل كرده بودم كه براي بغل گرفتنش جلوتر
نروم .

_الان بايد چيكار كنم ؟!

با صداي آرام و ضعيفي گفتم : حرفات سرما رو خيلي بيشتر مي كنه .

اينجوري كه اينجوري كه حرف ميزني يخ

مي كنم .

- چه جوري ؟

چانه اش لرزيد. بغض آلود گفتم : به خدا...به خدا سياوش براي من وجود

نداره ديگه .. چرا باور نمي كني چرا هي

ازش حرف ميزني ؟! من نه با خودش نه با دوستاش نه حتي با خواهرش هم

در تماس نبودم. نمي دونم كجاست

و چيكار مي كنه برام مهم نيست حامد. به خدا مهم نيست ...همه اشتباه مي

كنن . من اشتباهم بزرگتر

بود... خب... خب حالا كه فهميدم. سه سال تاوانش و دادم. بس نيست ؟!

نميخوام ببخشي . مي خوام... ميخوام فقط

بهم اين و نكي ...

چشم هاش را باز كرد. چشم هاش پر از اشك بود: وقتي بهم اينجوري ميكي

دلم ميخواه زودتر بميرم

بي حال لبخند زدم: اون همه سعي و تلاش الكي نكردم كه از اونور مرگ بر

گردونمت تو اين دنيا تا باز از مردن

حرف بزني .

خنديد. اشك هاش روي صورت سفيدش ريخت . دستم را لرزان جلو بردم و

موهايش را از صورتش كنار زدم .

نگاهم به گردنبدن توي گردنش افتاد.

گردنبدني كه شب آخر، سه سال پيش دستش دادم

سرش را پايين انداخت : دوستت دارم .

کنارش نشسته بودم. سرم را مثل خودش تکیه زده بودم به دیوار. تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن ریتم
نفس هایش که به مرور زمان کند تر می شد. برای اینکه مانع از سکوت و خوابیدنش شوم برایش خاطرات
جسته و گریخته ی این سه سال یا هر چه که به ذهنم می رسید تعریف می کردم. بعضی وقت ها می خندید و
بعضی وقت ها هیچ عکس العملی نشان نمی داد. آرام می گرفت و به نظر می رسید که خوابیده باشد. هنوز هم
با شنیدن ابراز علاقه اش نمی توانستم تمام این سه سال از دست رفته ی عمرم و دو سال قبلش که بیشتر به
جهنم شبیه بود را فراموش کنم. ساعت نزدیک سه شب بود. که خواستم او هم از این سه سال برایم بگوید.
شروع کرد به زحمت تعریف کردن از کلاس نقاشی اش... هنوز پنج شش جمله بیشتر نگفته بود که صدایش رو
به خاموشی رفت. محکم تکانش دادم: باز که خوابیدی..
لای چشم هایش را باز کرد: نه خواب نیستم
با لحنی که هنوز هم بی اراده نامهربان بود گفتم پس چشمتو نبند.
و پشت بندش اضافه کردم: من پام شکسته پا شوراه برو پا شو بدنت خشک میشه..
سرش چرخید سمتم. فاصله ی صورتمان اندازه ی چند بند انگشت بود: توام قواعدش و بلدی؟!

اخم هايم را توي هم كشيديم: بلند شو ليلي . دست و پاهاات و تكون بده...دو سه ساعته همينجوري موندي ...

احساس خطر مي كردم پلك هايش را روي هم گذاشت : ميرم..
باز عصباني تكانش دادم: گفتم چشمات و نبند..

و براي اينكه مجابش كنم دست دردناك خودم را پشتش پايه كردم و هلش دادم
تا تكان بخورد. به جلو خم شد
و سعي كرد بلند شود. ناله كرد

- چي شده؟!

- هيچي ..

دوباره نشست سر جايش .

- نمي تونم تكون بخورم بدنم خيلي درد مي كنه حامد...

دوباره به ساعت اميدوارنه نگاهم كرد. سه و نيم بايد ليلي را هر طور شده
تا روشن شدن هوا بيدار نگه مي

داشتم .من با اين پا نمي توانستم براي نجاتمان كاري كنم .

چشم هايش را بست .

بايد همه ي سعي خودم را مي کردم .

- کي فهميدي دوستم داري ؟!

اينبار چشم هايش هو شيارتر باز شد. نتوانستم جلوي خنده ام را بگيرم: يالا بگو بينم .

لبش نامحسوس به خنده کش آمد: وقتي وقتي زنده نبودم .

- چي ؟!

نميتوانست کلمه اي را بدون س*ک*س* که بگويد. حرف هايش منقطع و بريده بريده شنيده مي شد.

- هيچ هيچوقت عيچوقت ... بهت ... نگفت .. نگفتم کما.. که

.. که بودم... انگار... انگاري زير.. آب

بودم... صدا... صدات و ميشنيد... ميشنيدم... ولي مثل اينکه ... اينکه زير.. زير

اب باشم نمي شد... حرف... حرف

بز نم

صدائش رو به خاموشي مي رفت .

تکانش دادم: همه چي و ميشنيدي ؟!

دوباره چشم بسته لبخند زد: ميشنيدم... گفته ... گفته بودي برگرد.... مي گفتي

فقط ... فقط برگرد... منم .. منم بچه

رو... ول کردم.. برگشتم ..

- سياوش خيلي ناراحت شده بود

- چون من و... من و نميخواست بچه رو فقط مي خواست ...

صورت سفيد و کوچکش را عميق نگاه کردم: من واسه جفتتون ناراحت بودم..

جوابي نداد. تكانش دادم....چيزهايي نامفهوم گفتم كه نفهميدم..دو باره و محكم تر تكانش دادم: ليلي!
حرف نزد.

با دست دردناك خودم زدم توي صورتش: بدو چشمتو باز كن...
بعيد مي دانستم در ان سرماي كشنده حتي صورتش از اين ضربه درد بگيرد.
اما جواب داد چشم باز كرد.
- بايد چيكار كنم؟! بهم بگو
- چي و...چي....چيكار كني?!
- چيكار كنم نخواهي.

- ميخوام....ميخوام بخوابم.....فقط چند دقيقه..
دوباره زدم توي صورتش اينبار اخم هاش را كشيد تو هم: نكن

- بخوابي ديگه بلند نميشي
بي جواب باز چشم هاش را بست. غرورم را رها كردم. از ديواره جدانش كردم
و توي بغل خودم كشاندمش.
شانه هاش را محكم گرفتم: ليلي بهت ميگم بايد چكار كنم؟

هذیان می گفت .

مستاصل و درمانده به ساعت نگاه کردم.

هنوز به چهار مانده بود.

- لیلی یکی دو ساعت دیگه پیدامون می کنن . نخواب باشه ؟

چشم هایش را باز کرد و سعی کرد بیدار بماند: باشه .

لبخند مهر بان و مظلومانه اش جانم را آتش زد. محکم تر از قبل به خودم فشردم.

گفت : من و بخشیدی ؟!

- می بخشمت . به شرط اینکه بیدار بمونی

- میمونم .

تصمیم گرفتیم برای اینکه خوابمان نبرد بازی کنیم . بازی که چهار پنج سال پیش ، روزهای اول دانشگاه،

سیاوش اختراعش کرده بود برای اینکه تا آمدن استادها و شروع کلاس حوصله مان سر نرود. بازی که هر کدام

کلمه ای می گفتیم و طرف مقابل احساسش را درباره ی آن کلمه بی فکر کردن می گفت . لیلی نتوانست بیشتر

از پنج دقیقه بازی را ادامه بدهد و بعد دوباره چشم هایش نیمه بیدار روی هم افتاد. من سوال می پرسیدم و او

مثل آدم های نیمه هوشیار هذیان می گفت . ساعت پنج دوباره سیلی زدن به صورتش را شروع کردم. باید بلند

می شد و از این چاله بیرون می رفت تا اگر کمک مان آمدند ما را ببینند.

به حال گريه افتاده بودم: ليلي به خدا چشمت و باز نکني ، هيچوقت نمي
بخشمت ...

به زور لاي چشم هائش را باز کرد. از بغل خودم درش آوردم و نشاندمش :
بگو بايد چيکار کنيم . داره صبح
ميشه ...

چشم هائش بي هدف اطراف را چرخيد.

- داري دنبال چي ميگردي ؟

- کوله ام نارنجيه ...

ديوانه وار تکانش دادم: چرا حرف بي ربط ميزني ليلي . بهت ميگم بايد چيکار
کنيم ؟

- نارنجي نارنجي و ميئين ... بايد بندا زيمش بيرون ...

زدم زير گريه : چي ميگي ؟! بگو بايد چيکار کنم ...

- کوله ... کوله رو از اينجا بنداز بنداز بيرون ...

حرفش را تازه فهميدم. فهم و تصميم گيري ام به طرز آزار دهنده اي کند شده
بود.

اشک هایم بند آمد. جدي گفتم : من نمي تونم با اين پا برم بالا. پام شکسته .
بلند شو ليلي . بايد بري بيرون...

- يکم يکم بخوابم ... بعد... بعد ميرم..

همزمان با گفتن اين حرف سرش افتاد روي پاهایم ... چاره اي نبود ليلي بلند
نمي شد. به هر روشي متوسل شدم

فايده نداشت . سرش را آرام روي زمين گذاشتم . با عذاب از چنگال سخت و
نيرومند برف هاي زيرمان که گرم

شده بود بلند شدم. پاي سالم هم بي حس شده بود. کوله ي خالي اش را
پشتم انداختم و سعي کردم هر طور

شده از ديواره ي سنگ و يخي چاله بالا بروم .

جاي پا داشت . چند بار تا ميانه هاي راه به زور و زحمت اشک ريختن بالا
رفتم و دوباره افتادم. اگر نمي رسيدم

امکان نداشت زنده بمانيم .

تمام بدنم درد مي کرد. نمي توانستم .

برگشتم پيش ليلي که نيمه خواب بود.

ناميد و هق هق کنان پي شاني ام را گذا شتم روي پي شاني اش: نميتونم برم بالا
ليلي . نميتونم . بلند شو.. جون حامد

بلند شو...

لاي پلک هايش را بي حال باز کرد. پيشانيش ، موهاي خيس مشكي اش را
چند بار ب*و*سيدم: پاشو... پاشو ليلي ..

دست هایش را گرفتم و بلندش کردم از بدن درد می نالید. کوله را پشتش انداخت و با هدایت دست های من رفت سمت سنگ ها...

او به روش من عمل نکرد. خواست طنابی را ببندم سر کلنگ یخی که از کوله اش درآورده بودیم و آن را پرت

کنم بالا. امیدوار بود به جایی گیر کند که بعد از چند بار تلاش گیر کرد.

طناب را گرفت و بعد از یک ربع تقلا توانست سه چهار متر را بالا برود.

حالا باید منتظر رسیدن کمک می ماندیم. آفتاب تازه در کوهستان داشت بالا می آمد.

لیلی پایین برگشت. من مانده بودم توی چاله تنها و امیدوار که کسی پیدايمان کند.

تازه می فهمیدم دوری از لیلی چقدر تحمل اینجا را سخت و وحشتناک می کرد.

که شب گذشته را فقط به خاطر بودن او و حرف هایش زنده مانده بودم.

نشستم روی یخ ها و گریه کنان صدایش کردم

هیچ چیز جز وحشت و ترس و ناامیدی احساس نمی کردم .
که جواب ندادن لیلی هم به این احساس دامن میزد. به محض رسیدن روی
سطح زمین ، از حال رفته بود.

فصل سی و چهارم

لیلی

از شدت درد چشم باز کردم صدای سوت کرکننده ای می آمد. از درون گرم
بودم. گرم خواب .

روی یخ و برف ها سرم را بلند کردم .

صدای حامد را از زیر زمین می شنیدم که یکی در میان بلند و گوشخراش
سوت می کشید و تقاضای کمک می

کرد. آنطرف تر هلکوپتری که نزدیک زمین معلق ایستاده بود.

چند نفری که با وسایلی در دست به سمت می دویدند.

آفتاب توی چشم هایم میزد.

صبح شده بود.

نجات پیدا کرده بودیم .

میان چند نفری که بالای سرم رسیدند تصویر چهره ی هراسان و وحشت زده
ی مهرداد آخرین چیزی بود که

دیدم

و دوباره از شدت ضعف و سرما از حال رفتم .

توي بیمارستان چشم باز کردم.
حامد را دیگر ندیدم. حتما اتاق دیگری بستری اش کرده بودند.
دو تا از انگشت های دستم شکسته بود. اهمیتی نداشت. می دانستم که
آسیب های حامد چقدر بیشتر است. روز
اول اجازه نداشتیم از تخت پایین بیایم. سراغ حامد را گرفتم. پرستار گفت
پای راست و یکی از دست هایش
شکسته است. روز دوم به محض اینکه از خواب بیدار شدم مادر و محیا را
بالای سرم دیدند.

مادر تا چشم هایم را دید کنار تخت نشست و رو به محیا گفت: من نمیدونم
قراره چند بار دیگه تو عمرم اینطور
با هول و ولا به خاطرش بیام بیمارستان! هر بار که داره از خونه میره بیرون
میگم اینبار آخر بود که دیدمش!
محیا به مادر خندید: خدا نکنه حالش که خوبه... خدا رو شکر. سرحالم
هست.

مادر چرخید و با اخم به انگشتان در آتل بسته ام نگاه کرد: دستت چي شده؟!

خيالش را راحت كردم: چيزي نيست . دو تا از انگشتم فقط ضرب ديده
نفسش را با حرص بيرون داد و بلند شد: من برم پايين آبميوه اي چيزي بگيرم.
فشارم افتاده سرم گيج ميره.
توأم ميخوري دخترم؟!
محيا با تكان سر جواب مثبت داد.
به محض بيرون رفتن مادر آمد كنارم نشست : تعريف كن بينم چه خبر بوده؟!
پرستار گفت تو بودي و يه پسر
ديگه كه با هم پيداتون كردن..
خودم را روي تخت بالا كشيدم و تكيه زدم به پشتي تخت .
- باور نمي كني چي گذشت .
- چي ؟
- حامد بود. اون يه نفر ديگه حامد بود.
محيا جيغ خفه اي زد: چي؟! اون پسره.....واي ليلي ...
اينبار نوبت من بود كه تعجب كنم : چي شده؟!
- گفتم چقدر قيافه اش آشناست . مهراڊ بود! تو راهرو بيمارستان ديدمش .
داشت با يه خانوم و آقا مي رفت .
از جايم بلند شدم و سعي كردم از تخت پايين بيايم : محيا مامان و باباي حامد
بودن. كمك كن بلند شم .
زير بغلم را گرفت : كجا ميخواي بري؟!
- بيا باهام .

از اتاق بیرون زدیم . اطلاعات حامد را به بخش پرستاری دادم و فهمیدم کجا بستری اش کردند.

با محیا رفتیم پشت در اتاقش . روی پا قد کشیدم و از شیشه ی روی در داخل را نگاه کردم. مادر و پدرش را

دیدم که یک طرف نشسته بودند و آنطرف مهرداد. حامد روی تخت خوابیده بود. پا و دستش توی گچ بود. روی

صورتش چند جا کبودی و قرمزی تندی دیده می شد. با دیدنش تمام خاطرات دو روز قبل برایم تداعی شد.

اینکه من را بغل کرده بود.

موهایم را ب* و* سیده بود....

خود حامد بود.

پدرش دستش را گذاشت روی زانویش : لااله الله ! من نمیفهمم قحطی دختر

اومده؟! چطور تو این مدت مادرت

هر چی دختر خوب و نجیب خانواده دار بهت معرفی کرده رد کردی ! برای

دخترای دسته گل مردم طاقچه بالا

گذاشتي كه دارم درس ميخونم دارم كار مي كنم قصد ازدواج ندارم، مثل دخترا
ناز اومدي . حالا يدفعه قصد

ازدواج پيدا كردي اونم با اين آدم؟! با اين !؟

نفس هاييم به شماره افتاده بود. قلبم مثل بمب ساعتی مي كوبيد.

مادرش نفس پر حرصي كشيد: خب معلومه . اين كه پرسيدن نداره .

و پشت بندش رويش را برگرداند

مهراڊ كه دست به سينه و خونسرد بالاي سر برادرش ايستاده بود يكدفعه
خودش را ول كرد روي تخت حامد.

بوي تند و غليظ عطرش تمام راهرو پيچيده بود: بابا جان...آخه چرا انقدر تخته
گاز ميريد. بزاريد دو كلمه حرف

بزنه اين بچه

پدرش با صداي عصباني و كنترل نشده اي خطاب به مهراڊ گفت : تقصيره
توئه هر چي الان به سر اين بچه

اومده از چشم تو مي بينم ! حامد سر و سنگين داشت زندگي مي كرد از وقتي
اومد تهران اومد خونه ي تو پاش باز

شد به ميون دوستاي تو اينطوري هوايي شد. اينجور آدماي مورد دار همه
دوست و رفيقاي توئن كه آوردی

انداختي تو دامن اين بچه

غم سنگيني روي قلبم نشست . داشتند از من صحبت مي كردند... ديدی بود
كه پدر و مادرش نسبت به من

داشتند. انتظار داشتم هر لحظه مهراڊ در مقام دفاع از خودش برپايد که همچين چيزي نيست و براي توجيه خودش من را خراب تر کند. اما حرفي که زد خلاف انتظارم بود شايد حتي خلاف انتظار حامد که متعجب رويش را برگرداند سمت برادرش: ليلي يکي از بهترين دخترائي که من تو عمرم ديدم دوست صميمي شهرزاد هم بوده ميتونيد ازش پرسيد ببينيد در موردش چي ميگه - ديگه چي ميخواه بگه؟ گفتنيا رو خودمون شنيديم نياز نيست بگه! خيلي دختر خوبي بوده فقط معلوم نيست چند ماه با کيا بوده و رفت آمد داشته که پشت بندش بچه دار هم شده مهراڊ با زبان طنز هميشه به راهش گفت: بچه نداره که، بچه اش سقط شده - ديگه بدتر

اشک چشم هايمن را پر کرد.
محيا آستينم را کشيد: ليلي بگو چي شد تو رو خدا...
با دست کنارش زدم.

مهراد با پوزخند گفت اگه انقدر نوه براتون مهمه که من و شهرزاد آستین میزنیم
بالا بابا جان، اون مرحومم تازه

اگه عمرش به این دنیا بود نوه ی تنی شما که نمی شد
حامد نیشخند زد. من اما نمی توانستم حتی جلوی اشک هایم را بگیرم.
پدرش غرولند کرد: یه بار دیگه با این

موضوع شوخی کنی سر به تبت نمیزارم مهراد! ببین چي دارم میگم بهت؟! من
حامد و از تو بیشتر دوست دارم
روشم بیشتر از تو حساسم

برای اولین بار دلم برای مهراد سوخت. اما خودش با همان صدای پر از خنده
گفت: آي نو، ته تغاریتون و گل به
سرتونه

- مثل تو هفت خط عالم نیست. از رو سادگیشه
- من از شما تا حالا چیزی نخواستم بابا. برای اولین بار تو زندگی من این پسری
که کمتر دوستش دارید ازتون یه
چیزی میخواود. حامد سه سال پیش هم این دختر و دوست داشت. به خاطر
این حرف و حدیث ها پا پس کشید.

حالا دوباره بعد سه سال برگشته سمت همون دختر. این یعنی انقدر اون آدم و
دوست داره که هزار سال دیگه

هم شما وقت کشی کنید بازم برمی گرده پیشش. به زورم براش زن بگیرید
بازم ته فکرش همون دختره تا آخر

عمرم حسرت رسيدن به اون دختر ميمونه به دلش . به قول خودتون من هفت خط عالمم . تو هر چيزي ام خوب

نبا شم دختر شناسيم عاليه ! از هفت فرسخي مي فهمم طرف جنسش خرده شيشه داره يا نه . بهتون گفتم ليلي

دختر خوبيه . اگه هم تو گذشته اش ، سه چهار سال پيش ماجرايي بوده از سر بچگي و حماقتش بوده . حالا الانم

سه ساله كه سرش فقط به درس و كار خودش آسته ميره آسته مياد نه با كسي قرار و مداري داره نه برو بيابي .

من دورادور مراقبش بودم حواسم بوده بهش . لاقش اينه كه ديگه صاف و پوست كننده ميدونيم چي بوده

گذشتش . فكر مي كنيد حالا اين ترگل ورگلاي آفتاب مهتاب نديده كه ميشونيد جلو حامد محض آشنائي و

چشماشون از گل فرش بالاتر نمياد قديسه ي عالم بودن تو گذشته كه نامحرم و نگاهم ننداختن ؟! نه عزيز من

لپ گليشون خاطر سرخاب سفيدابه نه شرم و حيا ! دلت خوشه پدر من . ساده اي ... بزار برات بگم كه از همينا ، از

همين ادعاي معصوميت و پاكي داراش زير زيركي چه كارايي مي كنن كه ...

- بسه !

مهراڊ بس نكرد. فقط موضوع بحث را عوض كرد.

- خانواڊه اش هم فكر نكن كم آڊمايين! پدرش تو بازار حجره فرش ډاره به چه اندازه! برو فقط بين چند

ميد يارد جنس خواډيده تو مغازه اش! برادرش تحصيـل كرده يـ خار جه ...خواهرش فوق ليسانس ډاره..

حامد حرف نميزد. بعيد مي دانستم حرفي هم بزند. خودش بهتر از هر كسي مي دانست كه مهراڊ چقدر از او كار

بلد تر است. چقدر در ان لحظه از وجود برادري به نام مهراڊ كنارش احساس رضايـت خاطر مي كردم.

پدرش ملتمسانه تقاضا كرد: بيـشتر فكر كن حامد...

حامد به در و ديوار نگاه مي كرد: بابا من سه سال دور شدم كه فكر كنم.

مادرش گفت: بايد با اين دختر صحبت كنم. خودم فقط ..تنها!

تم لرزيد. نگاهم را كه از مادرش گرفتم يكدفعه با چشم هاي تيز و عسلي رنگ مهراڊ مواجه شدم كه از پشت

قاب شيشه اي نگاهم مي كرد. وحشت زده سرم را پايين كشيدم.

محيا گفت چي شد؟!

قلبم تند ميزد: بریم ..بریم ..

محيا دنبالم دوويد: چي شده؟!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که در اتاق باز شد و مهرداد بیرون آمد. محیا برگشت و نگاهش کرد و با هول و اضطراب سلام داد. مهرداد زیر لب جوابش را داد و با چند قدم بلند خودش را به من رساند که سعی داشتم فرار کنم.

کنارم همقدم شد: بیا. باید صحبت کنیم. قدم هایم را تندتر کردم: من نمیخوام با شما صحبت کنم! چرا صدای پای محیا کنارم یا لافل پشت سرم نمی آمد؟! داشتم فکر می کردم که اگر مجبور شدم چه وسیله ای دفاعی پیش خودم دارم که چرخید جلویم ایستاد و راهم را سد کرد. چشم های عسلی رنگ بی عمقش صورتم را با جدیت کاوید.

حتما حسابی از ریخت افتاده بودم: گفتم میخوام باهات صحبت کنم! هنوز هم مثل قبل عادت به امر و نهی داشت. نخواستم اینبار جلویم کم بیاورم گفتم منم نمیخوام صحبت کنم خندید. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید: در مورد حامده! هنوزم نمیخواهی صحبت کنی!؟

لحظه ای مردد شدم: نه. با خودش صحبت می کنم نه شما.

بازويم را ملايم گرفت و هدايتم كرد سمت اتاقم . داشتم فكر مي كردم مهراڊ
كي و كجا فهميده من توي اين
اتاق بستري ام: چطور حاضري بياي پشت در فالگوش وايستي كه حرفاي من و
بشنوي ؟ حالا من يه روش
محترمانه تر دارم بهت پيشنهاده مي كنم ...
مادر داخل اتاق با كيسه ي آرميوه ها ايستاده بود. چشم هاي گرد از تعجب و
هراسانش روي مهراڊ ثابت شد.
فهميدم كه او را شناخته . كسي چهره ي خاص مهراڊ را از ياد نمي برد.
مهراڊ گفت : سلام. خانوم. لطف مي كنيد چند لحظه ما رو تنها بزاريد؟!
مادر يك قدم برداشت سمتمان. بدنش از استرس مي لرزيد: بفرماييد بيرون
آقا! نه من نه دخترم نميخوايم با
شما صحبت كنيم . بريد بيرون .
مهراڊ حق به جانب به مادر گفت : دخترتون ميخوان با من صحبت كنن
- ليلي؟!
شرمنده به مادر نگاه كردم. همه چيز دستگيرش شد. چشم غره اي رفت كه
فقط خودم معني اش را فهميدم و
بعد پاكوبان اتاق را دور زد و در را به هم كوبيد.

تا چند لحظه بعد از رفتش مهراد چیزی نگفت . عاقبت به تخت اشاره کرد:
بشین .

آن روز بی خطر و آرام به نظر می رسید.
نشستم .مقابلم تکیه زد به دیوار و دست به سینه ایستاد.
- سیاوش برگشته !

نفس عمیقی کشیدم. با نگاه تیزش حرکاتم را زیر نظر گرفته بود تا کوچکترین
عکس العملم را هم از دست
ندهد.

سعی کردم خونسرد باشم : چشم مادرشون روشن .
خندید: تو هنوزم جون داری تیکه بندازی؟!
یاد همین حرف افتادم سه سال پیش . در بدترین روزهای عمرم. حالا مهراد
همان مهراد بود. باز هم مثل آن
موقع توی بیمارستان جلویم ایستاده بود و از سر قدرت حرف میزد. اما اینبار
به نظر می رسید که طرف من باشد
- بهترین جبرانی که میتونه بکنه اینه که دیگه تو زندگی من پیداش نشه .
- اگه قضیه ی حامد وسط نبود باز هم همین حرف و میزدی؟!!

- آره. همین و می گفتم. کاری که سیاوش با من کرد ربطی به بودن حامد یا نبودنش نداشت. ما اون موقع اصلا حامد و نمی دیدیم.

لبخند تلخی زد و کنارم روی تخت نشست. نگاهم نمی کرد: آره نمی دیدید. سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. با نوک کتانی هایش روی درزهای سرامیک کف اتاق خط می کشید.

بعد از مکث طولانی گفت: حتما شنیدی، مامان میخواد باهات صحبت کنه. اگه اون دلش راضی بشه دیگه مشکلی نیست.

مثل بی پناهی که راه نجاتی پیدا کرده باشد گفتم: باید چی بگم؟! چی میخوان پرسن؟

نیم نگاهی کرد و خندید. باورم نمی شد که با مهراد چه روزهایی را گذرانده بودیم. هنوز هم برای متنفر بودن از

او دلیل داشتم. ولی بخشی عظیم از وجودم با این تنفر مقابله می کرد. گفت: خودت باش. من و حامد زرنگی و تیز بودنمون رو از مامان ارث بردیم. به محض اینکه کسی فیلم بازی

می کنه می فهمه. من کاری ندارم اون یه روز دو تایی اونجا چی بیتون گذشته. ولی هر چی که بوده هر اتفاقی

هر حرفی که گذشته حامد و عوض کرده. چشمش برق میزنه وقتی حرف میزنه. دست و پاش تو گچه. پوستش

پر از سوختگي و تاول شده ولي دو روزه از ته دل مي خنده.. من و شهرزاد واسه دیدن این خنده هاي حامد و

اون شوخي هاي قدیمیش تو این سه سال خیلی کارا کردیم . میدونستم دلیلش چیه ! ولي دلم نمیخواست باور

کنم که حامد به خاطر تو اینجوري شده. گفتم میگذره بعد از یه مدت عادت می کنه درست میشه ... چند ماه اول

به زور حرف میزد. اونقدر ضربه ي روي خورده بود که دیگه حالت عادي نداشت . تو جمع یذعه ساکت می شد

و میرفت تو خودش. وقتی همه می خندیدن اون حتی لبخند نمیزد. شبها تا صبح بیدار بود و صبح ها تا ظهر

می خوابید. همه اش سرش تو دوربین عکاسي بود. سر ظهر که بیدار می شد غذا نخورده میزد بیرون تا آخر

شب . هنوزم موندیم چجوري تونسست درسش و با اون حال و وضع تموم کنه . با منم قهر بود. مامان بابا هم با من

قهر بودن. این حال حامد و از چشم من می دیدن.. فکر می کردن مسبب همه چیز منم .

بغضم را قورت دادم: نبودي !؟

سرش را خم کرد و لبخند غلیظي تحویل داد: بی انصافي می کنی .

را ست می گفت بی انصافي می کردم. دنبال شاخه ي دیگری از این داستان می گشتم تا بار این تلخی و

پشیمانی آزار دهنده را با او قسمت کنم و مهراد مناسب ترین فرد بود. از این که جوابش را ندادم خوشحال شد.

شاید هم دلش به رحم آمد گفت: همه داشتیم یه کارایی می کردیم. هر کدوم به سهم خودمون این داستان و بردیم جلو...

- بعد... بعد چی شد؟! حامد کی حالش بهتر شد؟!
- سر عروسی من... روز عروسی من و بغل کرد و باهام آشتی کرد. قبلش، یکسال یا شایدم بیشتر با من حرف نمیزد. قهر بود. با خودشم قهر بود. یادمه حال تو هم خوب نبود. خبر داشتم افسرده شدی و... میرفتی پیش روانشناس.

- تو از کجا میدونی؟!
ابروهایش را بالا انداخت: شاید حامد و هم فرستادم پیش همون دکتر. باید کسی خارج از این ماجرا هم بهش مشاوره بده.

مات و مبهوت نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و نگاهم کرد، انگار همیشه

راجع به بی تفاوت ترین موضوع

دنیا حرف میزد. با چشم های خمار و خنثی .

- خودت میدونی من احساسم نسبت به این ازدواج چیه ! این و برای اولین و

آخرین بار به زبون میارم و پیش تو،

اونقدر با لایه لایه ی روحم حامد و دوست دارم که میتونم به خاطرش کوه ها

رو هم جا به جا کنم . من همیشه

برادر بده بودم. حامد کسی که همه باید تحسینش می کردن. نمیتونی باور کنی

مادر و پدرم چه فرقی بین ما دو

نفر میذاشتن ! با این دیگه مشکل ندارم بعد این همه سال... ولی بعضی وقتا

فکر می کنم که شاید همین رفتارها

باعث شد به حامد یه علاقه ی سرکش و خطرناک داشته باشم . همه همیشه

پشت سرم میگویند خطرناکم . آره

راست میگویند چون لازم باشه برای خوشبختی حامد دست به هر کاری میزنم .

- میدونم .

چشم هایش نم شده بود: دلم برای خنده هاش و شوخی کردناش و برق

چشمش تنگ شده بود. قبول کردم که

فقط تو می تونی این حس و به زندگیش برگردونی ولی ... ولی لیلی ، اگر

روزی به این نتیجه برسم که حامد از

بودن كنارت و زندگي باهات داره اذيت ميشه و عذاب مي بينه نميتونم... نميتونم

تحميل كنم

- ميدونم ..

.سرش را تكان داد. دستش را گذاشت روي شانه ام. مثل اينكه از سر

انگشتانش اشعه ي برق به تنم خورده

باشد لرزيدم. انگار توي خواب و روي بودم! اين واقعا مهراڊ بود! لبخند زد: اگه

حامد پيشت خوشبخت باشه ، اگه

همونقدر كه اون دوست داره توام دوستش داشته باشي ازين به بعد براي

هر دوتون كوه ها رو جا به جا مي

كنم .

به هر جان كندي بود جواب لبخندش را با تبسم خجالت زده اي دادم .

خواست برود كه دست انداختم و از گردنم گردنبند حامد را دراوردم .

- مهراڊ؟!!

توي درگاهي چرخيد.

- بله ؟!

- قبل از اينكه مادرت بياڊ باهام صحبت كنه ...اين و بده بهش .

- این چي هست ؟!

گردنبند را گرفت و زیر و رویش را بررسی کرد.

- هیچکس به اندازه ي مادرت معني این گردنبند و تو گردن من نمیدونه .

چشم هایش را روی هم گذاشت و رفت .

عاقبت طوفان مهراڊ هم تبدیل به نسیم شده بود.

فصل سي و پنجم

حامد

توي پاگرد پله ها که رسیدم دیگر نمی توانستم نفس بکشم .

د ست مهراڊ را که برای بالا آوردنم دور کمرم قفل شده بود کنار زدم و خودم را

صاف کردم تا نفس تازه کنم .

مهراڊ گفت : رسیدیم دیگه ، همین جاست .

با عصبانیت توپیدم بهش : من مثلاً پام شکسته ها! د ستم تو گچه ... من و راه

انداختي میکشوني دنبال خودت این

ور اونور.

با کلافگی در مطب را برایم باز کرد، عصاها را داد د ستم و اشاره کرد که بروم

داخل . همانطور که پشت سرم

مي امد گفت : خودت عجله داري زودتر همه چي و با ليلي بيري جلو. پس

حالا ایناشم بکش .

- چه ربطي داره آخه ؟!

- ربطش اينه كه بايد با چند نفر صحبت كني قبلش مشورت بگيري از چند نفر. همينجوري با كله كه نميشه

بري تو شكم قضيه ...

نگاهم را دورتا دور مطب چرخاندم چند نفر توي نوبت نشسته بودند. بالاي

اتاق ال شكل ميز بلوطي رنگي

گذاشته بودند و خانمي سن و سال دار با موهاي روشن به عنوان منشي نشسته بود

با وارد شدنمان نگاهشان به ترتيب روي من و مهرداد چرخيد و به دست و پاي

گچ گرفته ي من با تعجب و

كنجكاوي نگاه كردند.

صدايم را پايين تر اوردم: تو خودت مگه وقتي ميخواستي با شهرزاد ازدواج

كني رفتي پيش روانشناس؟!

- بعله ! من و شهرزاد هر جفتمون رفتيم چند جلسه پيش مشاور! تو بيشتر لازم

داري چون تو آتشت تندتره..

منتظر شنيدن جواب نماند.

با قدم هاي بلند رفت سمت ميز منشي .

روي نزديك ترين صندلي نشستم و عصاها را کنار خودم به ديوار تكيه دادم. هنوز هم بعد از گذشت سه هفته از آن جريان احساس خستگي و كوفتگي مي كردم. هر چند مهراڊ و شهرزاد بيشتر معتقد بودند كه خستگي ناشي از نمايشگاه دو روزه ي عكس هاييم بود كه آنقدر سريع و پر جاري و جنجال تشكيل شد و تمام شد. خبر گم شدن من در كوهستان تا زمان برگزاري نمايشگاه آنقدر سر و صدا به پا كرد كه جمعيت چند برابر تصوراتم براي بازديد آمده بودند. براي بازديد عكس هايي كه شايد از جايي از كوه سبلان گرفته شده بود كه پاي هيچكس هرگز به آن جا نمي رسيد. تجربه ي يك شبانه روز ماندن در چاله اي چهار پنج مري نزديك به قله كه از لحظه به لحظه اش مستندي كامل تهيه شده بود. استقبال خيلي بيشتر از حد تصورم بود. همه اتفاق نظر داشتند كه از بعد آن براي عكس هاييم معروف تر مي شوم. خبر اين نمايشگاه پر سر و صدا حتي به روزنامه ها هم كشيد. همه چيز مثل خواب و رويامي آمد و مي گذشت بعد از گذشت دو سه هفته ليلي با مادر و پدرش در مورد من صحبت كرده بود. به نظر مي رسيد كه راضي

باشند. مادر هم با لیلی صحبت کرده بود و هر چند خیال می کردم نتیجه ی این صحبت خیلی خوب نباشد اما هر چه بود و هر چه در آن صحبت دو نفره بینشان گذشته بود مادر را آرام تر و راغب تر کرده بود. همه چیز خوب پیش می رفت که مهرداد پیشنهاد داد برای محکم کاری هم که شده بروم پیش روانشناس و با او هم صحبت کنم . برگشت و دوباره کمک کرد بلند شوم .

- باید بری داخل .
- الان؟! این همه آدم منتظرن اینجا؟!
- برات وقت گرفتم از قبل ...بلند شو.
- همانطور که به زحمت بلند می شدم پرسیدم: تو نمیای باهام؟!
- خندید.
- نه خودت باید بری داخل ...
- همان چند متر تا رسیدن به اتاق پنج دقیقه طول کشید.

من را جلوي در رها کرد و با لبخندي اطمینان بخش رفت عقب تر ایستاد تا خودم به تنهایی بروم داخل .

مهراد به طرز باورنکردني آرام و مهربان به نظر مي رسید.
مردد در زدم.

صدای مردانه ای آمد: بفرمایید داخل ..
با عصاهای زیر بغلم در را باز کردم .

به محض اولین قدمی که به داخل گذاشتم سر جا خشک شدم!
لیلی و سیاوش روی دو صندلی جلوي میز دکتر برگشتند عقب و نگاهم کردند.
در را هنوز پشت سرم نبسته بودم. رو کردم به لیلی انگار که سیاوش را اصلا نمی بینم . از دیدنش بعد از سه
سال هم اندازه ی سر سوزن خوشحال نشدم .
- اینجا چه خبره؟! -

نگاهش تا حدی شرمنده بود. از جایش بلند شد و برای کمک به من جلو آمد:
بیا بشین بهت میگم .

دکتر مردی نسبتا جوان بود. با موهای پرپشت خاکستری و عینک صفحه
گردی که قاب مشکی بزرگی داشت .

با لبخند اشاره کرد که بشینم روی صندلی که کنار دست لیلی بود.
گفتم میخوام اینجا بشینم !

و به صندلی بین سیاوش و لیلی اشاره کردم .

سیاوش لبخند محوي زد و رویش را برگرداند. نفهمیدم این عکس العمل از روی تمسخر بود یا حسادت! با کمک لیلی نشستم .
دکتر خودکاري که تا آن لحظه بین انگشتانش می چرخاند با سر و صدا روی میز گذاشت .

- خب خوش اومدي آقا حامد!
هنوز یختم باز نشده بود: ممنون. چه خبره اینجا؟!
ترجیح داد باز هم خودش حرف بزند: به نظرم این فکر خوبی بود که بعد از این همه مدت دوباره سه تا دوست قدیمی دور هم جمع بشن ...!
- یادم نمیاد کسی نظر من و درباره ی این دوره می پرسیده باشه !
لیلی خودش را به من نزدیک تر کرد: حامد....
از دست او هم بی دلیل عصبانی بودم .
دکتر نگاه زیر چشمی به سیاوش انداخت و گفت : سیاوش می خواست ببینتون و فکر می کرد اگه به خودتون بگه قبول نمی کنید....

- معلومه كه قبول نمي كرديم! به اندازه ي كافي سه سال پيش قبل اينكه بره

همديگر و ديده بوديم . بعدم كه

خواست بره ترجيح داد بدون خدا حافظي بره! حالا منم ترجيح ميدم سلام

نكنم بهش كه برگشته

دكتور محترمانه تقاضا كرد: آقا حامد...!

سكوت كردم. دست گچ گرفته ام را كه به گردنم اويزان كرده بودم روي پايم

گذاشتم تا فشار را از روي گردنم

بردارم .

سياوش با صداي آرام و محتاطانه اي گفت : من ... من دوباره قراره برگردم

مالزي . سه چهار روز ديگه ميرم. تو

اين مدت كه او دم فقط ... خيلي دلم مي خواست از دوستاي قديميم خبر

بگيرم.

پوزخند زدم: دوست!

چرا ليلي حرفي نميزد! چرا اعتراضي نمي كرد! چرا مثل يخ سرد و بي تفاوت

نشسته بود! مثل قبلا ها كه از

حرف نزدن و دفاع نكردن از خودش حرص مي خوردم، داشتم به جايش

جواب مي دادم.

سياوش بي اينكه نگاهم كند رو به دكتور كه به طرز اعصاب خردگني لبخند

ميزد گفت : شنيدم ليلي و حامد براي

آينده اشون تصميم هايي گرفتن .

براي اولين بار چرخيدم سمتش : خيلي ناراحت شدي نه ؟!
باز هم نگاهم نکرد: تو دوران دانشگاه صميمي ترين دوستم حامد بود. از
همون روزاي اول. هميشه تو حرفامون
بهم مي گفتيم رفيق روزاي سخت همدیگه مي مونيم . بعد اين حرف انگشت
کوچيكاي دستمون و تو هم قفل
مي كرديم

سرش را انداخت پايين و به كتاني هاش خيره شد: نميدونم چي شد كه اون
قفل از هم باز شد. ديگه اون حرف
و هيچوقت بهم نزديم . من تو اين سه سال خيلي فكر كردم....روزاي اول كه
رفتم عصباني بودم هنوز هم آرام
نشده بودم. همه ي عالم و آدم و جز خودم مقصر مي دونستم . بعد كه بيشتري
فكر كردم بعد از گذشت چند ماه به
اين نتيجه رسيدم كه از اون حرفا و قول دادنا عمل كردنش فقط موند براي
حامد! حامد تنها كسي بود كه تا
آخرين روزي كه اينجا بودم پاي حرفش ايستاد و رفيق روزاي سخت من بود.
روزاي سخت خودشم بود. شايد

سخت ترین روزاش بود... اما باز هم کنارم موند.
نگاهم را دوختم به تابلوی تقدیر طلایی رنگی که به دیوار میخ کوب شده بود.
ادامه داد: خیلی دلیل داشت برای اینکه همه چی و ول کنه و بره! چه من و چه
لیلی رو. خیلی دلیل داشت برای
اینکه نخواه این دوستی ادامه داشته باشه... تو این سه سال با هر کی دوست
شدم یا رفاقت کردم برام مثل حامد
نشد. تعریف نمی کنم الکی نمیخوام تمجید کنم... این حرفا الکی نیست.
فکر نکنم هیچ کسی و تو این دنیا
دیگه پیدا کنم که دلش اندازه ی دل حامد باشه. که به خاطر رفاقتش به خاطر
عشقش تا آخرین لحظه بمونه و
بجنگه...

پوزخند زنان حرفش را قطع کردم: بابتش بهم میگویند احمق!
لیلی بالاخره سکوت خودش را شکست: کسای که قدر این محبت و نمی
فهمن بعد از یه مدت که دوریش و
کشیدن تازه می فهمن! بعد از.... بعد از یه مدت که از دستش دادن... من بعد
از رفتن حامد او مدم پیش شما...
دکتر تایید کرد: بله! لیلی دقیقاً روزهای بعد از رفتن شما او مدم پیش من برای
درمان. تمام حرفایی که اون روزا
به من میزد رو نوشتم...

لیلی ادامه داد: کسایی که قدر چنین آدمی رو میدونن هیچوقت تا آخر عمر از دستش نمیدن. وقتی.. وقتی با آدم های دیگه قاطی میشی رفت و آمد می کنی تازه می فهمی که وجود چنین آدمایی چقدر نابه.. نمیخوام هیچوقت دیگه حامد و از دست بدم. برای... برای اینکه تو گذشته نمی دیدمش این عشقش و نمی فهمیدم شاید هیچوقت خودم و نبخشم. همیشه حسرت روزایی و میخورم که حرومشون کردم.... سیاوش از این طرف گفت: حرومشون کردیم.. دکتر به من نگاه کرد: مهرداد، برادر شما هم تا حدودی تو این قضیه نقش داشت.

- مهرداد تو همه چی نقش داره! حتی همینکه الان نشستم اینجا هم نقشه ی مهرداد بوده! این روزا فکر می کنم تشنه ام هم که میشه کار مهرداد...ه.

دکتر خندید..

سیاوش گفت همیشه دوست داشتم مثل مهرداد شم. برای همین باهاش اونقدر قاطی شدم و همه ی نقشه ها و

بازي هاشم پذيرفتم ...

خودش را ازاد كرد: من خيلي اشتباه ها كردم..براي حامد و ليلي خيلي خيلي
خيلي زياد خوشحالم . براي ليلي

خوشحال ترم. چون تو اين سه سال اين فكر مغزم و ميخورد كه اگر ليلي تو
اينده اش خوشبخت نشه مسبب

همه چي منم و بايد با اين عذاب وجدان تا آخر عمر بسوزم. اما حالا ليلي
...، من طرز نگاه ليلي و به حامد ديدم!

طرز نگاهش و شناختم . چون يه روز به منم اينطوري نگاه مي كرد... حالا
ليلي حامد و داره براي هميشه و

من ديگه بهترين رفيق دنيا رو ندارم !

جمله اش چيزي شبیه عذرخواهي سر بسته بود. به نظرم همه چيز شبیه يك
نمايش از پيش تعيين شده مي آمد.

هر چند صحبت هاي سياوش صادقانه و خالصانه به نظر مي آمد. اما باز هم
نمي توانستم با اين حرف ها همه

ي گذشته را پاك كنم . گفتم : ميخوام بلند شم .

ليلي دستپاچه آمد سمتم كه كمكم كند. دكتر گفت : نميخواي چيزي بگي
حامد؟!

- نه !

- صحبت هاي بچه ها هنوز تموم نشده !

- بايد برم بيرون مهراذ منتظره !

با کمک لیلی از اتاق بیرون رفتم . لیلی با سر به مهرداد سلام داد و آرام از من کسب اجازه کرد: بمونم یا برم؟!

عصاها را زدم زیر بغلم : می خوای بمونی بمون

- نه ! یعنی ...اگه تو نمونی نخوای حرف های سیاوش و گوش کنی ...

جدی نگاهش کردم: تو بیشتر از من به حرفای سیاوش نیاز داری تا بتونی ببخشی ! من هیچوقت بازی

نخوردم...تو بودی که بازی خوردی ..هر کاری ام که کردم تو گذشته واسه خودم بوده! نه واسه سیاوش ... اگه

اون روزا پیش سیاوش نمی موندم تا مدت ها عذاب می کشیدم که سر قولی که برای رفاقت بهش دادم نموندم.

اگه اون موقع که تو به کمک نیاز داشتی پشت نبودم هیچوقت نمیتونستم خودم و اروم کنم

- اما بعدش که حال من خوب شد...باز هم من و تنها نذاشتی !

- اونم به خاطر خودم بود.چون اگه رهاش می کردم همیشه حسرت داشتت باهام می موند.

لیلی دستم را گرفت : نمیدونی چقدر دوستت دارم .

اگر دستم توي گچ نبود حتما بغلش مي گرفتم : منم ...
مهرداد بي هيچ حرفي كمكم كرد كه راه بيافتم .
صداي آمدن ليلي را پشت سرم نشنيدم .

فرهنگسرا خلوت بود. عرشيا و الهام مشغول درست كردن ساندويچ بودند و
ليلي همه را توي بشقاب هاي يكبار
مصرف مي چيد.

هنوز هم به نظرم مهماني گرفتن و دورهم جمع شدن دوستي هاي قديمي كه از
هم جدا شده بود بودند ايده ي
مسخره اي بود. اما ليلي فكر مي كرد حالا كه سياوش قرار است برود اين كار
براي خودمان هم بهتر است .
كمك مي كند كه زندگي جديدمان را بي كينه تر و سبك تر شروع كنيم . انگار
كه آن جلسه ي چند ساعته ي
صحبت كردن هايشان نتايج خوبي داشت و من نميتوانستم حرف ليلي را رد
كنم !

الهام با صداي شادي گفت : يادته حامد؟! پنج سال پيش همينجا تولد سياوش
و گرفتيم

جوابش را ندادم. ليلي بشقاب ها را رها كرد و آمد سمتم . بالشتك كوچكي
زير پاي گچ گرفته ام گذاشت . با

لبخند تشكر كردم. روسري حرير سبز رنگي سرش كرده بود كه زيبايي اش را هزار برابر مي كرد و خنده هايش را به اندازه ي دنيا شيرين تر.
هيچوقت نمي توانستم به نداشتهش يا نبودنش فكر كنم. حتي فكرش هم آزارم مي داد.

عرشيا گفت آقا حامد ساكتي يه چيزي بگو...
ليلي برگشت سمتشان: بترسيد وقتي حامد اينجوري سكوت مي كنه
الهام گفت والا ميترسيم! حامد هميشه با شوخي هاش و شيطونياش اينجا رو ميزاشت رو سرش.
عرشيا گفت بابا حق داره بنده خدا...اون قضيه مال پنج سال پيش بود. الان ديگه پير شده.

عصايم را بلند كردم و سعي كردم پرت كنم طرفش كه با سر و صدا خورد روي زمين: خودت پير شدي پير مرد!
من تازه اول جوونيمه! تازه دارم داماد ميشم...
هر سه از خنده ريسه رفتند. الهام گفت: تو چقدر خنده دار شي توكت و شلوار دامادي حامد! حتما بايد عكساي عروسيتون و براي من بفرستيد..

- چرا خنده دار شم؟!
- آخه هميشه با تي شرت و شلور لي ديديمت! اصلا نميتونم تصور كنم نوكت شلوار دامادي چجوري ميشي!؟

ليلي دفاع كرد: من توكت شلوار هم ديدمش! هر چي مپوشه بهش مياډ.
عرشيا روپش را آنطرف كرد و به مسخره اداي بالا آوردن درآورد. عصاب بعدي
را هم پرت كردم طرفش و همه
با هم خنديديم
- سلام!

سرم را برگرداندم. سياوش نگاه خجالت زده و گذرايي به من انداخت و با چند
كيسه وارد شد.
- اينم مابقي خوراكي ها...

نگاهم روي ليلي ميخ شده بود. مي خواستم رفتار او را ببينم. برخوردش با
سياوش مهم ترين چيزي بود كه در
آن لحظه مي خواستم ببينم. سعي مي كرد عادي باشد اما هنوز هم سرد و تلخ
بود در جواب سياوش سلامي داد
و برايم آبميوه آورد.

خودش هم هنوز با اين برخوردها و ديدارها راحت نبود! اما مي دانستم كه فقط
براي مطمئن كردن من اين

برنامه ها را قبول مي کند. هيچوقت فکر نمي کردم که ليلي که روزي فکر مي کردم چقدر ساده و بچه است

بتواند براي ارام کردن من چنين فکرهايي کند. مي خواست خيالم راحت باشد. آرميوه را گرفتم : چند بار ديگه من از شما تشکر کنم خانوم؟!
شيرين خنديد و رفت .

بعد از چند لحظه سياوش آمد کنارم نشست .

- سلام .

نگاهش نکردم .

- سلام..

معذب بود: ام.....برات...برات يه هديه آوردم حامد...

- راضي به زحمت نبوديم ! احتياج به هديه نبود.

- نميدونستم بتونم کادوي ازدواجتون رو بعدا بدم يا نه . گفتم الان بهترين فرصته ...

پاکت نسبتا بزرگي را به سمتم دراز کرد. از صراحت لهجه اش نرم تر شدم .

- اين چيه؟! تلويزيون چهل و دو اينچ گرفتي؟!!

از ته دل خنديد. ليلي مقابلم نشسته بود و زير چشمي نگاهم مي کرد.

دستم را فرو بردم توي پاکت و قاب عکس بزرگي را درآوردم .

عکس پنج سال پیش بود. تولد خود سیاوش...توي همین فرهنگسرا گرفته بودیم .

دست هایش را توي هم قلاب کرده بود: این عکس این عکس برای من خیلی با ارزشه ...یه زمانی بهترین

دوستای دنیا رو کنارم داشتم . با یه اشتباه با یه بچگی و بی تجربگی همه ی اون دوستان رو از دست دادم...

دستم را روی زانویش گذاشتم .

- بعضی اشتباه ها راه جبران داره....

- میدونم .

انگشت کوچکم را سمتش دراز کردم. انگشت کوچکم را سفت گرفت .

اینبار او گفت : همیشه رفیقت میمونم ..همیشه میتونی روم حساب کنی ...همیشه ..حتی اگه دور بودم .

این را گفت و با طمانینه بلند شد و رفت .

توي عکس سیاوش از شدت خنده چشم هایش را بسته بود. دستم محکم روی شانه اش بود. لیلی گوشه ای از

عکس توي خودش جمع شده بود و لبخند میزد. لبخندش به نظر مصنوعی می آمد.

هنوز هم فکر می کردم نه ما از هم ، فقط زمان از ما انتقام گرفته بود.

برای گذشتش

قالب را برگرداندم .

سیاوش با دست خط معروف و خوش خط خودش برایم نوشته بود:

دیروز خیلی خون به پا کردم

از خیلی ها حالا دلم خونه .

تا آخر این قصه فهمیدم ..

لیلی بهانه است اصل مجنوننه .

سرم را که بلند کردم، لیلی توی چشم هایم غرق شده بود و لبخند میزد. اینبار

خنده اش واقعی ترین خنده ی

دنیا بود.

پایان

با تشکر از یلدا فلاح عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا